





کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

خلافت  
و دولت

۱

۲

۱۲



# کتابُ الوزراء والکتاب

تألیف

أبو عبد الله محمد بن عبدوس الجهشيارى

(در قرن چهارم هجرى قمرى)

ترجمة :

أبو الفضل طباطبائى

با تحقیقات:

مصطفى السقا ابراهيم الأبيارى عبد الحفيظ شلبى

مقدمه بقلم استاد زين العابدين رهنما

حق چاپ برای مترجم محفوظ است

این کتاب بشماره  $\frac{۷۳۴}{۴۸/۹/۱۳}$  در دفتر کتابخانه ملی ثبت گردیده است

چاپ تابان

## پیش گفتار

کتابی که اینک ترجمه آن در دسترس خوانندگان محترم گذاشته می شود یکی از بهترین و دقیق ترین آثار تاریخی و ادبی اسلامی است که در اوایل قرن چهارم هجری بقلم توانای «ابو عبدالله محمد بن عبدوس جهشیاری» نوشته شده است، شرح حال این دانشمند بزرگوار در مقدمه جامع و کامل استادان مصری ناشران چاپ اول کتاب که بنظر خوانندگان خواهد رسید ذکر شده است. اخبار و اطلاعات گوناگونی که با کمال صحت و دقت در این کتاب بحث شده نموداری از اوضاع اجتماعی و رفتار و روش خلفا و حکام دوران امویان و عباسیان تا زمان مأمون است و بیشتر مورخین بزرگ اسلامی در بیان وقایع به آن استناد نموده اند.

اکنون که بشکرانه ایزد متعال یکی از آرزوهای دیرین نگارنده که ترجمه این کتاب پر ارزش بفارسی بود پایان یافته است با مقدمه فاضلانه استاد دانشمند جناب آقای رهنما اینجانب اطالعه بیان را زائد می دانم و بهمین مختصر اکتفا می کنم و از خوانندگان گرامی تمنی دارم چنانچه لغزش و اشتباهی در ترجمه و تقریر فارسی ملاحظه نمودند با گذشت و اغماض تلقی فرمایند. ضمناً غلط های چاپی را مطابق غلط نامه آخر کتاب قبل از مطالعه تصحیح نمایند.

در پایان از همکاری و راهنمایی های ارزنده دوست دانشمند آقای دکتر حسن ره آورد که در امر چاپ و انتشار کتاب مبذول داشته اند سپاسگزاری می کنم.

تهران آبان ماه ۱۳۴۸

ابوالفضل طباطبائی

## مقدمه استاد رهنما

کسی که کار دشوار ترجمه و تألیف را پیش می‌گیرد و نیروی معنوی خود را در خدمت بمردم و مصلحت آنها قرار میدهد باید سه شرط اساسی را همیشه پیش چشم داشته باشد :

اول - موضوعی را برگزیند که مردم بدان نیازمند باشند .

دوم - موضوع را بسبک سهل و قالب زیبا بریزد .

سوم - صدق لهجه و صراحت اندیشه داشته باشد .

دانشمند محترم آقای ابوالفضل طباطبائی در ترجمه کتابهای سودمند الحق رعایت این نکات را بعمل آورده‌اند ، از کتاب «الایام» نویسنده توانا طه حسین شروع کردند و به کتاب «الوزراء والکتاب» که اکنون زیر نظر شماست رسیده‌اند. طه حسین نویسنده روشنگر نابیناست که مقام شامخی در ادبیات و مخصوصاً ادب عرب دارد و این کتاب بظاهر کوچک و بمعنی بزرگ بنام «روزها» شرح حال اوست بقلم خودش .

من این نویسنده بزرگ شرق را در دومین جلسه «یونسکو» که در بیروت تشکیل شد دیدم و سخنرانی بسیار جالب در آن جلسه بزرگ کرد که همه را فریفته ساخت .

سخنرانی او روز بعد از سخنرانی «بیدو» وزیر خارجه سابق فرانسه بود، و آن ساعتی که خانم دکتر «طه حسین» که فرانسوی بود دست او را گرفت و وارد تالار بزرگ «یونسکو» گردیدای کف زدن و غریب حضار که بیش از هزاران عضو و تماشاچی بودند تالار را بهیجان درآورد. آن دم که این مرد نابینای روشن ضمیر شروع بسخن کرد سکوت بی نظیری تالار را فرا گرفت و تا آخرین دقیقه سخنرانی او این سکوت بر دلها و روحهای مشتاق او در آن جلسه حکمفرما بود و سخنرانی او تقریباً همه سخنرانان یونسکو را تحت الشعاع قرار داد .

آقای طباطبائی ترجمه خود را از یکی از آثار بسیار جالب همین مرد بزرگ شروع کردند که بد نیست چند سطر از آن کتاب را که اکنون روبروی من است باهم بخوانیم :

« او هفتمین پسر خانواده بشمار می‌رفت و خودش حس می‌کرد که در میان سیزده نفر از خواهران و برادران مقام مخصوصی دارد .

« ولی آیا او از زندگی خود خوشنود بود ؟

« حقیقت این امر براو نامعلوم بود و نمیتوانست حکم قطعی در آن بکند . او از

« مادر نوازش واز پدر مهربانی واز خواهران و برادران نسبت بخود دلتنگی می‌دید ، ولی

« در برابر مهر مادر گاهی سستی و زمانی خطا، و بجای شفقت پدر کمی خشونت احساس می‌کرد .

« اما چیزی نمی گذشت که پدر دوباره نوازشش نموده دستهایش را گرفته با خود بصحرا میبرد. محبت برادران و خواهرانش نیز موجب افسردگی او میگشت زیرا رفتارشان نسبت به او کمی آمیخته به خودپسندی بود. طولی نکشید که چگونگی این اوضاع برایش روشن شد و دانست که برتری سایرین بر او از چه جهت است. فهمید که در برادران و خواهرانش قوه ای است که او فاقد است. آنها رفت و آمد و حرکت دارند ولی او ندارد. او نمیتواند راه برود و آنچه را که آنها می کنند بکند، و نمیتواند آنچه را که آنها می بینند ببیند، برای اینکه او نابینا است.

« طفل با آنکه بیش از نه سال نداشت بواسطه حفظ قرآن بدرجه شیخی رسید و پدر و مادرش او را شیخ خوانده و نیز گاهی به اسم وزمانی با کلمه پسر و فرزند صدايش می کردند. »

\*\*\*

این کتاب کوچک از این قسمت های جالب بسیار دارد و این کتاب آکنده از احساس و مهربانی و بینائی دل و وجدان است که بعقیده من شایسته است بار دیگر با تجدیدنظری از طرف مترجم محترم آن بوسیله یکی از کتابفروشیهای معتبر چاپ شود و کاملاً در دسترس مردم قرار بگیرد.

آخرین کتابی هم که مترجم محترم بترجمه آن همت گماشته اند « کتاب الوزراء - والکتاب » است بقلم مورخ دانشمندی چون « ابو عبدالله محمد بن عبدوس الجهشیری ».

شعاع وجود این مرد اخیر در دوره خلافت عباسی درخشیدن گرفت و در سال ۳۳۱ هجری خاموش شد (۱).

خوانندگان بخوبی میدانند که دوره خلافت عباسی از حیث ادب و دانش و ترجمه و تألیف بی نظیر بوده و بیش از پنج قرن دوام یافت (از سال ۱۳۲ تا ۶۵۶ هجری) و بجهت نهضت فکری و ادبی آن به عصر طلایی مشهور شد. دوره ای که میان دو گونه افراط کاری قرار گرفته بود یکی عصر اموی که افراط در حيله کاری و تزویر و عیش و عشرت بود و دیگری دوره افراط و قتل و غارت و خشونت که دوره هلاکوخان مغول باشد.

اما عصر عباسی عصر مطالعه کتاب بود، عصری بود که رنگ آمیزی های زیبای فکر و ذوق و معرفت ایرانی در بیشتر رشته های ادب و علوم آن روزگار چه بصورت ترجمه و چه بشیوه تألیف جلوه خاصی داشت و تاریخ و تفسیر و ترجمه و لغت و فلسفه و دبیری به بالاترین قله خود رسیده بود، ولی عاقبت از حیث اداره و فساد تشکیلات به بدترین صورت افتاد. در آن عصر صدها کتاب عبری ترجمه شد که هشت تایی آن در فلسفه و ادب بود از آثار « افلاطون » و نوزده کتاب در فلسفه و منطق و ادب بود از « ارسطو » و ده کتاب طب از « سقراط » و چهل و هشت کتاب دیگر بود باز در طب از « جالینوس » و بیست و اندی کتاب در ریاضیات و نجوم از « اقلیدس » و « ارشمیدس » و غیره و بیست کتاب هم از فارسی ترجمه شد در تاریخ و ادبیات و سی کتاب از لغت سانسکریت که بیشتر آنها در ریاضیات و طب و نجوم و ادب بود و سی کتاب هم از لغت

(۱) النجوم الزاهرة نگارش ابوالمحاسن ابن تغری بردی اتابکی.



سربانی و منطق و چند کتاب نیز از زبان لاتین و عبری ترجمه شدو بدینسان معارف اسلامی ثروت و غناء بسیاری از دانش و معرفت دگر اقوام گرویده بدست آورد (۱) در میان این مترجمان و مؤلفان و علمای نحو و لغت و فقه و تاریخ و تفسیر و حتی شعرای عربی زبان نام ایرانیان بزرگ دانشمند در آن رشته‌ها همیشه میدرخشد، از قبیل «ابن مقفع» و «سیبویه» و «الکسائی» و «بشار بن برد» که کور بدنیا آمد و قویترین شعرای عصر خودش و همین نابینائی که داشت خیالات و تصورات او را توسعه بی‌مانندی داد که صاحب «الآغانی» می نویسد «اشعار بلند او برتری واضحی بر دیگر شعرای معاصر او داشت (۲). همان بلندپردازی شعری و ادبی که دیگر شاعران و نویسندگان نابینا از خدای بینای خود گرفتند از قبیل «هومر» و «میلتون» و «ابوالعلاء» و همین «طه حسین» که نامش را در مقدمه این سطور آوردم.

\*\*\*

این کتابی که آقای طباطبائی بترجمه آن پرداخته‌اند «کتاب الوزراء والکتاب» تألیف دانشمند بزرگوار است که در میان تاریخ نویسان اسلامی از طبقه «محمد بن جریر طبری» و «مسعودی» بشمار آمده و تاریخ نویسان اسلامی نام او را بسیار برده‌اند و از او بسیار نقل کرده‌اند و آثار او همیشه یکی از مصادر و مأخذ بزرگ اسلامی شد.

ما در مقدمه فاضلانهای که سه تن از استادان مصری بر چاپ «کتاب الوزراء والکتاب» نوشته‌اند این سطور را میخوانیم:

«در زمان «جهشیاری» اداره امور و طرز کار مأموران و حکام و وزراء و جمع آوری «خراج و اموال دولتی سخت دستخوش فساد و همراه با ظلم و بیدادگری مأموران و بدی وضع رعایا بود. در دوران خلافت «المقتدر» زنان و جوانان ترك در کارهای دولت قدرت و تأثیر داشتند و وزیران پی در پی در دستگاه خلافت تغییر می کردند و تغییر هر وزیر موجب «تغییرات بسیار در عمال و مأموران در سراسر کشور های اسلامی می شد و بدنبال آن حکام و مأموران خودسرانه و چنان که دلخواهشان بود بر مردم حکومت میکردند و هر گونه «ظلم و بیدادگری در باره آنها معمول می داشتند و با شکنجه و آزار دارائی آنها را ضبط میکردند.»

«این دو گروه نامبرده (زنان و جوانان ترك) باندازه ای در خلافت عباسی قدرت یافتند که می توانستند هر کس را از مقام خود برکنار کنند و هر کس را که می خواستند بجای آنها نصب کنند تا به آن حد که در مدت ۲۴ سال و اندی دوران خلافت «المقتدر» چهارده نفر زمام حکومت را بدست گرفتند.»

نویسندگان مقدمه پس از نام بردن این وزیران در مقدمه فاضلان شان و بیان علت اصلی تغییر این وزیران که بمنظور تهیه و تأمین پول برای دستگاه خلافت و فرماندهان ترك بوده داستان دستگیری «جهشیاری» را چنین شرح می دهند:

(۱) تاریخ آداب اللغة العربیه ج دوم صفحه ۳۴

(۲) تاریخ آداب اللغة العربیه جلد دوم.

«جهشیاری خود نیز مانند بسیاری از مأموران برجسته حکومت آثار شوم سازمانهای سیاسی و اداری و مالی را دیده و در فشار و شکنجه و آزار گرفتار شده و زندان افتاد و اموالش مصادره شد.»

این رنگ تند و نفرت آور دسیسه و تجاوز که از زمان خلفاء در کشور های گرویده به جامعه اسلامی دیده شد بز کترین ضربت به نشو و نمای شخصیت اجتماعی و ادبی این کشورها بود، ولیکن با همه این موانع و مشکلات باز چنین شخصیت ها و آثار ادبی در کشور های شرقی بظهور رسید که خود چون معجزه بس بزرگ تواند بود.

آنچه در عالم شعر و ادب و تاریخ و علوم دوره عباسی پیداشد بکلی تازه و جالب و ارجمند بود که میتوان آن دوره را بحق دوره تجدد اسلامی خواند، چه نظیری در خلافت های اسلامی نداشته است. شعر دوره عباسی با شعر دوره جاهلیت و دوره اموی فرق کلی پیدا کرده چنانکه اجتماع و امور اجتماعی آنها فرق پیدا کرده و چنان که لباس آنها از خشونت به لطافت گرائید و مناظر آنها از صحراهای بیکران به کله و باغها و آبشارها درآمد، و خانه های آنها از سیاه چادر های بیابانی به قصر های با شکوه و سنگ های زیبای مرمر و غیره و غیره تبدیل شد، اشعار آنها نیز از آن بداوت اولی و وصف شتر و اسب و توصیف خانه های خراب به یک خیال پردازی دامنه دار و وصف کله و وصف شراب و وزن تبدیل گردید. شعرا و نویسندگان پیش از آن دوره فقط از خود و قبیله خود و فخر و حماسه های خود سخن می گفتند ولی شعرای دوره عباسی بواسطه نزدیکی و تقریبشان به حکام و امراء و مامداران و خلفا بمدح آنها پرداختند و از نعمتها و ثروتها و بذل و بخششهای آنها متنعم شدند و به همین ملاحظات بود که شعرای این دوره جا و مکان در عمارات و ابنیه دولتی پیدا کردند و جزو ندیمان خلفا و امراء و وزراء درآمدند، مخصوصاً در دوره برامکه.

اشعار عربی در جاهلیت مختص عربها بود و در دوره های اموی بیست درصد آنها غیر عرب بود و در دوره عباسی شعرای غیر عرب به شصت درصد رسیدند که شعرای بسیار برجسته هم در میان آنها پیدا شد از قبیل «بشار بن برد» (متوفی ۱۶۷ هجری) و «ابونواس» که هر دو ایرانی بودند و همین شعرای غیر عرب مشهورتر و برجسته تر از شعرای عرب زمان خود شدند.

باز در همین دوره عباسی بود که علمای بزرگ نحو پیدا شدند از قبیل «سیبویه» (۱۸۳ هـ) و «الکسانی» (۱۸۹ هـ) که هر دو از آنها نیز ایرانی بودند. نسخه خطی قسمتی از آثار «سیبویه» در نحو در کتابخانه خدیوی مصر موجود است و مستشرق معروف «دیرنبورگ» آن را در پاریس در سال ۱۸۸۳ - ۱۸۸۹ با مقدمه ای فاضلانه که بر آن نوشته در دو مجلد بچاپ رسانید (۱).

و همچنین در آن دوره بود که دبیران و منشیان بمقام شامخی رسیدند. آنها کسانی بودند که مکاتبات خلفا و امراء و سرکردگان لشکر را انجام می دادند و معمولاً آنها را به چند گروه تقسیم کردند که مهمترین آنها از نظر انشاء و نوشتن نامه های رؤسا و امراء بعنوان

دستهای خلیفه و مرکز اسرار آنها یاد می‌شدند و عنوان «کاتب‌السر» را بخود گرفتند، این گروه در زمان عباسیان تنوع بسیار یافتند و اسلوب انشاء گونه‌گون شد و در هر رشته‌ای شکل بخصوصی بخود گرفت تا آنجا که انشای بخصوصی برای تألیفات و کتابها و مقالات مفصل در وصف و موعظه بکار رفت و برجسته‌ترین آنها همان «عبدالله بن مقفع» بود که کتاب «کلیله و دمنه» و اثرهای دیگر را از پهلوی عبری برگرداند.

او در نیمه قرن دوم در شهر بصره نشو و نما کرد. در شهری که در آن عصر آکنده از شعرا و علما بود او پیشرو همگان شد و نه تنها در زمان خودش ماندنی نداشت و کسی نتوانست بخوبی کتاب کلیله و دمنه اثری از خود باقی بگذارد، بلکه بعد از او هم در قرنهایی که آمده باهمه گسترش و توسعه دنیای ادب باز کسی نتوانست کتابی اینچنین ساده و روان و پر از پند و حکمت در دسترس ادب دوستان قرار بدهد.



کتاب «الوزراء» یکی از قدیمترین و معروفترین منابع تاریخی در میان کتب اسلامی است که «مسعودی» در «مروج الذهب» و «ابن الندیم» در «الفهرست» و «ابن اثیر» در وقایع سال ۳۱۷ هجری و «معجم البلدان» و «معجم الادباء» و «یاقوت حموی» و «وفیات الاعیان» «ابن خلکان» و دیگر نویسندگان اسلامی از این مرد و کارهای ارزنده ادبی او و مخصوصاً کتاب او در باب هزار شب از شب نشینهای عرب و عجم که جملگی آنها متأسفانه مفقود شده، بسیار یاد کرده‌اند.

فهرست «کتاب الوزراء و الکتاب» را بشکل ایام ابی بکر، و ایام عمر و ایام عثمان و ایام علی و ایام معاویه و خلاصه بنام ایام خلفاء تقسیم کرده اند و در هر دوره آن جنبشها و مکاتبات و وقایع ادبی را که کمابیش هم جالب می‌باشد شرح داده‌اند و مخصوصاً در مقدمه این کتاب از خدماتی که ایرانیان به تشکیلات اجتماعی و اداری و تقسیم بندی طبقات مردم و پرورش افراد و تربیت مردم و توسعه علوم کرده‌اند شرح های مبسوطی داده شده که همه خواندنی و عبرت گرفتنی است و ترجمه این قبیل کتابها است که برای شناخت خدمات گرانمایه ایرانیان بتمدن عالم بویژه بتمدن اسلام کمک می‌کند و سطح معرفت و دانش و تجربه اجتماعی را بالا و بالاتر میبرد و این هدف عالی باید همیشه مورد توجه نویسندگان و فضایی ما باشد. که توفیق را برای همگی آنان خواهیم.

نیاوران ۱۶ آبان ماه ۱۳۴۸

زین العابدین رهنما

## مقدمه ناشران کتاب

### بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس خدای را که دانش را با قلم آموخت و درود و تهنیت فراوان بر محمد پیامبر گرامی و برترین فصیح عرب و عجم .

مایه بسی خرسندی است که اکنون کتاب «الوزراء والکتاب» را که به خامه توانای معروفترین نویسندۀ تاریخ وزراء در اسلام نوشته شده است به چاپ می‌رسانیم و در دسترس دوستداران زبان عربی از عرب و عربی‌دانان، که به اهمیت این کتاب و معروفیت نویسندۀ آن میان تاریخ نویسان و نویسندگان به خوبی آگاهند و علاقه‌دارند می‌گذاریم تا با مطالعه آن دیدگان‌شان روشن گردد، همچنانکه از شنیدن مطالب آن لذت می‌برند .

اکنون ما با انتشار این کتاب مشتمل بر تحقیقات سودمند و فهرست‌های تفصیلی با این شکل زیبا و چاپ خوب این آرزو را برآورده داریم .

یکی از خاورشناسان به نام ن. س. دونیاك «N.S. Doniach» همراه بایکی از دوستان ما که از استادان زبان عربی است به فکر چاپ این کتاب افتاد . استاد «دونیاك» چون در سال ۱۹۳۷ به مصر آمد از اقدام ما در فراهم ساختن مقدمات چاپ آن آگاه شد و از این توافق فکری و علاقه‌ما به انجام این منظور بسیار خرسند گردید و وعده داد دوستان خود را در انگلستان که از علاقه‌مندان و دوستداران «جهشیاری» می‌باشند از نزدیک بودن چاپ و انتشار این تحفه گرانها آگاه سازد . وی از آغاز چاپ با ما تماس داشت و برای چاپ این اثر پرازش از دادن نظر و اطلاعات سودمند و همکاری فروگذاری نکرد تا به شکلی که درخور آنست به زیور چاپ آراسته شد و انتشار یافت .

از خداوند می‌خواهیم این خدمت را قبول فرماید و ما را به احیاء آثار گذشتگان راهنمایی و در حسن انجام این وظیفه یاری نماید.

## جهشیاری

آنچه تاریخ‌نویسان درباره‌اش نوشته‌اند:

«ابو عبدالله محمد بن عبدوس کوفی» معروف به «جهشیاری» مؤلف «کتاب الوزراء والکتاب» از تاریخ‌نویسان قدیم و در ردیف «ابن جریر طبری» (وفات ۳۱۰ هـ) و «مسعودی» (وفات ۳۴۵ هـ) و یکی از دانشمندان طرف اعتماد است. تاریخ‌نویسان هنگام نقل از کتاب او که از بزرگترین منابع تاریخ اسلامی بشمار است راجع به او زیاد بحث نموده‌اند. اما اطلاعاتی که درباره‌ی خود او بما رسیده کم و در کتابهای تاریخ پراکنده است.

«یاقوت حموی» در جلد اول کتاب «ارشاد الادیب» (معروف به «معجم الالباء» - ج ۱ ص ۸۱ چاپ مرگولیوت) در شرح حال «احمد بن ابی احمد» معروف به «اخى الشافعى» نسخه‌نویس «جهشیاری» می‌نویسد:

«ما درباره‌ی این جهشیاری در جای خود بیان مطلب کرده‌ایم». اما در در چاپ اول و دوم کتاب چیزی در این باب به نظر ما نرسید و شاید مطالب دیگر مفقود شده کتاب از میان رفته باشد.

بطوری که «ابوعلی المحسن بن علی الثنوخی» در جزء هفتم کتاب «جامع التواریخ» موسوم به «نشوار المحاضرة و اخبار المذاكرة» (نشریه مجمع علمی دمشق) می‌نویسد: «ابن عبدوس» پدرش از رجال دولت عباسیان در دوران خلافت «المقتدر بالله» بودند. «ابن عبدوس جهشیاری» مؤلف «کتاب الوزراء» مأمور ایستاده پشت سر «علی بن عیسی» بود، زیرا وظیفه حاجبی «ابو الحسن» را داشت و پیش از او پدرش بفرمان «علی بن عیسی وزیر» حاجب او بود و نیز ریاست رجال دارالخلافه را به عهده داشت.

در کتاب‌های تاریخ نقل شده است که «علی بن عیسی» برای نخستین بار در

سال ۳۰۱ هجری وزارت «المقتدر» را به عهده گرفت. در آن هنگام «عبدوس جهشپاری» پدر «جهشپاری» موضوع بحث ما، حاجب او بود. سپس در سال ۳۰۶ هجری، در زمان وزارت «حامد بن العباس» که «علی بن عیسی» بمناسبت سال خورده گی «حامد» عهده دار وزارت شد، «محمد بن عبدوس» حاجب او بود.

و نیز در تاریخ ها نقل شده است که «ابن عبدوس» اخلاقی داشت که نمی توانست کلام بیهوده و ناسزا بشنود و «حامد بن عباس وزیر» به بی ادبی و رکیک گوئی معروف بود. در این باب «تنوخی» نقل از «ابوالحسین علی بن هشام» میگوید: «هیچ رئیس را هرزه گوئی از حامد بن عباس ندیده و نشنیده ایم. او در باره هیچکس از ناسزا گوئی فرو گذاری نمی کرد و هر وقت خشمگین می شد دشنام می داد.»

«تنوخی» چند مورد از بی نزاکتی های او را نقل کرده است و می گوید وقتی «علی بن عیسی» الفاظ رکیک او را می شنید می گفت: «خدا یا ببخش! چه پستی و فرومایگی!»

هنگامی که «ابن عبدوس» در حضور «حامد بن عباس» کلمات ناهنجار او را می شنید بر خاسته می گفت «خدا آن زمان را لعنت کند که تو وزیر بودی!»

«ابن خلکان» در تاریخ وفات «یعقوب بن داود» وزیر «مهدی» از جهشپاری نقل می کند:

«محمد بن عبدوس کوفی» معروف به «جهشپاری» در کتاب خود «تاریخ الوزراء» تاریخ در گذشت او را اینطور نقل نموده است... «از این رو دانستیم که «ابن عبدوس» در «کوفه» پرورش یافته است و شاید هم نزد بزرگان آنجا کسب دانش نموده باشد. و اما تاریخ انتقال او به «بغداد» و دخول وی در خدمت دیوان های حکومت بر ما معلوم نیست.

در زمان «جهشپاری» اداره امور و طرز کار مأمورین و حکام و وزراء و جمع آوری خراج و اموال دولتی سخت دستخوش فساد و همراه با ظلم و بیدادگری مأمورین و بدی وضع رعایا بود. در دوران خلافت «المقتدر» می بینیم زنان و غلامان در کارهای حکومتی دارای قدرت و نفوذ بودند و وزیران پی در پی در

دیوان خلافت تغییر می کردند و این وضع در هر بار موجب تغییر عمال و مأموران در سرتاسر کشور اسلامی می شد و به دنبال آن حکام با آزادی عمل و خودسرانه بر مردم فرمانروائی می کردند و هر گونه ظلم و بیدادگری در باره آنان روا می داشتند و از راه شکنجه و آزار دارائی ایشان را ضبط می نمودند. این وضع در تمام نقاط شورش و هرج و مرج تولید نموده بود. يك نظر اجمالی به اوضاع مزبور بر ما معلوم می سازد که دولت عباسیان از هنگام مداخله تركها در کار خلفاء تا چه اندازه دستخوش آشفتگی واقع شده بود. این جماعت به اندازه ای قدرت یافته بودند که به میل خود هر کس را از مقام خویش برکنار می کردند و هر شخصی را که می خواستند به مقام ها و مناصب مهم می گماشتند و وزیران را انتخاب می نمودند.

در کتب تاریخ نقل شده است که در مدت بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز دوران خلافت «المقتدر» چهارده نفر به شرح زیر زمام حکومت را به دست گرفتند.

- ۱- ابوالحسن علی بن محمد بن الفرات ۲ - ابوعلی محمد بن عبیدالله بن یحیی بن خاقان ۳- ابوالحسن علی بن عیسی الجراح ۴- حامد بن العباس ۵- علی بن عیسی الجراح (به نیابت از طرف حامد بن العباس) ۶- ابوالحسن علی بن محمد بن الفرات ۷- عبیدالله بن محمد بن عبیدالله بن یحیی بن خاقان ۸- احمد بن عبیدالله بن احمد بن النخیب ۹- ابوالحسن علی بن عیسی الجراح ۱۰- ابوعلی محمد بن علی بن مقله ۱۱- سلیمان بن الحسن بن مخلد ۱۲- عبیدالله بن محمد الکلوازی ۱۳- الحسین بن القاسم بن عبیدالله ۱۴- ابوالفضل جعفر بن الفرات.

علت اصلی تغییر زیاد وزیران آن بود که برای تهیه و تأمین پول به منظور فرو نشاندن حرص و آرز درباریان خلافت و غلامان و فرماندهان ترك راهی بیابند. نامزدهای مقام وزارت نزدتر کهای مزبور و گیس سفیدان دارالخلافه و مادران خلفاء ظاهر سازی و پشت هم اندازی می کردند تا ایشان را نزد خلیفه به یاد آورند، و روی مبلغ پولی که خلیفه برای فروش منصب وزارت به داوطلب

آن می‌خواست چانه می‌زدند. هرگاه داوطلب وزارت توانائی آن را داشت خلیفه این مقام را به او واگذار می‌کرد و به‌وی اجازة می‌داد که وزیر پیشین را تعقیب کند و پول‌هائی را که در زمان وزارتش گردآورده بود از او مطالبه نماید و این کار را با خشونت زیاد حتی از راه زجر و شکنجه انجام بدهد، و مبالغه‌گزافی را که دارائی او و خانواده و کسانش کفاف آن را نمی‌داد براو تحمیل کند و دارائی کسان و بستگانش را نیز ضبط کند و آنان را از کار برکنار سازد. چیزی نمی‌گذشت که دربارهٔ وزیر تازه نیز همین قسم رفتار می‌شد و پس از مدت کوتاهی که خود طلبکار و بازخواست‌کننده بود به صورت بدهکار در می‌آمد و خود و کسان و همراهانش به همان شکنجه و آزار گرفتار می‌شدند که مأموران و کارمندان قبل از ایشان طعم آن را چشیده بودند.

بسا وزیرانی که برای باردوم و سوم زمام حکومت را بدست می‌گرفتند، مانند «ابن الجراح وزیر» و «ابن الفرات وزیر» و «ابن مقله وزیر». بابر گشت هر يك از ایشان تمام کسان و یارانش با روح انتقام‌جوئی به سرکار باز می‌گشتند. بدین شکل آشفته‌گی عجیبی روی می‌داد و مردم بی‌گناه و گناهکار بطوریکسان در آتش جور و ستم می‌سوختند و شعله‌های این آتش عمال دولت و سپاهیان و دیگران را خواه مطیع یا سرکش فرا می‌گرفت.

«جهشیاری» خود نیز مانند بسیاری از مأموران برجستهٔ حکومت آثار شوم سازمانهای سیاسی و اداری و مالی را دیده و در فشار و شکنجه و آزار گرفتار شده و به زندان افتاده و اموالش ضبط و مصادره شده است. زیرا او مانند دیگر خدمتگزاران برجستهٔ حکومت آن زمان دارای ثروت شده بود. پیش از او پدرش نیز از تربیت یافتگان بزرگترین وزیران مانند «ابوالحسن علی بن عیسی» و «ابوعلی بن مقله» و نظایر ایشان و از جمله رجال برجسته و صاحب‌منصبان عالی‌مقام بوده است. با این وصف «جهشیاری» نیز طبعاً دشمنانی داشته‌است که به زیان او دسیسه می‌کردند و او بنا بر قاعده می‌بایستی از کار برکنار و بار دیگر بکار گماشته



شود و اموالش گاه به گاه مصادره گردد. اینک آنچه را که تاریخ نویسان در باره دستگیری «جهشیاری» ضبط دارائی او نوشته اند بیان می کنیم :

۱- «ابن مسکویه» در «تجارب الامم» (ج. ۱ ص ۲۶۹) می نویسد :

در باره «ابو عبدالله بن مقله» سعایت شد و جایگاه او را کشف کردند و دستگیرش ساختند. نوشته جات برادرش «ابوعلی» در چند رقععه نزد او به دست آمد و او را به خانه «ابو جعفر محمد بن القاسم الکرخی» وزیر خلیفه «الرّاضی» بردند. وی از «ابن مقله» پرسید آن اوراق چگونه به دست او رسیده است؟ گفت: «ابو عبدالله محمد بن عبدوس جهشیاری» آنها را نزد اومی فرستاد. سپس «جهشیاری» و برادرش دستگیر شدند. از ایشان پرسش شد که چه اطلاعاتی در باره «ابوعلی بن مقله» دارند. ایشان سوگند یاد کردند که از هنگامی که ابن مقله پنهان شده است هیچگونه خبری از او ندارند. آنگاه به «القاهر» گفته شد که این دو تن از سران دربار سلطان می باشند. از اینرو به ایشان ستخکیری نشد و پنهان نگشتند و در روزهای مخصوص موکب به دربار خلیفه - دارالسلطان - می رفتند.

۲- «صولی»<sup>(۱)</sup> در کتاب «الاوراق» (ص ۸۳ به بعد) در باب خلافت «الرّاضی

بالله» می نویسد :

(از سعید بن عمرو بن سنکلا)<sup>(۲)</sup> پرسش شد آنچه از اموال «ابو الحسن علی بن عیسی» و برادرش سراغ دارد نشان بدهد. دادن چنین خبری برایش دشوار آمد زیرا ایشان هیچگاه به اموال مردم تجاوز نکرده بودند. سپس «الرّاضی» آن دو را از کار برکنار ساخت و «عبد الرحمن بن عیسی الجراح» را روز دوشنبه ششم رجب

(۱) «ابوبکر محمد بن یحیی بن عبدالله بن عباس ادیب و شاعر و نویسنده معروف به صولی» پدر بزرگش «ابن صول ترک» یکی از داعیان بنی عباس بود. «ابوبکر» در زمان خود قهرمان بی مانند بازی شطرنج بشمار می رفت تا جایی که گفته می شد شطرنج اختراع او بوده. اما حقیقت چنین نیست و «صصه» هندی آن را برای «بهرام» پادشاه ایران اختراع نموده است. «صولی» در سال ۳۸۵ هجری در «بصره» در گذشت. (معجم الادباء ج ۱۹ ص ۱۱۰).

(۲) «ابو الحسن سعید بن عمرو بن سنکلا» کاتب. در کتاب «تحفة الامراء» تألیف «هلال-

الصابی» ص ۱۲۴ و ۱۴۰ از او نام برده شده است.

دستگیر کرد و به «ابو جعفر محمد بن القاسم الکرخی» خلعت پوشانید و او را به وزارت برگزید. مدت وزارت «عبدالرحمن» پنجاه روز بود. «ابن مقله» خود را به او تسلیم نمود تا از وی بازپرسی کند. از «ابن مقله» خزانه‌ای در «دار ریطه» به دست آمد که در آن از طلا و نقره و اموال دیگر در حدود دویست هزار دینار موجود بود.

«ابو عبدالله بن عبدوس» دستگیر شد و دویست هزار دینار از او مصادره گردید. «سعید بن عمرو» می‌گفت دارائی او این ارزش را ندارد. اما وزیر با نظر او مخالف بود تا آنکه موضوع میان ایشان فیصله یافت. این امر موجب برکناری «کرخی» از وزارت شد. او برای آزادی خود مبلغ هشتاد هزار دینار پرداخت.

۳- درس ۱۰۱ همان کتاب نقل شده است:

«گفت: «فضل بن جعفر بن الفرات» دخترش را به همسری پسر «ابن رائق»<sup>(۱)</sup> در آورد. «ابو بکر بن طغج» هم با دختر دیگر او ازدواج کرد.... و «قاضی عمر بن محمد» در حضور خلیفه برای هر دوی آنها يك خطبه جاری کرد. مهر «ابو بکر ابن طغج» سی هزار دینار و مهر «ابن رائق» نصف این مبلغ بود. وزیر قصد عزیمت به شام را نمود و «ابو بکر عبدالله بن علی الثّفری» را به نیابت خود تعیین نمود تا وظایف او را در محضر خلیفه انجام بدهد. وی در روز سوم ربیع الاخر عزیمت کرد و به دنبال آن «ابو عبدالله بن عبدوس» مورد تعرض واقع شد و مبلغ زیادی پول از او مطالبه گردید. سپس قرار شد مبلغ پانزده هزار دینار بپردازد.

از این مبلغ چند هزار دینار همراه با کنیزك خواننده‌اش از او گرفته شد و از باقی پول بخاطر كنیزك صرف نظر گردید.

۴- و نیز در صفحه ۱۴۴ کتاب الاوراق ذکر شده است:

«ابن عبدوس بخاطر غلامش بنام «بدیع» که از پیروان «بریدی» بود دستگیر

(۱) «زوج الوزیر ابنته با بن رائق...». در نسخه اصل نوشته شده است: «ابنه بأبنة رائق»

که درست نیست.

شد. (۱)

«ابن اثیر» در ذکرو قایع سال ۳۱۷ هجری نقل می کند: چون سال ۳۱۷ هجری فرا رسید حجاج عراقی از راه شام عازم مکه شدند و در اول ماه رمضان به موصل رسیدند. سپس بواسطه بسته بودن راه از طرف «قرمطی» از موصل رهسپار شام شدند. کاروان حج مزبور پوش کعبه راهمراه داشت و «ابن عبدوس جهشیاری» همراه آن بود. زیرا وی از دوستان وزیر بود. (۲) از اینجا معلوم می شود که «ابن عبدوس» همانطور که از ارباب قلم و بیان بوده نیز در زمره جنگجویان و شمشیرزنان به شمار می رفته. در غیر این صورت نمی توانسته است مسئولیت امارت حاج را آنهم در چنان راه پر خطری به عهده بگیرد.

«ابن مقله» نیز با ناامنی راه و آشفتگی و شورش که «قرمطیان» به پاساخته بودند و با حملاتی که در خانه خدا به حجاج می بردند و به آنان آسیب می رساندند، راضی نمی شد «جهشیاری» را به این مأموریت بفرستد. بقرار معلوم «جهشیاری» برادری داشته که او نیز مانند وی از مردان جنگجو بوده است.

بنابر خبری که «ابوالمحسن ابن تغری بردی اتابکی» در «النجوم الزاهرة» نوشته «محمد بن عبدوس جهشیاری» در سال ۳۳۱ هجری در گذشته است. وی می نویسد: در آن سال «محمد بن عبدوس جهشیاری» که رئیس دانشمند و هنرمند بود در گذشت.

این بود اطلاعاتی که از شخصیت «جهشیاری» از جهت زندگانی عملی او به عنوان یکی از خدمتگزاران حکومت عباسیان توانستیم بدست بیاوریم. اخبار مزبور و بهم رفته معلوم می سازد که وی از بزرگان رجال و رؤسای زمان خود بشمار می رفته و پدر و برادرش نیز در زمره فرماندهان و رهبران بوده اند.

(۱) راجع به «ابو عبدالله البریدی» به حوادث سال ۳۲۹ در الکامل و به تجارب الامم

ج ۶ ص ۱۷-۱۸ رجوع شود. مترجم

(۲) بطوریکه «هلال الصابی» در کتاب «تحفة الامراء» ص ۳۱۵ و «آمدروز H.F.Amedroz

در تعلیق صفحه ۳ مقدمه کتاب مزبور می نویسد «جهشیاری» از دوستان «ابن مقله» بوده است.

اما راجع به شخصیت قلمی و ادبی او بسیاری از مراجع معتبر تاریخی بطور مختصر بدان اشاره می‌کنند. در عین حال در اخبار مزبور درباره شخصیت و آثار ادبی او با نظر اعجاب توجه شده است.

۱- مسعودی در مروج الذهب می‌نویسد:

«ابو عبدالله بن عبدوس الجهشیری» اخبار «المقتدر» را در هزارها ورق تصنیف کرده است. اینجانب به چند جزء از مختصر آن دست یافتم. چند تن از مطلعین می‌گفتند که «ابن عبدوس» اخبار «المقتدر» را در هزار ورق نوشته است.

۲- «محمد بن اسحاق الندیم» در «الفهرست» ص ۱۲۷ چاپ اروپایی می‌نویسد: «جهشیری ابو عبدالله محمد بن عبدوس» یکی از دبیران و نویسندگان اخباری بود و کتاب «الوزراء والکتاب» و کتاب «میران الشعر والاشتمال فی انواع العروض»<sup>(۱)</sup> از تألیفات او میباشد.

۳- و نیز در ص ۳۰۴ همان کتاب نقل می‌کند:

«محمد بن عبدوس جهشیری» صاحب «کتاب الوزراء» تألیف کتابی را در باب هزار شب از شب‌نشینی‌های عرب و عجم و روم و غیره آغاز نمود که هر جزء آن کامل و از جزء دیگر جدا بود. وی مردم شب‌گذران را حاضر می‌کرد و بهترین داستان‌ها را که میدانستند از ایشان می‌گرفت و از تصنیف‌های مربوط به شب‌زنده‌داری‌ها و داستان‌های خرافی آنچه را که می‌پسندید برای کتاب خود برمی‌گزید. وی مردی دانشمند بود و داستان‌هایی مربوط به چهار صد و هشتاد شب جمع آوری نمود که هر شب آن شامل یک داستان کامل و محتوی پنجاه ورق کمتر یا بیشتر بود. اما پیش از رسیدن به هدف خویش و تکمیل هزار شب اجل به او مهلت نداد و در گذشت. اینجانب چند جزء آنها را بخط «ابوالطیب اخی الشافعی»<sup>(۲)</sup> دیده‌ام.

(۱) در انتساب این کتاب به «محمد بن عبدوس جهشیری» یا به «علی بن عبدوس کوفی نحوی» اختلاف است. (به معجم الادباء یا قوت و «کشف الظنون حاجی خلیفه» و «فهرست ابن الندیم» رجوع شود.

(۲) این شخص به نسخه نویس (وراق) «ابن عبدوس جهشیری» معروف بود و قبلاً نام او ذکر شده است. «یا قوت» نیز در «معجم الادباء» ج ۱ ص ۸۱ از او نام برده است.

اما متأسفانه از کتاب‌های «جهشیاری» در هیچیک از کتابخانه‌های معروف موجود نیست و فقط این قسمت از «کتاب الوزراء والکتاب» که اکنون آن را منتشر می‌سازیم در دسترس می‌باشد.

استاد «برو کلمن» در قسمت الحاقی کتاب خود «تاریخ ادبیات عرب» مینویسد: از تألیفات او کتاب «میزان الشعر والاشتمال علی انواع العروض» و مجموعه شب زنده داریهای عرب و عجم و روم (اسمار العرب والعجم والروم) از میان رفته است.



## کتاب الوزراء والکتاب

اما کتاب وزیران و دبیران «الوزراء والکتاب» بقلم «جهشیاری» که اینک برای نخستین بار آنرا به صورت چاپ منتشر می کنیم از قدیم ترین و معروف ترین منابع تاریخی بشمار می آید. نویسندۀ آن تاریخ انشاء نویسی را از هنگام تأسیس حکومت اسلامی در زمان پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم و تاریخ وزارت و وزیران را در اسلام تا پایان قرن سوم هجری شرح داده است.

تا سال ۱۹۲۶ گمان میرفت که این کتاب با آثار ادبی دیگر «جهشیاری» از میان رفته باشد و بجز آنچه که بسیاری از کتابهای ادبی به آن آرایش یافته اند چیز دیگری در دسترس نباشد. در آثار مزبور مانند «الاوراق صولی» و «الفهرست ابن الندیم» و «الکامل ابن اثیر» و «معجم البلدان و معجم الادباء یا قوت حموی» و «وفیات الاعیان ابن خلکان» و «الوافی بالوفیات و نکات الهمیان صفدی» و «النجوم الزاهرة ابن تغری بردی اتابکی» و همچنین در آثار دیگر از «جهشیاری» و «کتاب الوزراء والکتاب» بسیار نام برده شده است. ولی ادباء و دانشمندان از دسترسی به این کتاب مأیوس بودند، زیرا در فهرست کتابخانه های عمومی و شخصی که معروفیت جهانی دارند در میان کتاب های خطی که آمارگیری شده است نامی از «کتاب الوزراء والکتاب» برده نشده است. از اینرو در هر فرصت که کتاب تازه ای که پر توی از فیض آثار جهشیاری را در برداشت زینت بخش عالم مطبوعات میشد، و یا هر زمان که محققین در مسائل خلافت و وزارت مباحثی در این باب طرح میکردند، دانشمندان و علاقمندان به تاریخ اسلامی با اشتیاق فراوان به استقبال آن می شتافتند تا مگر راهی به سوی آثار پر ارزش «جهشیاری» بیابند.

خوشبختانه یکی از دانشمندان خاورشناس اتریشی «پروفسور فون مریک»

A. Von Mzik قسمتی از این کتاب را ضمن يك کتاب خطی به شماره ۹۱۶ کتابخانه ملی «وین» کشف کرد. (۱)

استاد «مژیک» این نسخه خطی را کلیشه کرد و آنرا در سال ۱۹۲۶ چاپ و میان خاورشناسان توزیع نمود. سپس قسمتی از اوراق آن به شرق رسید و بدین ترتیب يك قسمت از آرزوهای دانشمندان شرق و غرب که اطلاع از این اثر گرانبها بود برآورده شد. قسمتی از مطالب چاپ کلیشه مزبور به وزارت «فضل بن سهل» نزد «مأمون» پایان می یابد و دارای دو ست و چهار ورق یعنی چهار صد و هشت صفحه و هر صفحه شامل پانزده تاهفده سطر است. نسخه اصلی به خط قدیم و بطور روشن نوشته شده است و اگر سطر آخر ذیل صفحه ۴۰۸ آن صحیح باشد تاریخ نگارش آن مربوط به سال ۵۴۶ هجری بوده است. ولی ما این موضوع را با نظر احتیاط و تردید می پذیریم زیرا سطر آخر ذیل صفحه ۴۰۸ نسخه اصل با خط نویسنده تمام کتاب یکی نیست (۲) و آن بدین شرح است:

«وهذا آخر ما اردناه والله اعلم بذلك تم بعون الله سنة ۵۴۶».

در صورتی که خود این عبارت که پایان کتاب را اعلام کرده است از يك اشتباه اساسی حکایت دارد، زیرا در واقع کتاب در اینجا که مربوط به وزارت «فضل بن سهل» نزد «مأمون» است پایان نیافته و شاید به نصف یا کمتر از نصف رسیده است. بلکه کتاب به آخر وزارت «احمد بن العباس بن الحسن» وزیر «المکتفی بالله» در سال ۲۹۶ هجری ختم میشود.

اینک آنچه را که «ابوالحسن هلال بن المحسن بن ابراهیم الصابی» کاتب معروف و مؤلف کتاب «تحفة الامراء فی تاریخ الوزراء» (چاپ بیروت سال ۱۹۰۴) در کتاب خود (ص ۲) نوشته است نقل میکنیم:

«ابوعبدالله محمد بن عبدوس الجهمیاری» اخبار وزیران را تا زمان «ابو احمد»

(۱) به راهنمای لغوی و تاریخی مجموعه علوم امپراطوری سال ۱۹۴۴ شماره ۲۱ صفحات

۱۳۲-۱۳۴ رجوع شود.

(۲) به تصویر چاپ کلیشه در آخر این کتاب رجوع شود.

العباس بن الحسن» جمع نموده است .

در فاصله وزارت «فضل بن سهل» نزد مأمون تادر گذشت «ابو احمد العباس بن- الحسن» در سال ۲۹۶ هجری وقایع سیاسی مهمی روی داده است و وزیران و دبیران شایسته‌ای در حکومت عباسیان مصادر امور بوده اند . در میان ایشان کسانی بودند که وظیفه وزارت و دبیری را خود بتنهایی انجام میدادند . بعضی از ایشان فقط به کار وزارت می پرداختند و چند تن از آنان دو یا سه بار یا بیشتر وزارت يك خلیفه یا چند خلیفه را عهده دار بودند .

تعداد وزیرانی که اسامی شان در کتاب «الفخری فی الاداب السلطانیه» و در «تاریخ طبری» نقل شده است در حدود بیست و هفت وزیر بوده و در میان ایشان دبیری (کاتب) که به وزارت نرسیده باشد وجود ندارد .

هر گاه عده دبیرانی که به وزارت نرسیده اند به ایشان افزوده شود تعداد آنان بسیار زیاد خواهد شد . به گمان ما «جهشیاری» تاریخ این وزیران و دبیران بزرگ را بطور تفصیل نوشته است، زیرا همین روش را درباره «برمکیان» و تاریخ «فضل بن سهل» و دیگران دنبال نموده است . از اینرو آن قسمت از کتاب که انتشار نیافته است اگر بیش از آنچه منتشر شده است نباشد دست کم به همان مقدار می باشد .

دلیل دیگر که ما را به مفصل بودن قسمت منتشر نشده کتاب معتمد میسازد آنست که بیشتر وقایع آن زمان در حضور خود مؤلف و در برابر دیدگان او روی داده است و این امر او را بر آن داشته است که مسائل تاریخی آن زمان را دقیق تر از هر زمان دیگر بررسی نماید . دلیل ما بر صحت این نظر خبری است که «مسعودی» نقل کرده و نوشته است: «جهشیاری اخبار «المقتدر» را در یک هزار ورق تألیف نموده است» .

شاید با گذشت زمان آرزوی ما یعنی کشف این کتاب پر ارزش در کتاب خانه های شخصی بر آورده شود و دیدگان دانشمندان و دوستداران علم و ادب به انتشار آن روشن گردد .



درعین حال این قسمت از کتاب که اینک برای نخستین بار به صورت چاپ حروفی انتشار می یابد بسیار مهم و ارزنده و سودمند است، زیرا اخبار نادر و وقایع عجیبی در آن ذکر شده است که در کتابهای تاریخی دیگر مشاهده نمیشود. بخصوص اخبار مربوط به نگارش انشاء فنی و تاریخ وزیران و وزارت در اسلام، تاریخ صحیح خلفاء و زندگانی داخلی در کاخ ها و عیاشی ها و خوش گذرانی ها که همواره پرده ضخیمی آنها را از دیده عامه پوشانیده بود، بطور دقیق و با بیانی شیوا به رشته تحریر درآمده است.

مهمترین و سودمندترین قسمت این کتاب اطلاعاتی است که «جهشیاری» از نمودارهای تمدن ایرانی به ما می دهد. تمدنی که مسلمانان مخصوصاً در تشکیلات اداری - جمع آوری مالیات و خراج - تنظیم دیوان ها و روش های مختلف سیاسی خلفای عباسی در دوران قدرت خویش از زمان «سقاق» تا «المعتصم» و پسرش «الواثق» از ایرانیان اقتباس نموده اند.

«مژیک» نخستین ناشر کلیشه اصل کتاب، در مقدمه خود می نویسد: «عده ای از خاورشناسان بنام از این قسمت از کتاب استفاده نموده اند». دانشمند خاورشناس «فون کریمر» جدولی را که «ابوالوزیر عمر بن مطرف کاتب» در پیش بینی درآمد دولت در زمان «هارون الرشید» تنظیم نموده بود اقتباس کرده و مقاله ای در اطراف آن نوشته و در هفتمین کنفرانس بین المللی خاورشناسان تقدیم داشته است (۱).

آدولف گروهمان Adolf Grohman خاورشناس و استاد لغات سامی و تاریخ فرهنگ شرقی در دانشگاه «پراگ» قرائت ورقه پایبوس شماره ۱۲۹ (۲) را که مربوط به خبر عزل «موسی بن عیسی الهاشمی» از مصر و انتخاب «عمر بن مهران» برای تنظیم دریافت خراج آن کشور می باشد با مراجعه به نسخه خطی کتاب

(۱) به گزارش عملیات کنفرانس هفتم خاورشناسان - قسمت لغات سامی صفحه ۱ به

بعد رجوع شود.

(۲) قسمت اول از جزء اول مجموعه سوم از مجموعه های پایبوس آرشیودوک رینر

Rainer چاپ وین در سال ۱۸۹۶ رجوع شود.

«جهشیاری» که به شکل کلیشه به چاپ رسیده تکمیل نموده است.

به نظر ما انتشار این کتاب میان دانشمندان و ادیبان فرصت تازه‌ای برای تحقیق مسائل ادبی و تاریخی و علمی به دست ایشان خواهد داد. چون بجز این نسخه خطی نسخه دیگری از کتاب در جهان وجود ندارد تا علت انتساب آن را به نویسنده بزرگ مورد بحث مسلم بدارد. ما برای اطمینان به اینکه نسخه خطی موجود برآستی از «جهشیاری» می باشد به کتاب های تاریخ و ترجمه رجال مراجعه نمودیم و معلوم شد در بعضی از آنها از «جهشیاری» نقل شده است بدون آنکه از او یا از کتابش ذکر شده باشد. مانند مطالبی که «صفدی» در کتاب «نکت الهمیان» در شرح حال «ابن داود» وزیر «مهدی» خلیفه نوشته است. بعضی دیگر مانند «یاقوت» در «معجم البلدان» و «معجم الادباء» و «ابن خلکان» در «وفیات الاعیان» و «التنوخی» در «الفرج بعد الشدة» و «ابوالحسن عبدالملک بن محمد» در «روضة لبلاغة» - نسخه خطی کتابخانه مصر قسمت ادبی شماره ۱۴۸ - مطالب «جهشیاری» را باز کر نام او نقل کرده اند. ما برای بدست آوردن مطالب و اخباری که در کتاب های مزبور به نام «جهشیاری» یا با نام کتاب او نقل شده است بسیار جستجو کردیم و نسخه فعلی را با آنچه که تاریخ نویسان نقل از او نوشته اند مقابله نمودیم و بجز کمی اشتباهات ناچیز نسخه نویسان اختلافی میان اصل و منقول نیافتیم. بنا بر این صحت اصل نسخه چاپ کلیشه و تعلق قطعی آن به مؤلف بر ما محقق گردید.

اینک بی مورد نیست که برای نمونه به دو کتاب «ارشاد الاریب» (معجم الادباء) و «وفیات الاعیان» که در آنها از «جهشیاری» نقل شده است اشاره کنیم:

در «ارشاد الاریب» ترجمه احوال بسیاری از اشخاص را می بینیم که از «جهشیاری» نقل شده است. مانند شرح حال «عمار بن حمزه» در جلد ۶ صفحه ۳ و «یوسف بن صبیح» پدر «احمد بن یوسف» که دبیر «عبدالله بن علی» بود، در جلد دوم صفحه ۱۶۶. راجع به «ابن صبیح» «یاقوت» چنین می نویسد:

«جهشیاری» نقل نموده و گفته است: «یوسف بن صبیح» مولای «بنی عجل» از ساکنین «سواد کوفه» کاتب و دبیر «عبدالله بن علی» بود. «قاسم بن یوسف بن صبیح» گفت پدرش برای او نقل کرده است که: چون عبدالله بن علی نزد برادرش «سلیمان» در «بصره» پنهان شد «ابن صبیح» دانست که «عبدالله» وزارت «ابوجعفر» را از دست داده است، گفت: «من پنهان نشدم و نزد دبیران دوست خود رفتم و داخل دیوان «ابوجعفر» شدم و او روزی ده درهم برایم مقرر داشت...»

از مقابله مطالب فوق که «یاقوت» نقل نموده با آنچه که در صفحات ۱۳۱ و ۱۳۲ این کتاب ذکر شده است معلوم می گردد که هر دو متن کاملاً یکی می باشند.

اما در «وفیات الاعیان» کافی است به آنچه که در شرح حال «یعقوب بن داود» وزیر «المهدی خلیفه» و شرح حال «دیک عبدالسلام بن رغبان الجعفی شاعر» و «احمد بن یوسف کاتب» نقل از «جهشیاری» ذکر شده است مراجعه و با همان مطالب در نسخه اصلی مورد بحث ما مقایسه شود. از مقابله آنها معلوم می گردد که هیچگونه اختلافی با هم ندارند. این وضع بدون تردید انتساب این کتاب را به «محمد بن عبدوس جهشیاری» محقق می دارد.

هنگام چاپ کلیشه این کتاب با حروف چاپ مشاهده گردید که پاره ای از کلمات تحریف شده اند و بعضی از مطالب از حیث خط یا معنی روشن نیست. اما خوشبختانه و به شکرانه خداوند ما بر تمام این مشکلات فائق آمدیم. برای انجام این منظور بیشتر از جدول اصطلاحات و فهرست اعلام که ناشر نخست کلیشه پروفیسور «مژیک» خاورشناس اتریشی در آخر کتاب تنظیم کرده است، استفاده نمودیم. گاهی نیز مطالب نارسارا آنطور که به اقتضای وضع استنباط می شد اصلاح کردیم و یاد مورد آنها از مراجع دیگر مانند «تاریخ طبری» و «مروج الذهب مسعودی» و دیگران کمک گرفتیم تا مشکلات موجود را رفع نمودیم و در این راه موفقیت زیادی بدست آوردیم. در نتیجه چیزی از نسخه خطی برای ما مبهم و یا نامفهوم باقی نماند، مگر قسمتی از مطالب آخر کتاب در صفحه ۴۰۸ که ظاهراً

رطوبت دیده و بیشتر کلمات آن محو شده است. با وجود این قسمت زیاد آنرا خواندیم و آنچه که قرائت آن برای ما امکان نداشت جای آنرا خالی گذاشتیم و به چاپ تصویر صفحه مزبور در آخر کتاب اکتفا نمودیم تا خواننده محترم با ملاحظه آن به کوششی که برای حل این مشکل بکار برده ایم پی ببرد و نیز توجه فرماید که تاریخ استنساخ یعنی ۵۴۶ هجری با خطی غیر از خط تمام کتاب نوشته شده است.

ضمناً نظریات خود را درباره آنچه از مطالب اصل نسخه و فهرست ناشر که مورد انتقاد ما بود در ذیل صفحات بطور تعلیق نوشتیم و در مورد هر گونه اختلاف در نقل اخبار، منبع آن را نیز به رعایت امانت بیان کردیم.

چون «امام محمد بن جریر طبری» تاریخ نویس بزرگ اسلامی با مؤلف معاصر بوده است، هر دوی ایشان در نقل اخبار خود از مراجع مشترک توافق داشته اند. از اینرو ما در تصحیح «کتاب الوزراء والکتاب» به تاریخ طبری بیش از مراجع دیگر اعتماد نمودیم. خواننده محترم با مطالعه تعلیقات کتاب به این موضوع پی خواهد برد.

«جهشیاری» از «ابو عبدالله محمد بن داود الجراح» بسیار نقل کرده است. از آن جمله اطلاعاتی است که از «کتاب الورقة» اقتباس نموده. این کتاب با حجم کوچک خود شامل ترجمه احوال در حدود ۸۵ تن از شاعران غیر معروف است و شرح حال هر یک از ایشان بیشتر در یک صفحه از کتاب مزبور جای گرفته است. یک نسخه خطی از این کتاب نزد دوست ما دکتر عبدالوهاب عزّام استاد دانشکده ادبیات در دانشگاه مصر ملاحظه شد. (۱) این نسخه جزء کتابهای «ابو علی احمد

(۱) مرحوم دکتر عزّام استاد ادبیات فارسی در دانشگاه قاهره، دانشمند ایران دوست مصری تألیفات پرارزشی درباره چند تن از شعراء و ادبای ایران از خود باقی گذاشته. از جمله رسائل صاحب بن عباد - تحقیقات راجع به ملای رومی با ترجمه چند فصل از مثنوی به شعر به عربی - رساله راجع به عمر خیام و غیره - مترجم

ابن مسکویه «دانشمند معروف بوده و اکنون به «احمد الصافی النجفی» تعلق دارد. (۱)  
از مطالعه این کتاب بر ما معلوم گردید که «جهشیاری» اخباری درباره اشخاص  
زیر از آن نقل کرده است :

- ۱- معبد بن طوق العنبری .
- ۲- عتاب بن عبدالله بن عنبسه (۲).
- ۳- رزین بن زند و رد العروزی (۳).
- ۴- ابوالعذافر و رد بن سعد العمی .
- ۵- عنان جاریة النطاف .
- ۶- المخیم الراسبی (۴).
- ۷- ابویعقوب الخرمی (اسحاق بن حسان قوهی)
- ۸- اسماعیل القراطیسی (اسماعیل المعر الکوفی) .

این نسخه در تصحیح آنچه که «جهشیاری» از ابن الجراح نقل نموده است و  
در صحت انتساب نسخه خطی «کتاب الوزراء والکتاب» به «جهشیاری» مدرك قابل  
توجهی بشمار می رود .

خواننده در این چاپ ملاحظه خواهد نمود که ما با کمال دقت و توجه در  
تصحیح آن کوشیده ایم و با آنکه این نسخه، که برای نخستین بار بصورت کلیشه منتشر  
شده است در تمام جهان منحصر و بی مانند است، توانسته ایم تحقیق مطالب آن را  
در مراجع تاریخی و ادبی دنبال کنیم و توفیق یافته ایم آنرا بطور صحیح ثبت و آنچه  
را که نویسندۀ نسخه تحریف کرده است اصلاح نمائیم .

در حواشی کتاب برای هر موضوع تازه عنوانی در نظر گرفته و قید نمودیم

(۱) این کتاب با مقدمه فاضلانه مرحوم استاد عبدالوهاب عزام چاپ و منتشر شده است.  
(نشریه دارالمعارف بمصر ۱۹۵۳) مترجم .

(۲) «جهشیاری» نام این شخص را ذکر نکرده بلکه داستان و شعرا و را نقل نموده است .  
(۳) در کتاب «الورقة» و «معجم الادباء» نقل شده است . اما در نسخه اصلی و «فهرست ابن-  
الندیم» «وزیر العروزی» ذکر گردیده .

(۴) در کتاب «الورقة» (المخیم) و در نسخه اصلی «جهشیاری» (المختم) ثبت شده است .

تا خواننده بمنظور پی برد و ارباب تحقیق برای مراجعه به موضوعات کتاب صرف وقت نمایند. و نیز برای سهولت مقابله این نسخه با نسخه اصلی چاپ کلیشه، در حاشیه صفحات شماره صفحات نسخه اصلی را قید نمودیم<sup>(۱)</sup> همچنین برای راهنمایی خواننده محترم فهرست های مختلفی تنظیم کردیم.

یقین داریم انتشار این کتاب به شکل زیبای فعلی به ارباب تحقیق و دانشمندان مجال خواهد داد تا بسیاری از مسائل ادبی و تاریخی و علمی سودمند را مورد بحث و تدقیق قرار دهند.

ما خوشوقتیم که این کتاب را به جامعه ادباء و علاقمندان به ادبیات عرب، بخصوص دانشجویان دانشکده ادبیات و دانشکده علوم و دانشکده های الازهر تقدیم میکنیم. چه ایشان برای هدیه این کتاب گران بها شایسته تر و در استفاده از آن در حیات ادبی و علمی خویش توانا ترند.

در پایان از مساعی شرکت کتاب و چاپ مرحوم مصطفی البابی الحلبی و پسران که بهترین وسائل فنی را برای چاپ و تجلید این کتاب به کار برده اند تشکر میکنیم و بسیار خوشوقتیم که این شرکت برای پیشرفت کار چاپ در مصر و شرق کوشش فراوان می نماید و اطمینان داریم که روش خود را در انتشار علوم جدید و همکاری با مؤلفان و دانشمندان در راه نیل به آرزوهایشان ادامه خواهد داد و کارهای خود را به ناشران طرف اعتماد، که علاقمند به خدمات علمی می باشند و رضایت خاطر دانشمندان را فراهم می آورند، واگذار خواهد نمود.

مصطفی السقا      ابراهیم الابیاری      عبدالحفیظ الشلبي

قاهره      اول ژویه ۱۹۳۸

(۱) چون قید موضوع مطالب و شماره صفحات نسخه اصلی در حاشیه ترجمه زائد به نظرمی رسد و برای یافتن مطالب فهرست اعلام و راهنمای کتاب کافی می باشد بنا بر این در ترجمه فارسی از اتخاذ این روش صرف نظر گردید. مترجم.

## بسم الله الرحمن الرحيم

«ابو عبدالله محمد بن عبدوس جهشیاری» در تصنیف خود راجع به اخبار وزیران و دبیران گفت :

از کعب الاخبار نقل است که میگوید :

نخستین کسی که خط سریانی و خطوط دیگر را وضع کرد «آدم» علیه السلام در سصد سال پیش از مرگ خود بود . او آنرا بر گل نوشت و پخت و چون چندی از غرق زمین گذشت هر گروه و قومی نوشته خود را یافتند و از روی آن نوشتند . «اسماعیل» نوشته عرب را بدست آورد .

می گویند «ادریس» نخستین کسی بود که بعد از «آدم» قلم را برای نوشتن به کار برد . و نیز نقل است نخستین کسی که نوشته عربی را وضع کرد «اسماعیل بن ابراهیم» بود . او برای نخستین بار به عربی سخن گفت و نگارش این زبان را بالفظ و بیان خود وضع نمود .

در خبر دیگر نقل است : نخستین کسانی که نوشتن به عربی را شروع کردند سه نفر از «بولان»<sup>(۱)</sup> بودند . یکی از ایشان «مرامر بن بولان» و دیگری «اسلم بن سدره»<sup>(۲)</sup> و سومی «ابن جدرة»<sup>(۳)</sup> نام داشتند .

---

(۱) «رھط بولان» . در عقد الفرید بجای «رھط» نفر نوشته شده . در لسان العرب و شرح قاموس «بول» و در صبح الاعشی (ج ۱ ص ۴۲۱) و در اصل «تولان» نوشته شده که تحریف است . بموجب «عقد الفرید» و «المزهر» ایشان از «طی» یعنی مکانی متعلق به «بولان» بوده اند و «بولان طی» «بولان بن عمرو بن الغوث بن طی» می باشد .

(۲) «شرقی بن القطامی» او را این قسم ذکر کرده است . اما «ابن النحاس» نقل از «مدائنی» می نویسد: وی «مرامر بن مروء» و از اهل «انبار» ، و نیز گفته می شود از اهل «حیره» ، بوده است (به لسان العرب رجوع شود) .

(۳) در نسخه اصل «حدرة» نوشته شده که تحریف است (به شرح قاموس کلمه «جدر» رجوع شود) .

و نیز میگویند نخستین کس از میان اعراب که عربی را نوشت «حرب بن-امیه بن عبد شمس» بود. و نخستین کسی که طبقات مردم را تنظیم کرد (۱) و نویسندگان را طبقه بندی و رتبه هایشان را تعیین نمود «جمشید بن (۲) اونجهان» (۳) بود.

«لهراسب» (۴) بن فنوخا» (۵) فرزند «کی منش» (۶) برای نخستین بار دیوان-های حکومتی را تشکیل داد و کارهای حکومت و حسابداری و مالیات را تنظیم نمود و سر بازگیری کرد و در عمران اراضی و دریافت خراج و توزیع جیره و خواربار قشون اقدام نمود. او شهر بلخ را بنا کرد.

«عبد الواحد بن محمد» نقل از «محمد بن واضح» به من گفت:

در اصفهان نوشته های قدیمی از خسروان (پادشاهان ایران) دیدم که در آنها برای امر خراج و عمران به عمل خود دستوراتی نوشته بودند. این نوشته ها هر گاه خطاب به جماعت بود با جمله «پایدار بمانید» و اگر به عنوان يك نفر بود با جمله «پایدار بمانی» شروع شده بود. سپس نویسندگان مطالب خود را بیان می کرد. خسروان چهار مهر داشتند. بر مهر مخصوص جنگ و پاسبانی کلمه «بردباری» و بر مهر مخصوص مالیات و عمران کلمه «تأیید» و بر مهر مخصوص برید (اطلاعات و اخبار) کلمه «عجله و شتاب» و بر مهر رسیدگی به شکایات کلمه «دادرسی» نقش بسته بود.

پادشاهان ایران دو دیوان داشتند: دیوان خراج و دیوان هزینه. در آمدها

(۱) برای ارتباط کلام افزوده شد.

(۲) در «مفاتیح العلوم خوارزمی» (ص ۶۳) و «مروج الذهب مسعودی» «جمشید» و در «فهرست ابن الندیم» «جم الشید» نوشته شده است. «جم» نام «شید» لقب او بوده و کلمه اخیر به معنای خورشید و روشنائی است.

(۳) در «مروج الذهب» «اونجهان» و در نسخه اصل «بجهار» نوشته شده که تحریف است.

(۴) در نسخه اصل «لهراسب» نوشته شده و تحریف است.

(۵) در نسخه اصل و شاهنامه «کناف خان» ذکر شده که صحیح نیست و شاید از «کیا فنوخا»

اقتباس شده باشد.

(۶) در «مروج الذهب» «کیمیس» و در نسخه اصل «کیموس» قید شده و تحریف است.



متعلق به دیوان خراج و هزینه‌های قشون و غیره مربوط به دیوان هزینه بود. پادشاهان ایران را رسم این بود که هر طبقه در خدمت ایشان لباس مخصوصی می‌پوشیدند و هیچکس بجز افراد آن طبقه آن لباس را نمی‌پوشید. هر وقت مردی نزد پادشاه می‌رفت وی او را از لباس و حرفه و طبقه‌ای که وابسته به آن بود می‌شناخت.

همه نویسندگان هنگام توقف لباس معمولی خود را می‌پوشیدند و هر موقع که شاه مسافرت می‌کرد (به لباس)<sup>(۱)</sup> جنگجویان در می‌آمدند.

جمله پادشاهان ایران هر کس را که مهر پادشاه را جعل و یا نقش می‌کرد سخت تنبیه می‌نمودند و او را مانند مرتکبین جنایات بزرگ مجازات می‌کردند. پادشاهان ایران نامه نویسان را ترجمان‌های شاه می‌خواندند و به آنان می‌گفتند: مبدا از مطلب به خاطر حذف معنای آن بکاهید و از تنظیم عبارات و بلاغت آنها چشم‌پوشید و منطق آنها را سست بکنید!

در زمان ایرانیان رسم این بود که نویسندگان جوان و کسانی که در دربار شاه تربیت یافته بودند جمع‌آوری و به کار گماشته می‌شدند و پادشاه به رؤسای نویسندگان خود فرمان می‌داد ایشان را آزمایش کنند و هوش و استعدادشان را بسنجند. آنگاه هر کدام از ایشان که مورد پسند بود نامش بپادشاه عرضه می‌شد و به او دستور داده می‌شد که از ملازمان دربار باشد و بخدمت مشغول گردد. سپس پادشاه دستور می‌داد که آنان به درباریان به پیوندند و به تناسب شایستگی و استعداد خویش به کارهای مختلف گماشته شوند تا هر يك مقامی را که شایسته آن است اشغال کند.

هیچیک از کسانی که پادشاه او را می‌شناخت و نامش به وی عرضه می‌شد نمی‌توانست با کسی از مردم آمیزش کند مگر آنکه شخص پادشاه چنین اجازه‌ای را به او بدهد.

پادشاهان نویسندگان و دبیران را بر دیگران مقدم می‌داشتند و به اهمیت

(۱) جای این کلمه در نسخه خطی سفید است.

هنر نویسندگی پی برده بودند و این طبقه از مردم را به خود نزدیک می ساختند. آنان را صاحب نظر و تدبیر و اهل هنر می دانستند و می گفتند: ایشان نظام امور و کمال مملکت و رونق پادشاه میباشند و زبان گویای پادشاهان و خزانه داران آنان و امانت داران و خدمتگزاران رعیت و کشور خود بشمار می آیند.

پادشاهان ایران هنگام اعزام قشون یکی از بزرگان نویسندگان خود را همراه آن می کردند و به فرمانده قشون دستور می دادند که بدون نظر او توقف و عزیمت نکند. منظور ایشان از این فرمان آن بود که اهمیت و برتری نظر و تدبیر نویسنده را معلوم سازند. آنگاه پادشاه به نویسنده ای که همراه قشون می فرستاد می گفت: بر تو نیک روشن شد که قهرمانان (الأساورة)<sup>(۱)</sup> انسانهای درنده هستند و بجز هنگام سرپیچی از فرمان یا ناتوانی در برابر دشمن یا فرار از او، در هیچ مورد دیگر سزاوار مجازات و نکوهش نیستند. من تدبیرکار این قشون را به تو واگذار می کنم. سپس نویسنده به عنوان دبیر قشون همراه آن می شد و هر وقت قشون به دستور یا اخطار یا خبر و اعلامی نیاز داشت وی از جانب فرمانده قشون آنچه را که لازم بود می نوشت.

پیش از «انوشیروان» پادشاهان ایران در درآمد محصول و غله مردم با ایشان شریک بودند و حداکثر سهم ایشان یک سوم و حداقل آن یک ششم بود و به همین میزان نیز حق آبیاری و مسکن می گرفتند. آنگاه «قباز» فرزند «فیروز» دستور داد زمین ها را ممیزی و درختان میوه و خرما را شماره کنند و مردم را سرشماری نمایند، و تصمیم گرفت سهم شاه را از محل خراج و به میزان ده یک تعیین کنند.

چون «انوشیروان» به سلطنت رسید کار ممیزی املاک و آمارگیری و سرشماری انجام یافت و او در اجتماع عمومی مردم حاضر شد و به نویسندگان خود دستور داد تا جمع آمار را معلوم نمایند. ایشان چنین کردند. سپس نظر خود را در مالیات

(۱) الأساورة = «سباع الانس» جمع اسوار و از سوار فارسی به معنای دلاور و قهرمان گرفته شده است.

گذاری زمین بطور جریبانه<sup>(۱)</sup> و اندازه گیری اراضی و آمار گیری از درختان میوه و خرما و سرشماری، به مردم اعلام نمود و گفت مالیات و خراج به سه قسط<sup>(۲)</sup> در هر چهار ماه يك سوم دریافت خواهد شد، و نظرایشان را در این باب خواست. هیچ يك از مردم چیزی نگفت. آنگاه بیانات خود را سه بار تکرار کرد و مردم همچنان ساکت ماندند. سپس یکی از ایشان بپا خواست و گفت:

شاه! تو مالیات پایدار را بر انسان فناپذیر و بدن مردنی و بر زراعت خشک شدنی و آب جاری چشمه که به زمین فرو میرود، می بندی! خسرو (کسری) گفت: ای سیاه تیره بخت! تواز کدام طبقه از مردم هستی؟ گفت: من مردی از طبقه نویسندگانم. «خسرو» به دبیران خود گفت: او را آنقدر بادوات بزنی تا بمیرد. ایشان برای تبرئه خود نزد خسرو و در اجرای دستور وی آنقدر او را زدند تا جان سپرد و گفتند: ما از کرده شاه خشنودیم.

سپس خراج سهم شاه روی غله و خرما و درخت تقسیم بندی شد.

دروستی از «شاپور» فرزند «اردشیر» دیدم او در فصلی از آن پسرش را مخاطب ساخته و گفته است: «وزیر تو باید کلامش نزد تو پذیرفته شود و مقامش پیش تو ارجمند باشد. موقعیت و اهمیت مقام و منزلت او نزد تو و میزان اعتمادش به تو به اندازه ای باشد که او را از خشوع یا تضرع و زاری و یا از تملق دیگری برای چیزی که در اختیار او است باز دارد. اعتماد او به تو تا آنجا باشد که بتواند به تو پند بدهد و کسی را که بخواهد تو را فریب دهد و از حق تو بکاهد از تو دور بسازد. اگر چیزی برخلاف نظر تو گفت و آنرا صحیح نپنداشتی او را از روی بدگمانی ننگری و با ترش روئی به او پاسخ ندهی تا از یاری تو باز نماند و این وضع سبب خود داری او از دادن رأی صواب به تو نگیرد. بلکه آنچه را که از رأی او

(۱) وضع الخراج علی جربان. جمع جریب که برای قطعه ای از زمین بکار رفته و مقدار آن در حدود ده هزار ذراع است. «قدامة بن جعفر» در کتاب «خراج» آنرا سه هزار و شصت ذراع قید کرده است.

(۲) فی ثلاثه اعجم. جمع عجم بمعنای قسط است.

پسندیدی بپذیر و نسبت به آنچه که زیان آوردیدی و نپسندیدی او را از نظر خود آگاه کن تا در آنچه که باید نظر بدهد از رأی ادیبانه تو استفاده نماید. مبدا از خاصان و خدمتگزاران خود کسی را بجزا و به این مقام نزدیک بسازی و راه را برای یکی از ایشان به سخن گوئی نزد خود باز کنی و در کارهای رعیت و کشور خود چیزی به ایشان بگوئی! زیرا نمی توان به درستی نظر آنان اعتماد داشت و نباید به نگاهداری رازی که به ایشان گفته میشود اطمینان نمود». در فصل دیگر این وصیت می گوید:

«بدان که استواری کار تو به سرشار بودن مالیات<sup>(۱)</sup> و سرشاری مالیات به آبادانی کشور بستگی دارد. رسیدن به این هدف بسته به آنست که مالیات دهندگان را از راه عدل و کمک به ایشان بسوی خود جلب کنی.

بعضی کارها اسباب و علت برای کارهای دیگرند. عوام مردم ابزار کار خواص ایشانند و هر صنف از آنان به صنف دیگر نیازمندی باشند. در میان منشیان خود بهترین ایشان را برای این کار برگزین. آنان باید از مردم نیک بین و پاک و شایسته باشند. به هر يك از ایشان سهمی<sup>(۲)</sup> از کار و اگذار کن که در آن آزموده باشد و بتواند از عهده انجام آن بر آید. هر گاه خبر یافتی که یکی از ایشان خیانت ورزیده و یا تعدی کرده است او را سخت تنبیه و مجازات کن. سعی کن برای زمینی که مالیات آن زیاد است شخص معروف و خوشنام و شرافتمندی را بگماری. هیچيك از فرماندهان قشون خود را به کار مالیاتی نگمار، چه آنان را مانند ادوات جنگ و سپر در مقابل دشمن بر گزیده ای و ممکن است بعضی شان در اموال خیانت و در کار خرابکاری کنند. پس اگر او را در تصرف پول آزاد گذاشتی و از تضییع و خرابکاری او چشم پوشیدی این وضع موجب زیان رعیت و از میان رفتن مال او خواهد شد و دیگران را به خرابکاری و ادار خواه ساخت، و اگر برای کارش به او پاداش بدهی وی را بیشتر به فسادکاری خوانده ای و صفا و رونق او را از میان

(۱) «درور الخراج» در نسخه اصل «ودروه» نوشته شده و تحریف است.

(۲) «واسند الی کل امری شقصا». «شقص» به کسر (ش) به معنای سهم و نصیب است.

برده و آتش کینه در دلش افروخته‌ای. این خودکاری دوراز حزم و اندیشه‌است و اقدام به آن حماقت و کوتاهی در آن ناتوانی محسوب است. پس بدان که هرگاه اولذت جمع آوری پول و مال را، بجز از راهی که باید، احساس کند پای‌بندی او به دنیا سخت‌تر می‌شود و بدون سبب و جهت به دنبال پول می‌افتد. برای دیگر عمال و منشیان در برهم زدن امانت کاری ایشان و آنچه در اختیارشان است هیچ چیز بدتر از نادانی پادشاه و بی‌اطلاعی او از وضع ایشان و خود داری وی از دادن پاداش به نیکوکار و تنبیه بدکار نیست. در مورد مأمورین مالیات و روش و رفتار آنان دقت زیاد بکار ببر و بازرسان طرف اعتماد برای این منظور بگمار. بدان که در میان بدهکاران مالیات و خراج اشخاصی هستند که قسمتی از زمین و ملک خود را در حمایت کسان و نزدیکان شاه می‌گذارند<sup>(۱)</sup> و این کار را به یکی از دواعلی که تو خوش‌نداری انجام می‌دهند: یا برای جلوگیری از تجاوز عمال و ستم فرمانداران و یا به منظور کسر<sup>(۲)</sup> حقوقی که باید بدهند. این خصلتی است<sup>(۳)</sup> که تربیت و ادب رعیت را فاسد می‌کند و از اعتبار شاه می‌کاهد. از این وضع بر حذر باش و حمایت شدگان و حمایت کنندگان را مجازات بکن.

«اردشیر» در فصلی از نامه خود به وزیرانش می‌نویسد:

«بدانید که اگر کوشش کنید فقط از کسی کمک بخواهید که بطور کامل دارای صفات نیکو و روش پسندیده باشد، به یقین به چیز دشوار و کمیابی دست یافته‌اید. از دین و تقوای مرد به آن اکتفا کنید که او از گناهان بزرگ و کارهای زشت برکنار باشد و از اصرار به بیدادگری و ستمکاری بترسد و در امانت داری و پاکدامنی آن گونه باشد که از انگیزه طمع و هرکاری که به صورت

(۱) «من اهل الخراج من بلجی بعض ارضه الی خاصه الملك». خوارزمی در مفاتیح العلوم می‌نویسد «تلجئة» به معنای آنست که شخص ضعیف ملک خود را در حمایت قوی قرار دهد.

(۲) در نسخه اصل «کسر» نوشته شده. مفاتیح العلوم: «المنکسر من الاموال» مالی است که بواسطه غیاب یا مرگ صاحبش نمی‌توان آن را زیر نظر گرفت.

(۳) «وهذه خلّة یفسد بها ادب الرعیة وینتقص الملك». در شرح نهج البلاغه چنین است: «وهذه خلّة تفسد بها آداب الرعیة وینتقص بها اموال الملك».

ظاهر نقص و زیان دارد بر کنار بماند و چنان مصمم و بی نیاز باشد که کاری را که از او می‌خواهید با آشنائی و تسلط انجام دهد و در کارهایتان حقی از شما ضایع نکند.

بدانید که شما کارهایی دارید که دیگران انجام می‌دهند و نیز کارهایی را فقط خود شما بدون نیاز به دیگران باید انجام بدهید. باید حدود این امور را بدانید و از ارجاع آنچه از زیردستان شما ساخته است خودداری نکنید و آنچه را که خود تنها باید به آن نظر بدهید به دیگری تکلیف ننمائید. هرگاه از انجام وظائف خود فراغت یافتید استراحت کنید و از آسودن بعد از کار استفاده ننمائید. گشتاسب<sup>(۱)</sup> به دبیران خود می‌گفت:

«پاکدامنی را پیشه خود سازید و در آنچه که به شما سپرده میشود امانت دار باشید و غریزه و عقل خود را به شنیدن ادب و مراعات نزاکت متوجه سازید. آنچه از آداب و اصول بهره مند شدید آن را مطابق طبع عقلی خودتان به کار بندید. عدالت و انصاف را پیشه خود بسازید. آنچه را که انتخاب و بحث آن برای ما شایسته نیست به ما جلوه ندهید».

هنگامی که «پرویز» فرزند «هرمز» به پادشاهی رسید رعایای خویش را کرد آورد و برایشان سخن رانی کرد. او در فصلی از بیانات خود خطاب به وزیرش چنین گفت:

«راز را پنهان بدار و سخن را باور بکن. در دادن پند کوشا باش و از بیم و هراس بیرهیز. من نباید بی اندیشه در باره تو شتاب کنم و بدون یقین و اطمینان به تو روی آورم و نباید بر تو طمع ورزم و به تو نیرنگ بزنم».

می‌گویند در زمان «انوشیروان» دامنه بیدادگری گسترش یافت تاجائی که موبذ موبذان<sup>(۲)</sup> به او گفت:

(۱) درطبری و شاهنامه اینطور نوشته شده است. درمروج الذهب مسعودی «گشتاسب» و درمفاتیح العلوم خوارزمی «کیبشتاسب» و در نسخه اصلی «بستاب» ذکر شده است.

(۲) «موبذ» قاضی زردشتی و «موبذ موبذان» قاضی القضاة است. (مفاتیح العلوم خوارزمی).

«شاهها! شنیده ام فقهای ما می گویند: وقتی در شهری عدل و داد نتواند بیدادگری و ستم را فراگیرد مردم آن جا به دشمنی گرفتار آیند که با آنان می جنگد و بیم آن می رود که مصیبت های پی در پی به ایشان روی آورد. ما نیز از گسترش جور و ستم عمال تو بیمناک هستیم».

«انوشیروان» به این امر توجه نمود و بر او روشن شد که ظلم و ستم بکار رفته است. از این رو هفتاد نفر از ستمکاران را که پنجاه نفر ایشان از دبیران و عمال و امناء بودند به دار آویخت.

پس از «انوشیروان» پادشاهان ایران به بدهکاران مالیات می گفتند: «هرکس از شما نخواهد به مأموران مالیات بپردازد آن را به بیت المال و خزانه ما تسلیم نماید».

از آن پس هیچ مأموری دست تعدی به سوی کسی دراز نمی کرد تا مبادا رعیت برای دادن خراج به بیت المال روی آورد و در نتیجه رفتار ظالمانه او فاش و ثابت گردد.

در زمان ایرانیان هیچکس بجز شاه و دبیر و قاضی بر استر سوار نمی شد (۱). «ارسطاطالیس» آموزگار «اسکندر» بود. چون «اسکندر» بزرگ شد و پیشرفت نمود به تعلیمات حکیمانه ارسطاطالیس پی برد و او را نزد خود چون وزیر خویش دانست و به رأی و مشورت او اعتماد نمود. یکبار به او نوشت که میان ملازمان خاص و سربازانش جماعتی هستند که او جان خود را از ایشان در امان نمی بیند زیرا آنان مردمانی بلند همت و شجاعند و حالات مخصوصی دارند و او آنان را با این مزاج چندان خردمند نمی بیند.

«ارسطاطالیس» به او نوشت:

«آنچه را که درباره جماعت مزبور شرح دادی دانستم. اما راجع به همت ایشان، بلند همتی خود نشانه وفاداری است. اما آنچه درباره شجاعت ایشان همراه

(۱) «لم یکن یرکب الهمالیح الا...» همالیح جمع هملاج و معرب «همله» به معنای باربر و استر است،

با نادانی نوشته‌ای، برای هر کس که دارای چنین صفت باشد موجبات آسایش در معیشت را فراهم کن و زنهای زیبا در اختیارش بگذار، زیرا آسایش در زندگی عزم و اراده را ضعیف می‌کند و دوستداری زنان شخص را به آرامش علاقمند و از گیرودار و خطرات برکنار می‌سازد. تا بتوانی خوی خود را نیکو کن تا اندیشه پاک و گفته‌های حاکی از اخلاص و صمیمیت را به خود جلب کنی.

برای خودت زندگی خوش و گوارائی که مانند آن در دسترس کسانت نباشد اختیار مکن زیرا محبت و دوستداری در آن نیست که شخص چیزی را به خود تخصیص بدهد که دیگران از آن محروم بمانند، چه اختصاص هر چیز به خود مهر و محبت دیگران را سلب می‌نماید همچنانکه برابری و مواسات بغض و کینه تولید نمی‌کند.

«پرویز» در فصلی از وصیت طولانی خود به فرزندش «شیرویه» چنین گفته است:

«بدان که کسی را که برای وزارت خود در نظر می‌گیری باید مردی فروتن و متواضع باشد که تو او را ترقی داده باشی و شخصی شریف و مظلوم باشد که تو او را ساخته و پرداخته باشی. کسی را که مجازات نموده‌ای و به دنبال آن اهانت و تحقیر دیده، و نیز شخصی را که پس از خواری به دست تو در قید اطاعت درآمده است، و همچنین کسی را که در این اندیشه باشد که از میان رفتن قدرت تو برای استواری او بهتر و شایسته‌تر است، هرگز به وزارت خویش انتخاب مکن. زنهار که شخص ناتوان و جبان و خام و نادان، و نیز مرد سالمند یا تدبیر را که روزگار عقلت را ربوده و سنین عمر جسمش را ناتوان ساخته است، به کار بگماری.»

ایرانیان می‌گفتند:

پادشاه برای وزیر و ارباب برای دبیر خود باید سه خصلت از خود نشان بدهند: برداشتن حجاب و مانع از پیش روی وزیر و دبیر - متهم ساختن کسانی که بر علیه ایشان سعایت می‌کنند - فاش کردن راز خود به ایشان.

در یکی از کتاب‌های هند نوشته شده است:



هر گاه وزیر در دارائی و شکوه و جلال و اطاعت مردم از او با شاه برابری کند شاه باید او را از کار برکنار سازد و اگر چنین ننماید باید بداند که خود سقوط خواهد کرد<sup>(۱)</sup>.

چیزی که توجه مرا بسیار جلب نموده محافظه کاری عجیبی است که در یکی از کتابهای هند نقل شده است بدین شرح که برای یکی از پادشاهان هند مقداری زیور آلات و لباس های فاخر هدیه آورده بودند. در آن وقت دو همسر و یکی از وزیران شاه حضور داشتند. شاه به یکی از همسران خود گفت هر کدام از لباسها یا زیور آلات را که می خواهد برای خود انتخاب کند. زن با اشاره چشم نظر وزیر را خواست. وزیر با اشاره چشم به او فهمانید که از لباسها انتخاب نماید. در آن حال شاه متوجه او شد. همسر شاه، برای آنکه وی گمان نکند که وزیر به او نظر داده است، از انتخاب لباس صرف نظر نمود و زیور آلات را قبول کرد. وزیر نیز مدت چهل سال چشم خود را نیم باز نگاه داشت تا شاه گمان کند که عادت او چنین است.

«شاپور ذوالاکتاف» در یکی از کارها با دو وزیر خود مشورت نمود. یکی از ایشان گفت: شاه باید نظر هر يك از ما را نهانی و در خلوت بخواهد و این شیوه برای نگاهداری راز بهتر و بهرأی صواب و دقت و درستی نزدیک تر است و هر يك از ما را از تزویر و حیلۀ دیگری مصون می دارد، زیرا یکنفر مسئول چیزی است که به او اظهار میشود و شایسته تر است که از ترس شاه و مطابق میل او آن را فاش نکنند اما چنانچه نزد دو نفر چیزی اظهار نمود و فاش شد شاه دچار تردید می گردد و بدگمانی و اعتراض او درباره هر دوی ایشان زیاد می شود. اگر آن دو را تنبیه کند دو نفر را به خاطر یکی از ایشان که راز را فاش نموده مجازات کرده است، و اگر هر دوی ایشان را متهم سازد، آن یکی را که بی تقصیر بوده متهم نموده است، و اگر ایشان را ببخشد، یکی از ایشان را که گناهی نداشته و دیگری را

(۱) عین این عبارت در کتاب کليلة و دمنه نیز نقل شده است: اذا عرف الملك من الرجل انه ساماه في المنزلة والمال فليصرعه. فان لم يفعل به ذلك كان هو المصروع.

که گناهکار بوده بر يك پایه بخشوده است.  
میگویند «داود» نخستین کسی بود که کلمه «اما بعد» را که سرفصل نامه  
های خطابی است بکار برده است. و نیز می گویند نخستین کسی که «اما (بعد)»<sup>(۱)</sup>  
را گفت «قس بن ساعده» بود.

---

(۱) برای تکمیل جمله افزوده شد.

## کسانی که نزد رسول خدا (ص) عهده‌دار کتابت بودند

«علی بن ابیطالب علیه السلام» و «عثمان بن عفان» نویسندگان وحی بودند و هر وقت حضور نداشتند «ابی بن کعب» و «زید بن ثابت» آنرا می‌نوشتند (۱). «خالد بن سعید بن العاص» و «معاویه بن ابی سفیان» نیز آنچه را که پیامبر اکرم ص بدان احتیاج داشت در حضورش می‌نوشتند.

«مغیره بن شعبه» و «الحصین بن نمیر» (۲) میان مردم می‌نوشتند (۳). «عبدالله بن الأرقم بن یغوث» و «علاء بن عقیبة» در میان مردم وقبایل و آبادی‌های ایشان و در خانه‌های انصار برای مردان و زنان به کتابت می‌پرداختند (۴).

«زید بن ثابت» کاتب وحی بود و همچنین نامه‌های عنوان پادشاهان را می‌نوشت. از او نقل شده است که می‌گفت: «یک روز برای رسول خدا ص نامه می‌نوشتیم. پیامبر اکرم ص برای کاری برخاست و به من فرمود: «قلم را برگوش خود بگذار زیرا برای بیان املاء کننده بهتر و برای رفع احتیاج شایسته تر است».

---

(۱) در عقد الفرید این جمله اضافه شده است: هر وقت هیچیک از آن دو حاضر نبودند دیگری عهده‌دار نوشتن می‌شد.

(۲) در نسخه اصلی «الحسن بن نمر» نوشته شده که تحریف است و صحیح آن همانست که از عقد الفرید نقل و در بالا ذکر شده است.

(۳) در عقد الفرید افزوده شده است: هر گاه «خالد» و «معاویه» حضور نداشتند این دو نفر کار کتابت را انجام میدادند.

(۴) در عقد الفرید اضافه شده است: گاهی «عبدالله بن الأرقم» در حضور پیامبر برای پادشاهان نامه می‌نوشت و «حذیفه بن الیمان» بر آورد محصولات حجاز را ثبت می‌کرد.

می گویند «معقب بن (۱) ابی فاطمة» هم پیمان «بنی اسد» غنیمت های رسول اکرم ص را ثبت می کرد .

«حنظلة بن الربیع المرّقع» (۲) بن صیفی بن اخی اکثم بن صیفی الاسیدی، بجای هر يك از نویسندگان که غیبت میکرد انجام وظیفه می نمود و بنام کاتب خوانده می شد .

پیامبر اکرم ص مهر خود را نزد او می گذاشت و میفرمود: همراه من باش و هر چیزی را در روز سوم به خاطر من بیاور . او آنچه از مال و طعام در مدت سه روز میرسید به پیامبر ص یاد آور می شد و پیامبر اکرم ص تاهنگامی که می خوابید چیزی از اموال مزبور نزد او باقی نمی ماند .

پیامبر اکرم ص در روز فتح مکه بر جنازه يك زن که کشته شده بود گذشت و به «حنظلة» فرمود: خود ترا به «خالد» برسان و به او بگو: مردم اجیر و نسل ها را نکش . (۳)

«حنظلة» در شهر «رها» در گذشت و همسر او درباره اش این شعر را سرود:

یا عجب الذّهر لم حزونة (۴)	تبکی علی ذی شیهة صاحب
ان تسلینی الیوم ما شفنی	اخبرت قولیس بالکاذب
انّ سواد الرأس اودی به	وجدی علی حنظلة الکاتب

«شکفت بر روزگار که زنی غمگین بر مردی سفیدموی و زردروی می کردید. اکنون اگر از من پرسی چه چیز مرا نحیف ساخته است راستش را بتو می گویم: سیاهی موی سر موجب شده است که من در ماتم حنظلة کاتب سوگوار باشم» .  
«عبدالله بن سعد بن ابی سرح» نیز برای پیامبر ص کتابت میکرد . سپس

(۱) در نسخه اصل «معقب» نوشته شده که تحریف است . ( به عقد الفرید و طبری والاصابة والاستیعاب واسد الغابة رجوع شود ) .

(۲) در نسخه اصل «الموقع» ذکر شده و تحریف است ( به ماده رقع در قاموس و شرح قاموس رجوع شود ) .

(۳) «لا تقتلن ذریة ولا عسیفا» ، «عسیف = اجیر و مملوک» .

(۴) در عقد الفرید «محبوبة» نوشته شده است .

کافر شد و به مشرکین پیوست و گفت: آنچه من می خواهم «محمّدص» می نویسد. یکی از انصار این کلام را شنید و به خدا سوگند یاد کرد که اگر خدا او را بروی مسلط سازد ضربت سختی باشمشیر به وی خواهدزد. چون روز فتح مکه رسید «عثمان» که با «عبدالله» هم شیر بود او را نزد پیامبر ص آورد و گفت: یا رسول الله اینک عبدالله توبه کنان آمده است. در آن حال مرد انصاری شمشیر بدست به دور او می گشت. «عثمان» کلام خود را تکرار کرد. سپس پیامبر ص دست خود را دراز کرد و با او بیعت فرمود و به مرد انصاری گفت: من درنگ کردم (۱) تا تو نذر خویش را ادا کنی. آن شخص گفت: «آیا نسبت بمن خشمگین نشدی؟ پیامبر فرمود: چرا خشمگین شوم؟

پیامبر اکرم ص چهار نامه نوشت. نامه اول با کلمه «باسمک اللهم» آغاز شده بود. آنگاه سوره «هود» نازل شد و در آن این آیه بود: «بسم الله مجراها و مرساها». در نامه دوم نوشت: «بسم الله». پس از آن سوره «بنی اسرائیل» نازل شد و (در آن) (۲) ذکر شده بود: «قل ادعوا الله اودعوا الرحمن». در نامه سوم نوشت: «بسم الله الرحمن». سپس سوره «نمل» نازل شد و در آن این آیه بود: «انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم». آنگاه در نامه چهارم نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم».



(۱) «تلومتك ان توفى بذكرك».

(۲) برای ارتباط کلام افزوده شد.

## زمان ابوبکر

«عثمان بن عفان» و «زید بن ثابت» برای «ابوبکر» کتابت می کردند<sup>(۱)</sup>.  
می گویند «عبدالله بن الأرقم» و «حنظلة بن الربیع» نیز برایش می نوشتند.

\*\*\*

---

(۱) می گویند وقتی «ابوبکر» زمام خلافت را به دست گرفت به «زید» گفت : توجوان عاقلی هستی و انهامی بر تو در خدمت رسول خدا (ص) وارد نیست. تو وحی را می نوشتی. اینک قرآن را جستجو و جمع آوری کن. «حسان» درباره «زید» میگوید : «فمن للقوافی بعد حسان و ابنه ومن للمثنائی بعد زید بن ثابت» - کیست که بعد از حسان و پسرش قافیه پردازی کند و کیست که مثنائی (سوره فاتحه الکتاب یا هفت سوره اول قرآن) را بعد از «زید بن ثابت» بنویسد؟

## زمان عمر بن الخطاب

«زید بن ثابت» و «عبدالله بن الأرقم» برای «عمر» کتابت می کردند .  
 «ابوجبيرة بن الصّحّاک الانصاری»<sup>(۱)</sup> نیز برای او در دیوان کوفه می نوشت . «عمر»  
 به منشیان خود می گفت و به عمال خویش می نوشت : «نیروی کار در آنست که کار  
 امروز را به فردا نیندازید . اگر چنین کنید کارهای شما روی هم انباشته<sup>(۲)</sup>  
 میشود و نمیدانید کدام يك از آنها را شروع کنید و کدام يك را انجام بدهید .  
 «عمر» نخستین کسی از عرب بود که دیوانها را در اسلام تشکیل داد .  
 سبب این اقدام آن بود که «ابوهريرة» با مقداری پول از «بحرین» نزد او رفت .  
 «عمر» به او گفت : چه چیز آورده ای ؟ گفت : پانصد هزار درهم . «عمر» گفت :  
 آیا میدانی چه می گوئی ؟ گفت : آری . یکصد هزار درهم و یکصد هزار درهم  
 و یکصد هزار درهم و یکصد هزار درهم و یکصد هزار درهم . «عمر» گفت : آیا  
 حلال است ؟ گفت : نمی دانم<sup>(۳)</sup> . آنگاه «عمر» بر منبر شد و شکر خدا و حمد و  
 ثنای او را بجای آورد و گفت : ای مردم . پول زیادی برای ما رسیده است . اگر  
 بخواهید آن را پیمانه کنیم<sup>(۴)</sup> و اگر هم بخواهید بشماریم . سپس مردی<sup>(۵)</sup>  
 برخاست و گفت : یا امیر المؤمنین ! من عجمها را دیده ام برای خود دیوانی

(۱) «ابوجبيرة» تا زمان حکومت عبدالله بن زیاد عهده دار دیوان کوفه بود . سپس  
 عبدالله او را معزول کرد و «حبیب بن سعد القیس» را بجای او گذاشت . در عقد الفرید اضافه شده  
 است : عبدالله بن خلف الخزاعی «ابو طلحة الطلحات» را نیز برای دیوان «بصره» تعیین نمود .  
 (۲) فانکم ان فعلتم ذلك تداکت علیکم الاعمال... تداکت = ازدحام و رویهم انباشته  
 شدن .

(۳) أطیب ؟ در شرح نهج البلاغة (ج ۱۳ - ص ۱۱۳) : (أطیب هو و یحک) قلت نعم .  
 در ص ۱۲۱ . (أطیب هو ؟ قلت نعم . لا أعلم الا ذلك - آیا حلال است ؟ گفتم آری . جز این  
 نمی دانم . این دو عبارت برای ارتباط کلام مناسب ترند .  
 (۴) «فان شتم کلنا کيلا» .

(۵) می گویند کسی که در برابر «عمر» برخاست و تشکیل دیوان را به او نظر داد  
 «ولید بن هشام بن المغيرة» بود و این وضع را نزد پادشاهان شام دیده بود .

ترتیب داده‌اند. گفت: دیوان هائی تشکیل بدهید (۱).

هنگامی که عمر «فیروزان» (۲) را مأمور ساخت هیئتی همراه او کرد و گفت: به افراد این هیئت پول داده‌ام. اگر یکی از ایشان تخلف ورزد و در مکان خود بماند رفیقت چگونه از او آگاه می‌شود؟ «فیروزان» به او (نظر داد) (۳) که دیوان تشکیل بدهد و ترتیب آن را برایش توضیح داد. سپس «عمر» دیوان را تشکیل داد.

وقتی «ابو موسی» «زیاد بن ابیه» (۴) را برای کتابت انتخاب نمود «عمر» به او نامه نوشت و احضارش کرد. «ابو موسی» «زیاد» را به جانشینی خود گماشت و نزد «عمر» رفت. عمر از او پرسید چه کسی را جانشین خود کرده است. گفت: «زیاد» را. گفت: پسر جوانی را جای خود گذاشته‌ای! گفت: یا امیر المؤمنین. او در کاری که به او واگذار شده دقیق است و برای هر کار خوبی شایستگی دارد. آنگاه «عمر» به «زیاد» نامه نوشت و او را احضار کرد و دستور داد در غیاب خود کسی را به جای خویش بگمارد. «زیاد» عمران بن حصین را تعیین کرد و نزد عمر رفت. «عمر» گفت: اگر «ابو موسی» پسر جوانی را جانشین خود ساخت اکنون آن جوان مرد کاهلی را به جای خود گماشته است. سپس «زیاد» را خواست و به او گفت: لازم است آنچه را که خلیفه باید انجام بدهد برایش بنویسی. «زیاد» شرحی نوشت و آن را به «عمر» داد. وی آن را دید و گفت: تکرار کن. «زیاد»

(۱) در شرح نهج البلاغه: پول را ابوهریره از جانب «ابو موسی اشعری» برای عمر برد و هشتصد هزار درهم بود. روایت دیگر: «شخصی که پول را نزد عمر برد «ربیع بن زیاد» بود و آن با روایت اول و مبلغ پانصد هزار درهم تطبیق می‌کند.

(۲) در «مواعظ» ذکر شده است «عمر» هیئتی اعزام نمود و در آن هنگام «هرمزان» نزد او بود و گفت...

(۳) در نسخه اصل سفید است و با مراجعه به روایت «مقریزی» تکمیل گردید.

(۴) در نسخه اصل «زیاد بن عبدالله» نوشته شده و تحریف است. شخصی که مؤلف این پیش آمد را به او نسبت داده است «زیاد بن ابیه» معروف به «ابن عبید» و «ابن سمیه» و «ابن ابی سفیان» و «ابن امه» می‌باشد. وی پیش از اشتغال به دبیری «ابو موسی» برای «مغیره بن شعبه» و «عبدالله بن عامر بن کرز» و پس از او «عبدالله بن عباس» نویسنده‌گی می‌کرد. (به عقدا لفرید و استیعاب و طبری رجوع شود).



شرح دیگری نوشت. «عمر» گفت: آنچه را که می‌خواستم در نامه اول بود اما گمان کردم که او آن را با فکر ودقت نوشته است. شرح دوم نیز منظور مرا تأمین کرد، اما نخواستم این حقیقت را به او بگویم بلکه خواستم از اهمیت آن بکاهم تا مبادا به خود بیالذ و به هلاکت افتد.

يك بار «ضبة بن محسن»<sup>(۱)</sup> العنزی و چند تن از شاکیان نزد «عمر» از «ابو-موسی» شکایت بردند و گفتند: وزیر او غلامی حيله گر دارد و سفره دار و صاحب اسبان بسیار است.

چون «عمر» «زیاد» را احضار نمود، «زیاد» می‌گوید: من با لباس کتان نزد او رفتم و کفش ساده پوشیدم. «عمر» عصای دستی<sup>(۲)</sup> با سر آهنین در دست داشت و آن را در کفش من فرو برد و بطوری فشار داد که کفش را پاره و پایم را خونین کرد. روز دیگر نزد او باز گشتم و کفش خشن بر پا کردم و لباس نخی پوشیدم. چون «عمر» مرا دید گفت: به این شکل زیاد! این شکل زیاد! سپس گفت: این کفش را چند خریده‌ای؟ گفتم يك وافى<sup>(۳)</sup> - مقصودش يك درهم وافى بود - آنگاه يك درهم به من داد و گفت مانند آن را برایم بخر.

گفت: «عمر» به نویسنده‌ای که در حضورش بود املاء می‌کرد و او مطالب دیگری بجز آنچه «عمر» می‌گفت می‌نوشت. «زیاد» گفت: یا امیر المؤمنین! او بجز آنچه تو گفتی نوشت. «عمر» نوشته را دید و دانست «زیاد» راست می‌گوید.

(۱) «طبری» اینطور نقل نموده اما در نسخه اصل «حصن» نوشته شده است.

(۲) «طبری» علت اتهام «ابو موسی» را از جانب «ضبه» چنین می‌نویسد: وقتی «ضبة بن محسن» نزد «عمر» آمد «عمر» به او گفت: چه شکایتی از امیر خود داری؟ گفت: «او شصت غلام از دهقان زادگان برای خود برگزیده است و کنیزی به نام «عقیله» دارد که روز يك كاسه و شب يك كاسه غذا می‌خورد و هیچ يك از ما چنین توانائی را ندارد. او دو قفیز (قفیزه، ۲۵ رطل بغدادی بوده و ظاهراً منظورش جیره است) و دو مهر دارد که در اختیار «زیاد بن ابی سفیان» گذاشته است و «زیاد» کارهای بصره را زیر نظر دارد و به «حطیثه» يك هزار درهم جایزه داده است. «طبری» تحقیقات «عمر» را در این خصوص به تفصیل بیان کرده است (ج ۱ ص ۲۷۱۰-۲۷۱۲ چاپ اروپا).

(۳) وافى برابر يك درهم و چهار دانق و به قولی يك درهم و دو دانق و معادل يك مثقال بوده.

گفت: از کجا آن را دانستی؟ گفت: حرکت دهان تو و شیوه نوشتن او را دیدم و دانستم حرکت دست او با آنچه از لب‌های تو بیرون می‌آید با هم مطابقت ندارد. (۱)  
 «عمر» در نامه‌ای به «ابوموسی» دستور داد نه‌ری برای مردم «بصره» حفر کند. او نه‌ر معروف به «نهر الابله» را برای آنان احداث نمود (۲).

می‌گویند يك بار «زیاد» نزد «عمر» رفت. وی يك هزار درهم به او داد. پس از آن چون آن را به یاد آورد گفت: هزار درهمی که «زیاد» گرفت به هدر رفت. چون «زیاد» نزد «عمر» حضور یافت «عمر» به او گفت: با هزار خودت چه کردی؟ گفت: با آن پول بنده کوچکی (۳) خریدم و آزادش کردم. «عمر» گفت: هزارت به هدر نرفته است. سپس گفت: زیاد! آیا نامه مرا درباره عزل خودت از منشی‌گری «ابوموسی» به او می‌رسانی؟ گفت: آری یا امیر المؤمنین! اگر در اثر خشم نباشد چنین می‌کنم. گفت: از روی خشم نیست، بلکه نمی‌خواهم عقل زائد تو را بر رعیت تحمیل کنم.

«عمر» نخستین کسی بود که هجرت را آغاز تاریخ تعیین نمود. زیرا «ابوموسی» به او نوشت: نامه‌هایی که از تو می‌رسد تاریخ ندارد - اعراب عام الفیل را مبدأ تاریخ می‌دانستند - آنگاه «عمر» مردم را برای شور گرد آورد. جمعی از آنان گفتند: مبعث پیامبر (ص) را مبدأ تاریخ بکن. بعضی دیگر هجرت او را پیشنهاد کردند. «عمر» گفت نه. بلکه هجرت پیامبر اکرم صلی الله علیه (و سلم) (۴) تعیین می‌شود زیرا مهاجرت او حق را از باطل جدا ساخت. این کار در سال هفده یا هیجده هجری انجام شد.

(۱) فرأیت ما احارت کفه غیر ما رجعت به شفتیک.

(۲) در معجم البلدان و استیعاب حفر نه‌ر «ابله» به «زیاد بن ابی سفیان» نسبت داده شده است. شاید «ابوموسی» دستور این کار را به او داده بود.

(۳) اشتریت به عبید و اعتقه - در نسخه اصل «عبد» نوشته شده و تحریف است (استیعاب و طبری). طبری نیز افزوده است که «زیاد» مادرش سمیه را خرید و آزاد کرد.

(۴) می‌گویند این تصمیم دو سال و نیم پس از خلافت «عمر» گرفته شد. (شرح نهج البلاغه ج ۱۲ ص ۲۱).

چون همگی با این نظر موافقت کردند، گفتند: با کدام ماه شروع کنیم؟ یکی از ایشان گفت: از ماه رمضان. «عمر» گفت: بلکه از ماه محرم. زیرا در این ماه مردم از حج باز می‌گردند و آن ماه حرام است. سپس همه مردم این نظر را پذیرفتند.

در خبری نقل است که پیامبر اکرم صلی الله علیه (وسلم) <sup>(۱)</sup> در مهاجرت از مکه روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول سال چهاردهم بعثت وارد مدینه شد و فرمود آن روز مبدأ تاریخ باشد. اما خبر پیشین صحیح تر است.

<sup>(۲)</sup> ابوالزناد عبدالله بن ذکوان به «یحیی بن الحکم بن ابی العاص» والی مدینه <sup>(۳)</sup> راجع به گرانی قیمت هادر مدینه شرحی نوشت. یکی از ظریفان در این باب گفته است:

الم یحزنک ان السعر غال      لقول ابی الزناد ایا غلام  
فلو عاش الانام بلا کلام      لقلنا بعدها حرم الکلام  
ای پسر! آیا بنا بر گفته ابوالزناد گرانی قیمت ترا غمگین نساخته؟ اگر همه مردم سکوت اختیار کنند خواهی گفت که دیگر گفتگو حرام است.



(۱) برای ارتباط کلام افزوده شد.

(۲) ذکر این مطلب در اینجا زائد و خارج از موضوع به نظر می‌رسد.

(۳) «ابوالزناد» دبیر «عبد الحمید بن زید بن الخطاب» بود و «عبد الحمید» عامل «عمر بن عبدالعزیز» در «مدینه» و بنا بر قولی در «کوفه» بود. مؤلف در مطلب خود راجع به دوران حکومت «عمر بن عبدالعزیز» به آنچه میان او و عاملش «عبد الحمید» گذشته اشاره نموده است (به طبری والمعارف ابن قتیبه وعقد القرید رجوع شود).

## زمان عثمان

«مروان بن الحکم» کتابت «عثمان» را به عهده داشت. «عبدالمک بن مروان» کارهای مربوط به دیوان مدینه و «ابوجبیرة الانصاری» کارهای دیوان کوفه را برایش می نوشتند. «عبدالله بن الأرقم بن عبد یغوث» یکی از منشیان پیامبر اکرم ص امور بیت المال را در زمان عثمان بر عهده داشت. «ابوغطفان بن عوف بن سعد بن دینار» از طایفه «بنی دهمان» از «قیس عیلان» و همچنین «اهیب» و «حمران» ابن ابان»<sup>(۱)</sup> که هر دو غلامان عثمان بودند نیز برایش کتابت می کردند.

هنگامی که مصری ها برای نخستین بار قصد نمودند نزد «عثمان بن عفان» بروند وی «جابر بن عبدالله» را به سوی ایشان فرستاد تا آنان را بازگرداند. از «جابر» نقل شده است که: «چون مصری ها از نزد «عثمان» به «ایله» باز می گشتند سواری از برابر ایشان گذشت که او را شناختند و دستگیر کردند. سپس معلوم شد که او غلام «عثمان» و بر یکی از شترهای وی سوار شده است. «عثمان» مطابق معمول در راه حج برای شتر سوار می شد. مصری ها غلام را بازرسی کردند و یک لوله سربی نزد او یافتند که داخل آن نامه ای به مهر «عثمان» بود. چون نامه را باز کردند دیدند «عثمان» به «عبدالله بن سعد» عامل خود در مصر چنین نوشته است: «هنگامی که فلان و فلان و فلانکس نزد تو آمدند گردنشان را بزن و دست و پای فلان و فلان و فلانکس را قطع بکن. «عثمان» نام مصریانی را که نزد او رفته و برگشته بودند در نامه نوشته بود. مصری ها چون از این حقیقت آگاه شدند برگشتند و نزد اصحاب پیامبر ص رفته نامه «عثمان» را برایشان خواندند. جماعتی «عثمان» را برای این کار سرزنش کردند. وی گفت: نامه به خط کاتب من است اما مهر به من تعلق دارد. به خدا من چنین دستوری نداده ام. نامه به خط «مروان بن الحکم» بود. مصری ها گفتند: اگر دروغ بگوئی حق امامت و پیشوائی را نداری و اگر راست بگوئی کسی که تا این اندازه غفلت ورزد که منشی او به چنین کار خطرناکی دست بزند شایسته امامت نیست.

(۱) نقل از طبری و المعارف ابن قتیبة.

## زمان علی بن ابیطالب ع

برای علی علیه السلام «سعید بن نمران همدانی»<sup>(۱)</sup> کتابت می کرد .  
«عبدالله بن جعفر» نیز برایش می نوشت . می گویند «عبدالله»<sup>(۲)</sup> بن ابی رافع<sup>(۳)</sup> و  
«عبدالله بن جبیر»<sup>(۴)</sup> هم برایش کتابت می کردند .  
می گویند «عبدالله بن ابی رافع» گفته است :

«روزی در حضور علی بن ابیطالب علیه السلام بودم و به من فرمود : دوات  
خودت را لایقه کن<sup>(۵)</sup> و نوک قلمت را<sup>(۶)</sup> اصلاح کن و میان سطرها فاصله بگذار  
و در نوشتن دقت به کار ببر و حرف هارا نزدیک هم بنویس<sup>(۷)</sup> .

هنگامی که «علی ع» به بصره رفت «زیاد» خود را از او پنهان ساخت . سپس  
«عبدالرحمن بن ابی بکر» به حضور «علی ع» رفت . «علی ع» به او فرمود : ای سرتاس  
عمویت کجا است ؟ گفت ، او را به تو نشان میدهم بشرطی که به او تأمین بدهی .  
آنگاه «علی ع» را به خانه مادر «زیاد» برد . «علی ع» از «زیاد» پرسید : پولی که  
نزد تو بود کجا است ؟ گفت : به وضع خود باقی است . «علی ع» فرمود : به مانند تو

---

(۱) «سعید» پس از آن امور قضائی کوفه را به عهده گرفت (عقد الفرید) .

(۲) طبری اینطور نقل کرده اما در اصل نسخه «عبدالله» قید شده است .

(۳) و نیز «سماک بن حرب» از جمله نویسندگان «علی ع» بود .

(۴) در فهرست چاپ اروپا به این نام اضافه شده است : «ابن التعمان الانصاری» . اما کمان  
نمی رود او باشد زیرا «ابن عبدالبر» می گوید این شخص در روز احد کشته شد . در «عقد الفرید»  
«عبدالله بن الحسن» ذکر شده است .

(۵) «القی دوائک» .

(۶) «اطل شباهة قلمک» . شباهة القلم به معنای ترک و دندانۀ قلم است .

(۷) «قرمط بین الحروف» قرمط به معنای دقت در نوشتن و نزدیک ساختن حروف به  
یکدیگر است .

باید اعتماد نمود. آنگاه «زیاد» همراه او شد و «علی ع» به اصحاب خود فرمود: مرد کردانی نزد شما آمده است<sup>(۱)</sup>. چون «علی ع» از بصره رفت «زیاد» را به کار خراج و دیوان آنجا گذاشت و به او فرمود: آنچه را که به تو تفویض کرده‌ام حفظ کن و خوب انجام بده<sup>(۲)</sup>.

\*\*\*

(۱) «انا کم ابن بجدتها» این اصطلاح به شخص کاردان و کارشناس در چیزی گفته می‌شود.

(۲) «احفظ ما استکفیتک».

## زمان معاویه

در زمان «معاویه» عبیدالله بن اوس الغسانی<sup>(۱)</sup> نامه ها را می نوشت و «سرجون بن منصور رومی»<sup>(۲)</sup> نیز نوشته‌جات او را در دیوان خراج بر عهده داشت.

«معاویه» منشی دیگری داشت بنام «عبدالرحمن بن درّاج». معاویه کار خراج عراق را که زیر نظر «مغیره بن الحارث» بود به برادر «عبدالرحمن» به نام «عبیدالله بن درّاج» واگذار نمود، این دو برادر غلامان او بودند. «عبیدالله» از مردم سواد (کوفه) خواست تا در عیدهای نوروز و مهرگان تحف و هدایائی به او تقدیم کنند و چنین کردند. هدایای مزبور به ده هزار هزار (ده میلیون) درهم در سال بالغ گردید.

«عمرو بن سعید بن العاص» نویسندگی کارهای دیوان الجند (دیوان قشون) را می کرد...

«معاویه» نخستین کسی بود که دیوان خاتم را دائر کرد. علت آن بود که به «عمرو بن الزبیر» نوشت یکصد هزار درهم به «زیاد» عامل او در عراق بپردازد. «عمرو» نامه را باز کرد و مبلغ را به دویست هزار درهم تغییر داد. وقتی «زیاد» حساب خود را تقدیم می کرد «معاویه» گفت: من فقط یکصد هزار درهم به او حواله داده بودم. سپس همین مطلب را به «زیاد» نوشت و به او دستور داد یکصد هزار درهم دیگر را از «عمرو» دریافت کند. و او را برای این کار به زندان انداخت.

---

(۱) در شرح حال دبیران زمان «یزید» و نیز در «طبری» «عبید بن اوس الغسانی» و در «عقد الفرید» «سعید بن انس الغسانی» نوشته شده است.

(۲) در «عقد الفرید» و «آغانی» (ج ۷ ص ۷۹ چاپ مصر) «سرجون» قید شده است.

آنگاه «معاویه» دیوان خاتم را تشکیل داد و امور آنرا به «عبدالله بن محمد الحمیری» که قاضی بود واگذار کرد.

اعراب را رسم این بود که وقتی به کسی خواه ارباب یا زیردست نامه می نوشتند نویسنده به طرف می نوشت: از فلانی به فلانی.

می گویند «علاء الحضر می» در نامه خود به پیامبر اکرم ص می نوشت: «از علاء الحضر می به محمد رسول الله ص». «علاء» عامل پیامبر ص در «بحرین» بود (۱). این رویه تا زمان «معاویه» معمول بود. سپس «عبدالله بن عمر» چون خواست خواهش خود را به «معاویه» بنویسد به پسرش دستور داد تا نامه را چنین شروع کند: «به معاویه بن ابی سفیان از جانب عبدالله بن عمر».

«زیاد» (۲) سه روز بعد از روزهای جمعه برای رسیدگی به کارها در دیوان خود می نشست. یک روز او مطالب مجرمانه ای به منشی خود املاء کرد و پسرش «عبدالله» نیز حضور داشت. «زیاد» خواهش گرفت و چون خواست برای خوابیدن برود به «عبدالله» گفت: مراقب باش آنچه را که به او گفته ام بنویسد تغییر ندهد. در آن هنگام «عبدالله» برای قضاء حاجت سخت در فشار بود اما نخواست آنرا به پدرش بگوید و نیز نخواست از نزد منشی برخیزد، از این رو دوانگشت کاتب را با نخ محکم بست و آنرا مهر کرد و برای قضاء حاجت رفت. «زیاد» پیش از بازگشت «عبدالله» از خواب بیدار شد و چون کاتب را در آن حالت دید چگونگی را از او پرسید. وی جریان را برایش توضیح داد. «زیاد» این کار پسرش را تحسین نمود.

می گویند روزی «زیاد» به دیوان خود رفت و نامه ای در آنجا دید که در آن نوشته بود: «ثلاثة دنان» (سه خمره). گفت: چه کسی این را نوشته است؟ گفتند این جوان. گفت: «اورا از دیوان ما بیرون کنید تا کار آنجا را خراب نکنند».

(۱) «علاء» تا زمان «ابوبکر» در بحرین بود. ابوبکر و «عمر» او را در کارش باقی گذاشتند. سپس «عمر» او را به حکومت بصره گماشت اما پیش از رسیدن به آنجا در سال چهارده هجری در گذشت (نقل از استیماب).

(۲) نویسنده اخبار مربوط به «زیاد» را با اخبار راجع به «معاویه» به هم آمیخته است.



این را پاک کن و بنویس «ثلاثة أدن» (۱).

برای «زیاد» در کار خراج «زادافروخ» نویسندگی می کرد (۲). «عبدالله» ابن ابی بکر (۳) و «جبیر بن حیّه» نامه های اورامی نوشتند. «مرداس» غلام او نیز برایش می نوشت.

«زیاد» روز سه شنبه چهارم ماه رمضان سال پنجاه و سه در گذشت. می گویند «سلیمان بن سعید» غلام «حسین ع» نیز برای «معاویه» کتابت می کرد. همچنین «سلیمان المشجعی» از «قضاة» راجع به کارهای فلسطین برایش می نوشت. او به این سلیمان نوشت: برای من ملکی تهیه کن که در «داروم» (۴) بایر (۵) و همچنین در «قیساریه» (۶) پر آب واقع نباشد و آنرا در گذرگاه ابرهادر نظر بگیر و سیلاب (۷) آنرا از شهرستان «عسقلان» (۸) انتخاب کن.

«عمیدالله بن نصر بن الحجاج بن علاء السلمي» نیز دریکی از دیوان های او کتابت میکرد.

می گویند «حبیب بن عبد الملك بن مروان» در دیوان مدینه برای «معاویه» می نوشت و «اوئال نصرانی» در دیوان خراج «حمص» می نوشت. او در حمص کاخی داشت که به نامش معروف بود.

(۱) در نسخه اصل اینطور نوشته شده است اما در کتب لغت جمع «دن» فقط «دان» است و اگر اظهارات «زیاد» صحیح باشد شاید برای آن بوده که نمی خواسته است نویسنده جمع کثره بجای جمع قله بکار ببرد.

(۲) در طبری «زادان فرخ» که همان فرخ است نوشته شده و صحیح به نظر می رسد.

(۳) «ابوبکر» برادر مادری «زیاد» بود.

(۴) آن را «دارون» نیز می گویند و آن قلعه ای است بعد از غزه واقع در سر راه مصر.

«صلاح الدین ایوبی» این قلعه را در سال ۵۸۴ هجری خراب کرد. (معجم البلدان ج ۲ ص ۵۲۵)

(۵) ولاتکن بالداروم المجداب - مجداب زمین بایر است.

(۶) «قیساریه» نام دوشهر است یکی در فلسطین و دیگری در روم (یا قوت ج ۵ ص ۲۱۴).

ایتجا مقصود شهر اول است.

(۷) واتخذله البطان من کورة عسقلان - بطنان زمین هائی است که آب سیل در آن ها

فرو می نشیند و حاصل خیز میشوند.

(۸) عسقلان شهری است در سواحل شام و از توابع فلسطین واقع میان غزه و جبرین.

مسیحیان در آنجا برای زیارت وحج می روند (معجم البلدان).

عامل معاویه در « حمص » « عبدالرحمن بن خالد بن الولید » بود و مدت حکومتش دوام یافت. «معاویه» بیم داشت که مردم «شام» برای خلافت او بیعت کنند زیرا موقعیت پدرش «خالد بن الولید» و برخورد و رفتار او با مسلمانان در سرزمین روم به فرزندش چنین امکانی را می داد. از اینرو «ابن اوئال نصرانی» کسی را مأمور ساخت تا او را مسموم کند. بدین شکل «عبدالرحمن بن خالد» کشته شد. بدین مناسبت «عروة بن زبیر» در مدینه به «مهاجر بن خالد» برادر «عبدالرحمن» گفت: اینک «ابن اوئال» به کشتن «عبدالرحمن» مباحثات میکند. به دنبال این کلام «مهاجر» بیدرنگ مدینه را ترک گفت و به «دمشق» رفت و سراغ «ابن اوئال»<sup>(۱)</sup> را گرفت. به او گفته شد که وی از منشیان «معاویه» است. «مهاجر» در گوشه‌ای در کمین او ایستاد تا «ابن اوئال» از دیوان خود بیرون آمد. چون با او برخورد نمود گفت: با تو کاری دارم. همراه من بیا. «ابن اوئال» همراه او به کوچه‌ای رفت که به نام «زقاق عطف» معروف بود. «مهاجر» شمیری را که همراه داشت بیرون کشید و او را کشت. به دنبال آن «معاویه» «مهاجر» را يك سال زندانی کرد و سپس آزادش نمود.

«زیاد» تحفه‌های بسیاری به «معاویه» تقدیم نمود. از جمله گردن بندی از جواهر گران بها بود که توجه «معاویه» را جلب نمود. چون «زیاد» به این وضع پی برد گفت: یا امیر المؤمنین! من عراق را زیر فرمان تو در آوردم و از خشکی و دریا و باردار و بی بر آن برای مالیات گرفتم و مغز و پوست<sup>(۲)</sup> آنرا برای فرستادم. «یزید» به او گفت: اگر تو چنین کردی مانیز تو را از بندگی «ثقیف» به ارجمندی «قریش» و از «عبید» به «ابی سفیان» و از قلم بر فراز منبرها رساندیم و بجز به وسیله ما نیل به این مقام برای امتکان نداشت. «معاویه» به او

(۱) ابن عبدالبر می نویسد « هنگامی که عبدالرحمن بن خالد بیمار بود معاویه يك پزشک یهودی را مأمور ساخت تا با نوشابه زهر آگین او را بکشد. پزشک مزبور چنین کرد و او دچار درد دل شد و جان سپرد. سپس باقی داستان را نقل کرده است.

(۲) «و حملت اليك لبها وقشورها» در نسخه اصل «وسرورها» ذکر شده که تحریف بنظر می رسد.

گفت : برای تو همین بس که آتش من به وجود تو افروخته شد (۱).

هنوز عرب‌ها شمشیر را برتر از قلم می دانند . در این باب «سلیط بن جریر بن لبید بن عتبة بن خالد بن عبد عمرو التمری» می گوید :

اتحقرنی ولست لذاک اهلا      وتدنی الاصغرین من الخوان  
جهاذنة و کتبا با و لیسوا      بفرسان الکریهة والطمان  
ستعرفنی و تذکرنی اذا ما      تلاقی الحلقتان من البطان (۲)

«مرا حقیر می شماری و حال آنکه تو شایسته این کار نیستی و زبان و قلب خود را به خوان نعمت معیران و دبیران نزدیک می کنی در صورتی که اینان سواران نیزه زن و مردان معرکه نیستند . اما وقتی کار به دشواری کشید ( دو حلقه تنک بهم نزدیک شدند ) مرا خواهی شناخت و بیاد خواهی آورد .  
«ابو عبادة البحرى» (۳) معنای این شعر را ربوده (۴) و چنین گفته است :

تعنو له وزراء الملك راغمة      و عادة السيفان يستعبد القلما  
«وزیران کشور با فروتنی سراطاعت به سوی آن فرود می آورند . شمشیر را عادت اینست که قلم را به بندگی خود درمی آورد .  
«تعنو» به معنای خضوع و فروتنی است چنانکه خداوند فرموده است :  
«وعنت الوجوه للحی القيوم (سوره طه آیه ۱۱۰) .

عمر بن شبة گفت: «معافی بن نعیم» برای ما چنین نقل کرده است :  
من و «معبد بن طوق» نزد جماعتی از «بنی عنبر» توقف نمودیم . من سوار بر شتر و او سوار بر الاغ بود . ایشان در برابر ما برپا ایستادند و نخست به من سلام

(۱) «وریت بك زنادی» .

(۲) «بطان» = تنک زین . وقتی کار به دشواری می کشد عرب می گوید دو حلقه تنک بهم نزدیک شده است .

(۳) «ابو عبادة الوليد بن عبید» (مؤلف تا بیست پشت از پدران او را نام برده است که ذکر آن زائد به نظر می رسد) شاعر دربار متوکل خلیفه عباسی بود . - مترجم

(۴) «وفی هذا المعنی سرق ابو عبادة.... البحرى» .

کردند. سپس به «معبد» روی آوردند. او دست خود را از جانب ایشان کشید و گفت: نه، چه احترامی؟ شما پیش از مراجعه به بزرگتر از کوچکتر شروع نمودید و غلام (مولی) را بر عرب مقدم داشتید. ساکت باشید. مردی<sup>(۱)</sup> از ایشان اعتراض نمود و گفت: «ما یک با سواد (کاتب) را بر بی سواد (اهلی) و مهاجر را بر اعرابی و شتر سوار را بر الاغ سوار مقدم داشتیم».

«معاویه» در سال پنجاه و هشت هجری عبدالرحمن بن زیاد را به کارهای خراسان گماشت. وی مردی ناتوان و با سخاوت بود. «زیاد بن عمرو العتکی»<sup>(۲)</sup> درباره او می گوید:

«سألناه الجزيل و ما تلکما      و اعطی فوق منیتنا وزادا  
و احسن ثم احسن ثم عدنا      و احسن ثم عدت له فعادا  
مرارا لا اعود اليه الا      تبسم ضاحكا و ثنی الوسادا».

«از او زیاد خواستیم و بیش از آنچه که میخواستیم بی درنگ به ما اعطا کرد و بر آن افزود. او احسان نمود و باز هم احسان کرد و باز به او روی آوردیم و نیکی کرد. باز به او مراجعه کردیم و احسان خود را تکرار نمود. بارها شد که ما به او روی آوردیم و با خوشروئی بر احسان خود افزود».

«عبدالرحمن بن زیاد» تاهنگامی که «یزید» حکومت می کرد و «حسین ع» شهید شد در مقام خود باقی بود. سپس قیس بن الهيثم جانشین او شد. «عبدالرحمن» نزد «یزید» رفت و «یزید» حضور او را بی مورد دانست. اما پس از آن به او رضایت داد و از او پرسید چه میزان عایدش شده است. «عبدالرحمن» به بیست هزار هزار درهم اعتراف نمود و «یزید» آن را به او بخشید. اما «عبدالرحمن» بیش از این مبلغ به دست آورده بود و يك روز به منشی خود «اسطفانوس» گفت: وای بر تو

(۱) فانبری هن منهم- هن به معنای مرد است و هنگام اشاره به يك انسان آن را به کار می برند.

(۲) در نسخه اصل «العتلی» نوشته شده است که صحیح نیست. وی زیاد بن عمر و ابوالمغیره- العتکی الازدی بن الکرماني است (به طبری رجوع شود).

اسطفانوس! من درحیرتم با این همه پول که نزد خود دارم چگونه به خواب می روم! گفت: چه مبلغ است؟ گفت، موجودی نزد خودم را حساب کردم و دانستم با احتساب یک هزار درهم در هر روز برای یکصد سال من کفایت میکند و نه برای خرید برده واسب<sup>(۱)</sup> و نه برای مصرف دیگری بدان نیاز مندم. «اسطفانوس» گفت: ای امیر! خدا چشمانت را به خواب ببرد. از اینکه با داشتن این پول به خواب میروی در شکفت مباش بلکه هنگامی که آنرا از دست بدهی باید در شکفت باشی که چگونه خوابت خواهد برد! چیزی نگذشت که تمام این پول از میان رفت. او مقداری از آن را نزد دیگران سپرد و قسمتی از آنرا امانت داران منکر شدند. قسمتی دیگر را مباشرین و خدمتکاران او دزدیدند<sup>(۲)</sup> و کارش به جائی رسید که ناچار نقره آلات خود را فروخت. او برالاغ کوچکی سوار می شد و پایش به زمین می رسید. یکبار «مالک بن دینار» او را دید و پرسید: پولی که آنقدر درباره آن سخن می گفتی چه شد؟ گفت: ای ابایحیی! همه چیز بجز ذات پروردگار فناپذیر است.



(۱) لا احتاج منه الی شری رفیق ولا کراع .

(۲) و سرق اسبابه بعضه .

## زمان یزید بن معاویة

برای «یزید بن معاویة» «عبیدالله اوس الغسانی»<sup>(۱)</sup> کتابت می کرد و نیز «سرجون بن منصور»<sup>(۲)</sup> کارهای دیوان خراج را می نوشت.

هنگامی که «یزید» از عزیمت «حسین علیه السلام» به کوفه آگاه شد این خبر بر او سخت ناگوار آمد و در باره شخصی که شایسته حکومت عراق باشد و در برابر «حسین ع» ایستادگی نماید با «سرجون» مشورت کرد. او «عبیدالله ابن زیاد» را نام برد. «یزید» چون از او خوشش نمی آمد گفت: او به کار نمی خورد. يك شخص دیگر را بگو. «سرجون» گفت: اگر «معاویة» زنده بود و او را به تو معرفی می کرد آیا می پذیرفتی؟ گفت: آری. آنگاه توصیه کتبی «معاویة» را مبنی بر حکومت «عبیدالله» بر کوفه که به مهر او بود بیرون آورد و به «یزید» گفت: این نزد من است و مانعی نبود که از آغاز امر تو را از آن آگاه سازم. امامی دانستم که در باره او کینه در دل داری. «یزید» گفت: او را به سوی «حسین ع» بفرست. «عبیدالله» در آن هنگام با «مسلم بن عمرو الباهلی» حکومت بصره را در دست داشت.

«سرجون» از جانب «یزید» به «عبیدالله» نوشت: «اما بعد. کسی که مورد تمجید است روزی در معرض نکوهش و دشنام بود و کسی که در معرض ناسزا و نکوهش است روزی تمجید می شود. اکنون به مقامی رسیده ای که چنان که شخص اول گفته است:

---

(۱) در نسخه اصل «عبید بن اوس الغسانی» و در عقد الفرید «سعید بن انس الغسانی» نوشته

شده است.

(۲) در عقد الفرید و اغانی «سرجون» نوشته شده است.

رفعت وجاوزت السحاب وفوقه      فما لك الا مرقب الشمس مرقب  
بالا رفتی ودر جوار ابرها وبر فراز آنها جای گرفتی و چیزی نمانده است  
که دیدگاه خورشید را زیر نظر بگیری .  
«حسین ع» فقط در زمان تو ودر حوزه تو گرفتار آمده است و تو در میان  
عاملین به دام بلای او افتاده ای. یا آزاد خواهی شد و یا مانند يك غلام به بردگی  
باز خواهی گشت والسلام» .  
«یزید بن معاویه» کارهای خراسان را به «مسلم بن زیاد» واگذار نمود .  
در این مأموریت «اسطفانوس» منشی برادرش «عبدالرحمن بن زیاد» منشی گری  
اورا برعهده داشت .



## زمان معاویة بن یزید بن معاویة

«زیان بن مسلم<sup>(۱)</sup>» برای «معاویة بن یزید» کتابت می کرد و سرجون بن منصور نصرانی نویسندگی امور دیوانی او را بر عهده داشت.



---

(۱) در نسخه اصل «سلم» ذکر شده و تحریف است. ( به طبری و فهرست چهلشماره چاپ اروپا رجوع شود).



## زمان مروان بن الحکم

برای «مروان» «سلیمان الاحول» کتابت می کرد و «سرجون بن منصور نصرانی» نیز منشی کبری دیوان را عهده دار بود. می گویند «ابوالزعیزة» نیز برایش نویسندگی می کرد .



## زمان عبدالملك بن مروان

«قبیصة بن ذؤیب بن حنبله بن (عمرو) (۱) الخزاعی» برای «عبدالملك» نویسندگی می کرد. وی «ابو اسحق» کنیه داشت و از نزدیکان «عبدالملك» بود تا جایی که نامه های رسیده برای «عبدالملك» را پیش از آنکه او بخواند می خواند. «مروان بن الحکم» فرزند دیگر خود «عبدالعزیز» را به ولیعهدی «عبدالملك» تعیین نموده بود. چون «عبدالملك» در مقام خود استوار شد خواست او را از ولایت عهدی خلع کند و دو فرزند خود «ولید» و «سلیمان» را ولیعهد خویش بسازد. «قبیصة بن ذؤیب» او را از این کار بازداشت و گفت: شاید او بمیرد و آسوده شوی. «عبدالملك» امور مصر را به برادرش واگذار کرد. در ماه جمادی الاولی سال هشتاد و پنج هجری نامه ای حاکی از خبر مرگ او رسید. «قبیصة» بنا بر معمول نامه را پیش از «عبدالملك» خواند و برای مرگ برادرش به او تسلیت گفت. سپس «عبدالملك» پسرش «عبدالله بن عبدالملك» را به حکومت مصر گماشت و دو فرزند دیگر خود «ولید» و «سلیمان» را به ولایتعهدی خویش منصوب نمود و تصمیم خود را به شهرستان ها نوشت و مردم همگی با ایشان بیعت نمودند.

برای «عبدالعزیز بن مروان» «یناس بن خمایا» از اهل «رها» کتابت می کرد. وی بر «عبدالعزیز» تسلط و نفوذ داشت. «عبدالعزیز» در «باب الجامع» در «فسطاط» برای او کاخی بنا کرد. هنگامی که خبر مرگ «عبدالعزیز» به «عبدالملك» رسید، وی «ضحاک بن عبدالرحمن» را به مصر فرستاد و به او گفت: «نزد «یناس» منشی عبدالعزیز برو و دارائی «عبدالعزیز» را میان او و خودت تقسیم بکن».

---

(۱) نقل از «انساب الاشراف» (ج ۱۱ ص ۳۵ چاپ اروپا) افزوده شد.

« ضحاک » گفت: نزد او رفتم و اموال را تقسیم کردم. بیشتر تقسیم‌های اشیاء مسی کار روم بود. اما زینت آلات و جواهرات را تقسیم نکردم و به او گفتم: امیر المؤمنین سهم تو را از آنها خواهد داد. آنگاه همه آنها را نزد «عبدالملك» بردم و چون در مقابلش گذاشتم با چوبی که در دست داشت آنها را زیر و رو کرد و چشمش به يك کردن بند مروارید افتاد. سپس آن را برداشت و به «یناس» گفت: این جواهر از آن تو باشد. یناس آن را گرفت و چون از نزد «عبدالملك» بیرون رفت به او گفتم: امیر المؤمنین سهم خوبی به تو داده است. گفت: يك دانه از این کردن بند بهتر از تمام جواهراتی است که بر جا گذاشته است.

کتابت کارهای دیوان رسائل «عبدالملك» را غلام او «ابوالزّعیزعه» انجام می‌داد. يك روز «عبدالملك» به او گفت: یا ابا الزّعیزعه! آیا هرگز دچار سوء هضم شده‌ای؟ گفت: نه. گفت: چگونه؟ گفت: برای آنکه غذا را خوب می‌پزیم و چون آن را می‌جویم خوب زیر دندان خورد می‌کنیم و معده را نه پر و نه خالی نگاه می‌داریم.

روزی «زفر بن الحارث» نزد «عبدالملك» رفت. «ابوالزّعیزعه» نیز در آنجا حضور داشت. «زفر» به «عبدالملك» گفت: شکر خدای را که تورا علی‌رغم کسی که کراهت داشت یاری نمود. «ابوالزّعیزعه» گفت: آنکه کراهت داشت کافر بود. «زفر» گفت: دروغ گفתי. زیرا خداوند به پیامبر خود «محمد ص» فرمود: «کما اخرجک ربک من بیتک بالحق وانّ فریقاً من المؤمنین لکارهون» - همچنانکه خدا بت تورا از روی حق از خانه‌ات بیرون برد در حالی که جمعی از مؤمنان کراهت داشتند - آیا خدا ایشان را مؤمن خواند یا کافر؟ «عبدالملك» از این سخن به خشم آمد. «زفر» گفت: یا امیر المؤمنین! اگر می‌گفتم: شکر خدای را که تورا یاری کرد - آیا خوشنود می‌شدی؟ مگر در مدت نه سال که من با تو می‌جنگیدم تو از من نفرت نداشتی؟ خدای بزرگ هم از من متنفر بود. «عبدالملك» گفت: راست گفתי:

یکی دیگر از منشیان «عبدالملك» روح بن زباع الخدّامی «کنیه اش» ابا

زرعة» بود. «عبدالملك بارها می گفت؛ «روح بن زنباع» در امانت شامی. در بخت عراقی. در فقه حجازی و در نوشتن فارسی است.

معاویه به «روح» گفته بود: مرا از دشمنی که خوار و زبون کرده ای شاد مکن و از دوستی که تو خود خوشنود ساخته ای آزار مده. پایه و شالوده ای را که برایم ریخته ای خراب مکن. مگر در جهل من بردبار و نیکوکار نبودی؟ سپس درباره او خودداری کرد و گفت: اذالله سنی عقد شیئی تیسرا - اگر خدا بخواهد کاری را انجام بدهد موجبات تسهیل آن را فراهم می سازد (۱).

«عبدالملك» برادرش «بشر» را به حکومت عراق گماشت و «روح بن زنباع» (۲) را همراه او کرد. چون «بشر» به عراق رسید سرگرم شرابخواری شد و بودن «روح بن زنباع» بر او گران آمد و گفت: چه کسی درباره او حيله ای به کار می برد؟ «سراقة البارقي» گفت: من. سپس «سراقة» به دهلیز خانه «روح» رفت و بر دیوار آن (۳) نوشت:

یاروح من لدنا نیر مجرّثة (۴) اذانعاك لاهل المغرب الناعي

(۱) این داستان با کمی اختلاف عبارت در عیون الانباء (ج ۱ ص ۱۰۲ چاپ مصر)

بیان شده است.

(۲) هنگامی که «عبدالملك» برادرش «بشر» را برای حکومت عراق تعیین نمود به او گفت: «روح» عموی تو است و نباید کاری را بدون نظر او انجام دهی. او نسبت به خاندان ماراست و بی آرایش و پندده و مهربان است. از این رو «بشر» از او دلخور شد. (مروج الذهب) (۳) فکتب علی الحائط - مقصود دیوار خانه «روح» است که نزدیکترین محل به جایگاه او بوده شرح داستان اینست که «روح» کنیزی داشت که به او بسیار علاقمند بود و هر وقت از خانه به مسجد یا برای کار دیگری می رفت درب خانه خود را به روی او می بست. «سراقة» دواتی برداشته شب هنگام به خانه «روح» رفت و چون «روح» برای نماز بیرون شد «سراقة» در تاریکی داخل دهلیز خانه شد و در زیر پلکان پنهان گردید و توانست به مکانی که ذکر شد راه یابد و شعر خود را بر دیوار بنویسد.

(۴) در مروج الذهب نوشته شده: یاروح من لبثیات و ارملة.

ان الخلیفة قد شاکت نعمته<sup>(۱)</sup> فاحتل لنفسک یا روح بن زنباع<sup>(۲)</sup>  
 - ای «روح» اگر قاصدی خبر مرگ اهل مغرب را برایت بیاورد چه کسی  
 از دینارهای خرد خواهد داد؟ شوکت خلیفه از میان رفت (در گذشت). ای روح -  
 بن زنباع! خویشتن دار باش.

آنگاه بالای شعر نوشت: یکی از شاعران جن سروده است،  
 چون «روح» شعر را خواند روز بعد نزد «بشر» رفت و اجازه خواست تا  
 به شام باز گردد. «بشر» از او خواهش نمود بماند. اما او قبول نکرد و «بشر»  
 به او اجازه مراجعت داد و «روح» به شام باز گشت. چون نزد «عبدالملك» حضور  
 یافت گفت: یا امیر المؤمنین! شکر خدای را که تو را به سلامت می بینم. گفت:  
 مگر چه شده است؟ «روح» موضوع را به او گفت: «عبدالملك» گفت: «بشر و  
 مردم عراق چون دیدند تو بر ایشان سنگینی می کنی تو را به باد مسخره  
 گرفتند و برای رهائی از تو این حيله را به کار بردند»<sup>(۳)</sup>.

یکی دیگر از منشیان «عبدالملك» «ربیعۃ الجرسی» بود. چون خلیفه  
 خواست «ولید»<sup>(۴)</sup> را و لیمعهد خویش سازد از او نظر خواست و گفت نخست حکومت  
 یکی از نواحی را به او واگذار می کنم و چون زمانی بگذرد او را به ولایت  
 عهدی خود بر می گزینم. «ربیعۃ» گفت: یک سال به من مهلت بده. خلیفه پذیرفت.  
 آنگاه «ربیعۃ» گفت: یا امیر المؤمنین! اگر «ولید» را برای تقسیم اموال میان  
 مردم بفرستی از او راضی نخواهند شد. با این حال چگونه می خواهی او را  
 برای دریافت مالیات و خراج مأمور کنی؟ اگر راه احتیاط پیش بگیرد سرزنش

(۱) «شاکت نعمته»: عزت و شوکت او از میان رفت، یا بدرود زندگی گفت.

(۲) در مروج الذهب و عیون الانباء شعر دوم این قسم نقل شده: ان ابن مروان قد حاث  
 منیته - مرگ فرزند مروان فرا رسیده است. «مسعودی» این بیت را نیز افزوده است: ولا یفرک  
 افکار و منعمه - واسمع (هدیت) مقال الناصح الداعی. فریب افکار و نعمت هائی را که به توارزانی  
 شده است مخور و (خدا) تو را هدایت کند) گفته این پند دهنده را بشنو.

(۳) این داستان در عیون الانباء به شکل دیگر نوشته شده است (ج ۱ ص ۱۷۱).

(۴) برای ارتباط کلام افزوده شد.

خواهد شد و اگر ارفاق نماید عاجز و ناتوان خواهد گردید. اما رسیدگی به شکایات و کارهای جنگی را<sup>(۱)</sup> به او واگذار کن. زیرا این مقام برایش شرافت مندی و خوشنامی در بر دارد.

این امر به داستانی شباهت دارد که از «ابوالعباس طوسی» و «ابوجعفر منصور» نقل شده است: «ابوجعفر منصور» به «ابوالعباس» و «عیسی بن علی» و «عباس بن محمد» و به نزدیکان دیگر خود می گفت: تصمیم گرفته ام اداره امور سواد و شهرستان دجله را به «مهدی» واگذار کنم. همگی بجز «طوسی» نظر او را تصویب کردند. اما «ابوالعباس طوسی» خواهش کرد در این باب محرمانه با او گفتگو کند<sup>(۲)</sup>. آنکاه به او گفت: اگر مهدی برخلاف روش تو رفتار کند و تسبیلاتی فراهم نماید آیا خشنود خواهی شد؟ گفت: نه بخدا. گفت: تو می خواهی او را نزد رعایا محبوب بسازی، اما با این کار او را نزد مردم و بخصوص نزدیکان خودت منفور خواهی ساخت. بهتر آنست که این حکومت را به «عیسی بن موسی» تفویض کنی و «مهدی» را برای رسیدگی به شکایات مردم و اجرای عدالت میان ایشان مأمور بسازی. «منصور» از گفته او چنان به خنده افتاد که پای خود را بر زمین می سائید.

چون «قبیصة بن ذؤیب»<sup>(۳)</sup> در گذشت «عمر و بن الحارث الفهمی» غلام «بنی عامر اللوی» جانشین او شد و پس از وفات «عمر و» خلیفه امور دیوان خاتم را به «جناح» غلام خود واگذار کرد و به باقی منشیان خود اکتفا نمود.

**دیوان ها تا زمان «عبدالملك»:**

در کوفه و بصره دودیوان وجود داشت. یکی به عربی برای آمار مردم و اعطائی های آنان. این دیوان را «عمر» تشکیل داد. دیوان دوم به فارسی برای ثبت اموال. در شام نیز همین قسم بود. يك دیوان به رومی و دیگری به عربی. و تا

(۱) وله المعاون والصوائف - معاون رسیدگی به مظالم و صوائف جمع صائفة - جنگ های تابستانی است. شاید مقصودش تولیت کارهای قضائی و جنگی بوده است.

(۲) فانه استخلاه.

(۳) وی دبیر طرف اعتماد و مورد توجه «عبدالملك» بود.

زمان «عبدالملك بن مروان» این ترتیب ادامه داشت ،  
 هنگامی که «حجاج» زمام امور عراق را بدست گرفت «صالح بن عبدالرحمن»  
 برایش نویسنده‌گی می کرد . او «ابوالولید» خوانده می شد . در آن هنگام «راذان  
 قرّخ» دیوان فارسی را اداره می کرد . سپس «صالح بن عبدالرحمن» جانشین او شد .  
 وی دردل «حجاج» راه یافت و از خاصان او شد و به «راذان قرّخ» گفت : من به  
 حجاج نزدیک شده‌ام و از دور ساختن تراز مقامت برای دسترسی خودم به آن در  
 امان نیستم زیرا تو بر من ریاست داری . «راذان قرّخ» گفت : چنین ممکن . زیرا  
 او به من بیشتر نیازمند است . گفت : چگونه ؟ گفت : او کسی را که بتواند به  
 حساب رسیدگی کند پیدا نمی کند . «صالح» گفت : من اگر بخواهم می توانم  
 حساب را به صورت عربی درآورم . «راذان قرّخ» گفت : يك سطر از آنرا  
 برگردان . سپس «صالح» مقدار زیادی از آنرا به عربی تغییر داد و «راذان قرّخ»  
 به یاران و همکاران خود گفت : بروید شغل دیگری برای خود جستجو کنید .  
 به دنبال آن «حجاج» در سال هفتاد و هشت هجری به «صالح» دستور داد دیوان هارا  
 به عربی برگرداند .

در عراق همه دبیران از شاگردان «صالح» بودند . از جمله : «مغیره بن  
 ابی قرّة» منشی «یزید بن مهلب» و «قحذم بن ابی سلیم» (۱) و «شبه بن ایمن»  
 دبیران «یوسف بن عمر» و «مغیره و سعید» فرزندان «عطیه» (سعید منشی عمر بن  
 هبیره بود) و «مروان بن ایاس» دبیر «خالد القسری» (۲) و غیره .

روزی «حجاج» به «صالح» گفت : من درباره توفکر میگردم و دانستم که  
 مال و خون تو به من حلال است و اگر به آنها دست بیابم گناهکار نخواهم بود .  
 «صالح» گفت خدا امیر را عزیز و پایدار بدارد . سختی این کار از این جهت است که  
 این کلام را با تفکر گفتی . «حجاج» خندید و چیزی نگفت .

(۱) در نسخه اصل «قحذم بن ابی سلیمان» نوشته شده که تحریف است و صحیح آن «ابی سلیم»  
 است چنانکه در اخبار مربوط به زمان «هشام» نیز بیان خواهد شد .

(۲) در نسخه اصل «القشیر» نوشته شده و صحیح نیست .

هنگامی که «حجاج» به عراق رفت کارش بر مردم آنجا دشوار آمد و روستائیان نزد «جمیل بصبهری»<sup>(۱)</sup> که مردی با تدبیر و مورد احترام بود کرد آمدند و از آسیب «حجاج» که ایشان را به وحشت انداخته بود شکایت کردند. وی از ایشان پرسید: بگوئید بدائم زادگاه او کجا است؟ گفتند: حجاز. گفت: ضعیف و عجیب است. سپس پرسید: در کجا پرورش یافته است؟ گفتند: در شام. گفت: این زیان آور است. آنگاه گفت: برای شما بهتر است که در کار خودتان با او گرفتار یک نفر دبیر از میان خودتان نشوید (مقصود او مردم بابل است) مثلاً گرفتار «راذان فرخ» که مردی لنگ و شرور است نگردید. در تأیید این نظر این مثال خوب و معروف را برایشان نقل کرد: «یک داس» بدون دسته چوبی<sup>(۲)</sup> در میان درختان افتاده بود. یکی از درختان به درخت دیگر گفت: این برای کار نیک در اینجا نیفتاده است. یک درخت کهن<sup>(۳)</sup> به آنها گفت: اگر چوبی<sup>(۴)</sup> از شما در (مقعد)<sup>(۵)</sup> آن فرو نرود از او نترسید.

در زمان عبدالملك و پیش از او کارهای دیوان شام را «سرجون بن منصور نصرانی» برعهده داشت. یک روز «عبدالملك» از او کاری خواست، او در انجام آن کوتاهی کرد. «عبدالملك» از نو نتیجه آن را پرسید و دستور اکید داد که آن را انجام بدهد. او باز در آن کوتاهی کرد. آنگاه «عبدالملك» به «ابی ثابت سلیمان بن سعد الخشنی» که کارهای دیوان رسائل را برعهده داشت گفت: آیا به نظر تو «سرجون» برای ما ناز نمی کند؟ گمان می کنم که او ما را به خودوهنری که دارد نیازمند می بیند. چه تدبیری در این کار می اندیشی؟ گفت: چنانچه

(۱) در معجم البلدان (ج ۴ ص ۳۲۴) این شکل است. اما در نسخه اصل «صبهری»

نوشته شده و تحریف است.

(۲) اضافه از البیان والتبیین جاحظ (ج ۳ ص ۱۷).

(۳) شجرة عادیه.

(۴) در نلبیان والتبیین «عود» و در نسخه اصل شیخی نوشته شده است.

(۵) «است» نقل از البیان والتبیین:



بخواهی من حساب را به زبان عربی برمی گردانم . گفت: چنین بکن . سپس او همین کار را کرد «عبدالملك» کارهای تمام دیوان های شام را به او واگذار نمود . می گویند «عبدالملك» میان دبیران متوسط خود يك نویسنده نصرانی به نام «شمعل» داشت . روزی از او ناراحت شد و چوب دستی<sup>(۱)</sup> خود را به سوی او پرتاب کرد . چوب سخت به پای او خورد . «شمعل» چون دید جمعی از خدمتگزاران «عبدالملك» که با او دشمنی داشتند از این وضع اظهار خرسندی نمودند این شعر را سرود:

أمن ضربة بالرجل مني نهافت      عداتي ولا عيب علي ولا نكر  
وان أمير المؤمنين وفعله لكالذ      هر لا عار بما فعل الدهر

آیا دشمنانم به خاطر ضربتی که به پایم وارد آمده است به من هجوم آور شده اند در صورتی امیر المؤمنین و کار او مانند روزگار است و بر کرده روزگار عیب و عاری نیست ! .

هنگامی که «حجاج» کارهای «فلوجتین» را به «عبیدالله بن المخارب»<sup>(۲)</sup> واگذار کرد، چون او به آن محل رفت پرسید: آیا در اینجا دهقانی هست که كمك فکری از او خواسته شود؟ گفتند: «جمیل بن بصری»<sup>(۳)</sup> . سپس او را خواست و با وی مشورت نمود. «جمیل» گفت: آیا برای رضای خدا یا به خاطر رضایت کسی که تورا مأمور ساخته است و یا برای خشنودی خودت به اینجا آمده ای؟ گفت: برای خشنودی و رضایت همه نظر تورا خواسته ام. گفت: روش های زیر را از من بیاموز و بدان عمل کن: در بردباری خویش درباره رعیت تبعیض روا مدار و با بزرگ و کوچک بطور یکسان بردبار باش . دربان برای خودمگزین تا کسانی که با تو کار دارند با اطمینان به این که به تو دسترسی خواهند

(۱) فحذفه بمخصرة - مخصرة چوبی است که مانند عصای دستی به دست می گیرند و به آن تکیه می کنند. شاه نیز هنگام ایراد خطابه آنرا بادست تکان میدهد .

(۲) در مروج الذهب عبید بن ابی المخارق نوشته شده است .

(۳) در مروج الذهب «جمیل بن صهیب» قید شده است .

داشت نزد تو بیایند. برای کار ارباب رجوع زیاد بنشین تا کار کنان تو از تو حساب ببرند و هدیه قبول مکن زیرا هدیه دهنده در مقابل به سی برابر آن هم رضایت نمیدهد. وقتی این روش را پیش گرفتی پوست ایشان را از نوک سر تا پایشان بکن.

گفت: به پند او عمل نمودم و در نتیجه هیجده هزار هزار درهم مالیات و خراج از آن جا وصول کردم<sup>(۱)</sup>.

هنگامی که «یزید بن المهلب» والی خراسان از جانب «حجاج» در جنگ با «عبدالرحمن بن العباس بن ربیع بن الحارث»<sup>(۲)</sup> او را شکست داد، به «یحیی بن یعمر - العدوانی» منشی خود دستور داد خبر پیروزی او را به «حجاج» بنویسد. یحیی بن یعمر نوشت:

«ما با دشمن برخورد کردیم و خدا سلاح ایشان را به ما عطا فرمود. جمعی از آنان را کشتیم و گروهی را اسیر نمودیم. عده ای از ایشان بر فراز کوه‌ها و شیب دره‌ها<sup>(۳)</sup> و در دل دشت و بیابان<sup>(۴)</sup> و به رودخانه ها روی نهادند (و ما بر فراز کوه<sup>(۵)</sup> جای گرفتیم و دشمن در شیب آن بجای ماند<sup>(۶)</sup>).

حجاج گفت: کاتب یزید بن المهلب کیست؟ گفتند: یحیی بن یعمر. آنگاه به «یزید» نوشت او را با چاپار نزد وی بفرستد. چون «ابن یعمر» نزد «حجاج» حضور یافت «حجاج» او را مردی بسیار فصیح دید و به او گفت: زادگاه تو کجا است؟ گفت: اهواز. گفت: این فصاحت از کجا است؟ گفت: پدرم فصیح بود و من

(۱) این داستان با اختلاف زیاد در مروج الذهب ذکر شده است (ج ۲ ص ۱۴۵ چاپ مصر).

(۲) «غرائر الاودیة» چنانکه «جاحظ» در البیان والتبیین نقل نموده است بمعنای بالا میباشد. اما در نسخه اصل «غرائر الاودیة» نوشته شده و صحیح به نظر نمی‌رسد.

(۳) اهضام المیطان، جمع «هضم» به معنای دل بیابان و نقطه امن و هموار زمین.

(۴) عررة الجبل - فراز کوه.

(۵) میان دو هلال نقل از «البیان والتبیین» افزوده شد.

سخنمان او را حفظ کرده‌ام. «حجاج» گفت: بگو بدانم آیا «عنيسة بن سعيد» در انشاء کلام اشتباه میکند؟ گفت؟ آری. (گفت): (۱) از خود من بگو. آیا اشتباه نحوی دارم؟ گفت: نه. تو فصیح‌ترین مردم هستی! گفت: چگونه؟ گفت: تو در نحو بطور نهانی اشتباه میکنی. يك حرف می افزائی یا يك حرف می‌کاهی. «وان» را به جای «ان» میکذاری. گفت: اگر بعد از سه روز در عراقت یافتم تو را خواهم کشت: آنگاه «ابن یعمر» به خراسان باز گشت (۲)،

روزی حجاج به یکی از منشیان خود گفت: مردم درباره من چه میگویند؟ وی از دادن پاسخ معذرت خواست. اما «حجاج» عذرش را نپذیرفت. او گفت: مردم میگویند تو ظالم، ستمگر، آدم‌کش بیدادگر و دروغگو هستی. گفت: آنچه درباره‌ام گفته‌اند راست است بجز دروغ کوئی. من از هنگامی که دانستم دروغ دروغگورا ننگ زده و رسوا میکند دروغ نگفتم.

«یزید بن ابی مسلم» که «دینار» نام داشت و کینه اش «ابو العلاء» بود از موالی ثقیف و از غلامان آزاد شده بود. وی برادر شیرینی «حجاج» بود و دیوان رسائل او را اداره می‌کرد. «حجاج» هر ماه سیصد درهم به او حقوق می‌داد. وی از این مبلغ پنجاه درهم به همسرش می‌پرداخت و چهل و پنج درهم برای گوشت و مابقی را برای آرد و سایر لوازم زندگی تخصیص داده بود. هرگاه چیزی از این درآمد باقی می‌ماند آب می‌خرید و به فقرا می‌داد. گاهی هم قتیفه‌هایی (۳) خریداری می‌کرد و میان ایشان تقسیم می‌نمود. با وجود این برای خاطر «حجاج» مردم را می‌کشت.

می‌گویند یکبار «حجاج» او را هنگام بیماری عیادت کرد و دید او يك

(۱) برای ارتباط کلام افزوده شد.

(۲) ابن‌داستان با کمی اختلاف در شرح حال «ابن یعمر» در «طبقات الشعراء» «ابن سلام»

و «نزهة البلاغة» ذکر شده است.

(۳) «وربما ابتاع قطعاً ... جمع قتیفه» شاید منظور پوشش برای حفظ از سرما بوده

است.

منقل کلی<sup>(۱)</sup> و يك چراغ چوبی<sup>(۲)</sup> در مقابل خود گذاشته است. به او گفت: یا «اباالعلاء» روزی تو را کافی نمی بینم. گفت: اگر سیصد (درهم)<sup>(۳)</sup> کفاف زندگی مرا ندهد برآستی سی هزار درهم برایم کافی نخواهد بود.

«حجاج» هنگام مرگ (رمضان سال نود و پنج هجری) «یزید بن ابی مسلم» را به خراج عراق گماشت. او تا نهماء پس از «حجاج» عهده دار این وظیفه بود. می گویند از درون گور «حجاج» صدائی شنیده شد و «یزید بن ابی مسلم» از آن خبر یافت و همراه با چند تن از شامیان بر سر گور «حجاج» رفت و گوش فراداد. چون صدارا شنید گفت: یا ابا محمد خدا تو را بیامرزد که در زمان حیات و پس از مرگ هم خواندن را ترك نکردی<sup>(۴)</sup>. سپس سوار شد و رفت. این داستان به داستانی که از «عایشه» دختر «سعد بن ابی وقاص» نقل شده است شباهت دارد.

«معاویه» همراه با مردم شام در راه مکه پس از نماز صبح از نزد «سعد» می گذشت. چون به او رسید ایستاد و سلام کرد. «سعد» پاسخ سلام او را نداد، «معاویه» به شامی ها گفت: «میدانید این شخص کیست؟ او «سعد» دوست پیامبر خدا (صلی الله علیه و سلم)<sup>(۵)</sup> است. او پیش از طلوع آفتاب سخن نمی گوید. چون این خبر به «سعد» رسید گفت: بخدا آنچه درباره من گفت راست نبود. بلکه من از صحبت با او نفرت داشتم.

«عبدالملك بن مروان» خبر یافت که یکی از منشیانش هدیه ای گرفته است. به او گفت: آیا از هنگامی که ترا به این کار گماشته ام هدیه ای قبول کرده ای؟

(۱) کانون آمن طین، کانون کلمه فارسی است و در عربی به همین معنی بکار می رود. مترجم

(۲) «منارة من خشب».

(۳) برای ارتباط کلام افزوده شد. مترجم.

(۴) پرواضح است که این داستان خرافی است زیرا مرده هرگز سخن نمی گوید. شاید

تجسم خیال آن را به وجود آورده است. مترجم

(۵) برای ارتباط کلام افزوده شد.

گفت: کارهای تو رو براه است و پول بطور سرشار میرسد و عمل نیکو و مورد ستایشند و خراج تو فراوان است. گفت، به پرسش من پاسخ بده؟ گفت: آری، هدیه گرفته‌ام. گفت: بخدا اگر هدیه‌ای گرفته‌ای بدون اینکه قصد جبران آن را به هدیه دهنده داشته باشی مردی پست و لئیم هستی، و اگر آنرا برای این قبول نموده‌ای که به هدیه کننده پاداشی بدهی که بدون آن چنین پاداشی را نمیدادی پس خیانت کار هستی، و اگر به فکر تعویض هدیه بوده باشی به گمان اینکه در امانت خیانت نکرده و در ادای دین سستی روا نداشته‌ای، بدون شك زبان معامله کننده را به روی خود گشوده و همکاران و هم جواران خویش را به طمع انداخته‌ای و این کار قدرت را از تو سلب کرده است و هر کس کاری بکند که خالی از سرزنش یا پستی و یا خیانت نباشد عمل او ساختگی است. سپس او را از کار برکنار کرد. برای «مصعب بن زبیر» در کار خراج «سارزاد»<sup>(۱)</sup> صاحب «بازین»<sup>(۲)</sup> کتابت می کرد.

کارهای دیوان رسائل را «عبدالله بن ابی فروة» انجام می داد. وی «ابا عبدالله» کنیه داشت و پدر بزرگ «ربیع» غلام «منصور» بود. «عبدالله» و «عبدالمک» و «مصعب» در جوانی با یکدیگر دوست بودند و از هم جدا نمی شدند. هر وقت «عبدالمک» لباس نو می پوشید آن دو مانند آن را به تن میکردند. یکبار «عبدالمک» لباس فاخری پوشید. «ابن ابی فروة» نیز مانند آن را پوشید. اما «مصعب» نتوانست مانند آن را تهیه کند زیرا بی چیزتر از ایشان بود. آنگاه «ابن ابی فروة» موضوع را به پدرش گفت و او مانند آن لباس را تهیه کرد و با دست پسرش به «مصعب» پوشانید. چون «مصعب» زمام حکومت عراق را به دست گرفت «ابن ابی فروة» را برای کتابت برگزید. یک روز که او نزد «مصعب» بود یک گردن بند جواهر برای «مصعب» آوردند. گردن بند مزبور

(۱) گویا نام او «شهرزاد» بوده و به این شکل تعریب شده است مترجم.

(۲) در اصل نسخه نیز «بازین» است اما در لغت نامه های جغرافیائی چنین نامی

به یکی از پادشاهان ایران تعلق داشت و از آنجا بدست آمده بود و ارزش آن را نمی دانستند. «مصعب» آنرا زیور و کرد و بسیار خوشش آمد. سپس به «ابن ابی فروة» گفت: یا عبدالله خوش داری آنرا به تو ببخشم؟ گفت: ای امیر. آری بخدا از آن خوشم می آید. «مصعب» آن را به او داد و چون دید بسیار خوشحال شده است به او گفت: بخدا من برای لباسی که تو در آن روز برتن من کردی بیش از تو به خاطر این جواهر خوشحال گردیدم. «ابن ابی فروة» و باز ماند گانش با این گردن بند ثروتمند شدند.

«مصعب زبیری» نقل کرده است که عامل خراسان گنجینه ای کشف نمود که در آن يك نخل طلائی متعلق به خسرو (کسری) بود و خوشه های آن از مروارید و یاقوت سرخ و سبز ساخته شده بود<sup>(۱)</sup>. وی آنرا برای «مصعب بن زبیر» برد. «مصعب» گفت: این جواهر را به چه کسی بدهیم؟ گفتند: به همسران و کسان خودت. گفت: نه. بلکه به کسی می دهم که دست به سوی ما دراز کرده و نیکی نموده است. «عبدالله بن ابی فروة» را بخواند. سپس آنرا به او داد.

چون «مصعب» کشته شد «ابن ابی فروة» به عبدالملك نامه نوشت و برایش پول فرستاد و بدین شکل از آسیب او برکنار ماند. وی ثروتمند ترین مردم مدینه بود.

«ابن ابی فروة» «کیسان» نام داشت و غلام «حارث الحفّار» بود. حارث نیز غلام «عثمان بن عفان» بود.

«محمد بن عبدالله بن ابی فروة» مردی نجیب و ظریف بود. «مصعب زبیری» می گوید: وی به یکی از کنیزان او که مورد علاقه اش بود و در «بستان» اقامت داشت چنین نوشت:

انّ لی عند کل نفحة بستا      ن من الورد او من الیا سمینا  
نظرة والتفاتة لك ارجو      ان تکونی حللت فیما یلینا  
«هر بوی خوشی که از گل سرخ و یاسمین بستان تراوش می کند برای

(۱) عثا کیلها من لؤلؤ و جواهر ... عثا کبل جمع عثکول و به معنای خوشه است.

من گوشه چشم والتفاتى از جانب تو است و امیدوارم به آنچه به ما می رسد راه یافته باشی .

شعر زیر از «عبدالله» نقل شده است :

ولما اتينا منزلا طله الندى      أنيقا وبستانا من الثور حاليا  
اجد لنا حسن المكان و طيبه      منى فتمنينا فكنت الأمانيا

« چون به منزلی رسیدیم که طراوت شبنم آن را باشکوه ساخته بود و بستانی از نور آراسته بود ، زیبائی و فرح انگیزی آن مکان آرزو های ما را تجدید کرد و تو همان آرزوئی بودی که ما آنرا در دل داشتیم .

«مصعب بیری» از مدینه عبور کرد و در آنجا توقف نمود زیرا «عبدالله» (۱) خواسته بود که او در مدینه نماند و به بیابان برود. صبح آن شب «مصعب» با «عبدالله بن جعفر» (۲) و «عاصم بن عمر» (۳) برخورد نمود. «عبدالله بن جعفر» به «عاصم» گفت : دیدی این جوان چه کرد؟ او از ما فرار کرد و نزد ما اقامت ننمود. سپس از شهر بیرون آمده نزد «مصعب» رفتند. «مصعب» آنان را استقبال کرد و گفت : خیال می کنم وقتی با شما برخوردم گفتید : این جوان ما را ناچیز گرفت و ترك گفت . اما عذر مرا ندانستید. امیر المؤمنین (۴) خواسته بود من به بیابان بروم و من نخواستم از امر او سرپیچی کنم. آنگاه به «عاصم» گفت : یا «اباعمر» داوری کن. او چیزهائی از قبیل آردو گوسفند و اثاث نام برد. گفت : اینها را حاضر نداریم اما بهای آنرا به تومی دهیم. ارزش آنها ده هزار دینار تقویم شد. آنگاه دستور داد آنرا به او بپردازند. سپس به «عبدالله بن جعفر» رو کرد و گفت : یا

(۱) «عبدالله بن زبیر» .

(۲) «عبدالله بن جعفر بن ابی طالب» در حبشه به دنیا آمد و در سال ۸۰ هجری در سن ۹۰ سالگی در مدینه درگذشت .

(۳) «عاصم بن عمر بن الخطاب» دو سال پیش از وفات رسول اکرم (ص) به دنیا آمد و در سال ۷۰ هجری درگذشت .

(۴) «عبدالله بن زبیر» .

«ابا جعفر» دو برابر آن به تو تعلق دارد. «ابو جعفر» گفت: چرا نظر و حکم مرا نخواستی؟ گفت: زیرا می دانستم کم می گوئی. گفت: بخدا اگر چنین می کردی با دست خالی از نزد تو می رفتم. چون او را ترك نمودند «عبداللہ» به «عاصم» گفت: آیا هرگز کسی را به خردمندی و سخاوت و بردباری این جوان دیده بودی؟ «محمد بن سلام نقل از «ابوالیقظان» می گوید: یکی از منشیان از جانب «مصعب بن زبیر» چنین نوشت: «من المصعب». «مصعب» گفت: این دو چیز زیادی چیست؟ مقصود او الف و لام بر سر «مصعب» بود.





## زمان ولید بن عبدالملک

برای «ولید» «قعقاع بن خلید العبسی»<sup>(۱)</sup> کتابت می کرد. «ولید» نخستین خلیفه‌ای بود که نامه‌ها را در طومار می نوشت و دستور داد نوشته‌هایش با خط زیبا و درشت باشد. او می گفت: نامه‌های من و نامه‌های به عنوان من باید با آنچه مردم با یکدیگر مبادله می کنند تفاوت داشته باشد.

برای کارهای دیوان خراج او «سلیمان بن سعد الخشنی» و برای امور دیوان خاتم غلام او کتابت می کردند. کارهای مستغلات دمشق را غلام او «نفع بن ذؤیب» انشاء می نمود. نام این شخص بر لوحه‌ای در بازار سراج‌ها<sup>(۲)</sup> در دمشق نوشته شده بود.



---

(۱) «خالد» هم خواننده شده است (به طبری رجوع شود).

(۲) سوق السراجین.

### زمان سلیمان بن عبدالملک

منشی «سلیمان» «سلیم بن نعیم الحمیری» بود. وقتی «مسلمه» در نامه‌ای از ورود خود به کشور روم به «سلیمان» خبر داد و نوشت به مکانی رسیده که هیچکس بدانجا قدم نگذاشته است، «سلیمان» به منشی خود گفت: بنویس: این را خدا خواسته است نه «مسلمه».

انشاء دیوان رسائل «سلیمان» با «لیث بن ابی رقیة» و دیوان خاتم برعهده «نعیم بن سلامة» بود. مردی از اهل فلسطین معروف به «ابن بطریق»<sup>(۱)</sup> نامه‌ای به «سلیمان» نوشت و او را راهنمایی نمود که «رملة» را بنا کند. علت آن بود که «ابن بطریق» از مردم (لد) خواسته بود مکان مطمئنی<sup>(۲)</sup> که در کلیسا موجود بود به او داده شود تا خانه‌ای برای خود بسازد. اما ایشان در انجام خواهش او خودداری کردند. سپس وی گفت: بخدا آنرا - یعنی کلیسا را - خراب خواهم کرد.

آنگاه (سلیمان)<sup>(۳)</sup> گفت: امیر المؤمنین «عبدالملک» در مسجد بیت المقدس بر روی این صخره قبه‌ای<sup>(۴)</sup> بنا نموده که بنام او معروف شده (وولید مسجد دمشق را بنا کرده و بنام او معروف است) من اگر مسجد و شهری برپا کنم مردم را بدانجا انتقال خواهم داد. این بود که شهر «رملة» و مسجد آنجا را بنا نمود. این اقدام موجب خرابی شهر «لد» گردید. وقتی «سلیمان»

(۱) «بطریق» همان یاتربارک - اسقف اعظم و خلیفه ارتودکس است.

(۲) حائراکان فی الكنيسة ... در معجم البلدان نوشته شده است (جارجان فی الكنيسة).

(۳) نقل از معجم البلدان افزوده شد.

(۴) در نسخه اصل نوشته شده است: (بنی مسجد فی بیت المقدس ... ) مسجدی در بیت -

المقدس بنا نمود. شرح متن نقل از یاقوت اصلاح شد.

ابن عبدالملک<sup>۱</sup> خواست مسجد رمله را بنا کند درصدد برآمد ستونهای کلیسای «جورجیس» را بدانجا ببرد. اما اسقف (بطرک) از او مهلت خواست و به کشور روم نامه نوشت. در پاسخ به او دستور داده شد «سلیمان» را به غاری که در نزدیکی «داروم»<sup>(۱)</sup> واقع است راهنمایی کند و بگوید باقی ستونهای کلیسا با آنها ساخته شده در آنجا موجود است. وی «سلیمان» را به آن غار راهنمایی نمود و «سلیمان» ستونها را از آن مکان بیرون آورد و مسجد را با آنها بنا کرد. به این ترتیب کلیسای «جورجیس» برپا ماند.

«عبدالله بن عمرو بن الحارث» کتابت مربوط بمخارج (نفقات) و بیت المالها و خزانهها و بردگان را برعهده داشت،

چون «سلیمان» زمام خلافت را به دست گرفت، در سال نود و شش هجری «یزید بن ابی مسلم» منشی «حجاج» را از کار مربوط به جنگ و خراج عراق برکنار کرد و امور راجع به جنگ را به «یزید بن المهلب» واگذار نمود. وی در آغاز امور مربوط به جنگ و نماز و خراج را به او تفویض کرده بود اما «یزید» از کار خراج خوشش نمی آمد زیرا «حجاج» آنرا در عراق خراب و آشفته نمود بود. «یزید» بیم داشت که اگر در مطالبه خراج به مؤدیان ستم روا بدارد او را سرزنش کنند و اگر در اعمال زور کوتاهی نماید میزان درآمد از این راه از آنچه که «حجاج» وصول می کرد کاهش یابد. «یزید بن المهلب» از کار خراج استعفا داد و «صالح بن عبدالرحمن» کاتب را برای این وظیفه معرفی نمود. «سلیمان» هم این پیشنهاد را پذیرفت.

سپس «سلیمان» در سال نود و هفت هجری کارهای خراسان را علاوه بر وظایف عراق به «یزید» واگذار نمود. وی قصد گران (جرجان) را نمود. در آنجا در مستحکمی بود و هر کس که امور خراسان را برعهده می گرفت از آن نگهبانی می نمود. «یزید» دژ مزبور را تصرف کرد.

(۱) بطوری که در پیش گفته شد «داروم» قلعه ای در «غزه» واقع در سر راه مصر است.

برای «یزید بن المهلب» «مغیره بن ابی قرّة» (۱) غلام «سدوس» کتابت میکرد. «یزید» نامه‌ای به «سلیمان» نوشت و از فتح گرگان (جرجان) به او خبر داد و موضوع را مهم قلمداد نمود و آنجا را مرکز فراوانی نعمت خواند و یادآور شد که او پولی بدست آورده است که خداوند آن را به غنیمت به مسلمانان تخصیص داده است و پس از آنکه هر صاحب حقی نصیب خود را از غنیمت جنگی (و) (۲) بعد از جنگ برده است شش هزار هزار دینار باقی مانده است. «مغیره» منشی او گفت: میزان پول را ذکر مکن و بطور خلاصه به آن اشاره کن. شاید اگر امیر المؤمنین میزان پول را نداند آن را به تو ببخشد، اما وقتی آن را دانست موضوع به نظرش مهم آمده دستور می‌دهد آن را برایش بفرستی. و هر گاه آن را از تو نخواهد صحبت آن همیشه در دیوان بر سر زبانها خواهد ماند، و چون حاکم دیگری پس از تو بیاید آن را از تو باز خواهد خواست، و اگر نخواهد بر تو سخت گیری و بی‌عدالتی کند به چند برابر آن رضایت نخواهد داد. اما «یزید» نظر او را نپذیرفت و گفت: همانطور بنویسد. نامه مزبور در اوایل سال نود و نه هجری به دست «سلیمان» رسید و او پیش از آنکه دستوری در باب آن پول بدهد در ماه صفر همان سال در گذشت.

پس از او «عمر بن عبدالعزیز» زمام خلافت را بدست گرفت. وی «یزید بن- المهلب» را از کار برکنار کرد. چون «یزید» نزد «عمر» رفت، وی راجع به پولی که به «سلیمان بن عبدالملک» نوشته بود از او پرسید. «یزید» گفت: تو موقعیت مرا نزد «سلیمان» دیده بودی. من این خبر را فقط برای آن باو نوشتم که میان مردم منتشر شود و بجز این منظور دیگری نداشتم.... «عمر» گفت: راهی جز بازداشت تو ندارم. از خدا بپرهیز و اموالی را که نزد تو امانت است

(۱) در نسخه اصل «مغیره بن ابی قرّة» نوشته شده و تحریف است. (به طبری رجوع شود).

قبلا به این موضوع اشاره شده است.

(۲) «من الفیء (و) من الغنیمه» (واو) برای ارتباط کلام افزوده شد زیرا «فی» اموالی

است که پس از خاتمه جنگ بدست می‌آید اما «غنیمت» مربوط به هنگام جنگ است.

تحويل بده، زیرا به مسلمانان تعلق دارد و نمی توانم از آن چشم پیوشم ... آنگاه او را به زندان انداخت. «یزید» تا هنگام درگذشت «عمر بن عبدالعزیز» در زندان بود.

سپس در سال یکصد و یک هجری از زندان فرار کرد، زیرا از «یزید بن-عبدالملك» که از جانب «سلیمان» به ولایت عهده بعد از «عمر بن عبدالعزیز» تعیین شده بود بیم داشت و این امر موجب شد که از آن پس با «یزید بن عبدالملك» مخالفت ورزد تا به برکناری او منتهی گردید. «یزید بن عبدالملك» قشونی به همراهی برادرش «مسلمة بن عبدالملك» به سوی «یزید بن المهلب» فرستاد و «یزید» و بیشتر اولاد و کسان «مهلّب» کشته شدند.

«یزید بن المهلب» از نزدیکان «سلیمان» بود و روی تخت او می نشست و هر وقت «سلیمان» می آمد وی خود را کنار می کشید و چون هنگام جلوس «سلیمان» می رسید تزد او می نشست.

می گویند «سلیمان بن عبدالملك» به «یزید بن ابی مسلم» (منشی «حجاج» گفت: آیا بنظر تو رفیقت (۱) به قعر آنجا (۲) رسیده است یا آنکه در آنجا سقوط خواهد کرد؟ گفت: یا امیر المؤمنین. این سخن را مگو، زیرا او با دوست تو دوست بود و دشمنت را به هراس انداخته و خود را در حمایت از تو سپر ساخته بود و دین خود را برای حفظ تو بکار می انداخت. او در روز رستاخیز طرف راست پدرت و در سمت چپ برادرت جای خواهد داشت. اکنون هر کجا که می خواهی او را جای بده (۳).

(۱) مقصود «حجاج بن یوسف» است.

(۲) اشاره به قعر جهنم است.

(۳) به این جهت «سلیمان» او را به زندان انداخت و در تمام دوران «سلیمان» و «عمر بن عبدالعزیز» زندانی بود تا آنکه «یزید بن عبدالملك» او را آزاد کرد و حکومت آفریقا را به او واگذار نمود. در آنجا سربازان بر علیه او شورش کرده او را به قتل رساندند: (عقد الفرید - بخش خلافت «سلیمان بن عبدالملك»).

«سلیمان» یکی از موالی «معاویة» را بنام «اسامة بن یزید»<sup>(۱)</sup> از اهل دمشق به کار خراج مصر گماشت. وی از نویسندگان شریف بود. یک بار خبر یافت که «عمر بن عبدالعزیز» او را دشنام می دهد و در روشی که دارد سرزنش و عیب جوئی می کند. «اسامة بن یزید» بامقدار پولی که گرد آورده بود نزد «سلیمان» رفت و «سلیمان» باخواسته های او موافقت نمود و دستور داد به کار خود برگردد. «اسامة» به انتظار موقعی نشست که «عمر» نزد «سلیمان» برود. چون از حضور او نزد «سلیمان» آگاه شد خود اجازه حضور خواست و گفت: یا امیر المؤمنین من هنگامی نزد تو آمده ام که رعیت ناتوان شده وزیر فشار و زور قرار گرفته است. هرگاه بتوانی به او کمک بکنی و موجبات آسایش برایش فراهم سازی و از میزان خراج آن بکاهی تا از این راه نیروی عمران و معیشت آن را فراهم سازی، چنین بکن. در سال آینده نتیجه آن نمایان خواهد شد. «سلیمان» گفت: مادرت به عزایت بنشیند. شیر را بدوش و چون شیر تمام شد پس خون و آنچه را که از شکم بیرون می آید بدوش<sup>(۲)</sup>. «اسامة بن یزید» از نزد «سلیمان» بیرون آمد و به انتظار خروج «عمر» ایستاد. سپس همراه با او سوار شد و به او گفت: یا ابا حفص<sup>(۳)</sup> شنیده ام تو مرا سرزنش می کنی و بد می گوئی. امروز سخن مرا با آموزادها و پاسخی را که بمن داد شنیدی و عذر مرا دانستی. «عمر» گفت: بخدا سخنان کسی را شنیدم که برای تو سودی ندارد.

چون «سلیمان» درگذشت «عمر» هنوز قبر او را ترک نکرده بود و از همانجا

(۱) «اسامة بن یزید القنوخی» همچنان خراج مصر را در دست داشت تا پس از وفات «سلیمان» «عمر بن عبدالعزیز» او را معزول کرد. (النجوم الزاهرة ج ۱ ص ۲۳۲)

(۲) احلب الدر فاذا قطع فاحلب الدم ... این مطلب با کمی اختلاف در «النجوم الزاهرة» نقل شده است.

(۳) «عمر بن عبدالعزیز».

به «اسامة بن زید» همچنین به «یزید بن ابی مسلم»<sup>(۱)</sup> نامه نوشت و ایشان را از کار برکنار کرد.

مردم برای این کار از «عمر» غیبت نمودند و گفتند: این مرد حریص صبر نکرد تا کار دفن آن مرد انجام شود. وقتی این خبر به «عمر» رسید گفت: بخدا از خداوند متعال ترسیدم و خجالت کشیدم از این که اکنون که من خود زمام امور را به دست گرفته‌ام ایشان را يك لحظه در حکومت بر مردم نگاه ندارم.



(۱) بطوریکه قبلاً در تعلیقات گفته شد هنگام درگذشت «سلیمان بن عبدالمک» یزید بن ابی مسلم زندانی بود. گویا منظور مؤلف «یزید بن مهلب» بوده است که «عمر بن - عبدالعزیز» او را با «اسامة» معزول نمود. به موضوع برکناری آنها از طرف «عمر» قبلاً اشاره شد. «ابن تغری بردی اتابکی» نیز این مطلب را بیان کرده است (النجوم الزاهرة ج ۱ ص ۲۲۹).

### زمان عمر بن عبد العزيز

برای «عمر بن عبد العزيز» «لیث بن ابی رقیة» غلام «ام الحکم» دختر «ابی سفیان» نویسندگی میکرد. و نیز «رجاء بن حیوة» برایش کتابت می نمود. دیگر از دبیران او «اسماعیل بن ابی حکیم» غلام «زبیر» بود. همچنین «سلیمان بن ابی سعد»<sup>(۱)</sup> الخشنی کارهای دیوان خراج را می نوشت.

«عمر بن عبد العزيز» برای احترام از بکار بردن طومار دستور داده بود خط هارا جمع و نزدیک بهم بنویسند و نامه هایش تقریباً به اندازه يك وجب بود.

از «عبدالله بن ابی بکر بن حزم» نقل شده است که پدرش در نامه ای از «عمر بن عبد العزيز» درخواست کاغذ نمود. «عمر» به او نوشت: قلم را نازك و دقیق و نوشته را مختصر کن. این روش به فهم نزدیکتر است. به عامل دیگر که به او نامه نوشته و تقاضای کاغذ نموده بود و از کمی موجودی کاغذ خود شکایت داشت نوشت: قلم خود را نازك و بیانت را کوتاه کن تا کاغذهای موجود نزد تو برای ت کفایت کند.

«میمون بن مهران» که از جانب «عمر بن عبد العزيز» مأمور خراج جزیره و بیت المال «حران» شده بود نقل می کند:

عمر بن عبد العزيز به من گفت: ای میمون. چهار عادت را ترك کن: نامیتوانی هرگز نزد سلطان وارد مشو و اگر با او سخن گفتی او را بکار نيك وادار کن و از زشتی بر حذر بدار. هرگز با زنی خلوت مکن و اگر چیزی به او گفتی همانا آموزش قرآن باشد. هرگز سخنی بر زبان مران که سپس از گفتن آن پوزش

---

(۱) در نسخه اصل «سعید» نوشته شده و درست نیست.



بخواهی و هیچگاه از کسی که درباره تونیکی رواندارد نیکی مغواه.

«عمر بن عبدالعزیز» امور جزیره را به «عمر بن میمون بن مهران» واگذار نمود.

«عمر بن عبدالعزیز» به «ابی بکر بن (محمد بن) (۱) عمرو بن حزم» نوشت: از اشخاص نرموک (محتث) مدینه آمار بگیر... نویسنده نامه بجای کلمه (احص) (۲) - آمار بگیر (اخص - خنثی بکن) نوشت. بدنبال آن «ابوبکر بن حزم» هر قدر توانست از آنان گرد آورد و ایشان را خواجه کرد.

از جمله نویسندگان «عمر» «صباح بن المثنی» بود. «ابوصالح عبدالله بن صالح» منشی «لیث بن سعد» نقل میکنند که «صباح» نامه‌ای از جانب «عمر بن عبدالعزیز» به «عیاض بن عبدالله» نوشت و در پایان آن افزود: در روز پنجشنبه چهارم ذی حجه سال نود و نه بدست «صباح» نوشته شد:

«صباح» از نویسندگان بزرگ و برجسته «عمر» بود.

«عمر بن عبدالعزیز» به «عمر بن الولید بن عبدالملک» گفته بود: هادرت «بنانة» کنیز «سگون» (۳) بود و برای کاری که خدا بهتر می‌داند به آسیاب‌های «حمص» می‌رفت، سپس «دینار بن دینار» منشی و غلام «عبدالملک» او را از محل غنیمت مسلمانان خرید و به پدرت هدیه نمود و او تو را باردار شد. چه بار بدی و چه جنین زشتی! (۴) بخدا می‌خواستم ترا بفروشم و بهایت را به بیت المال مسلمانان بریزم، زیرا هر مسلمان در تو سهم و حقی دارد.

«ابن ابی الزناد» (از پدرش) (۵) نقل می‌کند که برای «عمر بن عبدالعزیز»

(۱) نقل از «تهذیب» و «طبری» و «تراجم رجال» افزوده شد.

(۲) احص المخنثین بالمدينة.

(۳) نام عشیره.

(۴) ... فحملت بك فبئس المحمول وبئس الجنین ...

(۵) نقل از «عیون الاخبار» (ج ۱ ص ۴۴) افزوده شد.

و همچنین برای «عبدالحمید بن عبدالرحمن بن زید»<sup>(۱)</sup> بن الخطاب در شکایات (مظالم) منشی گری می کرد. («عبدالحمید» مزبور عامل «عمر بن عبدالعزیز» در کوفه بود)<sup>(۲)</sup>. وی می گوید روزی نامه ای از جانب «عمر» به «عبدالحمید» نوشت و در آن گفت: کمان می کنم اگر به تو بنویسم يك کوسفند به فلان مرد بده به من خواهی نوشت: کوسفند باشد یا بز؟ و اگر یکی از آنها را به تو<sup>(۳)</sup> بنویسم به من می نویسی: کوچک باشد یا بزرگ؟ و اگر به تو بنویسم: یکی از آنها. خواهی نوشت: نر باشد یا ماده؟ وقتی این نامه من در باره شکایتی به تو رسید بدان عمل کن و به من مراجعه مکن والسلام.

«عمر بن عبدالعزیز» سراغ «یزید بن ابی مسلم» منشی «حجاج» را گرفت. به او گفته شد: او به جنگ تابستانی رفته است<sup>(۴)</sup>. آنگاه دستور داده او نوشته شود باز گردد و گفت: من با سر بازانی که او در میان ایشان باشد پیروزمی شوم. سپس او را از میان راه بر گردانید<sup>(۵)</sup>.



(۱) در نسخه اصل «یزید» نوشته شده و تحریف است (به طبری و عیون الاخبار و تهذیب التهذیب رجوع شود) -

(۲) این عبارت در حاشیه نسخه اصل نوشته شده است بدون آنکه نسخه نویس جای آن را معلوم کند و ما آن را در اینجا گنجانیدیم.

(۳) نقل از عیون الاخبار افزوده شد.

(۴) انه غزا الصنفه.

(۵) به تعلیق اخبار زمان «سلیمان بن عبدالملك» مربوط به زندانی شدن «یزید بن ابی مسلم» رجوع شود.

### زمان یزید بن عبدالملک

برای «یزید» پیش از خلافتش «یزید بن عبدالله» کتابت می کرد. سپس «اسامة بن زید السلیجی»<sup>(۱)</sup> را برای این کار گماشت. «یزید بن عبدالملک» «سلیمان- ابن سعد» را به دیوان ها باز گردانید. وی مردی عفیف و به کار خود آشنا بود و «عمر بن عبدالعزیز» او را از دیوان خراج برکنار کرده بود. «اسامة بن زید»<sup>(۲)</sup> امور خراج مصر را برای «ولید بن عبدالملک» عهده دار بود. قصر اسامة به او منسوب است. چون «یزید بن عبدالملک» به خلافت رسید. «اسامة بن زید» را خواست. آنگاه «سلیمان بن سعد الخشنی» از «یزید بن عبدالله» پرسید: امیر المؤمنین برای چه به سراغ «اسامة بن زید» فرستاده است؟ گفت: نمی دانم. گفت: آیامی دانی مثل تو با «اسامة» چگونه است؟ گفت: نه. گفت: مثل تو واو مانند ماری است که در آب و گل و سرما گرفتار شده باشد. اگر سر خود را بلند کند سم چهارپا آن را زیر می گیرد و اگر به حال خود باقی بماند از سرما می میرد. در آن هنگام مردی از آنجا می گذرد. مار به او می گوید مرا درون آستین خودت بکن تا گرم شوم سپس بیرون بروم. آن مرد مار را درون آستین خود برد. همین که گرم شد به آن گفت: بیرون بیا. مار گفت: من هرگز اینجا نیامده ام که بدون فرو بردن نیش خود از آن بیرون بروم. یا سالم خواهی ماند و یا خواهی مرد. بخدا اگر «اسامة» بیاید آنچنان ترا نیش خواهد زد که یا جان بدر بیری و یا بمیری. «عمر بن شبة» می گوید: یکی از دوستانم نقل از «وصاح بن خثیمة»<sup>(۳)</sup> به

(۱) شاید «اسامة بن زید التنوخی» باشد که تولیت خراج مصر را داشته است.

(۲) در نسخه اصل «یزید» نوشته شده و صحیح نیست.

(۳) «طبری» او را «خثیمة» نوشته است اما در نسخه اصل «خثیمة» ثبت شده است که

من گفت: «عمر بن عبدالعزیز» به من دستور داد جماعتی را از زندان آزاد کنم. من چنین کردم. اما «یزید بن ابی مسلم» کاتب «حجاج» را همچنان در زندان بر جای گذاشتم. وی کینه‌ام را در دل گرفت و نذر کرد که خونم را بریزد. سپس هنگامی که در افریقا بودم شنیدم «یزید بن ابی مسلم» پس از درگذشت «عمر بن عبدالعزیز» از جانب «یزید بن عبدالملک» به آنجا آمده و «محمد بن یزید» غلام انصار را برکنار کرده است. من از دست او فرار کردم. اما از جایگاه من آگاه شد و دستور داد تا مرا بخواهند. سپس مرا دستگیر کردند و نزد او بردند. وقتی مرا دید گفت: بسیار از خدا می‌خواستم که به تو دسترسی بیابم. «وَضَّاح» گفت: من هم بسیار از خدا می‌خواستم که مرا از آسیب تو پناهی بدهد. گفت: بخدا او ترا از دست من پناه نداده است. بخدا ترا می‌کشم و بخدا سوگند که ترا می‌کشم. بخدا اگر ملک الموت بخواهد از من به سوی تو سبقت بگیرد من بر او پیشدستی خواهم کرد. آنگاه شمشیر و سفره خواست و آنها را حاضر کردند و فرمان داد تا «وَضَّاح» را سر ببرند. او را میان سفره بردند و بازوانش را بستند و یک نفر با شمشیر بالای سرش ایستاد. در این میان نماز بر پا شد و او برای نماز رفت. چون به سجده رفت خود به دامن شمشیر افتاد و کشته شد. سپس یک نفر نزد «وَضَّاح» آمد و بندهای بازوانش را باز کرد و او را رها ساخت و گفت: برخیز و برو. (۱)

علت کشته شدن «یزید بن ابی مسلم» آن بود که او تصمیم گرفته بود همان روشی را که «حجاج» داشت درباره مردم افریقا به کار ببرد. یعنی هر کس را که به افتخار اسلام نائل شده بود به شهر و قریه خود بازگرداند و از ایشان خراج بگیرد. (۲) این بود که مردم او را کشتند و «محمد بن یزید» مولای «انصار» را که

(۱) در عقد الفرید این داستان مربوط به «محمد بن یزید انصاری» قید شده است.

(۲) منظور تحمیل جزیه بر ایشان به وضعی بود که در زمان کافر بودنشان دریافت می‌شد. «حجاج» هم همین رویه را بکار می‌برد و مسلمانانی را که در اصل از اهل ذمه و ساکنین سواد بودند و در عراق اسلام آورده و در شهرها سکونت داشتند به قراء خودشان باز می‌گردانید و مانند زمانی که کافر بودند از ایشان جزیه می‌گرفت.

به دست «یزید بن ابن مسلم» زندانی شده بود دوباره بر سر کار آوردند و به «یزید بن عبدالملک» نامه نوشتند و گفتند: ما نافرمانی نکرده ایم، بلکه «یزید بن ابی مسلم» بر خلاف رضای خدا و پیامبر ما را زیر فشار گذاشته بود. از اینرو او را کشتیم و «محمد بن یزید» عامل ترا به کار خویش بازگردانیم.

«یزید بن عبدالملک» به ایشان نوشت: من از کرده «یزید بن ابی مسلم» خشنود نیستم. سپس «محمد بن یزید» را بر افریقا گماشت. این پیش آمد در سال یکصد و هجری روی داد.

«یزید بن عبدالملک» کارهای عراق را به «عمر بن هبیره» واگذار نمود. چون «ابن هبیره» به عراق آمد تصمیم گرفت خراج وصول کند. اما از موقعیت «صالح بن عبدالرحمن» نزد «یزید بن عبدالملک» بیم داشت. آنگاه به منشی خود «عبد العنبری» گفت: آیا من راهی به سوی «صالح» دارم؟ گفت: نه بخدا. من راهی به جانب او سراغ ندارم، مگر آنکه به او ظلم بکنی. گفت: چگونه این کار را بکنم؟ گفت: او ششصد هزار درهم به «یزید بن المهلب» پول تحویل داده و مفاصا نگرفته است. آنگاه «ابن هبیره» به «یزید بن عبدالملک» نوشت: من با «صالح» کاری دارم، اگر امیر المؤمنین صلاح بداند او را نزد من بفرستد. «یزید بن عبدالملک» «صالح» را خواست و موضوع را به او خبر داد. «صالح» گفت: بخدا او با من کاری ندارد. من عراق را ترک گفته ام و اگر یکنفر لال و نابینا هم به آنجا برود وضع را درک خواهد نمود. اما «یزید» او را نزد «ابن هبیره» فرستاد. چون آنجا رسید وی دستور داد تا او را شکنجه کنند. هر بار که او را یک نوع شکنجه و آزار می دادند می گفت: این قصاص است. من مردم را این شکل آزار میدادم. تا آنکه او را به شکل مخصوصی که «فزاریه»<sup>(۱)</sup> خوانده می شود شکنجه نمودند. این طریقه را «ایاس بن معاویه» به «ابن هبیره» نشان داده بود. «صالح» گفت: من کسی را به این شکل آزار نداده ام. چون «ابن هبیره» در شکنجه «صالح» به این طریق اصرار ورزید «جبله بن عبدالرحمن» و «جیهان بن محرز» و «التعمان بن السکسی»

(۱) الفزاریه = شکنجه به طریق چوب زدن بر پشت.

نزد او آمده گفتند : ما صالح و آنچه را باید بدهد تضمین می کنیم . منشی به ایشان گفت : پول را بیاورید . گفتند : پیش از فرا رسیدن شب خواهیم آورد . سپس منشی نزد «ابن همیره» رفت و به او گزارش داد و دیگر نزد ایشان بازنگشت تا شب شد و آنجا را ترك گفتند و «صالح» جان سپرد.



## زمان هشام بن عبدالملك

برای «هشام» سعید بن الولید بن عمرو بن جمیلۃ الابرش الکلبی «کتابت می کرد. وی کنیه اش «ابومجاشع» بود و بر «هشام» تسلط داشت.

چون «یزید بن عبدالملك» در گذشت و نوبت خلافت به «هشام» رسید وی با گروهی از دوستان از جمله «سعید بن الولید الکلبی» در ملك خود بود. وقتی نامه حاکی از این خبر را خواند سجده بجای آورد و همگی همراهانش بجز «سعید» سجده کردند. «هشام» به او گفت: «سعید» چرا مانند یاران سجده نکردی؟ گفت: برای چه سجده کنم؟ آیا برای اینکه تو بامن چاشت خورده و به آسمان رفته‌ای؟ گفت: اگر ترا با خود مان پرواز بدهیم؟ گفت: آن وقت سجده خوب است (۱).

«هشام» عمامه بر سر گذاشت. یکبار «سعید» برخاست تا عمامه اش را درست کند. «هشام» به او گفت: دست بردار. ما برادران را بجای بنده و خدمتکار نمی گیریم.

وقتی «عمر بن هبیره» نزد «هشام» حضور یافت کلامی گفت که «هشام» را خوش آمد و نزد «سعید» رفت و گفت: کسی که مانند این مرد را از خود به جای گذاشته نمرده است. «سعید» گفت: یا امیر المؤمنین چنین نیست. مگر نمی بینی که او از تنگی سینه عرق بر پیشانی اش نشسته است؟ «عمر بن هبیره» گفت: «سعید» من به این خاطر عرق نریخته‌ام، بلکه عرق من برای آنست که تو نشسته‌ای و حال آنکه شایستگی آن را نداری. «سعید» می خواست وضع «عمر بن هبیره»

---

(۱) این داستان در کتاب «شرح المیون» در شرح حال «عبد الحمید کاتب» به او نسبت داده شده که میان او و مروان بن محمد، گذشته است.

را نزد «هشام» دگر کون کند .

هروقت «هشام» سوار می شد «ابن هبیره» در راه از او فاصله می گرفت . «هشام» از اسب بسیار خوشش می آمد . «سعید» چند سر اسب اصیل گرفت و پنهانی نگاه داشت و به رانندگان آنها دستور داد هر موقع «هشام» سوار شد بر او سبقت بگیرند و اگر از ایشان پرسید بگویند: اسب ها از آن «ابن هبیره» است . يك روز «هشام» سوار شد و اسب ها جلوی او براه افتادند . وی دید اسب های بسیار خوبی هستند و گفت: این اسب ها متعلق به کیست؟ گفتند: «ابن هبیره» سپس به خشم آمد و گفت: شکفت آور است! چگونه او خیانت کرده است؟ آنگاه گفت: بخدا هنوز به او رضایت نداده ام . او اکنون با اسبانش از من سبقت می گیرد . «ابن هبیره» حاضر شود . «ابن هبیره» را از آن سوی موکب خواندند . او شتابان پیش آمد . «هشام» گفت: «عمر» این ها چیست و متعلق به کیست؟ «ابن هبیره» چون دید آثار خشم در چهره «هشام» هویدا شده دانست که حيله ای برایش بکار رفته است . سپس گفت: یا امیر المؤمنین . اینها اسبان تو می باشند . چون دانستم که از آنها خورش آمده است و می دانم که اسبان خوبی هستند آنها را برگزیدم و از جایگاهشان خواستم دستور بده تا آنها را تحویل بگیرند . آنگاه دستور داد آنها را تحویل گرفتند .

این پیش آمد موجب نزدیکی «ابن هبیره» به «هشام» شد . «سعید» دیگر مجالی برای سخن چینی نیافت . او کمان می کرد که «هشام» به خشم می آید و باز جوئی نمیکند و بدین شکل حيله ای که برای عمر بکار رفته است به زیان او تمام خواهد شد . اما نتیجه برعکس بود و به سود او پایان یافت .

«اسحاق بن قبیصة بن ذؤیب» کارهای دیوان صدقه و همچنین امور املاک «هشام» را در اردن بر عهده داشت . نام او روی کاشی<sup>(۱)</sup> الوان در یکی از کاخ

(۱) واسمه مكتوب بالفسیفاء.. تکه های كوچك رنگارنگ از سنگ مرمر یا جنس دیگر که با نقش های مختلف به یکدیگر چسبیده و به دیوار نصب می شود . در اینجا کاشی الوان ترجمه شد و آن را سراميك نیز می گویند - مترجم .



های صباح<sup>(۱)</sup> در «عکا» نقش بسته بود و این کار بدست «اسحاق بن قبیصه» انجام شده بود.

از جمله نویسندگان او «ناذری بن اسطین نصرانی» بود که کارهای دیوان «حمص» را انجام می داد. «جنادة بن ابی خالد» در کارگاه خیاطی<sup>(۲)</sup> برای «هشام» می نوشت و نام او در لباس های هاشمی موجود است. «خالد بن عبدالله القسری»<sup>(۳)</sup> عهده دار امور عراق بود.

نقل می کنند «هشام» پیش از رسیدن به خلافت صاحب زمینی به نام «دوریس» شد. این ملک بایر بود. او برای تحویل آن کس فرستاد و به «ذوید» یکی از منشیان شام گفت: «وای بر تو! چه باید کرد؟ گفت: چه به من میدهی؟ گفت: چهارصد دینار. سپس نوشت: «دورین و دهات آن». آنگاه آن را در دیوان ها ثبت کرد. «هشام» اموال زیادی بدست آورد. چون «هشام» زمام خلافت را بدست گرفت «ذوید» نزد او رفت. «هشام» به او گفت: «دورین و دهات آن! بخدا از جانب من مأموریتی نخواهی داشت. سپس او را به شام فرستاد.

در دیوان شام در میان منشیان او همراه با «محمد بن المنتشر» برادرزاده «مسروق بن الاجدع» مردی بود به نام «حسن التبطی». «هشام» دستور داده بود که از اهل زمه کمک و خدمت خواسته نشود. «حسن» چون از این امر باخبر شد بدست «محمد بن المنتشر» اسلام آورد. آنگاه بکار نویسندگی نزد «سعید بن عمرو الجرشى» در امور خراسان مشغول شد و پس از برکناری «سعید» به عراق بازگشت.

مردی به نام «فروخ» معروف به «المنثی»<sup>(۴)</sup> متصدی املاک «هشام» در

(۱) در نسخه اصل «صباح» نوشته شده است. شاید «ضیاع» بمعنای املاک باشد.

(۲) یکتب له شام علی الطرز... «طرز همان درز فارسی و بمعنای خیاطی است. در اینجا مقصود خیاطخانه است.

(۳) در نسخه اصل «قسری» نوشته شده و صحیح نیست.

(۴) در طبری «فروخ ابو المنثی الرمانی» نوشته شده است. اما در نسخه اصل «فروخ» قید شده که صحیح نیست.

«نہرالزمان» بود. کار این شخص بر «خالد» گران آمد و به «حسان» گفت: نزد امیرالمؤمنین برو و هزار هزار درهم بر در آمد املاک «فروخ» زیاد بکن به این شرط کہ حدود آنہارا معلوم سازی. آنگاہ «ہشام» دو نفر از نیکان شام را ہمراہ «حسان» فرستاد تا املاک را سرکشی و حدود آنہا را تعیین نمایند: از آن پس «حسان» بر «خالد» از «فروخ» گران تر آمد و او را آزار می داد و کتک می زد. «حسان» بہ او می گفت: «مرا آلودہ مکن. من دست نشانده و تربیت یافته توام؛ اما «خالد» همچنان او را اذیت می کرد. سپس «حسان» نہرہا و سدہای آب را شکافت و آب زمین را فرا گرفت. آنگاہ نزد «ہشام» رفتہ گفت: «خالد» نہرہا و بندہارا بہ روی املاک تو باز کردہ است. «ہشام» کسی را برای مشاہدہ وضع بہ آنجا فرستاد. «حسان» همچنان بہ انتظار بازگشت او نشست. او یک روز بہ یکی از خدمتکاران «ہشام» گفت: آیا حاضری دو ہزار دینار دریافت کنی و در عوض چیزی بگوئی کہ بہ گوش امیرالمؤمنین برسد؟ گفت: زود دو ہزار را بدہ تا آنچه را کہ می خواہی بگویم. «حسان» پول را بہ او داد و گفت: یکی از کودکان او را بہ گریہ بیاور و چون گریست بہ او بگو: خاموش باش. مثل اینکہ تو در ناز و عزت مانند فرزند «خالد القسری» هستی کہ در آمد غلہ اش بہ سیزدہ ہزار ہزار درہم رسیدہ است. خدمتکار چنین کرد و «ہشام» این مطلب را شنید و چیزی نگفت. پس از آن «حسان» نزد او رفت. «ہشام» بہ وی گفت نزدیک من بیا. «حسان» نزدیک او شد. «ہشام» گفت: غلہ «خالد» چہ مقدار است؟ گفت: سیزدہ ہزار ہزار درہم. گفت: پس چرا مرا از این امر آگاہ نساختی؟ گفت: مگر از من پرسیدی؟ این وضع بر «ہشام» گران آمد تا آن کہ او را معزول ساخت.

وقتی «ہشام» خواست «خالد بن عبداللہ» را برکنار کند فرستادہ «یوسف بن عمر» والی یمن کہ از آنجا آمدہ بود نزد او حضور داشت. «ہشام» او را خواند و گفت: ارباب تو از حدود خود تجاوز کردہ است و بیش از آنچه خود ارزش دارد می طلبد. آنگاہ امر داد لباس فرستادہ را پارہ کردند و او را چند تازیانہ

زدند و به او گفت: خودت را به اربابت برسان. خدا آنچه خواست با او کرد. سپس «سالم» کاتب دیوان رسائل را خواست و به او گفت: آنچه میگویم به «یوسف بن عمر» بنویس و نامه را بنظر من برسان. «سالم» رفت تا مطابق دستور او نامه بنویسد. «هشام» تنها ماند و خود نامه لطف آمیزی به «یوسف» نوشت به این مضمون: «به عراق رهسپار شو. ترا به حکومت آنجا گماشتم. مبادا هیچ کس از این خبر آگاه شود. مرا از دست نصرانی زاده و مأمورین او آسوده کن». نامه را در دست خود نگاه داشت و چون «سالم» با نامه ای که بنا بر دستور او نوشته بود حاضر شد و آن را به او عرضه داشت «هشام» او را غافلگیر کرد و نامه کوچک خود را در آن گذاشت و آن را مهر کرد و به «ربیع»<sup>(۱)</sup> داد و گفت آن را به فرستاده «یوسف» بده.

چون فرستاده مزبور نزد «یوسف» رسید «یوسف» گفت: چه چیز همراه داری؟ گفت: خبر بد. امیرالمؤمنین به تو خشم کرد و فرمان داد لباسم را پاره کردند و تازیانه ام زدند و پاسخ نامهات را ننوشت. این نامه صاحب دیوان است. «یوسف» نامه را باز کرد و خواند. چون به آخر رسید نامه کوچکی به خط «هشام» دید، آنگاه پسرش «الصلت بن یوسف» را به جای خود گماشت و رهسپار عراق شد.

پس از «سالم» کاتب «بشیر بن ابی دلجه» کتابت دیوان رسائل را برعهده گرفت. وی مردی زیرک بود و چون از روش «هشام» آگاه شد گفت: با این حيله یوسف را به ولایت عراق گماشته است. سپس به «عیاض» دوست خود نوشت: لباس یمانی را برای تو فرستاده اند. چون به تو رسید آن را بیوش و شکر خدا را بجای آور و «طارق» را از آن آگاه کن. «عیاض» «طارق بن ابی زیاد» را که عامل «خالد» در کوفه و توابع آن بود آگاه ساخت. پس از آن «بشیر» از نوشتن نامه مزبور پشیمان شد و بار دیگر به «عیاض» نوشت: حضرات میخواستند لباس یمانی را برای تو بفرستند. «عیاض» این مطلب را نیز به «طارق» خبر داد. «طارق»

(۱) «ربیع بن شاپور» غلام (بنی الحریث) مهرداد را خلافت بود. (به عقد الفریدر رجوع شود).

گفت: خبر همان بود که در نامه نخست نوشته بود. اما رفیقت ترسید مبادا پرده از روی کارش برداشته شود. از این رو «طارق» بی درنگ سوار شد و نزد «خالد» رفت و او را از جریان آگاه ساخت. «خالد» گفت: نظر تو چیست؟ گفت: بنظر من هم اکنون باید سوار شده نزد امیر المؤمنین بروی. او چون ترا ببیند از تو شرمش آید و اگر چیزی در دل دارد از میان برود. «خالد» این پیشنهاد را نپذیرفت. «طارق» گفت: پس به من اجازه بده تا نزد او بروم و تمام پول امسال را ضمانت کنم. گفت: چه مبلغ است؟ گفت: یکصد هزار هزار درهم. من پیمان ترا انجام خواهم داد. «خالد» گفت: این مبلغ را از کجا فراهم می کنی؟ بخدا من ده هزار درهم هم ندارم. گفت: من و «سعید بن راشد» چهل هزار هزار درهم به گردن میگیریم. «سعید بن راشد» متصدی فرات بود. و از «زینبی» و «أبان بن الولید» بیست هزار هزار درهم دریافت می کنیم، و باقی را میان عمال سرشکن می کنیم. «خالد» گفت: در این صورت من مردی فرومایه و پست هستم و چیزی را که به جماعتی داده ام باید از ایشان پس بگیرم. «طارق» گفت: ما بایک قسمت از اموال خود تو و خودمان و حقوقی را که بر یکدیگر داریم حفظ خواهیم کرد و اگر دنبال دنیا را از سر بگیریم بهتر از آنست که پولی که نزد بازرگانان کوفه می باشد از ما مطالبه شود و ایشان در پرداخت آن تأخیر کنند و همچنان در کمین ما بنشینند تا کشته شویم و جان خود را از دست بدهیم و پول ها نزد آنان بماند و آن را بخورند. «خالد» قبول کرد و با چشم گریان گفت: این آخرین دیدار ما است. «یوسف» ایشان را تعقیب کرد و «طارق» زیر شکنجه جان داد و «خالد» و همه عمال او رنج بسیار کشیدند و عده زیادی از ایشان تلف شدند. از جمله آنان «داود بن عمرو بن سعید» مأمور دیوان رسائل بود. مبلغی که «یوسف» از او و دیگران به دست آورد نود هزار هزار درهم بود.

کتابت «یوسف بن عمر» در کار خراج با «قحذم بن ابی سلیم بن ذکوان» غلام «ابی بکر» بود. کارهای او را در دیوان رسائل «رشدین» غلام وی و همچنین «زیاد بن عبدالرحمن» غلام ثقیف می نوشتند.

«هشام» «یوسف بن عمر» را از شکنجه دادن به «خالد» یا ایجاد ناراحتی در او منع کرده بود. این دستور بر او گران آمد و منشی خود «قحذم بن ابی سلیم» را نزد «هشام» فرستاد و به او گفت: سعی کن اجازهٔ او را برای شکنجهٔ «خالد» بگیری. «قحذم» به حضور «هشام» رفت و کوشش نمود تا اجازه‌اش را بدست بیاورد. اما او اجازه نداد. سپس گفت: یا امیرالمؤمنین «خالد» چیزی می‌گوید که به زبان نمی‌آید گفت: چه می‌گوید؟ گفت: آن را نمی‌گویم. و بیرون رفت. آن‌گاه «خدیج» خدمتکار «هشام» به دنبال او رفت و پرسید: «خالد» چه می‌گوید؟ گفت: او فقط کلمهٔ چپ‌چشم (احول) را به زبان می‌آورد. خدمتکار موضوع را به «هشام» گفت و او به «یوسف» نوشت بیشتر به او سختگیری کند. «یوسف» فقط يك روز او را شکنجه داد. سپس نامهٔ «هشام» بر آزادی او رسید و «یوسف» او را آزاد ساخت. «خالد» پس از آن رهسپار شام شد.

«مدائنی» نقل می‌کند يك روز یکی از منشیان «یوسف بن عمر» دیروقت به دیوان رفت. «یوسف» او را خواست و سبب تأخیر را پرسید. گفت: دندانم سخت به درد آمده بود. آن‌گاه «یوسف» دو دندان از او کشید.

يك روز «یوسف» به «قحذم بن ابی سلیم» گفت: این نفت از کجا است؟ گفت: خدا امیر را نگاه‌بدارد، نفت سیاه از آذربایجان و سفید از رام‌هرمز فرستاده می‌شود. گفت: ای پلید زاده! کی از تو راجع به نفت سیاه پرسید؟ بخدا باید سکوت کنی و گرنه ترا با تازیانه ادب می‌کنم.

«قحذم» «صالح بن عبدالرحمن» را برای آنکه به پسر خود احترام می‌گذاشت و در کارها به او اعتماد می‌نمود عیب‌جوئی می‌کرد. او دربارهٔ پسر خود «عمر» نیز این روش را که عیب می‌دانست پیش گرفت و گفت: من بعد از خودم هیچ‌کس را برای ادارهٔ امور عراق بهتر از پسر نمی‌بینم. آن‌گاه کار خود را به پسر واگذار کرد و با او همچنان مدارا می‌نمود تا مقداری پول و اسلحه بدست آورد. يك روز «یوسف» به «قحذم» گفت: قحذم، پسر را از من باز بدار و از خودت دور بکن.

«زیاد بن عبدالرحمن» به «یوسف بن عمر» گفت: «هشام» از «قحذم» خوشش آمده است و بیم دارم که او را به حکومت عراق برگزینند. این کلام بر «یوسف» گران آمد و به «هشام» نامه نوشت و اجازه حضور خواست. پس از حضور، «هشام» به او دستور داد «حکم بن ابی الصلت» را به کار جنگ و «قحذم» را به امور خراج بگمارد. «زیاد بن عبدالرحمن» به او گفت: من این خبر را از پیش به تو داده بودم. چون «یوسف» از حضور خلیفه بیرون رفت «قحذم» را معزول کرد و پسرش «عمر» را به زندان انداخت و آزار داد و به «قحذم» گفت: از نزد من بیرون شو. گفت: پسر من را رها کن. برای چه او را زندانی ساخته‌ای؟ گفت: او یکصد و پنجاه هزار درهم بدهکار است. گفت: من این پول را به کردن می‌گیرم. او را بیرون بیاور و همراه با نکهتانیان خودت نزد «عبدالصمد بن ابان بن نعمان بن بشر» در «واسط» بفرست و اگر این پول را نزد او فرستادم پسر من را آزاد کن. «یوسف» چنین کرد و «قحذم» و فرستادگان «یوسف» نزد «عبدالصمد» رفتند. «عبدالصمد» به او گفت: برای پول کفیل نزد من بیاور. سپس «قحذم» کفیل داد و پسرش آزاد شد و به بصره رفت. پس از آن «یوسف» به «عبدالصمد» نوشت: «قحذم» را زندانی کن و اگر رفته است او را سخت دنبال بکن. چون خبر به «قحذم» رسید به مکه فرار کرد و سه سال در آنجا ماند.

پس از مرگ «هشام» «یوسف» به «ولید» (مقصود ولید بن یزید بن عبدالملک است که بعد از «هشام» به خلافت رسید) نوشت: «قحذم» در مکه است. و از او خواست دستور بدهد وی را احضار نموده نزد او بفرستند. «ولید» به «یوسف بن محمد بن یوسف» نوشت و دستور داد او را احضار و نزد «یوسف بن عمر» اعزام نمایند. «یوسف بن محمد» به او گفت: بخدا سوگند اگر به حکومت آنجا رسیدم همه کارهای خود را به تو واگذار می‌کنم. «قحذم» نزد او ماند و او درباره وی به «ولید» مراجعه کرد و پاسخی نرسید تا آنکه «ولید» کشته شد.

«هشام» «اشرس بن عبدالله السلمی» را به ولایت خراسان گماشت. یکی از

مردم «سواد» به نام «عمیره» دارای کنیه «ابا امیه» منشی او بود . هنگامی که «اسد بن عبدالله» برادر «خالد بن عبدالله» که بعد از «اشرس» ولایت خراسان را داشت، در گذشت «هشام» «نصر بن سیار بن ابی رافع بن ربیعۃ اللیثی» را به حکومت آنجا گماشت و فرمان او را برایش فرستاد . «اسد» در حین احتضار «جعفر بن حنظله» را جانشین خود ساخته بود . «جعفر» به «نصر بن سیار» نامه نوشت و تقاضا کرد او را به حکومت بخارا برگزیند . «نصر» در این باب با «بختری بن مجاهد» غلام «بنی شیبان» مشورت کرد و «بختری» به او نظر داد که این تقاضا را نپذیرد و گفت : بزرگ «مضر» در خراسان است و فرمان تو چنان خواهد بود که کوئی او بر تمام خراسان مسلط باشد .

چون «نصر بن سیار» زمام حکومت را به دست گرفت «بختری» را به منشیگری خود برگزید . فرمان حکومت «نصر» بر خراسان در ماه رجب سال یکصد و بیست هجری به دست او رسید .

«بختری» تا هنگامی که «نصر» از خراسان فرار نمود همچنان به منشیگری او اشتغال داشت . سپس «ابو مسلم» «عمرو بن اعین» را به دنبال او فرستاد و «بختری» ابن مجاهد را دستگیر و زندانی ساخت و به قتل رسانید .

در آن هنگام بیشتر منشیان خراسان زردشتی (مجوس) بودند و حسابها به فارسی نوشته می شد . در سال یکصد و بیست و چهار هجری «یوسف بن عمر» که حکومت عراق را بر عهده داشت به «نصر بن سیار» نامه ای نوشت و آن را به وسیله مردی به نام «سلیمان طیار» برایش فرستاد . او در نامه مزبور به «نصر» نوشت که در کارها و نویسندگی های خود از هیچ يك از اهل شرك كمك نخواهد . نخستین کسی که در خراسان نگارشات را از فارسی به عربی برگردانید «اسحاق بن طلح» کاتب یکی از افراد «بنی نهشل» بود که از خاصان «نصر» به شمار می رفت و همیشه

همراه او بود. وقتی خداوند به «اسحاق» پسر ی عطا فرمود او را «نصر» نام نهاد و گفت: «نصر» را «نصر» نامیدم و به او گفتم ای «نصر» در خدمت هم نام خودت «ابن سیار» باش:

«سمیت نصر بن نصر ثم قلت له  
اخدم سمیك یا نصر بن سیار»





### زمان ولید بن یزید بن عبدالملک

برای «ولید» «بکیر بن الشماخ» (۱) کتابت می کرد و «سالم» (۲) غلام «سعید بن عبدالملک» کارهای او را در دیوان رسائل می نوشت . سپس پسرش «عبدالله بن سالم» این وظیفه را انجام می داد . از جمله منشیان او نیز «عبدالاعلی بن ابی عمرو» (۳) بود .

نامه های خصوصی او را «عمرو بن عتبة» می نوشت و همیشه همراه او بود . يك روز او به «ولید» گفت : یا امیر المؤمنین تو مرا با مؤانست با خود مورد لطف قرار می دهی و من این وضع را در اثر مهابت تو در دل خویش نگاه می دارم ، (۴) و می بینم دستوراتی می دهی که بیم دارم به زیان تمام شود . آیا سکوت اختیار کنم یا مطلب خود را از راه خیرخواهی بگویم ؟ گفت : همه چیز از جانب تو پذیرفته است . خدا به کار ما دانا است و ما بسوی او می رویم .

به اصل مطلب بر می گردیم : «ولید» پس از چند روز کشته شد . در دیوان سپاه (۵) «عبدالملک» بن محمد بن الحجاج بن یوسف ، منشی گری او را می کرد : «بیهس بن زمیل» نیز مهردار او بود . پیش از خلافت «ولید بن یزید» «عیاض بن مسلم» برایش کتابت می کرد .

\*\*\*

---

(۱) در نسخه اصل «بکر» نوشته شده و تحریف است (به طبری رجوع شود) .

(۲) «مسلم» نوشته شده و صحیح نیست ( « ، ، » ) .

(۳) «عمرة» نوشته شده و صحیح نیست ( « ، ، » ) .

(۴) وانا اکت ذلك بالهبة لك .

(۵) دیوان الجند .

## زمان یزید بن الولید الناقض

کارهای انشاء «یزید بن الولید» را «عبدالله بن نعیم» عهده دار بود .  
«عمرو بن الحارث» غلام «بنی جمح» دیوان خاتم اورا اداره می کرد .  
«عمرو بن الحارث» به یکی از اولاد «عبدالمک» گفت : هر وقت به جستجوی کسی باشی که قول بدهد و بدان عمل کند اورا خواهی یافت اما من از دست کسی که وعده می دهد و بدان عمل نمی کند فرسوده شده ام . چون سالها از این گفتار گذشت «عمرو» گفت : هر گاه کسی را جستجو کنی که می گوید و عمل نمی کند اورا خواهی یافت . ما اکنون به دورانی رسیده ایم که مردم نمی گویند و عمل هم نمی کنند.

«ثابت بن سلیمان بن سعد الخشنی» دیوان رسائل و «نصر بن عمر» دیوان خراج و مهر کوچک<sup>(۱)</sup> اورا اداره می کردند . مهر بزرگ او نیز به دست «قطن» غلام او بود .

«برد بن سنان»<sup>(۲)</sup> به «یزید» نظر داد که ولیعهد خود را تعیین کند . وی گفت : من کسی را که شایسته باشد نمی شناسم . آیا تو کسی را در نظر داری؟ گفت : امیر المؤمنین به افراد خانوادش آشنا تر است . گفت : اما مردم عراق این شخص - یعنی عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز - را بواسطه موقعیت پدرش دوست میدارند و مردم شام هم اورا به یاد می آورند و ترجیح می دهند . «برد» گفت : سپس «یزید بن ولید» به من گفت : دوات و کاغذی بخواه . من آنها را خواستم . گفت : بنویس : «بسم الله الرحمن الرحيم» آنگاه بیهوش شد . «قطن» غلامش، که علاوه

(۱) الخاتم الصغير .

(۲) در عقد الفرید «یزید» نوشته شده است .

بر کارهای دیوان خاتم حاجبی اورا میگرد، وارد شد و راجع به دوات و کاغذ پرسید. گفتم: امیر المؤمنین خواست فرمان ولیعهدی را بنویسد. آنگاه «قطن» رفت و سپس باز گشت. در آن وقت «یزید» به هوش آمده بود. «قطن» گفت: خدا امیر المؤمنین را نیکو بدارد. من حامل پیام کسانی هستم که پشت این در میباشند. ایشان ترا با خون خود به خدا سوگند می دهند و از تو می خواهند که برای خدا کار ایشان را به «ابراهیم بن الولید» واگذار بکنی. سپس «یزید» ابرو درهم کشید (۱) و نگاهی به او کرد و دست خود را بر پیشانی گذارد و گفت: من «ابراهیم» را به ولایت ایشان می گمارم. این کلام را چندبار تکرار نمود. سپس بیهوش شد. «قطن» بیرون رفت و در اطاق خود نشست و نامه ای از زبان «یزید» بر ولایت عهدی «ابراهیم» نوشت و آن را بیرون برد و برای مردم خواند. همه مردم شام بجزاهالی «حمص» با ابراهیم بیعت کردند. ایشان به «مروان بن محمد» نامه نوشتند و از بیعت با «ابراهیم» خودداری کردند و به دنبال آن شورش برپا کردند.

در آن هنگام «منصور بن جمهور» والی عراق بود، سپس از کار برکنار شد و «عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز» بجای او گماشته شد. برای «عبدالله بن عمر» «مغیره بن عطیه» کتابت می کرد.

\*\*\*

(۱) «فقطب ثم نظر الیه ...» در عقدا الفرید نوشته شده است: «فغضب ثم ضرب ییده علی جبینہ وقال ...» خشمگین شد و دست بر پیشانی خود زد و گفت ...

### زمان ابراهیم بن الولید

برای «ابراهیم» «ابراهیم بن ابی جمعه» کتابت می کرد و «ثابت بن نعیم-  
الجذامی»<sup>(۱)</sup> کارهای او را در دیوان فلسطین انجام می داد .

\*\*\*

---

(۱) در نسخه اصل «الحارثی» نوشته شده است و صحیح نیست . (به طبری رجوع شود).

### زمان مروان بن محمد الجعدی

برای «مروان» عبدالحمید بن یحیی «غلام» علاء بن وهب العامری - از عامر بن لؤی - کتابت می کرد. و نیز «مصعب بن ربیع الخثعمی» از جمله همنشینان او بود.

«مروان» نخستین کسی بود که دستور آراستن سربازان را داد.

«عبدالحمید بن یحیی» وقتی دید کار بنی عباس بالا گرفته است به «مروان» گفت: یا امیر المؤمنین آیا نسبت به من درباره خودت با نظر اتهام می نگری؟ گفت: نه. گفت: مگر «ابراهیم بن محمد بن علی» عموزاده تو نیست؟ گفت: چرا. گفت: می بینم که او در کارهایش از تو پیش افتاده است. خوبست با او مواصالت بکنی و اگر قیام کرد تو میان خودت و او علاقه برقرار کرده ای، و هرگاه از او دفاع بنمائی بواسطه دامادی او مورد حمله و تجاوز واقع نخواهی شد، گفت: وای بر تو. بخدا اگر می دانستم او صاحب امر است بی درنگ به او روی می آوردم. اما او صاحب امر نیست. گفت: تو از این کار چه زبانی می بینی؟ او از قومی است که تو خود میدانی و در هر حال امر (حکومت) به ایشان انتقال یافته است و صلاح در اینست که میان خودت و ایشان علاقه و بستگی برقرار بکنی. گفت: بخدا آنچه تو میگوئی صواب است. اما من نمی خواهم از راه پیش راندن زنان پیروزی بدست بیاورم.

«عبدالحمید» هنگام شکست «مروان» در فلسطین که آخرین پیکار او بود همراه او بود. وی در نامه ای که به کسان و خویشاوندان خود که در نزدیکی «رقه» در مکانی به نام «الجمراء» اقامت داشتند درباره آنان تسلیمت گفت و نوشت: «اما بعد. خداوند روزگار را پراز ناگواری و خوشی ساخته و به ساکنین آن اقسام مختلفی

از آن تخصیص داده است. هر کس که از شهد آن بچشد و بخت با او یاری کند در دنیا با آرامش زیست می نماید و از آن خشنود می گردد و بر آن تکیه می کند، و هر کس که روزگار او را با ناخن های خود بفشارد و با دندانهایش بگزد و زیر فشار سنگین خود پایمال کند، وی به آن کینه می ورزد و بادیده خشم می نگردد و باز یاده خواهی از آن شکایت می کند. بی گمان دنیا شیرینی خود را به ما چشانیده و از منبع سرشار خود به ما شیر داده است و ما از آن دوشیده ایم. سپس از ما روی گردانیده دوری جسته و مارا بادیده انکار ترك گفته و از پشت به ما نیزه زده است. آب گوارایش شور و شیرینی آن تلخ و ناگوار و نرمی آن سخت و خشن گردیده و مارا از زادگاهمان بیرون رانده و رابطه مارا از برادرانمان قطع کرده است. ما از خانه و کاشانه خود دور افتاده ایم و مرغ اقبالمان از قفس پریده است. دنیا آنچه را که داده بود گرفت و همانگونه که نزدیک شده بود دور گشت. به دنبال آسایش، رنج و ملال و پس از خوشی غم و اندوه بیار آورده و بعد از آرامش و حشمت و از پس عزت خواری و به دنبال گشایش نیازمندی و پس از خوشبختی بدبختی و از پی زندگی مرگ داده است. به هر کس که از آن رحم بخواهد ترحم نمی کند و مارا به راهی می برد که برگشت در آن نیست. ما از اولیاء خود دوریم و از زندگان مهجور.

در جای دیگر نامه نوشت:

«هنگامی این نامه را به شما می نویسم که روزگار مارا از شما دورتر ساخته و شوق آرزویمان را به شما بیشتر کرده است. اگر بدبختی به آخرین میزان خود برسد دیگر میان ما و شما دیداری نخواهد بود. و چنانچه پنجه جراحات بار کسانی که به دنبال شما هستند به ما اصابت کند با خواری و پریشانی و اسارت بسوی شما باز خواهیم گشت. البته مذلت بدترین جایگاه و شوم ترین هم جوار است. در این صورت ما از روح آزمندی دور و از میدان امید و آرزو مهجور خواهیم بود. از خداوندی که هر کس را بخواهد سر بلند می کند و هر که را اراده کند سرنگون می سازد، خواستاریم که محیطی پراز انس و الفت و جایگاهی

امن وسلامت به شما وما عطا فرمايد تا سلامتی جسم ودين در آنجا محفوظ بماند. او بر استی خدای جهانيان و بهترين بنده نواز مهربان است.»

نامه ای از «عبدالحمید» به خط «میمون بن هارون» یافتیم که خطاب به دبیران نوشته است<sup>(۱)</sup>. این نامه مفصل اما با بیانی شیوا تحریر یافته است. از اینرو نخواستیم قسمتی از آن را حذف کنیم و تمام آن را با همه تفصیل نقل نمودیم. زیرا نویسندگان و دبیران از نظائر آن بی نیاز نخواهد بود. اینک نامه مزبور :

«اما بعد. ای صاحبان هنر : خداوند شما را نگاه بدارد و رعایت کند و توفیق بدهد و راهنمائی فرماید. خدای بزرگ مردم را بعد از پیامبران و فرستادگان خود قرارداد داده است. درود بر همه ایشان باد. و بعد از پادشاهان گرامی مردم را رعایای<sup>(۲)</sup> او ساخته و آنان را به هنرهای گوناگون واداشته است تا موجبات زندگانی خویش را فراهم سازند، و بهترين هنر را به شما گروه نویسندگان که اهل ادب و مروت و صاحبان مسلك و بردبار هستيد عطا فرموده است. شما مردانی ارجمند و با همت و سخاوت و کرم و با محبت هستید. نظم امر مملکت به وجود شما برقرار و کار پادشاهان به دست شما استوار می گردد. خداوند سلطنت ایشان را با تدبیر و سیاست شما درست و روبراه می کند و کشور ایشان را آباد می سازد. پادشاه در کشور بزرگ خود و فرماندار به تناسب اهمیت قلمرو فرمانداری خویش به وجود شما نیازمندند. هیچ يك از آنان نمی تواند از شما بی نیاز باشد، بلکه فقط از شما رفع نیاز می کند. مقام شما نزد ایشان مانند گوش های شنوا و چشمان بینا و زبان گویا و دستان نیرومند آنان می باشد. هر وقت کارها جریان خود را سیر کند و به نتیجه برسد شما بیش از کسان و فرزندان و خویشان و خیرخواهان ایشان طرف اعتمادشان خواهید بود. خداوند شما را از نعمت تخصص در هنر برجسته ای که

(۱) این نامه در «صبح الاعشى» (ج ۱ ص ۸۵ چاپ مصر) و «رسائل البلغاء» و «مقدمه ابن خلدون» با اختلاف زیاد ذکر شده است.

(۲) «ان الله جعل الناس سوقا... جمع «سوقه» = رعایای يك فرد. در صبح الاعشى بجای «سوقه» «اصناف» نوشته شده است.

که دارید برخوردار نموده است . او لباس این نعمت را به زیان شما از قامتتان بیرون نکند . هیچ يك از اربابان دیگر هنرها همچون شما به کارهای نيك و پسندیده و صفات برجسته و حمیده مورد نیاز نمی باشد . شما ای نویسندگان ! هرگاه دارای صفت نویسندگی باشید بدانید که برآستی نویسنده به خود نیازمند است و نیز اربابش که در کارهای مهم خویش به او اعتماد دارد به بردباری و هنگام بردباری و کاردانی و درایت او هنگام قضاوت و به راهنمایی او هنگام پیشروی احتیاج دارند . نویسنده باید در وقت عمل جدی و به هنگام ضرورت خویشتن دار باشد . موقع نرمش نرم و آرام و زمان دشواری سخت باشد . در عفاف و عدل و انصاف نافذ و رازها را نگهدار باشد . در سختی ها وفادار بماند و به آنچه بدست می آورد و یا از دست می دهد آشنا باشد . کارها را به جای خود انجام بدهد . به هر گونه علوم که نظر افکند برای تحکیم آن قیام کند و در غیر این صورت آن مقدار را درك کند که بداند به آنچه دسترسی می یابد با غریزه و حسن ادب و برتری تجربه خویش به آن آگاهی یافته است . به عاقبت و نتیجه آنچه از او سر می زند پیش از وقوع آن آشنا باشد و برای هر کاری وسائل آن را فراهم سازد . ای گروه نویسندگان ! در کسب اقسام علم و ادب با حذاقت و تعمق وارد بشوید و سبقت بجوئید و در امور دینی ، نخست به آموختن کتاب خدای متعال و واجبات ، سپس به زبان عربی بپردازید ، زیرا عربی سلاح ادبی زبان شما بشمار می آید . سعی نمائید خط خود را زیبا کنید زیرا خط خوش نوشته شما را آرایش میدهد . در نقل اشعار کوشا باشید و معانی و شگفتی های آنها و نیز تاریخ و داستان ها و راه و رسم عرب و عجم را بدانید ، زیرا این اطلاعات در پرتو همت و کوششی که در راه توسعه آنها بکار می برید کمک و مساعد شما خواهد بود . در حساب ضعیف نباشید ، زیرا این دانش برای نویسندگان خراج در میان شما مایه و پایه اساسی به شمار می آید . از طمع و رزی ، چه بسیار و چه کم ، و از کارهای بد هر قدر ناچیز باشد دوری بجوئید ، زیرا این صفات به منزله طوق ذلتی است که برگردن بسته باشد و نویسندگان و دبیران را به سوی فساد می کشاند . هنر خویش را از آلودگی دور بدارید و کوشش کنید از سخن چینی



وروش مردم پست و نادان بر کنار باشید. از خودخواهی و بزرگ منشی پیر هیزید، زیرا این صفات هر چند خالی از کینه توزی باشد در دیگران تولید عداوت می کند. هنر خود را دوست بدارید و آن را به یکدیگر برسانید، چه دانشمندان و نجیبان در گذشته همین شیوه را پیشه خود ساخته بودند. هرگاه روزگار به یکی از شما بی مهری ورزد او را همراهی کنید تا به وضع اول خویش بازگردد، و اگر یکی از شما در اثر سالخوردگی از پیشه خود باز بماند و از دیدار دوستان خویش محروم گردد نسبت به او با ملاطفت و محبت رفتار کنید و در کارهای خود با وی مشورت نمائید و با کمک و سوابق معرفت او نظر صائب و تجربیات و اطلاعات او را به کار بیندید. هر يك از شما هنگام ناتوانی و نیازمندی استاد خود بیش از برادر و اولاد خودتان به او علاقه و محبت نشان بدهد، و هرگاه در عمل کار نیکوئی انجام می دهد آن را از دوست و استاد خویش بداند، و اگر رفتار ناروایی از او نمایان شود آن را به خویش تن نسبت بدهد. هنگام تغییر وضع، خود را از سقوط و خواری ورنجوری بر کنار بدارد. زیرا، ای گروه دبیران! عیب بیشتر از خود شما سر می زند تا از جانب زنان، شما بخوبی می دانید که هر يك از شما چون از آغاز کار خود با شخص دیگری مصاحبت نمود، با وفاداری و بردباری خویش و با دادن پند و راز داری و عفت و تدبیر خود خواهد توانست او را از آلاشات پاک و بر کنار سازد. بنابر این شایسته است این وضع در موقعی که بدان نیازمندی نیست جامه عمل پیوشد. خداوند شمارا به هنگام آسایش و سختی، و محرومیت و خوشی، ورنجوری، و خشم و خوشنودی، و در آشکارا و نهان، موفق و پیروز بدارد. خوشا بر احوال صاحبان این حرفه پر ارج و شریف که به چنان صفات پسندیده آرایش یافته اند. هرگاه یکی از شما متصدی مقامی باشد، چون بندگان خدا کار خود را به او واگذار کنند، در آن کار خدای متعال را به یاد داشته باشد و اطاعت از فرمان او را مقدم بدارد. زیرا مردم بندگان خدا بند و محبوب ترین ایشان نزد خداوند کسی است که با بندگان او بیشتر همراهی و محبت کند، و به راستی قضاوت نماید، و بزرگان را احترام بگذارد، و با آنان مدارا کند و خود

موجب ازدیاد در آمد و عمران مملکت باشد و با رعیت انس و الفت بگیرد و در مجلس خویش فروتن و بردبار و آرام باشد. در وصول خراج و بدست آوردن حقوق خود نرمش بکار ببرد. هر يك از شما هنگام مصاحبت با دیگرى همانگونه که در لباس خویش دقت بکار میبرد و عیب آنرا جستجو می کند همانطور اخلاق مصاحب خود را زیر نظر بگیرد، و چون به روش نیکو و ناپسند او آشنا شد او را در جهت اخلاق پسندیده اش یاری کند و سعی نماید با تدبیر و ملایمت و مدارا و آرامش او را از روش ناپسندش (که موافق میل او نیست) (۱) باز بدارد. بر شما معلوم است که مربی چهارپایان چون در طرز کار خود کاردان باشد، کوشش میکند به رفتار و خوی آنها آشنائی یابد. هر گاه چهارپا لگداند از باشد او از نزدیک شدن به پاهایش دوری می جوید، و اگر سرکش باشد چون سوار آن میشود کاری نمی کند که حیوان را عصبانی و آشفته سازد. و اگر چموش باشد از نزدیک شدن به دستان آن می پرهیزد، و از گاز گرفتن آن بیم دارد و خود را به سر حیوان نزدیک نمی کند، و اگر حیوان به شرارت خود ادامه بدهد با آن از راه نرمش و ملایمت پیش میرود و لکامش را سست می کند. این طرز رفتار مربی و مهتر چهارپایان بهترین دلیل و راهنما برای کسانی است که زمام امور مردم را در دست دارند و به خدمت و مصاحبت ایشان می پردازند.

کاتبی که در پرتو نظر صائب و هنر با ارزش و تدبیر و رفتار نیکوی خود با مردمی که طرف گفتگو با او هستند چنان رفتار کند که ایشان منظورش را درک نمایند و از او بیم داشته باشند. چنان کاتبی در نرمش و مدارا با رفیق خود و در بازداشتن او از انحراف برتر و شایسته تر از مهتر چهارپایان است، چه اینان به گفته های مهتر پاسخ نمیدهند و درست را از نادرست نمی شناسند مگر تا آنجا که مهتر یا صاحبشان بر آنها سوار شود و راهنمائیشان کند. رحمت خدای بر شما. پس در رأی خود دقیق باشید و با اندیشه و تعقل نظر بدهید تا به خواست خداوند از دوری و گران باری و جفای کسانی که در مصاحبت شما هستند در امان

(۱) این جمله در نسخه اصل روشن نیست.

باشید. هیچیک از شما در معاشرت و طرز لباس و سواری و خوراک و روش و ساختمان، و در رفتار با خدمتکاران و امور دیگر زندگی نباید از حدود هنری که دارد تجاوز نماید. شما با هنر ارزنده ای که خدا به شما عنایت فرموده است خدمتکارانی هستید که در خدمات خود نباید کوتاهی کنید، و امانت داران و نگاهبانانی هستید که اسراف و خراب کاری از جانب شما تحمل پذیر نیست. در تصمیم خود نسبت به آنچه که به زیان شما ترتیب داده شده است از عفت و کدشت خویش کمک بخواهید. بهترین خدمت شما آنست که در راه حفظ دین و امانت داری و صلاح معاش خود انجام بدهید. از اسراف و اتلاف و بدعاقبتی تجمل پرهیزید، زیرا این دوروش بی چیزی را به دنبال دارند و کردن ها را به خواری فرود می آورند و صاحب خود را بی آبرو می سازند، بخصوص اگر او از جمله نویسندگان باشد. کارها به هم شباهت دارند و دلیل بر یکدیگرند. شما در آغاز کارهای خود از راهنمایی ها و تجربیات گذشته استفاده کنید. آنگاه بهترین و منطقی ترین و خوش عاقبت ترین راه را با دوراندیشی بیمائید و بدانید که دور اندیشی خود آفت و ضدی<sup>(۱)</sup> دارد و این دوهرگز در یک فرد جمع نمیشوند، و آن صفتی است که صاحب خود را از پیش بردن کار و روش خویش باز میدارد. هر یک از شما در تدبیر خویش بقدر کفایت و در حدود منطق خود تصمیم بگیرید، سخن را با قصد ادا کند و آن را با اختصار بیان نماید و اطراف کلام را با دلیل و برهان گرد آورد، زیرا این روش به مصلحت عقل و موجب تمرکز ذهن او می باشد و او را از سخن درازی باز می دارد، هر چند که به پرگوئی عادت داشته باشد. آنگاه می تواند در آغاز نامه مطلب را در صورت لزوم در جای خود بگنجاند. هیچ یک از شما آنچه را که خدای بزرگ در کار او خواسته و او را موفق داشته است آنرا با خودخواهی از خویش نداشتن نداند. زیرا خودخواهی برای دین و عقل و ادب اوزیان

(۱) این عبارت در نسخه اصل روشن نیست و شاید آنچه نقل شده است تحریف باشد.

متن آن در «صبح الاعشی» به این شرح است: «واعلموا ان للتبذیر آفة ملتفة و هی الوصف» - بدانید آفتی که اسراف دربردارد همانا تعریف و توصیف است.

آور است. اگر یکی از شما کمان ببرد یا بگوید: این ساخته و پرداخته و درائر زیر کی و درستی رأی و حسن تدبیر من است، به راستی به آنچه که خداوند به او عطا فرموده است اعتراض نموده و از آن روی برگردانده است. هیچیک از شما نگوید که در هنر خود از دوستش داناتر و آزموده تر است و باراندیشه را بهتر میتواند تحمل کند، چه داناتر آن دو در نظر مردم دانا کسی است که بگوید دوستش از او داناتر است. و نادان تر آن دو کسی است که خویشان را از روی خودخواهی از رفیقش داناتر بداند. زیرا این حالت آفت بزرگی از آفت های عقل او میباشد. شخص باید، بدون آنکه به نظر خویش ببالد و به برادر و هم قطارش خودنمایی و اظهار بزرگی و برتری نماید، قدر نعمتی را که خدا به او عطا فرموده است بداند و در برابر عظمت خداوندی با فروتنی از او سپاسگزاری کند.

من دریایان این نامه آنچه را که بطور مثال گفته شده است می گویم ، هر فرد تن درستی باید به کار و کوشش بپردازد. این نکته با آنچه از ذکر خدای تعالی در بردارد چکیده این نامه و زبده مطالب آنست . از این رو ذکر آن را به پایان نامه موکول کردم و نامه خود را به آن ختم نمودم . خدا شما گروه نویسندگان را توفیق سعادت عنایت و همگی را ارشاد فرماید، و این خود از جانب او و به دست او انجام پذیر است . والسلام علیکم ورحمة الله .

چون کار عباسیان بالا گرفت و آشکارا شد «مروان» به «عبد الحمید» گفت : ما در کتابها چنین یافته ایم که حکومت در هر حال از دست ما بیرون میرود و این قوم - یعنی بنی عباس - ناچار به تو احتیاج خواهند داشت، پس نزد ایشان برو. آرزو مندم که بر آنان تسلط بیابی و درباره بازماندگان و بیشتر خدمتگزاران من سودمند باشی . «عبد الحمید» به او گفت: چگونه همه مردم بدانند که این کار من با نظر تو بوده است؟ آنان همگی خواهند گفت : من خیانت کرده و به دشمن تو روی آورده ام. آنگاه این اشعار را خواند :

اسروفاء ثم اظهر غدره فمن لي بعذر يوسع الناس ظهره  
وفاداری را پنهان کنم و خیانت را آشکار نمایم، آنگاه چه کسی عذر مرا  
خواهد پذیرفت؟ زیرا مردم به ظاهر اهمیت می دهند .  
و نیز شعر زیر را خواند:

فذنبي ظاهر لا عيب فيه      للائمة وعذري بالمغيب

«کناه من آشکار و مورد عیب و سرزنش نیست و از رفتن معذورم»

چون «مروان» این را شنید دانست که او چنین نمی کند . سپس «عبدالحمید»  
به او گفت: آنچه را که به من دستور دادی انجام بدهم برای تو بهترین دو  
کار و برای من زشت ترین آن است . من وظیفه دارم با تو بمانم تا خدا راهی به  
روی تو بگشاید، یا آنکه با تو کشته شوم<sup>(۱)</sup>.

چون «عامر بن اسماعیل المسلمی» «مروان» را به قتل رسانید، به «عبدالحمید»  
کاتب او دست یافت و سرهای کشتگان را به او نشان داد . آنها سرهای شش یا  
هفت تن از همراهان مخصوص «مروان» بودند که با او کشته شدند . و سر «مروان»  
را نیز به «عبدالحمید» معرفی نمود. آنگاه «عبدالحمید» نزد «ابوالعباس» فرستاده  
شد. او وی را به «عبدالجبار بن عبدالرحمن» تسلیم نمود. «عبدالجبار» تشتی را  
روی آتش سرخ کرد و بر سر او گذاشت و این کار را آنقدر تکرار نمود تا وی را  
از پای درآورد .

نوشته ای به خط «ابوعلی احمد بن اسماعیل» یافتیم بدین شرح: «عباس بن  
جعفر اصفهانی برایم چنین نقل کرد :

«عبدالحمید بن یحیی کاتب» را دنبال می کردند و چون دوست «ابن المقفع»  
بود او را بطور ناگهانی در خانه «ابن المقفع» یافتند. تعقیب کنندگان به ایشان  
گفتند: کدام یک از شما عبدالحمید است؟ هر یک از ایشان از بیم آنکه مبادا به  
دوستش آسیبی برسد گفت: من عبدالحمید هستم. چون «عبدالحمید» بیم داشت

(۱) این خبر در عیون الاخبار چاپ مصر (ج ۱ ص ۲۶-۲۷) به شکل دیگر نقل شده

که مأموران «ابن المقفع» را دستگیر کنند گفت: آرام باشید. من نشانی هائی دارم. مرا زیر نظر يك نفر از خودتان بگیرید و دیگری نزد کسی که شما را مأمور نموده است برود و نشانی هارا به او بگوید. آنها چنین کردند و «عبد الحمید» را دستگیر نمودند.

برای «عامر بن اسماعیل» «حسین بن محمد القاسم النخعی» کتابت می کرد. «عبد الحمید» می گفت: به نویسندگان احترام بگذارید زیرا خداوند متعال روزی بندگان را به دست ایشان فراهم ساخته است.

«زیاد بن ابی الورد الاشجعی» دبیر «مروان» در امور هزینه (نفقات) بود و نام او در بندر های «صور» و «عکا» بدین شکل نوشته شده بود: به فرمان امیر- المؤمنین «مروان» و به دست «زیاد بن ابی الورد» تعمیر شد.

«علی بن سراج المحدث» می گوید: این نوشته را بر بالای ساختمان بیت المال آذربایجان دیده است: به فرمان «عبدالله المنصور»<sup>(۱)</sup> امیر المؤمنین و به دست «زیاد بن ابی الورد» انجام شد. زیرا «ابی الورد» در خدمت «منصور» نیز بوده است.

«مخلد بن محمد بن الحارث»، که تاهنگام قتل «مروان» به دبیری او اشتغال داشت و سپس به «عبدالله بن علی»<sup>(۲)</sup> پیوست، می گوید: روزی در مجلس «عبدالله» حضور یافت. «عبدالله» درباره «مروان» از او پرسید و گفت: از «مروان» برایم بگو! گفت: او روزی که سقوط کرد به من گفت: این گروه را برایم تخمین بزن (چندتن هستند)؟ گفتم: من صاحب قلم هستم و از جنگ اطلاع ندارم. سپس به راست و چپ نظر انداخت و گفت: آنها دوازده هزار نفرند. آنگاه «عبدالله» که تکیه داده بود نشست و گفت: آفرین. در آن وقت آمار ایشان در دیوان بیش از دوازده هزار تن نبود.

یکی از اعمال «مروان» غلام سیاهی به او هدیه نمود. «مروان» به «عبد الحمید»

(۱) عبدالله بن محمد بن علی ابو جعفر منصور دومین خلیفه عباسی.

(۲) عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس.

گفت : به او نامه بنویس و او را برای این کار سرزنش کن . «عبدالحمید» به او نوشت : اگر رنگی بدتر از سیاه و عددی کمتر از يك می یافتی آن را هدیه می دادی .

این عبارت از کلام يك اعرابی گرفته شده است که به او گفته شد : چند پسر داری ؟ گفت : کم بود . گفتند : مقصودت از این گفته چیست ؟ گفت : نه کمتر از یکی و نه بدتر از دختر .

«عبدالحمید» این شعر را سروده است :

ترحل ما لیس بالقافل	وأعقب مالیس بالزائل
فویلی من الخلف النازل	ولہفی علی السلف الراحل
ابگی علی ذابکی لذا	بکاء المولہة الثاکل
تبگی من ابن لها قاطع	وتبکی علی ابن لها واصل
فلیست تقتر من عبرة	لها فی الضمیر ومن هامل
تقضت غوایات سکر الصبا	ورد التقی عن الباطل

به سفری رفت که باز نمیگردد و از خود چیزی بجای گذاشت که از میان نمی رود . وای بر من از بازمانده رسیده و آه و افسوس بر نیاکان از دست رفته . من همچون مادر پریشان و داغ دیده بر این مویه می کنم و به خاطر آن اشک می ریزم . او بر فرزندی که او را ترك گفته است نوحه سرائی می کند و برای پسری که به او رسیده است میگرید و از ریختن اشک از درون دل دریغ نمیکنند . اکنون دیگر گمراهی های سرمست کننده دوران کودکی سپری گردیده و پرهیزکاری عنان کار بیهوده را رها کرده است .

پس از آنکه زمام حکومت به دست عباسیان افتاد «ابوجعفر» همواره می گفت : ما با سه چیز بر بنی مروان پیروز شدیم : به وسیله «حجاج» و «عبدالحمید بن یحیی کاتب» و «مؤذن بعلبکی» .

يك روز «عبدالحمید» سوار بر چهارپائی که مدتی در اختیار داشت همراه «مروان» شد . «مروان» به او گفت : این چهارپا مدت زیادی است که نزد تو

می‌باشد. گفت: یا امیرالمؤمنین برکت چهارپا در آنست که زیاد نزد شخص بماند و کمتر علف بخورد. گفت: راه او چطور است؟ گفت: توجه آن به جلو است و تازیانه آن افسارش می‌باشد و هرگز بجز ظالمانه تازیانه نخورده است.

به «عبد الحمید بن یحیی» گفتند: چه چیز بلاغت ترا به این پایه رسانیده و تکمیل نموده است؟ گفت: حفظ سخنان «أصلع» یعنی امیرالمؤمنین «علی» علیه السلام (۱).

می‌گویند يك بار «عبد الحمید» «ابراهیم بن جبلة» را دید باخط بدی مشغول نوشتن است. به او گفت می‌خواهی خوش خط بشوی؟ گفت آری. گفت: قلمت را دراز بتراش و درشت کن و نوك آن را مایل به راست قط بزن (۲).

«ابراهیم» گفت: چنین کردم و خوش خط شدم.

از ابراهیم بن عباس نقل شده است که گفت: هیچگاه آرزوی سخنان کسی را مانند گفته «عبد الحمید» در دل نداشتم که در ساله‌ای گفته است: مردم چند قسم مختلف و دارای حالت‌های متفاوتند. گروهی از آنان مانند اشیاء گران بها مخصوص به خود بوده و فروختنی نیستند و گروهی دیگر در بند نرخ هستند و خریدنی نمی‌باشند (۳).

«عبد الحمید» گفته است: علم درختی است که میوه آن از الفاظ تشکیل شده و فکر دریائی است که مروارید آن از حکمت مایه گرفته است (۴).

باز ماندگان «عبد الحمید» در مصر اقامت گزیدند. نخستین افراد خانواده او چندان زیرك نبودند. وقتی «احمد بن طولون» به مصر رفت چهارتن از اولاد «عبد الحمید» به او پیوستند و به نام «بنی مهاجر» معروف شدند. ایشان پس از آن زمان برای «حسن خادم» معروف به «عرق الموت» نویسندگی می‌کردند.

(۱) «حفظ کلام الأصلع»، علی علیه السلام را به علت طاسی جلوی سر «أصلع» می‌خواندند.

(۲) «أطل جلفة قلمك واسمنها وحرف قطنك وإيمنها».

(۳) «الناس اصناف مختلفون و اطوار متباينون. منهم علق مضنة لا يساع و منهم غل

مظنة لا يبتاع».

(۴) «العلم شجرة ثمرتها الالفاظ والفكر بحر لؤلؤه الحكمة».



«احمد بن طولون» از میان ایشان «حسن بن محمد بن ابی المهاجر» را برای نویسندگی برگزید. برادرش «علی بن محمد» بزرگتر از او بود. «احمد بن طولون» ازدو برادر دیگر ایشان که «ابوالقاسم» و «عیسی» نام داشتند نیز استفاده می نمود و همه برادران از خاصان او شدند و در او نفوذ یافتند و اعتماد کامل او را به خود جلب نمودند.

این اشخاص از ناصبی های سرسخت و بیش از هر کس از بنی هاشم روی برگردان بودند.

«یوسف بن ابراهیم» دوست «ابراهیم بن المهدی» نقل می کند:

هنگامی که «علی بن محمد ابی المهاجر» بامباهات از پدرش یاد می کرد و برتری او را در فضل و هنر تعریف می نمود، شنیدم «ابراهیم بن المهدی» به او گفت: «عبد الحمید» شوم ترین نویسنده روی زمین بود، زیرا وقتی وقتی وزارت «مروان» را عهده دار شد که نه فقط نحسی او موجب نابودی خویش شد بلکه حکومت «بنی مروان» را نیز بکلی از میان برانداخت و سبب کشته شدن «مروان» گردید.

«احمد بن محمد» معروف به «ابن نصر» و «ابن الأعجمی»، چنین نقل میکنند: «حسن بن محمد» تازمان وفات «احمد بن طولون» منشی گری او را می کرد و «خمارویه» پس از پدر او را منکوب ساخت و به زندان انداخت.

یکی از کنیزان «حسن بن محمد» به نام «نبات» برایم نقل کرد که «خمارویه» دستور داد تا او و همه کنیزان «حسن» را حاضر کردند. میان ایشان کنیزی بود بنام «بدعة» که نزد او عزیز بود. «خمارویه» از او خواست تا برایش آواز بخواند. «بدعة» خواهش او را رد کرد. «خمارویه» خدمتکار خود را بنام «سوار» صدا زد و چیزی آهسته به او گفت. «سوار» از آنجا بیرون رفت و کمی غیبت کرد. سپس برگشت و سر «حسن بن محمد» را با خود آورد و در دامان کنیزك گذاشت. چون «بدعة» چشمش به آن سر افتاد فریادی کشید و همه ما نیز به فغان افتادیم. آنگاه به دستور او ما را از حضورش بیرون راندند.

«بکر بن عاهان» که کنیه‌اش «ابوهاشم» بود نزد «ابراهیم بن امام» برای داعیان نامه می‌نوشت. وی دختر خورا به زناشوئی «ابی سلمة بن سلیمان»، غلام «بنی حارث بن کعب» که بنام «ابوسلمة الخلال» معروف بود، در آورد. می‌گویند این نام به خاطر اشتغال او به ساختن سر که بود. اما «ثعلب» نقل از «ابن الأعرابی» می‌گوید نام وی به غلاف شمشیر (خلل السیوف) نسبت داده شده است و به این جهت او را خلال خواندند. و می‌گوید عرب کسانی را که غلاف شمشیر می‌سازند خلال می‌نامند. او در تأیید این نظر به این گفته شاعر استناد نموده است:

أخلق الدهر بجوّ طللا      مثل ما اخلق سيف خللا

«روزگار بر آمدگی‌های صورت را مانند شمشیری که غلاف را بیوساند کهنه و فرسوده ساخته است».

وقتی «ابوهاشم» در بستر مرگ افتاده بود نامه‌ای به ابراهیم امام نوشت و به او خبر داد؛ «این نامه در نخستین روز از روزهای آخرت و آخرین روز از روزهای دنیا نوشته شد و او «حفص بن سلیمان» را جانشین خود ساخته است».

«ابراهیم» به «ابی سلمة» نامه نوشت و دستور داد امور یاران را بر عهده بگیرد. و نیز به مردم خراسان نوشت کار ایشان را به «ابی سلمة» واگذار نموده است. «ابوسلمة» به خراسان رفت و مردم فرمان او را پذیرفتند و خمس اموال خود و همچنین هزینه‌های شیعیان را به او تسلیم نمودند. مکاتبات با امام را از جانب داعیان «طلحة بن رزق» برادر «مصعب بن رزق» پدر بزرگ «طاهر بن الحسین» انجام می‌داد. او نیز نامه‌های امام را برای داعیان می‌خواند<sup>(۱)</sup>. کنیه «طاحده» «ابومنصور» بود.

«مهلهل بن صفوان» غلام زنی بود که به «علی بن عبدالله بن العباس» تعلق

(۱) در نسخه اصل نوشته شده است: «والقیم بامرهم وقراءة الكتب اليهم» نویسنده می‌گوید: آنچه را که در هامش نوشته‌ام صحیح است بدین شکل «وكان المتولى لمكاتبة الامام عن الدعاة والقيم بقراءة الكتب اليهم».

داشت و در زندان به خدمت «ابراهیم بن امام» گماشته شده بود و برای او نامه می نوشت. این زن تا هنگام قتل «ابراهیم» بدست «مروان» در خدمت او بود. هنگامی که «ابن هبیره» (یزید بن عمر بن هبیره الفزاری) شکست خورد و به «واسط» رفت، در کوفه بر «حمید» و «حسن» فرزندان «قحطبة» وارد شد (یازدهم محرم سال یکصد و سی و دو هجری). ایشان «اباسلمة» را آشکار کردند و ریاست را به او واگذار نمودند و او را وزیر آل محمد نامیدند. وی کارها را رو براه و اداره کرد و امامت هاشمی را اعلام نمود، اما خلیفه خوانده نشد.

«ابو مسلم» نامه های خود را برای او به این عنوان می نوشت: «به امیر حفص بن سلیمان وزیر آل محمد از جانب عبدالرحمن بن مسلم امیر آل محمد». چون «ابو مسلم» در خراسان تبلیغ خود را آشکار ساخت و بر آن منطقه تسلط یافت «ابو صالح کامل بن مظفر» را برای نویسنده گی کار دیوان های خود و اداره امور بیت المال تعیین نمود و نگارش نامه ها را به «اسلم بن صبیح» واگذار کرد.

«ابراهیم» در زندان «مروان» برای خانواده خود نگران بود. وی «ابوالعباس» را به ولایت عهدی و خلافت بعد از خود گماشت و به او فرمان داد تا نزد «ابوسلمة» به کوفه رهسپار شود و به خانواده خود نیز دستور داد همراه او بروند و سخنانش را اطاعت کنند. ایشان را نیز از خبر مرگ خود آگاه ساخت. «ابوالعباس» عبدالله بن محمد» همراه با «ابوجعفر» برادر و «داود» و «عبدالله» عموهای خود و «عیسی بن محمد بن علی» و «موسی بن داود بن علی» و «یحیی بن جعفر بن تمام بن العباس» با گروهی دیگر از پیروان عزیمت نمودند. چون نزدیک کوفه شدند «ابوالعباس» «ابراهیم بن سلمة» را نزد «ابوسلمة» فرستاد و او را آگاه ساخت. «ابوسلمة» آنان را برای این مسافرت سرزنش نمود و گفت: شتاب کرده و خود را به مخاطره انداخته اند. اکنون در «قصر مقاتل»<sup>(۱)</sup> - در دو منزلی کوفه - اقامت گزینند تا او در کار خود بیندیشد. «ابراهیم» نزد ایشان بازگشت و این پیام را آورد.

(۱) یاقوت در معجم البلدان می نویسد قصر مزبور میان «التمر» و «شام» است و آن را

به «مقاتل بن حسان» نسبت می دهد.

آنگاه به «ابی سلمه» نوشتند: ما در بیابان هستیم و از سر بازان شام که به قصد ما می‌باشند در امان نیستیم. زیرا آنها اکنون در «هیت» و در سه منزلی ما اقامت دارند. سپس از او خواستند به آنان اجازه دهد و ارد کوفه شوند و به آنجا پناهنده شوند. «ابوسلمه» با بی‌میلی به ایشان اجازه داد و نزد «بنی‌اود» در خانه «ولید بن سعد الجعفی» غلام «بنی‌هاشم» منزلشان داد و تا دو ماه خبر ایشان را از همه سران و شیعیان پنهان داشت. در آن هنگام سر بازان «ابوسلمه» در «حمام‌اعین»<sup>(۱)</sup> بودند. خود او نیز در آنجا اقامت گزید و عمال خویش را در کوه و دشت پخش کرد و دیوان‌ها را نزد خود تنظیم نمود و مکاتبات میان او و خارج همچنان جریان داشت:

«ابوسلمه» به همراهان خود شام و ناهار می‌داد و از ایشان پذیرائی می‌کرد. او همیشه به اسلحه و اسب مقید بود، اما به لباس خود علاقه‌ای نشان نمی‌داد. «ابوسلمه» مردی خوش بیان بود و در علوم و اخبار و شعر و جدل و تفسیر قرآن تبحر داشت. او بسیار جدی بود و سخنان خود را با دلیل ایراد می‌کرد.

چون درگذشت «ابراهیم امام» بر «ابوسلمه» محقق شد، او با چند تن از شیعیان علی (ع) ملاقات نمود و درباره انتقال امر خلافت به اولاد علی (ع) با ایشان گفتگو کرد و برای سه کس نامه نوشت تا کار را به یکی از ایشان واگذار کند و با او پیمان خلافت ببندد. آن سه تن «جعفر بن محمد» (ع) و «عبدالله بن حسن» و «عمر بن علی بن الحسین» بودند. نامه‌ها را به مردی داد و به او امر کرد نخست «جعفر ع» را ملاقات کند، و چنانکه او مفاد نامه را پذیرفت دو نامه دیگر را پاره کند، و اگر نپذیرفت به دیدن «عبدالله بن حسن» برود. هر گاه او پذیرفت نامه سوم را پاره کند و در غیر آن صورت به سراغ «عمر بن علی» برود.

فرستاده مزبور به «مدینه» رفت و نامه عنوان «جعفر بن محمد» ع را به او داد، اما «جعفر ع» بی آنکه آن را بخواند در چراغ سوزانید و گفت: جواب همین است که دیدی.

(۱) حمام‌اعین، واقع در کوفه و به «دعین» غلام «سعد بن ابی وقاص» منسوب است.

پس از آن، فرستاده «عبدالله بن حسن» را ملاقات نمود. او نامه را پذیرفت اما «جعفر بن محمد ع» او را از این کار بر حذر داشت و گفت چنین کاری را نکنند، و خاطر نشان کرد که مردم خراسان شیعه نیستند و «ابوسلمه» فریب خورده و جان خود را به خطر انداخته است.

مردم خراسان نسبت به «ابی سلمه» بدگمان شدند و گفتند: یا اباسلمه. ما نه بخاطر تو از درون خراسان بیرون آمدیم و نه ترا دعوت نمودیم، نه تو امام ماهستی. ایشان همین وضع را با او داشتند تا آنکه «محمد بن ابراهیم الحمیری» - که کنیه اش «ابو حمید سمرقندی» بود - به قصد «کناسه»<sup>(۱)</sup> بیرون رفت. او قبلاً با «خوارزمی» ملاقات کرده بود. وی غلامی بود که به «ابراهیم امام» هدیه شده بود. «ابو حمید» از او خبر خواست. او جریان را برایش نقل نمود. سپس نزد «ابوالعباس» و خانواده اش رفت و از «ابراهیم امام» پرسید. به او گفته شد وی در گذشته است. «ابو حمید» این پیش آمد را به او تسلیت گفت. سپس سراغ «ابن الحارثیه» را گرفت. حاضرین به «ابوالعباس» اشاره کردند. «ابو حمید» او را به عنوان خلیفه سلام داد و دست و پایش را بوسید و با او بیعت کرد. آنگاه علت اقامت آنان را در آنجا پرسید. گفتند «اباسلمه» آنان را در حدود دو ماه است در آن خانه منزل داده است. «ابو حمید» به «موسی بن کعب» و «ابوالجهم» و «محمد بن صول» و «سلم بن محمد» و «نهار بن حصن» خبر داد و همگی با هم راهانشان مسلحانه نزد «ابوالعباس» رفتند و با او بیعت نمودند. «ابوالجهم» به «ابو حمید» دستور داد از مردم جلوگیری کند. چون خبر به «ابوسلمه» رسید با همراهانش سوار شده به آنجا رفتند. اما درب به روی آنان بسته شد. همراهان «ابوسلمه» خواهش نمودند در را باز کنند و گفتند: وزیر آل محمد. اما ایشان کلمات زننده ای به «ابوسلمه» گفتند. «ابو حمید» گفت: درب را برایش باز کنید تا خدا آنچه را که برخلاف میل او است به او نشان بدهد. آنگاه «ابوسلمه» وارد

(۱) «کناسه» محلی در خارج شهر کوفه و مخصوص بازار و مسابقه های ادبی مانند «مرید»

(شتر خوان بصره) بود.

خانه شد و رو به قبیله نمود و سجده کرد. سپس سلام داد و دست و پای «ابوالعباس» را بوسید و از او معذرت خواست. «ابوالعباس» گفت: یا اباسلمة عذر تو را بدون سرزنش پذیرفتم. تو حق بزرگی بر ماداری و سوابق تو در حکومت ما مورد سپاسگزاری و لغزش تو قابل گذشت است. به اردوگاه خویش برو تا تزلزلی در آن روی ندهد. سپس «ابوسلمة» به اردوگاه خود واقع در «حمام اعین» رهسپار شد. «ابوسلمة» دو ماه و نیم کارها را تنها اداره می کرد تا آنکه کار شیعه نمایان شد. «خالد بن برمک» در اردوی «قحطبة» کار خراج کلیه شهرستانهایی را که «قحطبة» فتح نموده بود بر عهده داشت و کارهای مربوط به غنائم را اداره می کرد و آنها را میان سربازان تقسیم می نمود. گفته می شد در خراسان کسی نبود که دست دهش «خالد» به سوی او دراز نشده و بر او منت نهاده باشد. زیرا او خراج را قسطی کرده بود و در این باب با مؤدیان خوش رفتاری می نمود،

هنگامی که «ابن ضبارة» کشته شد «خالد» همراه «قحطبة» بود. «قحطبة» به اشتباه سر دیگری را بجای سر «ابن ضبارة» برای «ابومسلم» فرستاد. پس از آن سر او را از روی نقش انگشترش شناخت و خواست آن را نیز برای «ابومسلم» بفرستد، اما «خالد بن برمک» او را از این کار بازداشت و گفت: اگر چنین کنی اولی و دومی را بی ارزش و بیهوده ساخته ای.

بطوریکه «عبدالملك بن صالح» و خود «صالح» صاحب مصلی در روز واقعه «ابن ضبارة» نقل کرده اند، «خالد» در آن روز نظر و زیرکی شایان تحسینی از خود نشان داد. بدین شکل که او در یکی از بلندی های قریه که همراه با «قحطبة بن شیب» در آنجا پیاده شده بودند قرار گرفت. ناگهانی چند گله از حیوانات وحشی از آهو و گاو میش پیش آمدند و میان سربازان رفتند. «خالد» به «قحطبة» گفت: ای امیر. به ما روی آورده اند. فرمان آماده باش بده. «قحطبة» از این سخن به شگفت آمد. «خالد» گفت: سرگرم کلام من مباش و فرمان بده تا سربازان آماده باشند. «قحطبة» چنین کرد و «ابن ضبارة» ایشان را

در اردوگاه خود یافت و کار او و همراهانش یکسره شد. چون جنگ به پایان رسید سبب کلام «خالد» از او سؤال شد. گفت: دیدم حیوانات وحشی میان سربازان ما آمده‌اند، در صورتی که بنا بر معمول آنها باید گریزان باشند. از اینرو دانستم آمیزش آنها با سربازان به خاطر پیش آمد وحشتناک‌تری است که برای آنها روی داده است.



## زمان ابوالعباس السفاح

وقتی با «ابوالعباس» بیعت بسته شد (و) (۱) «خالد بن برمک» برای مبايعت با او حضور یافت «ابوالعباس» چون فصاحت او را دید گمان کرد که از اصل عرب است . گفت: این مرد کیست ؟ گفت : بنده شما « خالد بن برمک » . سپس داستان خود را برایش نقل کرد و گفت : من آنچنانم که « کمیت بن زید » گفته است :

و مالی الا آل ، احمد شیعة  
و مالی الا مشعب الحق مشعب  
«من فقط شیعه خاندان احمدم  
و طریقه حق یگانہ راہ من است»

«ابوالعباس» را از او خوش آمد و او را به کار خودش که اداره امور غنائم بود گماشت . سپس کارهای دیوان خراج و دیوان جند (سپاه) را به او واگذار نمود . «خالد» در وظیفه خود دوست داران بسیاری پیدا کرد و اثر نیکوئی از از خود به جای گذاشت ،

در دیوان ها معمول بود کارها را در اوراق ثبت می کردند و «خالد» نخستین کسی بود که ثبت در دفاتر را معمول کرد و از خاصان «ابوالعباس» شد و مقام وزارت را احراز نمود . «ابوالعباس» دختر خود «ریطة» را به «خالد بن برمک» داد تا همسرش «ام خالد بنت یزید» او را از شیر دختر «خالد» بنام «ام یحیی» شیر بدهد . «ام سلمة» همسر «ابوالعباس» نیز به نوبه خود «ام یحیی» دختر «خالد» را از شیر دختر خویش «ریطة» تغذیه نمود . يك روز «ابوالعباس» به «خالد بن برمک» گفت : ای پسر برمک ! تا تو مرا بنده خود نساختی رضایت ندادی . وی از این کلام به وحشت آمد و سکوت کرد . سپس گفت : من بنده

(۱) برای ارتباط کلام افزوده شد .



امیر المؤمنین هستم. «ابوالعباس» گفت: «ریطه» و «ام یحیی» در یک رختخواب بودند و روی آنها پس رفت و من لحاف را روی آنها کشیدم. «خالد» دست «ابوالعباس» را بوسید و سپاسگزاری کرد. او همچنان نزدی در مقام خود باقی بود تا آنکه «ابوالعباس» درگذشت.

«ابوجعفر» که از جانب «ابوالعباس» برای گرفتن بیعت از «ابومسلم» و همراهانش به خراسان رفته بود پس از انجام این کار در ماه جمادی الاولی سال یکصدوسی و دو هجری نزد «ابوالعباس» بازگشت. «ابوالعباس» از «ابوسلمه» نگران بود. «داود بن علی» به او گفت: اگر کاری بکنی که «ابومسلم» به وحشت افتد به نظر من از او در امان نخواهی بود. بهتر آنست که به او نامه بنویسی و او را از وضع «ابوسلمه» آگاه بسازی، آنگاه «ابوالعباس» به «ابومسلم» نامه نوشت و از مکاتبه «ابوسلمه» با اولاد «علی» و دعوت او به نفع ایشان وی را آگاه ساخت. سپس «ابومسلم» «مرار بن انس الضبی» را برای کشتن «ابوسلمه» فرستاد. چون نزد او رفت «ابوالعباس» سه روز پیش از کشتن او فرمان داد تاجار کشیدند که امیر المؤمنین از «ابوسلمه» راضی و خوشنود شده است. آنگاه یک روز پیش از قتل او را دعوت کرد و خلعت داد و شب را با او بسر برد. «ابوسلمه» شب هنگام از نزد «ابوالعباس» به قصد خانه خود بیرون رفت. «مرار بن انس» و «اسید بن عبدالله» که در کمینش بودند او را به قتل رسانیدند. آنگاه دروازه های شهر بسته شد و به «ابوالعباس» خبر دادند که «ابوسلمه» به دست خوارج کشته شده است. «ابوالعباس» گفت: خدا او را به رو به زمین انداخت (۱). «ابوسلمه» در ماه رجب سال یکصدوسی و دو هجری کشته شد.

«ابوالعباس» اداره امور املاک «مروان» و خانواده اش را به «عمار بن حمزة بن میمون» غلام «ابن عباس» و از اولاد «ابولبابه» واگذار نمود. «عمار» مردی با سخاوت و دهش و با همت و بزرگواری بود و صفات نیکوئی داشت. وی در نظر

(۱) فقال: «للمیدین وللهم»، این عبارت را در باره کسی که به او سوء قصد شده است

می گویند. یعنی خدا او را باد و دست و دهان بر زمین انداخت.

«ابوالعباس» عالقدر و ارجمند و بسیار پاک شناخته شده بود. یک روز میان «ابوالعباس» و «ام سلمه» همسرش که دختر «یعقوب بن سلمه المخزومی» بود گفتگوئی شد و «ام سلمه» به کسان خود افتخار نمود. «ابوالعباس» به او گفت: من اکنون بدون مقدمه یکی از غلامان خود را که میان کسان تو مانند ندارد احضار می کنم. سپس دستور داد تا بی درنگ «عمارة بن حمزه» را در وضعی که بود حاضر کنند. فرستاده برای احضار نزد او رفت. «عمارة» خواست لباس خود را عوض کند، اما فرستاده به او مهلت نداد و او را نزد «ابوالعباس» برد. در آن هنگام «ام سلمه» پشت پرده نشسته بود. «عمارة» با لباس ساده و ریش ژولیده و آغشته به عطر بطوری که موهایش سیخ شده بود وارد شد. او موی خود را پوشانید و گفت: یا امیر-المؤمنین. نمی خواستم مرا در این وضع ببینی. «ابوالعباس» عطر دانی را که پیش روی خود داشت نزد او انداخت. «عمارة» گفت: یا امیرالمؤمنین! آیا جائی برای آن در ریش من باقی مانده است؟ «ام سلمه» کردن بندگران بهائی را که نزد خود داشت بیرون آورد و به خدمتکار داد و گفت: این کردن بند را با و بده و بگو من آن را با و هدیه نمودم. «عمارة» آن را در دست خود گرفت و گفت: یا ابوالعباس! متشکرم. سپس آن را در برابر او گذاشت و برخاست و رفت. «ام سلمه» به «ابوالعباس» گفت: کردن بند را فراموش کرد. «ابوالعباس» به خدمتکار گفت: خودت را به او برسان و بگو این مال تو است چرا آن را بر جای گذاشتی؟ وقتی خدمتکار این پیام را به او رسانید «عمارة» گفت: اگر راست می گوئی این کردن بند مال تو باشد. خدمتکار با کردن بند بر کشت و جریان را به «ابوالعباس» گفت و از پس دادن آن به «ام سلمه» خودداری کرد و گفت «عمارة» آن را به من بخشیده است. عاقبت «ام سلمه» آن را باده هزار دینار از خدمتکار خرید. «عمارة بن حمزه» می گفت: هر روز در خانه من دو هزار قرص نان پخته می شود و یک هزار و نهصد و نود و نه قرص آن حلال خورده می شود و یک قرص باقی که من خود می خورم حرام است و برای این کار به خدا پناه می برم.

او نیز می گفت: اینک که مردم می گویند فلانی ارباب خانه است بسیار

شکفت آور است، زیرا او سگ خانه می باشد

در زمان «رشید» آب (دجله) <sup>(۱)</sup> بالا آمد. در آن هنگام «رشید» به شکار رفته بود و «یحیی بن خالد» در بغداد اقامت داشت. وی همراه با سران سوار شد تا ایشان را برای حفظ نقاطی که در خطر آب بودند بگمارد. سپس ایشان را به نقاط مختلف پخش کرد و دستور داد تا سدهای موقت <sup>(۲)</sup> برپا کنند. «یحیی» خود به خانه ها رفت و فشار و زیادی آب را زیر نظر گرفت. جمعی از مردم گفتند: مانند این طغیان را هرگز ندیده بودیم. «یحیی بن خالد» گفت: من مانند آن را در یکی از سال های گذشته دیده ام. در آن وقت «خالد» مرا برای کار یکی از مردم مهم خراسان نزد «عمارة بن حمزه» فرستاده بود. آن شخص نامه ای به «خالد» نوشته اظهار داشته بود املاکش واقع در ری بدون درآمد مانده و ویران شده و کارش زار گردیده است و بهتر است به رعایت حال او مالیاتش که دویست هزار درهم بود برای یک سال به عقب افتد تا بتواند املاک خویش را آباد کند و مالیات مزبور را سال دیگر بپردازد. «خالد» چون نامه او را خواند غمگین شد و دانست که «ابوجعفر» او را برای دریافت مالیات بدهی زیر فشار گذاشته است و او آنچه داشته داده و از تمام برادرانش کمک گرفته است. سپس به من گفت: فرزندم، چه کسی می تواند در کار این مرد به او کمک کند؟ گفتم: نمی دانم. گفت: آری. «عمارة بن حمزة» نزد او رفته وضع این مرد را برایش تعریف کن. من نزد او رفتم. در آن هنگام آب دجله بالا آمده و به سمت غربی دجله سرازیر شده بود. وقتی بر او وارد شدم در بستر خویش آرمیده بود. موضوع را به او گفتم. گفت: فردا در دهانه پل (جسر) منتظر من باش. دیگر چیزی نگفت. من با پای خسته و سنگین برخاسته نزد «خالد» رفتم و به او گزارش دادم. گفت: فرزندم، عادت او چنین است. چون صبح شد به میعادگاه او برو. من صبح روز بعد در دهانه جسر ایستادم. در آن

(۱) برای ارتباط کلام افزوده شد.

(۲) «وامر باحکام المسنیات». مسنیات با (تشدیدن) چیزی است که برای حبس آب و جلوگیری از سیل برپا می شود.

شب آب دجله بطور شکفت آوری بالا آمده و پل‌ها را بریده بود. مردم در دو سوی دجله ایستاده طغیان آب را تماشا می کردند. در آن هنگام قایقی پیش آمد و امواج آب آن را گاه به گاه نمایان و پنهان می ساخت و مردم می گفتند: غرق شد. غرق شد. نجات یافت. نجات یافت. تا آنکه به ساحل نزدیک شد و دیدم «عمار بن حمزه» و یک قایق ران در آن نشسته اند. او چهار پایان و غلامان خود را در مکانی که سوار قایق شده بود بجای گذاشته بود. چون او را دیدم بزرگواری او در نظرم جلوه کرد و خاطر من آسوده گردید. پائین شدم و نزد او رفتم و گفتم: فدایت شوم. چگونه در این روز؟ سپس دستش را گرفتم. گفت آیا برخلاف وعده‌ای که به تو داده‌ام رفتار کنم؟ برادرزاده اسبی برایم جستجو کن تا کرایه کنم. گفتم اسب مرا سوار شو. گفت: تو سوار چه می شوی؟ گفتم: اسب غلامم. گفت: آن را بیاور. آنگاه اسب خود را نزد او پیش بردم و سوار شد و من اسب غلامم را سوار شدم.

«عمار» برای دیدن «ابوعبیدالله» که در آن وقت کار خراج را برعهده داشت رفت. در آن هنگام «منصور» به سفر رفته و «مهدی» در بغداد جانشین او بود. چون «عمار» بادر بان «ابوعبیدالله» رو برو شد وی او را تا میان خانه برد. من نیز همراه او شدم. وقتی «ابوعبیدالله» او را دید از جای برخاست و او را بجای خود نشاند و در مقابلش نشست. «عمار» از وضع آن شخص برایش گفت و از او خواست تا مالیاتی را که دویست هزار درهم بود حذف کند و دویست هزار درهم از بیت المال به او پیش پرداخت نماید که در پایان سال آن را برگرداند. «ابوعبیدالله» گفت: این کار برایم امکان ندارد. اما خراج او را به سال دیگر موکول می کنم. گفت: بجز آنچه تقاضا نمودم چیزی نمی خواهم. «ابوعبیدالله» گفت: چیزی جز این بخواه تا بتوانم حاجتش را برآورده کنم. اما «عمار» نپذیرفت و «ابوعبیدالله» را کمی سرزنش نمود و برپا خاست. «ابوعبیدالله» آستینش را گرفت و گفت: من این را از دارائی خودم می دهم. سپس «عمار» در جای خود

نشست و «ابوعبیدالله» نامه‌ای به‌مأمور مالیات نوشت و دستور داد خراج آن شخص را برای یک سال حذف کند و آن را از حساب وی دریافت نماید و دوست هزار درهم نیز به‌او مساعدده بدهد و سال بعد از او پس بگیرد. من نامه را گرفتم و از آنجا بیرون شدم. پس از آن به «عمارة» گفتم: خوبست نزد برادرت بمانی و در میان این آب خروشان از دجله نگذری. گفت: ناچارم بروم. آنگاه تا کنار رود همراه او شدم و همچنان ایستادم تا از آب گذشت.

«ابوالجهم بن عطیة» به نیابت از جانب «ابومسلم» نزد «ابوالعباس» بود. چون روش «ابومسلم» بر «ابوالعباس» گران آمده بود، زیرا زیاد با او مخالفت می‌کرد و از امرش سرپیچی می‌نمود، به «ابوالجهم» گفت: به او نامه بنویس و اشاره کن که از ما اجازه حضور بخواهد تا با ما تجدید عهد کند. «ابوالجهم» همین قسم به او نوشت. «ابومسلم» نظر «ابوالجهم» را پذیرفت و نامه‌ای به «ابوالعباس» نوشت و از او اجازه حضور خواست. اما «ابوالعباس» تقاضایش را نپذیرفت و گفت: خراسان تاب دوری و خروج ترا ندارد. چون یک ماه گذشت به «ابوالجهم» گفت: نامه دیگری مانند نامه پیش به او بنویس. «ابوالجهم» چنین کرد و «ابومسلم» بار دیگر اجازه خواست و «ابوالعباس» باز به او اجازه نداد و پاسخ داد: آمدن امیر المؤمنین نزد تو آسان تر از آنست که به تو اجازه آمدن داده شود و از آنچه که خدا به صلاح می‌داند باز بمانی. پس از یک ماه به «ابوالجهم» گفت: نامه را تکرار کن و با او بنویس و اشاره کن که شوق و علاقه خود را برای دیدن نعمت‌های خدا نزد ما و برای آنکه در میان ما باشد اظهار نماید. «ابوالجهم» چنین کرد و «ابومسلم» «ابوصالح کامل بن مظفر» را به جای خود برای کار خراج و دیوان‌ها گذاشت و کارهای مربوط به جنگ را به گروه دیگر واگذار کرد و خود نزد ابوالعباس رفت و با او ملاقات نمود. سپس اجازه حج خواست و به او اجازه داده شد.

«ابوالعباس» از توجه «خالد» به اهمیت و هیبت سربازان «ابومسلم» نگران بود. «خالد» در آن زمان کار دیوان های او را اداره می کرد. «ابوالعباس» به «خالد» گفت به «ابومسلم» دستور بدهد تا سربازان خویش را به معرض نمایش در آورد و آن عده را که از مردم خراسان نیستند از میان سربازان حذف کند. «ابومسلم» پذیرفت و خود در نمایش حضور یافت و تعداد زیادی از سربازان را که خراسانی نبودند از میان ایشان بیرون کرد. روز دوم عده دیگری را از میان آنان بیرون راند. چون روز سوم سربازان را احضار نمود هیچ کس حاضر نشد. او دوباره آنان را خواست، باز هم کسی برنخواست. بار سوم نیز کسی به او پاسخ نداد. سپس مردی به او گفت: ای مرد. چرا سه روز است مردم را بیرون می رانی؟ گفت: من هر که را که از مردم خراسان نباشد بیرون می کنم. گفت: بنابراین باید از خودت شروع بکنی. زیرا تو اصفهانی هستی و خویشتر را داخل خراسانی ها کرده ای. «ابومسلم» از مجلس برخاست و گفت: این چیزی است که شب در باره آن حکم خواهم کرد و به گوش تو خواهد رسید. «ابومسلم» دانست که چه قصدی در باره اش دارند. چون «ابوالعباس» از این خبر آگاه شد خوشحال گردید.

کارهای کوفه را «داود بن علی» اداره می کرد. یکبار «طریح بن اسماعیل» نامه ای به عنوان «داود» به منشی اوداد و در آن تقاضا نمود حاجتش را بر آورد. او گفت: این خواهش تو همراه با تقاضای یکی از اشراف است. «طریح» گفت:

تحلّ بحاجة واشدد قواها	فقد امست بمنزلة الضیاع
اذا راضعتها بلبان اخرى	اضربها مشاركة الرضاع
فدونك فاغتنم شكري وشعري	و اياكم مكشفة القناع

«این احتیاج را بر آور و آن را تأیید کن زیرا مانند ملکی است که اگر آن را با آب ملك دیگری آبیاری بکنی مشارکت در این کار برای آن

زیان آور خواهد بود. اینک تشکر و شعر مرا غنیمت بدان و از بالا رفتن پرده  
بر حذر باش.»

آنگاه عریضه اش را جدا کرد و حاجتش را بر آورد .



## زمان منصور

برای «منصور» «عبدالملك بن حمید» غلام «حاتم بن النعمان الباهلی» کتابت می کرد. وی اهل «حرّان» و از نویسندگان قدیمی بود. «عبدالملك» يك روز در هنگام بیکاری همراه با «عبیدالله بن نعمان» غلام «ثیف» و دو مرد دیگر زیر درخت انجیری نشسته بودند. در آن موقع حکومت امویان از میان رفته و به دست عباسیان افتاده بود. ایشان بایکدیگر می گفتند: چه خوب بود ما به يك مرد با قدرت و نفوذ دسترسی می یافتیم و به سوی او می رفتیم، و در خدمتش می بودیم، و روزی ما و خانواده مان را تأمین می کرد. یکی از ایشان گفت: شاید خداوند متعال این وضع را برای ما یا یکی از ما فراهم کند و به ما لطف بفرماید. آنگاه بایکدیگر قرار گذاشتند که هر گاه یکی از آنان در خدمت سلطانی در آمد به دوستان خود همراهی کند. در آن وقت «منصور» به يك نفر منشی احتیاج داشت و «عبدالملك بن حمید» به او معرفی شد. وی دستور داد تا «عبدالملك» را احضار کنند. چون حضور یافت «منصور» منشیگری و کارهای دیوانی خود را به او واگذار نمود. «عبدالملك» دوستان خود را به یاد آورد و آنان را احضار کرد و به هر يك کاری داد و همگی شان ثروتمند شدند و روزگار خوشی یافتند. از اینرو آنان را یاران انجیر نامیدند.

يك وقت «ابودلامة» شعر زیر را بنصور» سرای «مرود:

هبت تعاتبني من بعد رقتها	أم الدلامة لما حاجها الجزع
قالت تبغ لنا نخلا ومزدرعا	كما لجيرا لنا نخل ومزدرع
خادع خليفتنا عنها بمسألة	ان الخليفة للسؤال ينخدع

«أم الدلامة» چون از خواب برخاست بایر خاش و جوش خروش مرا سرزنش



کنان گفت: ماهم مانند همسایگان خود نخلستان وزمین زراعتی لازم داریم. خلیفه را فریب بده و مورد نیاز ما را از او بخواه زیرا خلیفه در برابر سائلان فریب میخورد. «ابوجعفر» چون این شعر را شنید به «عبدالملك» دستور داد پانصد جریب زمین دایر و پانصد جریب بایر<sup>(۱)</sup> به او تخصیص بدهد.

«ابودلامه» گفت: زمین دایر (عامر) را دانستم اما بایر (غامر) بر من معلوم نشد. گفت: آن زمینی است که آب ندارد و باز حمت و سختی آبیاری می شود. «ابودلامه» گفت: یا امیر المؤمنین وای حاضرین! شاهد باشید که من همه بیابان بنی اسد را به «عبدالملك» بخشیدم. «منصور» خندید و گفت: عبدالملك تمام را از زمین های دایر به او بده. «ابودلامه» به «ابوجعفر» گفت: اجازه می دهی دستت را ببوسم؟ «منصور» نپذیرفت و او را از این کار منع نمود. «ابودلامه» گفت: چیزی کم زیان تر از این کار که مرا منع نمود برای عیالم نبود.

«عبدالملك بن حمید» مقام و منزلت خاصی نزد «ابوجعفر» داشت و گاهی در برابر «منصور» تعلل می ورزید و این وضع برای «منصور» که با صوابدید او عمل می کرد گران می نمود و به «عبدالملك» دستور داده بود هر وقت از حضور او غیبت می کند دیگری را به جای خود بگمارد. «عبدالملك» «ابوایوب موریانی» را تعیین نمود.

او نوجوانی از یکی از قراء اهواز به نام «موریان» بود و «سلیمان بن مخلد» نام داشت، کنیه «سلیمان» «ابومخلد» بود. سلیمان مردی ظریف و خوش قلب بود و آنچه را که «ابوجعفر» از او می خواست با ثانی و آرامش انجام میداد و از هر رشته از علوم چیزی می دانست و میگفت: همه چیز را بجز فقه دیده ام، اما فقه را هرگز مطالعه نکرده ام. شیمی - طب - نجوم - حساب - و سحر و جادورا خوانده ام. «ابوجعفر» بادیده احترام و مهربانی به او می نگریست. «عبدالملك» به بیماری

(۱) خمسائة جریب عامرة و خمس مئة جریب غامرة. مقدار جریب بنا بگفته «قدامة» سه هزار و شصت ذراع و به قولی ده هزار ذراع بوده است.

نقرس مبتلا شد و در خانه بستری گردید . سپس کار و مقام «ابوایوب» نزد «ابو-جعفر» همچنان بالا گرفت تا او را به مقام وزارت برگزید و تمام کارهای خویش را به او واگذار کرد . «ابوایوب» برادری داشت به نام «خالد» و دو برادرزاده اش «مخلد» و «مسعود» نام داشتند . آنها ظریف و زیبا و از نعمت های زندگی بسیار برخوردار بودند .

«منصور» کار دیوان هارا همراه با وزارت به «ابی ایوب» واگذار کرد . وی در «منصور» بسیار نفوذ داشت و همه کسان خویش را به کار کماشت ، تاجائی که مردم می گفتند : او «ابو جعفر» را تسخیر کرده است . او هر وقت میخواست نزد «منصور» برود عطری داشت که به سر و صورت خویش می زد . این عطر به نام «دهن ابی ایوب» معروف شده بود . خصوصیت «ابوایوب» با «ابو جعفر» به درجه ای رسیده بود که «ام سلیمان الطلحیة» هنگام تابستان يك مجلس مهمانی برای «ابو جعفر» ترتیب داد و آن را با گل و عطریات و یخ آرایش داد . چون «منصور» به آنجا رفت از زیبایی و هوای خنک مجلس خوشش آمد و به «ام سلیمان» گفت : من از این مجلس سودی نمی برم ، گفت : برای چه یا امیر المؤمنین . گفت : زیرا «ابوایوب» همراه من نیست تا برایم سخن بگوید و مرا سرگرم بسازد . گفت : یا امیر المؤمنین ! من این مجلس را برای شادی تو آماده ساخته ام . به سراغ او بفرست . «منصور» به دنبال «ابوایوب» فرستاد و چون حاضر شد به او گفت : «ابا ایوب» هر قدر شکوه و لذت مجلس را دیدم از آن چی-زی دستگیرم نشد تا آنکه تو نزد من آمدی . آنگاه «ابوایوب» او را دعا کرد و نزد او نشست .

چیزی که موجب مهر و علاقه فراوان «ابو جعفر» به «ابوایوب» شد و سبب گردید پس از جانشینی «عبد الملك بن حمید» بر خلیفه تسلط یابد آن بود که هنگام پیروزی «عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بن ابی طالب» در زمان «مروان» بر اصفهان و قسمتی از فارس و اهواز همه هاشمی ها از اولاد «علی علیه السلام» و از بنی عباس و دیگران نزد او رفتند و او در کارهای خود از ایشان کمک

می گرفت. در آن زمان «ابوجعفر منصور» را به استان ایذج<sup>(۱)</sup> گماشت. «ابوجعفر» پولی گرفت و به وسیله حواله به دست «عبدالله بن عمر» به بصره فرستاد و چیزی برای «عبدالله بن معاویه» نفرستاد. سپس به قصد بصره به اهواز رفت. در آنجا «سلیمان بن حبیب بن مهلب» از جانب «مروان» حکومت می کرد. «سلیمان» کسانی برای مراقبت و تعقیب عمال «معاویه» که از آنجا میگذشتند گماشت. «ابوجعفر» نیز زیر نظر گرفته شد و دستگیر گردید و نزد «سلیمان بن حبیب» برده شد. در آن وقت «ابوایوب موریانی» منشی «سلیمان» بود. چون «ابوجعفر» نزد «سلیمان» رفت وی به او گفت: پولی را که در آن خیانت کرده ای بیاور. گفت پولی نزد من نیست. «سلیمان» دستور داد تا شلاق زن حاضر شود. «ابوایوب» گفت: ای امیر. او را زن. زیرا اگر خلافت در بنی امیه باقی بماند هرگز شایسته نخواهد بود که تو مردی از عبدمناف را تازیانه بزنی، و اگر حکومت به دست بنی هاشم افتد کشور اسلام از آن تو نخواهد بود. «سلیمان» خواهش او را نپذیرفت و چهل و دو تازیانه به «ابوجعفر» زد. چون به این میزان رسید «ابوایوب» خود را به روی «ابوجعفر» انداخت و با اصرار از «سلیمان» خواهش کرد تا آن که از زدن او دست کشید و به زندانش انداخت. به دنبال تازیانه خوردن و زندانی شدن «ابوجعفر» افراد قبیله «مضر» بپا خاستند و دسته جمعی به زندان حمله بردند و درهای آنرا شکستند و «ابوجعفر» را آزاد ساختند. «ابوجعفر» از اهواز بیرون رفت و رهسپار بصره شد. او این خدمت «ابوایوب» را در نظر داشت و همواره آنرا به یاد می آورد و از او تشکر می نمود. . . «ابوایوب» همچنان در اهواز بود تا آنکه «بنی عباس» قیام نمودند.

در زمان «مروان» «ماجسبس بن بهرام بن مردان شاه بن راذان فروخ یک چشم» منشی «عبدالله بن زیاد»<sup>(۲)</sup> نویسندگی «سلیمان بن حبیب» را بر عهده داشت. «راذان

(۱) کوره ایذج. کوره در فارسی استان است و هر کوره شامل چند ناحیه (طوج) بوده.

ایذج میان خوزستان و اصفهان است.

(۲) شاید عبیدالله بن زیاد بوده باشد.

فروخ» حافظه بسیار قوی داشت و بر «عبدالله بن زیاد» مسلط بود. خانواده «زیاد» می گفتند در دیوان بصره آتش سوزی روی داد و همه آن سوخت. در آن زمان هشتاد هزار نفر از عشایر «مقاتله» و «ذریه» در بصره زیست داشتند. «رازان فروخ» نام همه ایشان را بجز نام یک زن از طایفه «بنی سلیم» که فراموش کرده بود بدون اشتباه از حفظ نوشت.

وقتی «ابوجعفر» «خالد بن برمک» را از کارهای دیوان معاف کرد و «ابوایوب» را بجای او گذاشت «خالد» را به ولایت فارس منصوب کرد. «خالد» دو سال در آنجا ماند. «ابوایوب» بر علیه او دسیسه می کرد و «ابوجعفر» را تحریک می نمود که به او آسیب برساند و کوشش می کرد خالد را از نظر او بیندازد، زیرا خود به فضل و دانش «خالد» آگاه بود و از موقعیت او بیم داشت که مبادا «جعفر» او را به کار دیوانی که خود در دست داشت باز گرداند. «ابوجعفر» بر اثر تحریک فراوان «ابوایوب» «خالد» را از فارس معزول کرد و تعقیب نمود و سه هزار هزار درهم از او خواست. «خالد» بیش از هفتصد هزار درهم نداشت. اما «ابوجعفر» گفته او را نپذیرفت و دستور داد تمام پول را از او بخواهند. «صالح» صاحب مصلی پنججاه هزار دینار و «مبارک ترکی» یک هزار هزار درهم به او کمک نمودند. «خیزران» نیز به خاطر هم شیری «فضل» پسر «خالد» با «هارون» پسر خود یک قطعه جواهر به ارزش یک هزار هزار و دوست هزار درهم برای «خالد» فرستاد. چون خبر به «ابوجعفر» رسید و از صحت گفته «خالد» به اینکه جز آنچه گفته بود چیزی نداشت اطمینان یافت از مطالبه پول از او دست کشید. این امر بر «ابوایوب» گران آمد و یکی از صرافان<sup>(۱)</sup> را احضار نمود و پولی به او داد و وادارش ساخت اعتراف کند که آن پول به «خالد» تعلق داشته است. سپس به «ابوجعفر» خبر داد که «خالد» نزد چه کسی پول دارد. وی صراف مزبور را خواست و راجع به پول از او پرسید. او اعتراف کرد که پول از آن «خالد» است. آنگاه «خالد»

(۱) احضر بعض الجهابذة.

را احضار نمود و در خصوص آن پول از او پرسید. «خالد» به خدا سوگند یاد کرد که هرگز پولی پس انداز نکرده و آن صراف را نمی‌شناسد. «ابوجعفر» «خالد» را در حضور خود نگاه داشت و دستور داد در آن باب تحقیق شود. سپس آن شخص نصرانی را (مقصود صراف است - مترجم) احضار نمود و گفت: آیا «خالد» را اگر ببینی خواهی شناخت؟ گفت: آری یا امیر المؤمنین اگر او را ببینم می‌شناسم. «ابوجعفر» رو به «خالد» کرد و گفت: خدا برائت ترا آشکار ساخت و ما این پول را به سبب تو بدست آوردیم. سپس به مرد نصرانی گفت: این مرد که در اینجا نشسته «خالد» است. پس چگونه او را شناختی؟ گفت: یا امیر المؤمنین. امان می‌خواهم. آنگاه حقیقت را برایش بیان کرد. از آن پس «ابوجعفر» هیچ يك از اظهارات «ابوایوب» را درباره «خالد» نمی‌پذیرفت.

چون «ابوجعفر» مدینه السلام را بنا کرد آن را چهار قسمت نمود. يك چهارم آن را به «ابی ایوب» وزیر خود و يك چهارم را به «عبدالملك بن حمید» منشی خود واگذار کرد. «عبدالملك» يك آبادی در جهت غربی داشت که به نام «عبدالملك بن حمید» معروف بود. دو چهارم دیگر را به ترتیب به «ربیع» و «سلیمان - ابن مجالد» واگذار کرد. «ابوجعفر» تمام خزانه‌ها و دیوان‌ها و بیت المال‌ها را در سال یکصد و چهل و شش هجری به مدینه السلام انتقال داد.

یکی از منشیان «ابوایوب» «محمد بن الولید» نام داشت. وی غلام «هشام - ابن عبدالملك» یا مروان بن محمد بود. «محمد بن الولید» از خاصان «ابوایوب» به شمار می‌رفت و در او بسیار نفوذ داشت. «ابوجعفر» غلام خود «طریف» را به کار چاپار مصر و شام و جزیره کماشت. «محمد بن الولید» در رشوه خواری بسیار حریص بود. يك بار به زبان «ابوایوب» به «طریف» نوشت یکصد هزار دینار برایش بفرستد. او چنین کرد و «ابوایوب» از آن آگاه نشد. «ابوجعفر» غلامی داشت به نام «مطر» که «ابوایوب» او را از «حمید صیرفی» خریده و به «ابوجعفر» تقدیم داشته بود، «ابوجعفر» او را آزاد کرد. اما «ابوایوب» به او توجه داشت

و به «ابوجعفر» پیشنهاد کرد که «طریف» را بر کنار کنند و «مطر» را بجای او به خدمت بگمارد. «ابوجعفر» چنین کرد و او را مأمور ساخت به حساب «طریف» برسد. او نیز حسابش را رسیدگی کرد و خود او را هم در فشار گذاشت. «طریف» کینه «ابو ایوب» را به دل گرفت و پولی را که برایش فرستاده بود و علاقه او را به «مطر» به خاطر سپرد و چون به حضور «ابوجعفر» رسید نامه‌ای را که «محمد بن الولید» از جانب «ابو ایوب» برایش نوشته بود به خلیفه داد. «ابوجعفر» پس از آنکه از مفاد نامه آگاه شد آن را به «ابو ایوب» داد. وی گفت: این خط منشی من و بامهر من است، اما من از چگونگی آن خبر ندارم. «ابوجعفر» گفت: چه بدتر که یکصد هزار دینار گرفته شود و کسی از آن با خبر نباشد. سپس «ابو ایوب» از نزد «ابوجعفر» بیرون رفت و «محمد بن الولید» را خواست و موضوع را از او پرسید. وی گفت: آری، این نامه به خط من است و به دستور تو آن را نوشتم. آنگاه با او مجادله کرد و او را به شکفت انداخت. «ابو ایوب» نخواست باز به او مراجعه کند تا مبادا بر علیه خودش فتنه جوئی کند. از اینرو او را به زندان انداخت و غدن کرد هیچکس نزد او نرود تا خبری به او نرسد و یا مطلبی از او به خارج نقل نشود و در نتیجه بر ضد خودش زمینه چینی نمایند. در آن هنگام «ابوجعفر» به کرمانشاه (قرمیسین) رفته بود. چون از کوفه بیرون رفت و به «حمام عمر»<sup>(۱)</sup> رسید «ابو ایوب» به او گفت: منشی من مرئیس این گناه شده است. او غلام امویان است و من به او اعتماد ندارم و او دست به این کار زده است. «ابوجعفر» گفت: این نابکار زاده را بکش. سپس «ابو ایوب» «مسور بربری» را خواست و گفت: زود برو و «محمد بن الولید» را بکش. چون «مسور» نزد «محمد» رفت وی گفت: ای «مسور» این کاغذ را بگیر و به امیر المؤمنین بده. زیرا اگر او از مفاد آن آگاه شود ترا بجای «ابو ایوب» خواهد گذاشت.

(۱) - شاید - «حمام اعین» حمام واقع در کوفه باشد که به «اعین» غلام «سعد بن ابی وقاص» منسوب است و قبلاً از آن نام برده شده است. در لغت نامه‌ها «حمام عمر» دیده نشد.

مسور» گفت: ای نابکار زاده. تومی خواهی من برضد «ابوایوب» اقدام کنم. آنگاه کاغذ را از او گرفت و گردنش را زد و کاغذ را به «ابوایوب» داد. وی دید «محمد» در آن کاغذ بر علیه او سخت فتنه گری کرده است. سپس به جستجوی اموال «محمد بن الولید» افتاد و یکصد هزار دینار آن را به «ابوجعفر» تقدیم نمود و او بسیار خشنود گردید.

«حبیب بن عبدالله بن رغبان» (۱) غلام «حبیب بن سلمة الفهری» کارهای عطا و بخشش «ابوجعفر» را انجام می داد. مسجد «ابن رغبان» واقع در «مدینه السلام» به او منسوب است. یکی از اولادان او شاعر معروف به «دیک الجن» (خروس اجنه) است و اشعار بر گزیده های سروده که بهترین آنها قصیده ای است که در باره «ابراهم بن مدبر کاتب» گفته و مطلع آن اینست:

ما المطايا الا المنيا وما قرق شیئ تفریقها لأحبابا

«سواری ها چیزی جز آرزو نیستند و هیچ چیز مانند آنها دوستان را پراکنده نمی سازد».

روزی در ماه رمضان «حبیب بن عبدالله بن رغبان کاتب» نزد «ابوجعفر» حضور یافت. «ابوجعفر» به او گفت: یا ابا رغبان تشنه ای؟ گفت: آری، آیا امیر المؤمنین. گفت: سحری تو چیست گفت: جوجه یا مرغ و یا گوشت سرد پخته یا بریانی. گفت: همین غذا ترا تشنه میکند. غذای سحر خودت را مانند امیر المؤمنین انتخاب کن و از این قسم کعک شامی (۲) تهیه کن و اول شب آن را در يك قدح بر آب بگذار، سحرگاه کعک مزبور در آن حل شده است و آن را بنوش. این هم خوراکی است که سیرمی کند و هم نوشیدنی است که سیراب می سازد.

«ابوالعباس ثعلب» گفت «محمد بن سلام الجمحی» از قول «خلاد بن یزید» برایش چنین نقل کرده است: يك روز در محضر «ابوایوب» نشسته بودیم، فرستاده

(۱) در نسخه خطی رغبان نوشته شده است و با نقل از طبری تصحیح گردید.

(۲) کعک يك قسم نان شیرینی مانند کیک است که در چاشت و عصرانه خورده می شود.

«ابوجعفر» نزد او آمد. او رنگ چهره‌اش تغییر کرد. فرستاده نزدیک او شد و بازگشت. یکی از همراهان «ابوایوب» چگونگی را از او پرسید گفت: مثالی را که نزد عوام شایع است برایت می‌گویم و آن اینست که باز به خروس گفت: «هیچ چیز بی‌وفاتر از تو نیست زیرا کسانت ترا در تخم گرفتند و نگهداری نمودند و به دست ایشان از تخم بیرون آمدی. آنگاه با دست خود به تو خوراک دادند و در میان‌شان بار آمدی تا آن که بزرگ شدی. سپس هر یک از ایشان که به تو نزدیک شد به راست و چپ پری‌دی و داد و فریاد برآوردی. اما مرا وقتی بزرگ بودم از کوه‌ها گرفتند و تربیت کردند و رام و مأنوس نمودند و چون رهایم می‌کنند شکار خود را می‌گیرم و نزد صاحبم می‌برم. خروس به او گفت: اگر تو بازها را در ماهی‌تابه ایشان<sup>(۱)</sup> به وضعی که من خروس‌ها را در آن دیده‌ام مشاهده می‌کردی بدتر از من رفتار می‌نمودی» اما شما اگر آنچه را که من می‌دانم آگاه بودید از وحشت من، با وجود قدرتی که دارم، به شکفت نمی‌آمدید.

هنگامی که «عبدالله بن علی» با «ابوجعفر» مخالفت ورزید و برای خود ادعای خلافت کرد، «ابوجعفر» «ابومسلم» را برای جنگ با او به بصره فرستاد. در موصل «عبدالصمد بن علی» با او برخورد کرد و نخستین کسی که میان آن دو کشته شد «ابوغالب» منشی «عبدالله بن علی» بود. او این پیش‌آمد را به فال بد گرفت و نشانه شکست و نابودی خود پیش‌بینی کرد.

وقتی «عبدالله» از «ابومسلم» شکست خورد و فراری شد برادرانش «سلیمان و عیسی» در بصره بودند. وی پنهانی وارد بصره شد. «سلیمان» و «عیسی» به «ابوجعفر» نامه نوشتند و تقاضا کردند به او تأمین بدهد. «سلیمان» منشی خود «عمر بن ابی‌حلیمه» را برای این منظور نزد او فرستاد و قرار شد به او تأمین بدهد. سپس «ابوجعفر» «سفیان بن معاویه بن یزید بن المهلب» را اعزام داشت و

(۱) «لورایت فی سفایدهم من البزاة...» سفایده جمع سفود به معنای ماهی‌تابه است. در

نسخه اصل «سفایدهم» نوشته شده که ظاهر آن تحریف است.



دستور داد به آنها سختگیری و پافشاری کند تا «عبدالله بن علی» را نزد او حاضر کنند.

«ابن المقفع»<sup>(۱)</sup> منشی «عیسی بن علی» بود. «عیسی» به او دستور داد یک نسخه امان نامه برای «عبدالله» بنویسد. او آن را نوشت و در آن سخت تأکید نمود و سعی کرد آن را با بیانی تنظیم کند که از امکان هر گونه تعبیر و تفسیر بر علیه وی خالی باشد. میان «ابو جعفر» و ایشان در اطراف این امان نامه مکاتباتی شد تا در نتیجه به رعایت احتیاط لازم که منظور آنان بود منتهی گردید و با احتیاط فراوانی که «ابن المقفع» در تهیه نوشته مزبور بکار برد هیچگونه موجبی برای دسیسه کاری و بهانه جوئی «ابو جعفر» باقی نماند.

چیزی که بر «ابو جعفر» سخت گران آمد آن بود که در پایان امان نامه که به شرح زیر است نوشته شده بود: «به خط خودش آن را امضاء نماید»:

«هر گاه اینجانب به «عبدالله بن علی» یا به یکی از کسانی که همراه خود بیاورد کم یا زیاد آسیب برسانم یا به یکی از ایشان بطور نهانی یا آشکارا، به هر گونه علت و سبب با صراحت یا با اشاره یا از راه حیل، آزاری برسانم، فرزند رانده شده «محمد بن علی بن عبدالله» و نابکار زاده<sup>(۲)</sup> می باشم. در این صورت تمام امت محمد (ص) حق خواهند داشت مرا خلع کنند و به من اعلان جنگ بدهند و خویشان را از من بری بدانند، و من دیگر بیعتی بر گردن مسلمانان و پیمان و زمه‌ای با آنان نخواهم داشت. بر ایشان واجب خواهد بود که از فرمان من

(۱) «ابو محمد عبدالله بن المقفع» (داذبه یا روزبه) فرزند «داذجنس» از مردم شهر «کور» (فیروز آباد فارس) دانشمند بنام ایرانی و از مفاخر بزرگ ایران و اسلام است. وی نزد «عیسی» ابن علی «عموی» «ابو جعفر منصور» اسلام آورد و در سال ۱۴۲ هجری درس ۳۶ سالگی به فرمان «منصور» بدست «سفیان بن معاویه» حاکم بصره کشته شد. او کلیله و دمنه و خدای نامه و تنسر (موبدارد شیر بابکان) را از زبان پهلوی به فارسی ترجمه نموده و دو کتاب پرازش «الادب الکبیر» و «الادب الصغیر» از جمله تألیفات اومی باشد. مترجم

(۲) «مولود غیر رشد ...»

سر پیچی کنند و به هر کس از مردم جهان که از من دوری بجوید کمک نمایند، و هیچگونه رابطه پیروی میان من و هیچ يك از مسلمانان باقی نخواهد ماند، و او از زیر نفوذ من بیرون و از قدرت من بری خواهد بود، و هر گاه کسی جز این ادعا کند نسبت به همه دیانت ها کافر بوده و بی دین و مذهب با خدای خویش روبرو خواهد شد، و به علل و دلائل فوق خوراك و آشامیدنی و نکاح و سواری و بنده داری و ملك داری بر او حرام خواهد بود. اینجانب به خط خود نوشتم و زنهار که بجز آن نیت دیگری داشته باشم. خدا چیزی جز آن از من قبول نکند و مرا به وفای به این عهد موفق بدارد.

«ابو جعفر» گفت: اگر چشمم به او افتاد این تأمین که به او داده ام درست است، زیرا اگر پیش از آنکه او را ببینم به او امان بدهم خود در امان نخواهم بود و او در کشور به آزادی رفت و آمد می کند و بر علیه من فتنه برپا می سازد و از این جهت موجبات دسیسه بر علیه خود او فراهم شده است. آنگاه پرسید: چه کسی این زنهار نامه را برایش نوشته است؟ گفته شد: «ابن المقفع» منشی «عیسی بن علی». «ابو جعفر» گفت: آیا کسی نیست مرا از دست او آسوده سازد؟ «سفیان بن معاویه بن یزید بن المهلب» به علل زیادی درباره «ابن المقفع» کینه در دل داشت، از آن جمله «ابن المقفع» او را به مسخره می گرفت و سؤال پیچ می کرد و چون پاسخ می داد به او می گفت: اشتباه کردی. سپس می خندید. چون او این کار را درباره «سفیان» تکرار کرد، وی خشمگین شد و به او نسبت ناروا داد. «ابن المقفع» در مقابل به او گفت: ای فرزند هرزه،<sup>(۱)</sup> مادرت به مردان عراق اکتفا نکرد و از ایشان به مردم شام روی آورد. مادر «سفیان بن معاویه» «میسون»<sup>(۲)</sup> نام داشت و دختر «مغیره بن المهلب» بود و «قاسم بن عبد الرحمن بن عضاه الاشعری» با او ازدواج کرده بود.

(۱) قال له ابن المقفع: يا بن المغتلمة... مغتلمة زن شهوت ران و هرزه است م.

(۲) در نسخه اصل «میسون» نوشته شده و صحیح آن به نقل از فهرست الوزراء و الکتاب

«میسون» است.

علت دیگر: «عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز» «سفیان بن معاویه» را به کار نیشابور گماشته بود. پیش از او «مسیح الحواری»<sup>(۱)</sup> عهده دار امور آنجا بود. «ابن المقفع» با «مسیح» مکاتبه داشت. چون «سفیان» نزد «مسیح» شد «مسیح» پیامی برای او فرستاد و گفت: اگر بخواهی از من صرف نظر کنی پانصد هزار درهم به تومی دهم و اگر مایل باشی پانصد هزار درهم به من بده تا تورا در کارت آزاد بگذارم.

«سفیان» گفت: هیچ چیز به تو نمیدهم و چیزی هم از تو قبول نمی کنم. «ابن المقفع» سعی کرد میان ایشان را آشتی بدهد و بر علیه «سفیان» حيله بکار برد و با طفره و تعلل جلوی او را گرفت، تا آنکه «مسیح» خود را آماده ساخت و با کردها و همه اطرافیان خود مکاتبه نمود و کارش بالا گرفت و چون نیرومند شد جلوی «سفیان» را گرفت و به او گفت: هیچ چیز نزد من نخواهی داشت و بهتر است به سراغ کار خویش بروی. «سفیان» دست برنداشت و میان آن دو جنگ در گرفت. «سفیان» ضربتی به «مسیح» زد و عمامه اش را پرتاب کرد و به بدنش نخورد. «مسیح» با ضرب شمشیر تر قوه سفیان را شکست. در نتیجه او شکست خورد و به «دورق»<sup>(۲)</sup> باز گشت. این پیش آمد نیز آتش کینه «سفیان» را نسبت به «ابن المقفع» برافروخت.

وقتی «ابو جعفر» کسی را برای رهائی از «ابن المقفع» طلبید «ابوالخصیب»<sup>(۳)</sup> موضوع را به «سفیان» نوشت و او را به کشتن «ابن المقفع» تحریک نمود. یک روز «عیسی بن علی» به «ابن المقفع» گفت: نزد «سفیان» برو و به او چنین و چنان بگو. گفت: من از «سفیان» در امان نیستم. «ابراهیم بن جبلة بن مخرمة الکندی» را نیز همراه من بکن. «عیسی» گفت: هرگز. نزد او برو و بیم

(۱) در نسخه اصل «مسیح» نوشته شده و صحیح آن به نقل از طبری «مسیح» است.

(۲) «دورق» قصبه ای واقع در خوزستان است.

(۳) در نسخه اصل «الخصیب» نوشته شده و صحیح آن «ابوالخصیب مرزوق بن روفاء» غلام «منصور» است. (به طبری و فهرست الوزراء والکتاب رجوع شود).

نداشته باش. او از موقعیت تو نزد من آگاه است و آسیبی به تو نخواهد رسانید. «ابن المقفع» به «ابراهیم بن جبلة» گفت: همراه من نزد «سفیان» بیا تا پیام امیر را به او برسانیم و از او دیدن کنیم، زیرا از هنگامی که آمده است او را ندیده‌ام و می‌ترسم که گمان کند من نسبت به او کینه و دشمنی دارم. سپس آن دو با هم رفتند و درب دیوان نشستند.

«عمر بن جمیل» نیز آمد و نزد ایشان نشست. آنگاه غلام «سفیان» بیرون آمد و نظری به اینان انداخت و رفت و دوباره بازگشت و آهسته به «عمر بن جمیل» گفت: امیر می‌گوید به دیوان بیا و در آنجا بنشین و هنگام ظهر نزد من بیا. وی برخاست و به دیوان رفت، آنگاه غلام آمد و به «ابراهیم بن جبلة» اجازه ورود داد. پس از آن غلام بیرون آمد و به «ابن المقفع» اجازه داد. چون او داخل شد به اطاق دیگری که «شیرویه ملادیسی»<sup>(۱)</sup> و «عتاب محمدی» در آن بودند برده شد. آن دو نفر «ابن المقفع» را گرفتند و بازوهایش را بستند. «ابراهیم» به «سفیان» گفت: به ابن المقفع اجازه بده. «سفیان» به غلام گفت: به او اجازه بده بیاید، غلام بیرون رفت و برگشت و گفت: اورفته است. «سفیان» به «ابراهیم» گفت: خودخواهی او بالاتر از آن است که به او اجازه ماندن را بدهد. چون به تو پیش از او اجازه داده‌ام بدون تردید به خشم آمده است. آنگاه «سفیان» برخاست و به «ابراهیم» گفت: اینجا بمان. سپس به اطاقی که «ابن المقفع» در آن بود رفت. چون «ابن المقفع» او را دید «سفیان» گفت: بخدا به دام افتادی؟ گفت: ترا به خدا سوگند می‌دهم. «سفیان» گفت: اگر ترا به شکلی که هرگز کسی کشته نشده است نکشم مادر من همانطور که گفتی نابکار و هرزه است<sup>(۲)</sup>.

آنگاه دستور داد تنوری را پرازمی و آتش کردند، سپس به آن دو نفر فرمان داد يك عضو بدنش را بریدند و در حالی که «ابن المقفع» آن را تماشا

(۱) در نسخه اصل «شیرویه» نوشته شده است و صحیح آن از فهرست «الوزراء و الکتاب»

نقل شد.

(۲) امی مغتلمه کماذکرت.

می کرد در تنور انداختند . او همچنان اعضاء بدن وی را یکی پس از دیگری می برد و در برابر چشمانش در تنور می انداخت تا همه اعضاء بدنش بریده شد . پس از آن بدنش را به آتش کشید و گفت : بخدا ای زندیق زاده ! پیش از آنکه به آتش آخرت بسوزی ترا در آتش دنیا می سوزانم . چون از کار او دست کشید نزد «ابراهیم» برگشت و ساعتی با او به گفتگو پرداخت . پس از آن «ابراهیم» بیرون رفت . غلام «ابن المقفع» از او پرسید : مولای من چه کرد ؟ گفت : من او را ندیدم . گفت : اما او بعد از تو داخل شد . گفت : «او را ندیدم . آنگاه خواست نزد «سفیان» برگردد ، اما مأمورین او را مانع شدند . سپس همراه با غلام «ابن المقفع» بیرون رفت و غلام فریاد زنان و شیون کنان می گفت : «سفیان» مولای مرا گشت . «ابراهیم» همراه با غلام «ابن المقفع» که همچنان می گریست نزد «عیسی بن علی» رفت . «عیسی» به «ابراهیم» گفت : چه خبر است ؟ او جریان کار خود را به «عیسی» خبر داد . «عیسی» گفت : برگرد و به او بگو : اگر «ابن المقفع» را نکشته ای ، او را رها کن و اگر او را کشته باشی بخدا خون او را از تو خواهم خواست و از کوشش در این راه فروگذاری نخواهم کرد . «ابراهیم» نزد «سفیان» رفت و پیام «عیسی» را به او رسانید . «سفیان» گفت : من او را ندیده ام . سپس «عمر بن جمیل» را از دیوان خواست ، «عمر» گفت : وقتی نزد «سفیان» رفتم او را برخلاف همیشه که خندان بود خشمگین دیدم .

سپس به من گفت : از آموزادها تعجب نمی کنی که پیام «عیسی» را چنین و چنان بمن می رساند ؟ گفتم : او در گفته خود گناهکار نیست ، بلکه حامل پیامی بوده و آن را به تو رسانیده است . گفت : راست گفتی : نظر تو چیست ؟ : گفتم برای چیز دروغ نظری ندارم و نمی دانم به تو چه گفته شده است . مگر آنکه راستش را به من بگوئی . اگر به «ابن المقفع» دست یافته باشی من در این باب نظری دارم و اگر به او دسترسی پیدا نکرده ای نظر دیگری دارم ، گفت : او هرگز دیده نخواهد شد ، آنگاه پیش خود گفتم : خودت را به حماقت بزنی .

نمی توانی از خودت پنهان کنی و بگوئی: هر دو نظر را یکجا به من بده، اگر به او دست یافته ای و اگر دست نیافته ای. سپس به او گفتم: «عیسی» نمی تواند در اینجا آسیبی به تو برساند، زیرا حکومت در دست تو می باشد، اما او موضوع را به امیرالمؤمنین در کوفه خواهد گفت و هیچکس برای تو و حشمتنا کمتر از «ابو ایوب سلیمان بن ابی سلیمان کاتب» نیست. زیرا اگر وی او را کمک کند به زیان تو تمام خواهد شد، و اگر از تو چشم بپوشد امیدوارم که «عیسی» به آنچه که در باره تو می خواهد دست نیابد. پس به «ابی موسی بن ابی الزرقا» بنویس و خبر بده که «عیسی بن علی» ترا در کار «ابن المقفع» که از آن آگاهی نداری متهم ساخته است، و از او خواهش کن نزد امیرالمؤمنین از تو دفاع بنماید. من نیز به او خواهم نوشت. گفت: نظر خوبی دادی. آنکاه دستور داد جماعتی در معابر جار زدند که «سفیان بن معاویه» «ابن المقفع» را کشته است. اولاد علی به سراغ «منجاب بن ابی عیینه»<sup>(۱)</sup> فرستادند تا او را اگر و کان «ابن المقفع» بگیرند. اما «سفیان» نگذاشت او نزد ایشان برود. سپس نزد «منصور» رفتند و «عیسی» راجع به «ابن المقفع» با او گفتگو کرد و گفت: «سفیان بن معاویه» او را کشته است. «منصور» «ابوالخصیب» را مأمور ساخت و به او گفت: «سفیان» یا «ابن المقفع» را نزد من بیاور و به «سفیان» نوشت: ای پسر معاویه! «ابوالخصیب بن روقاء» را نزد تو فرستادم. اگر «ابن المقفع» زنده است او را نزد من بفرست و به کار خودت پرداز، و اگر او را نزد من نفرستی به وی دستور دادم تا ترا از کار بر کنار کند و پیش من بیاورد. «سفیان» گفت: من دسترسی به او ندارم. آنکاه «ابوالخصیب» او را دست بسته همراه خود برد. چند تن از مردان خانواده «سفیان» همراه او شدند. شخصی به ایشان گفت که «ابوایوب» را بمیند و با او باتندی سخن بگویند بطوری که او از ایشان به وحشت افند و بیمناک شود، اما نه چندان که کینه در دل بگیرد و نه آن قدر سست سخن بگویند که او را به طمع اندازند. ایشان چنین کردند و

(۱) «منجاب بن ابوعیینه بن المهلب» از عموزادگان «سفیان».

«سفیان» به «ابوایوب» گفت: من می‌دانم که اگر سالم ماندم برای خاطر تو خواهد بود، و اگر نابود شدم بخدا خود و خانواده‌ام می‌دانیم که بواسطه تو از میان می‌روم و با صوابدید تو کشته می‌شوم. «ابوایوب» به وحشت افتاد و گفت: من؟ گفت: آری. زیرا تو می‌توانی از من دفاع بکنی. گفت: من نمی‌خواستم در کار تو اقدامی بنمایم، اما «موسی بن ابی‌الزرقا» قسمتی از عذر ترا برایم گفت. این وضع «ابوایوب» را از جانبداری از «عیسی» بازداشت و کار «سفیان» را آسان گرفت و از او دفاع نمود و «عیسی» از گفتگو در باره «ابن‌المقفع» خودداری کرد و «ابوجعفر» «سفیان» را آزاد ساخت و او را به وضع اول بازگردانید.

«حماد عجرد» غلام «بنی‌اسد بن عامر» مردی نجیب و شاعر و از جمله نامه نویسان بود. او برای «یحیی بن محمد بن صول» در موصل سپس برای «عقبه بن سلم» در بحرین نویسندگی می‌کرد و با «ابن‌المقفع» دوست بود. «حماد» قاتل «ابن‌المقفع» را معرفی نموده می‌گوید: یک‌روز که «ابوجعفر» نسبت به «ابوایوب» خشمگین شده بود به او گفت: گویا خیال می‌کنی که من موقعیت برانده‌ترین نویسندۀ مردم را نمی‌دانم. او «ابن‌المقفع» غلام من است. از اینرو «ابوایوب» همچنان از او در بیم و هراس بود و در باره‌اش کار شکنی و دسیسه می‌کرد تا او را به قتل رسانید.

«ابن‌المقفع» اهل جور<sup>(۱)</sup> از توابع فارس بود. او مردی با سخاوت و پیر بخشش بود و به مردم اطعام می‌کرد و از مستمندان دستگیری می‌نمود. وی در کرمان در دیوان «عمر بن هبیره» نویسندگی می‌کرد و همراه با او کمک مالی فراوانی به مردم می‌نمود و به جمعی از محترمین بصره و کوفه ماهیانه از پانصد تا دو هزار مستمری می‌داد.

میان «ابن‌المقفع» و «عمار بن حمزه» دوستی بود. یک‌بار «ابوجعفر» از کار

(۱) «جور» به فارسی «کور» شهری در فاصله بیست و هشت فرسخی فارس شیراز است که اکنون «فیروزآباد» نامیده می‌شود و آن را اردشیر بابکان بنا نموده و در آن آتشکده‌ای برپا ساخته بود. «عضدالدوله دیلمی» آن را فیروزآباد نام گذارد (معجم‌البلدان ج ۲ ص ۱۴۶).

«عمارة» ناراضی گردید و او را به کوفه منتقل ساخت. در آن هنگام «ابن المقفع» در کوفه بود و همه وقت به دیدن او می‌رفت. يك روز هنگامی که «ابن المقفع» نزد «عمارة» بود نامه‌ای از مباشر «عمارة» در بصره رسید که به او خبر داده بود زمین‌های مجاور ملك او به فروش می‌رود و صلاح نیست کسی جز او مالك آن باشد و مردم آنجا سی هزار درهم برای آن می‌دهند. اگر او خریدار آن اراضی نیست بهتر خواهد بود که ملك خود را بفروشد. «عمارة» نامه را خواند و گفت: عجیب است! مباشر ما می‌گوید ما با این نداری ملك بخریم و آن را به زمین‌های خود بیفزائیم! در صورتیکه من به فروش آن بیشتر نیاز دارم. آنگاه به مباشر خود نامه نوشت و دستور داد ملك او را بفروشد و خود نزد او برود. چون «ابن المقفع» این سخن را شنید به‌خانه خویش رفت و حواله‌ای به مبلغ سی هزار درهم برای مباشر مزبور فرستاد و از جانب «عمارة» به او نوشت: به تو دستور دادم ملك مرا بفروشی. پس از آن پولی برایم رسید و حواله آن را برایت فرستادم تا اراضی مجاور را خریداری بکنی و ملك مرا بفروشی و در جای خود باقی بمانی و خبر خرید را برایم بنویسی. «ابن المقفع» این نامه را به وسیله يك نامه بر فرستاد. وقتی نامه به دست مباشر رسید که ملك «عمارة» را فروخته بود. از اینرو معامله را فسخ نمود و ملك مجاور را خرید و جریان را برای «عمارة» گزارش داد و نوشت: ملك پر ارزشی نصیب تو شده است. وقتی «عمارة» نامه را خواند بسیار تعجب نمود و علت این کار را ندانست. آنگاه تحقیق کرد که هنگام وصول نامه پیشکارش چه کسی نزد او بوده است. به او گفته شد «ابن المقفع» نزد او حضور داشت. آنگاه دانست که او این کار را کرده است. پس از چند روز «ابن المقفع» نزد او رفت و با یکدیگر به گفتگو پرداختند. «عمارة» گفت: تویی سی هزار درهم برای مباشر من پول فرستادی در حالی که من در اینجا بیشتر به آن احتیاج داشتم. گفت: نزد ما پول زیادی موجود است. سپس سی هزار درهم دیگر برای «عمارة» فرستاد.

می‌گویند وقتی «سفیان» دستور داد «ابن المقفع» را قطعه قطعه کنند و در



تنور بیندازند، «ابن المقفع» به او گفت: بخدا تو مرا می کشی و باکشتن من هزار نفر را کشته ای. اما اگر یکصد تن مانند تو کشته شوند جبران یکنفر را نخواهند نمود. سپس گفت:

«اذا مامات مثلی مات شخص يموت بموته خلق كثير  
وانت تموت وحدك ليس يدري بموتك الا الصغير والاكبير»

«اگر مانند من بمیرد کسی مرده است که با مرگ او مردم زیادی خواهند مرد. اما اگر تو تنها بمیری نه کوچک و نه بزرگ از مرگ تو آگاه نخواهند شد.»  
«غسان بن عبدالحمید» منشی «سلیمان بن علی» به کماشته خود گفت. وقتی به تو گفتم آرد نرم گندم مخلوط با آب برای ما درست کن، آن را غلیظ بکن<sup>(۱)</sup> زیرا شخص از افزودن آب زیاد به آرد و رقیق کردن آن خجالت نمی کشد بلکه خجالت او از آنست که آنرا زیاد تر و خمیر را غلیظ تر کند.

هنگامی که «ابومسلم» از «دسکره»<sup>(۲)</sup> به قصد مدائن می آمد و «ابوجعفر» نقشه کشتن او را کشیده بود، «ابویوب موریانی» را خواست و به او گفت: سلیمان! راجع به او با «سلم بن قتیبه» مشورت کن. وی با او مشورت کرد. «سلم» گفت: به نظر من بهتر است از او گذشت کند و گناهش را ببخشد. «ابویوب» نظر او را به «ابوجعفر» گزارش داد. «ابوجعفر» گفت: برگرد و به او بگو من به تو دستور داده ام که با او مشورت بکنی. او نزد وی بازگشت و همین قسم گفت: «سلم» گفت: به او بگو دو شمشیر در یک نیام نکنجد. سپس این آیه را خواند: «لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدنا» (اگر بجز خدا خدایانی در زمین و آسمان بودند آنها رو به فساد می گذاشتند).

«ابومسلم» از جمله مطالبی که در یکی از نامه های خود پیش از تصمیم به

(۱) اذا قلت لك خوض لثا سويقا فخره، فان الرجل لا يستحيى ان يزداد ماء يرققه به، و يستحيى ان يزداد سويقا يخره به. سويق = آرد نرم گندم و جو. تخویض = خمیر کردن با آب. تخثیر = خمیر غلیظ کردن.

(۲) «دسکره»: قصبه ای در اطراف «نهر الملك» در جهت غربی بغداد.

بازگشت به «ابوجعفر» نوشت این بود: از پادشاهان ساسانی چنین نقل می‌کنند که وحشتناک ترین چیز برای وزیران آنست که مردم آرام بنشینند. من از هم‌جواری تو دوری می‌جویم و به‌پیمان تو وفادار و علاقمندم و خود را شایسته اطاعت و فرمان برداری از تو می‌دانم، اما از دور که در گفتار زیاد آرامش و سلامت وجود دارد.

«ابویوب» گفت: هنگامی که «ابومسلم» به مدائن نزدیک شد من میان نماز عصر و مغرب نزد «ابوجعفر» رفتم. او داخل يك چادر موئی روی سجاده نشسته بود و نامه‌ای از «ابومسلم» در دست داشت.

چون مرا دید آن نامه را پیش من انداخت و گفت: سلیمان! آنرا بخوان. من نامه را خواندم. سپس بمن گفت: بخدا اگر چشمم به او افتاد او را خواهم کشت. من پیش خود گفتم: انا لله وانا اليه راجعون. من به دنبال نویسنده‌گی رفتم تا آن را خوب فرا گرفته‌ام و منشی خلیفه شدم و این نابسامانی و فساد میان مردم روی داد. بخدا خویشتن را در امان نمی‌بینم و خیال نمی‌کنم اگر «ابومسلم» کشته شود یارانش این شخص (مقصود خلیفه است. م) و هیچ‌يك از عمال او را روی زمین باقی بگذارند. آنگاه از نزد او بیرون شدم و در اندیشه فرو رفتم. آن شب را به خواب نرفتم. سپس چنین به‌خاطرم رسید که اگر این شخص با خاطری آسوده بیاید منظوری که درباره‌اش دارند آسان‌تر انجام می‌شود تا آنکه با نفرت و وحشت بیاید. از اینرو «سلمة بن سعید بن جابر» را خواستم و به او قول دادم حکومت کسکر<sup>(۱)</sup> را به او واگذار خواهم کرد و او را به طمع بخشش فراوان انداختم و دستور دادم نزد «ابومسلم» برود و به او بگوید که امیر المؤمنین تصمیم دارد او را به ننگهبانی خود بگمارد و خیالش آسوده شود. و نیز به او گفتم: راجع به کار خودت هم از او خواهش کن که چون امیر المؤمنین را ببیند انجام آن را از او بخواهد. «سلمة» نزد «ابومسلم» رفت و موضوع را به او حالی کرد. وی اظهارات او را باور نمود و خوشحال شد و بارعایت احتیاط خود را آماده ساخت و

(۱) کسکر يك استان بزرگ و مرکز آن واسط بود.

فریفته و غافل وارد شد و دوچار آن سر نوشت گردید.

پس از آن که «منصور» «ابومسلم» را کشت «ابوالجهم بن عطیه» نزد او رفت و چون «ابومسلم» را کشته دید گفت: اِنَّ اللهَ وَاَنَا لِيَهْ رَا جَعُونَ. «ابوایوب» گفت: ترسیدم «منصور» به او خشم کند، به او گفتم: ابوالجهم ترا چه شده است؟ هنگامی که او مخالفت می ورزید توبه کشتن او را می دادی و اکنون که کشته شده است چنین میگوئی! گفت تو مرد عاقلی را از موضوع آگاه کردی و او مطلبی را که گفته بود اصلاح نمود.

«فرج بن فضالة التَّنُوخِي» کارهای بیت المال را درست داشت. وی نزد «عبدالمملک» نیز خدمت کرده بود. «رشید خادم» شنید «ابن فضالة» «ابوجعفر» را برای قتل «ابومسلم» سرزنش می کرد و می گفت در این کار شتاب کرده است. «رشید خادم» اظهارات او را برای «منصور» نقل کرد. او خشمگین شد و «ابن فضالة» را احضار نمود و موضوع را از او پرسید. «ابن فضالة» بگفته خود اعتراف کرد. «منصور» گفت: چرا در کشتن «عمرو بن سعید» که با شتاب صورت گرفت از صاحب خود عیب جوئی نکردی؟ گفت: برای آنکه او «عمرو» را در باغ خود و پس از محاصره و بسته شدن درب های آن به روی وی و در حالی که دوازده هزار تن از بندگان و غلامانش در اطراف آن جای گرفته بودند، کشت، اما تو «ابومسلم» را در زمینی خشک و خالی کشتی، در حالی که همه اطرافیان تو با او و از همراهان و پیروان او هستند.

یک روز «ابوجعفر» «ربیع» را خواست و او حاضر نبود. پس از آنکه حضور یافت از او پرسید: کجا بودی؟ گفت: نزد «سلیمان کاتب» یعنی «ابوایوب». گفت: چه کسی نزد او بود؟ گفت: عبدالله بن مروان بن محمد بود و خواهشی از او داشت که انجام داد، آنکه «عبدالله» برخاسته سر «سلیمان» را بوسید. «ابو جعفر» که دراز کشیده و تکیه داده بود با شنیدن این خبر به زانو نشست و گفت: «ربیع»! او سر «سلیمان» را بوسه داد؟ گفت: آری. گفت: شکر خدای را. آنکه

به سجده افتاد و سجده اش طولانی شد. سپس به من گفت: آیا می دانی اکنون خداوند چه نعمتی را از تو به امیرالمؤمنین عطا فرموده؟ گفت: نمی دانم. از خدا می خواهم که نعمتش را بر تو ارزانی و فراوان و برقرار بدارد. آنگاه ساق پای خود را نشان داد. در آن نشانی برجسته ای دیده می شد. سپس بمن گفت: من در زمان «مروان» در دمشق بودم و دیدم میان مردم جنب و جوشی رخ داده است. گفتم: چه خبر است؟ گفتند: «عبدالله بن امیرالمؤمنین» سوار می شود. او پیش از آن وقت سوار نشده بود. او به سربازان دستور داده بود آئین بندی کنند. مردم برای تماشای او هجوم آورده بودند. من هم میان آنان بیرون آمدم. مردم در راهها سخت ازدحام نموده بودند. چهارپای من ناراحت شده بود و از پشت آن به زمین افتادم و ساق پایم شکست و فشار جمعیت مرا بیهوش ساخت. مدت زیادی همچنان بیمار بودم. اکنون او سرمنشی مرا می بوسد. از نعمتهای خدا و منتی که بر من نهاده است سپاسگزارم.

«سوار» قاضی بصره دو نفر منشی از جانب «ابوجعفر» نزد خود داشت. یکی از ایشان چهل درهم و دیگری بیست درهم جیره داشتند. «سوار» به «ابوجعفر» نوشت جیره ایشان را برابر هم کند. او ده درهم از جیره صاحب چهل درهم کم کرد و آن را بر جیره بیست درهمی افزود. اما منظور «سوار» آن بود که جیره بیست درهمی به چهل درهم افزایش یابد.

روزی «منصور» میان چمنزاری نشسته بود و نهر «صراة»<sup>(۱)</sup> را تماشا می کرد. ناگاه دید ماهیگیری توری خود را گسترده است. سپس ماهی بزرگی بیرون آورد. «منصور» به یکی از غلامان خود گفت: نزد «مسیب»<sup>(۲)</sup> رفته به او دستور بده یک نفر را مأمور کند تا همراه ماهیگیر شود و چون ماهی را فروخت

(۱) «الصراة» نهری در عراق که از «نهر عیسی» در قصبه ای به نام «محول» آب می گرفت، میان این قصبه و بغداد يك فرسخ است.

(۲) مسیب در زمان «منصور» رئیس شهربانی بود (به شرح حال او در تاریخ بغداد تألیف الخطیب رجوع) شود.

خریدار را دستگیر کند و او را نزد من بیاورد. «مسیب» چنین کرد. ماهیکیر ماهی را به سی درهم به یک مرد نصرانی فروخت. او چون پول را داد و ماهی را گرفت به وسیله مأمور دستگیر و نزد «مسیب» حاضر شد. «مسیب» او را به حضور «ابو جعفر» برد. وی از او پرسید: کیستی؟ گفت: یک نفر از اهل ذمه. گفت: این ماهی را به چند خریدی؟ گفت: سی درهم. گفت: اهل خانه ات چند نفرند؟ گفت: عیال ندارم. گفت: پس تو بادو گوش خودت (۱) این ماهی را به سی درهم خریده ای؟ چه مبلغ پول همراه خود داری؟ گفت: هیچ ندارم. گفت: «مسیب» او را با خود ببر. اگر به موجودی خویش اعتراف کرد که هیچ در غیر این صورت او را شکنجه کن. او به ده هزار دینار اعتراف کرد. «مسیب» گفت: نه. میزان آن بیشتر است، مرد نصرانی به سی هزار دینار اعتراف نمود. او اگر به بیش از این مبلغ اعتراف می کرد خوش ریخته می شد. «منصور» گفت: این پول را از کجا گرد آورده ای؟ گفت: یا امیر المؤمنین. به من امان می دهی؟ گفت: اگر راست بگوئی جانت در امان خواهد بود. گفت: من همسایه «ابوایوب سلیمان بن ابوسلیمان» منشی تو بودم. او کارهای صرافی و مالی (۲)

بعضی از نواحی اهواز را به من واگذار نموده بود و این پول را از آنجا بدست آوردم. «منصور» گفت: الله اکبر! این پول از ما می باشد و تو در آن خیانت کرده ای! آنگاه به «مسیب» امر داد پول را به بیت المال ببرد و آن مرد را هم آزاد نمود.

«ابودلامه» چند روز نزد «ابو جعفر» نرفت. سپس چون حضور یافت، وی به او دستور داد تا در قصر بماند و از آنجا بیرون نرود و نماز ظهر و عصر را با او در مسجد بخواند. یک نفر را نیز برای این کار مأمور اوساخت. چون «ابوایوب - موریانی»، که در آن هنگام وزیر «ابو جعفر» بود، او را دید «ابودلامه» برپا

(۱) در نسخه اصل این قسم نوشته شده و مقصودش تو به تنهایی بوده است.

(۲) جبهنده.

خاست و عریضه سر به مهری به او داد و گفت این شکایتی است که به امیر المؤمنین کرده ام ، خدا ترا عزت دهد. آن را به او برسان . «ابوایوب» آن را گرفت و چون نزد «ابوجعفر» رفت به او تقدیم نمود. «ابوجعفر» آن را خواند. در آن اشعار زیر نوشته شده بود :

«الم تر یا هذا امام الذی انا	بمسجده والقصر مالی والقصر
اصلی به الاولی مع العصر صاعراً	فویلی من الاولی وویلی من العصر
و یحبسني عن مجلس استلده	اعلم فیہ بالسمع و بالخمر
و الله مالی ثبة فی صلاتکم	ولا الخیر والاحسان والبر فی امری
وما ضرّه .. والله یصلح حاله-	لوان خطایا العالمین علی ظهري

«مگر امامی را که من در مسجد و کاخ او هستم نمی بینی ؟ مرا با قصر او چه کار ؟ من با فروتنی نماز ظهر و عصر را به او اقتدامی کنم. وای بر من از نماز ظهر و وای بر من از نماز عصر ! او مرا از مجلسی که از آن لذت ببرم و به شنیدن آواز و نوشیدن شراب بپردازم باز داشته است . بخدا من در نماز شما نیت نمی کنم و در کار من خیر و احسان و نیکی وجود ندارد. اگر گناه جهانیان بر پشت من سنگینی کند به او - خدایش نیکو بدارد - چه زیانی خواهد رسید ؟»

«منصور» خندید و امر داد او را حاضر کنند. چون حضور یافت به او گفت : این داستان از تو است ؟ گفت : نامه سر به مهری به «ابوایوب» دادم و در آن از امیر المؤمنین سیاست گزاری کردم . زیرا او مرا به اقامت در مسجدی که خدا امر فرموده است کمک نموده . نویسنده این نامه پسر من «دلامه» می باشد. «ابوجعفر» گفت : نامه را بخوان . گفت نمی توانم خوب بخوانم . او پی برد که «ابوجعفر» میخواست او به نوشتن نامه اعتراف کند و او را بخاطر اشاره به شراب خواری حد بزند. چون دید پاسخ درستی نمی دهد گفت : ای پلید ! اگر اعتراف می کردی ترا حد می زدم و از اقامت در مسجد معاف می داشتم . «ابودلامه» گفت . یا امیر المؤمنین . آیا اگر اعتراف می کردم بر راستی مرا تنبیه می نمودی ؟ گفت . آری . گفت . با این کلام خدا که فرموده است . «وانهم یقولون ما لایفعلون» ؟ آنگاه از گفته او

خنده اش گرفت و از استدلال او به آیه قرآنی خوشش آمد و به او صله داد .  
 يك بار «محمد بن عبدالله بن حسن» نامه تندی به «ابو جعفر» نوشت . «ابو ایوب»  
 گفت : بگذار تا من جواب او را بدهم . گفت : سلیمان . این کار به تو مربوط  
 نیست . چون ما در مفاخر پدرانمان اختلاف داشتیم . بگذار من خودم به آن  
 بپردازم .

«ابان بن صدقة» منشی «ابو ایوب» بود و درباره او نزد «ابو جعفر» سعایت  
 می شد . علت آن بود که وی به تمام کارهای «ابو ایوب» آگاهی داشت . از این رو  
 «مخلد» برادرزاده «ابو ایوب» بر او حسد برد و برای یکصد هزار دینار بر علیه  
 او نزد «ابو جعفر» سعایت کرد . «منصور» دستور داد آن مبلغ را از او بگیرند .  
 سپس «ابان بن صدقة» را در اطاقی بردند و درب اطاق را با کل به رویش بستند .  
 اما «مخلد» از کرده خود پشیمان شد و چون عمویش «ابو ایوب» از جریان آگاه  
 گردید او را سرزنش کرد . «مخلد» گفت : من ده هزار دینار برایش می دهم .  
 «ابو ایوب» گفت : من نیز همین مبلغ را می پردازم . «مسعود» گفت : من نیز همین  
 مبلغ را می دهم . به این ترتیب موریانی ها پولی را که «ابان بن صدقة» باید  
 بپردازد جمع آوری کردند و او را از زندان آزاد ساختند . اما او تغییری در  
 روش خود نداد و همچنان به حضور «ابو ایوب» می رفت و تمام روز را نزد او می ماند  
 و چون شب می شد همراه با غلامان «ابو ایوب» بیرون می رفت و هنگامی که  
 غلامان او را ترک می کردند و اطمینان می یافت که ایشان به خانه خود رفته اند ،  
 نزد «ربیع» می رفت و از «ابو ایوب» و جریان کار و پولهایش گزارش می داد .  
 «منصور» می گفت : این اخبار را از کجا آوردی ؟ «ربیع» می گفت : از «ابان بن  
 صدقة» به من رسیده است . چون «ابو ایوب» از موضوع آگاه گردید آن را به اطلاع  
 «ابان» رسانید . «ابان» گفت : به تودروغ گفته اند . گفت : من یقین دارم که چنین است .  
 تو هر شب نزد «ربیع» می روی . من هنگامی که «ربیع» بر علیه تو گزارش داد  
 ترا نجات دادم . چرا می خواهی مرا بکشتن بدهی ؟ آری . تو این کار را کرده ای ،

از اینجا برو و دیگر نزد من باز نگر. گفت: «ربیع (۱)» را حاضر. کن بخدا دیگر نزد تو باز نخواهم آمد. سپس بیرون رفت تا آنکه «ربیع» آمد و دشمنی خود را با «ابوایوب» آشکار نمود.

روزی «عمرو بن عبید» نزد «منصور» رفت و او را با موعظه طولانی خود که معروف است نصیحت نمود. «منصور» متأثر شد و گریست و از خدای خویش طلب آمرزش کرد و خواست به «عمرو» کمک کند. او قبول نکرد و از نزد وی بیرون رفت. آنگاه «ابوایوب» او را دید و گفت: یا اباعثمان! کمان می کنم تو این مرد را مانع شدی؟ گفت: آری. من او را برضد مردم کوفه و بصره برانگیختم! اگر تو بتوانی کارنیکوئی بکنی آنرا انجام بده. بیچاره مردمی که کارشان به دست تو اداره شود!

وقتی «ابوجعفر» خبر یافت که مردم افریقا او را خلع کرده اند تصمیم گرفت به «قنسرین (۲)» برود و در آنجا اقامت گزیند و از آن مکان کمک و سازو برگ بفرستد. اما منظور خود را پنهان داشت و گفت به محل نامعلومی می رود، و آن را افشاء ننمود و به همراهان دستور داد تا برای عزیمت آماده شوند، مقصد خود را نیز به ایشان نگفت. به دنبال آن «ابوایوب» و «عبدالمک» و «ربیع» با یکدیگر به گفتگو پرداختند و در اطراف موضوع حدس بسیار زدند. اما نتیجه نگرفتند و نتوانستند حقیقت را معلوم سازند. «عبدالمک» گفت من شما را از چگونگی آگاه خواهم ساخت. وقتی او اجازه ملاقات داد شما ساعتی تأخیر کنید تا من با او گفتگو نمایم. چون اجازه داد «عبدالمک» به حضور رفت و گفت: یا امیر المؤمنین! ما برای عزیمت آماده هستیم و آنچه را که مورد نیاز است فراهم ساخته ایم و فقط کرایه چهار یا باقی مانده است و نمی دانیم چگونه آنرا کرایه کنیم و به کرایه دهندگان چه بگوئیم و چه قراری با ایشان بگذاریم؟ «ابوجعفر» گفت: ای پلیدزاده!

(۱) در نسخه اصل نوشته شده: «ای الله انا لا اعود الیک» که معنی نمی دهد. و شاید صحیح آن این باشد «ای الربیع والله انا لا اعود الیک»

(۲) قنسرین یکی از شهرستان های شام است.



یک ساعت با فلان و فلان شور کردی و چنین و چنان گفتید آن گاه توبه ایشان چنین گفتی . او بدین شکل از روی حدس جریان اجتماع را برایش نقل نمود و گفت: ای پلید زاده بیرون شو و بطور روزانه هر روز یک هزار سر کرایه کن. اما اگر بخواهی ترا از مقصد آگاه بسازم هرگز این درست نیست.

در زمان «ابو جعفر» ارزانی شد و «ابوایوب» بر آن شد که خواربار حومه کوفه و حومه بصره را از راه طمع و سودجوئی خریداری کند و چنین کرد . «منصور» در این باب نامه ای به او نوشت و دیوان ها را به او واگذار نمود و گاه به گاه از او پول می خواست . «ابوایوب» این وضع را تحمل می کرد . ارزانی همچنان ادامه یافت و «منصور» هم در خواستن پول او را زیر فشار می گذاشت . «منصور» یکی از فرزندانش را به نام «صالح» بسیار دوست می داشت و نسبت به او دلسوزی می کرد . وی برای تمام فرزندانش بجز او املاکی تخصیص داده بود و همیشه می گفت: این پسر مسکین من هیچ چیز ندارد . از این رو او را «صالح مسکین» لقب دادند . «ابوایوب» به «منصور» گفت : یا امیر المؤمنین . ملکی در نزدیکی اهواز به نظر آمد که از دجله آبیاری می شود و آب آن را فرامی گیرد . آنجا قصبه بزرگی است که بناهایش ویران و نه رهایش خراب شده اند . هر گاه آنجا را تیول او بکنی و سیصد هزار درهم برای آبادی آن اختصاص بدهی از آن ملک برای او بهره برداری خواهی کرد و چندی نخواهد گذشت که غله فراوانی در آمد خواهد داشت . «منصور» ملک مزبور را تیول «صالح» کرد و دستور پرداخت بهای آن را داد . «ابوایوب» پول را گرفت و برای جبران زیبایی که از معامله خواربار برده بود به مصرف رسانید . چون سال سر رسید «ابوایوب» بیست هزار درهم به «ابو جعفر» داد و گفت این بابت غله آن ملک است . منصور خوشحال شد و دستور داد صندوق مخصوصی برای «صالح» تشکیل بدهند .

«عبدالواحد بن محمد» از «ابوالعیناء» برایم نقل نمود که هنگام وزارت «ابوایوب» مردی از اهواز نزد او آمد و گفت : کارگران من در اهواز مرا به باد حمله گرفته اند . اینک اگر وزیر صلاح بداند نام خود را به من عاریت بدهد

ناملك خویش را به نام او بکنم و در هر سال یکصد هزار درهم به او تقدیم نمایم . گفت : نام خود مرا به تو بخشیدم تا نظر خویش را اجراء بکنی . آن مرد بیرون رفت . چون سال سر رسید ، پول را با خود آورد و نزد «ابوایوب» رفت . وی او را نشناخت . آن مرد در مجلس نشست تا مردم پراکنده شدند . سپس نزدیک او شد و داستان خود را برایش نقل کرد و گفت : از نام او استفاده کرده و پول را حاضر ساخته است . «ابوایوب» دستور داد تا پول را بیاورند . آن را آوردند و در مقابلش گذاردند . سپس آن مرد به شکر و دعا پرداخت . «ابوایوب» گریان شد . کسان و حاضران گفتند : ما بجز این بار هرگز ندیده بودیم خوشی و سرور تو به حزن و اندوه مبدل گردد . گفت : وای بر شما . اینکه به من رسیده همانا بخت و اقبال من است . پس ادا بار و نگویند بختی من چگونه خواهد بود ؟ گفت : چندی نگذشت که نکبت و بدبختی به او روی آورد .

پس از آن راجع به ملکی که به «صالح» اختصاص داده شده بود نزد «ابوجعفر» درباره اوسعایت کردند و به او خبر دادند که «ابوایوب» پول را برای خود گرفته و وی را از این جهت اغفال نموده است .

«ابوجعفر» تصمیم گرفت شخصاً برای بازدید آن مکان برود . وقتی آماده عزیمت شد «ابوایوب» به عاملین خود نوشت در سر راه «ابوجعفر» به سوی آن ملك چند قریه از گل و حصیر بسازند و درختان خرما و سدر بکارند و کلیه وسائل آرایش ظاهری را فراهم سازند تا در نظر «ابوجعفر» آباد جلوه کند . چون چنین کردند و «ابوجعفر» بدانجا رهسپار شد و محل را بازدید نمود ، «ابوایوب» کسی را مأمور کرد که در نزدیکی آنجا دهانه «دجیل اهواز» (۱) و «مسرقان» (۲) را

(۱) دجیل اهواز رودی است در اهواز که اردشیر فرزند بابک آن را حفر نموده و از زمین های اصفهان سرچشمه می گیرد و در نزدیکی آبادان به خلیج فارس می ریزد . در حوضه «دجیل» و قایمی به دست خوارج روی داده و «شبيب خارجی» در آنجا کشته شده است . (معجم البلدان) (دجیل اهواز همان رودخانه کارون است . مترجم)

(۲) «مسرقان» رودی است که چند شهر و قریه در کنار آن بنا شده و با آن مشروب میشوند . این رود از شوشتر سرچشمه می گیرد . می گویند شاپور فرزند اردشیر بستر آن را حفر نموده است . (مسرقان) اکنون کرخه نامیده می شود . مترجم .

بیند. بدین ترتیب آب تمام آن مکان را فرا گرفت و از سوی دیگر به دجله سرازیر شد. «ابوجعفر» برای بستن آب و بر گرداندن آن به بستر خود مأمورینی فرستاد و خود چهل روز در آنجا به انتظار خشک شدن زمین ماند. آنگاه به سوی املاک رهسپار شد و دروغ «ابوایوب» بر او آشکار گردید. اما چیزی نگفت و چون به بغداد بازگشت او را از کار برکنار ساخت و تعقیب نمود.

«ابوجعفر» هنگام اقامت در اهواز که به انتظار خشک شدن زمین آن ملک مانده بود اشتباهی ماهی تازه نمود. «ابوایوب» به او گفت: یا امیر المؤمنین، میدانی که من اهوازی و ماهی شناس هستم. ما پیرانی داریم که خوراک ماهی را خوب تهیه می کنند. هر گاه اجازه فرمائی آن را برایت آماده کنند. «ابوجعفر» در ظاهر گفته او را پذیرفت و به او اجازه داد چنین کند. سپس «ابوایوب» به دنبال این کار رفت. «ربیع» گفت: «ابوجعفر» از مجلس برخاسته مرا احضار نمود و گفت: «ربیع» برایم آب بریز تا صورتم را شستشو دهم. درحین که من آب به دستم می ریختم فرستادگان «ابوایوب» چند سبد پر نژد او آوردند. در آن اقسام نان آبی و لواش<sup>(۱)</sup> و نان برنجی و اقسام ماهی و خوراک کرم و سرد دیده می شد: گفتم: یا امیر المؤمنین، می دانی که من درباره سلیمان کوتاهی نمی کنم و با او رابطه دوستی و محبت دارم. اما امیر المؤمنین نزد من از خود من عزیزتر است. آیا امیر المؤمنین یقین دارد او در این خوراک چیزی نریخته است؟ گفت: آفرین ربیع. خدا ترا جزای نیکو بدهد. تا کنون هرگز به خاطر من نرسیده است که آنچه «سلیمان» تقدیم می کند ممکن است آلوده باشد و نمی خواهم دیگر این کلام را از تو بشنوم. سپس دستور داد خوراک دیگری برایش حاضر ساختند و تناول نمود و عازم بغداد شد. او در سال یکصد و پنجاه و سه «ابوایوب» را تعقیب کرد.

(۱) الرقاق - نان نازک.

می‌گویند «منصور» به او گفت: ای خوزی<sup>(۱)</sup> آیا خیال می‌کردی اگر امیرالمؤمنین از خیانت تو آگاه شود در امان خواهی بود؟ به همین زودی باریخته شدن خونت و مباح شدن نعمت‌هایی که از آن برخوردار هستی به کیفر خواهی رسید و سپس به جایگاه بدکاران و پیمان‌شکنان انتقال خواهی یافت. گفت: یا امیرالمؤمنین. برای تهمت‌ها لغزش‌هایی وجود دارد که به پشیمانی باز می‌گردد و عدل‌سیاست و شرافت خویشاوندی از پیامبر خدا (ص) به تو رسیده است. اینک مرا بر کنار کن. گفت: با گناه بزرگ و خطای مهمی که مرتکب شده‌ای بر کناری و بخشودگی تو برایم امکان‌پذیر نیست. زیرا تو اشتباه و حشت‌آوری کرده‌ای که جای‌گذشت ندارد. سپس او را به زندان انداخت و برادرزاده‌هایش «مسعود» و «سعید» و «مخلد» و «محمد» را نیز زندانی ساخت. اما «محمد» از وضع ایشان بهره‌ای نداشت. «خالد» (برادر ابویوب) به فرزندانش گفت: شما از نعمت دنیا بهره‌مند شده‌اید، اما این بیچاره‌گناهی ندارد و بهره‌ای نبرده‌است. «مخلد» در حالی که به ستارگان نظر انداخته بود گفت: همگی ما ناچار باید کشته شویم و اگر «محمد» فرزند تو است ما از کشته شدن او در امان نیستیم، و اگر فرزند تو نیست نگرانی در میان نخواهد بود. آنگاه از آنان پول خواسته شد و هر کس چیزی از ایشان نزد خود داشت تعقیب شد و اشیاء نزد او ضبط گردید. «ابویوب» نیز برای پرداخت پول در فشار گذاشته شد. او و برادرش در آغاز سال یکصد و پنجاه و چهار هجری درگذشتند و فرزندان برادرش نیز به دستور «منصور» کشته شدند. یکی از شاعران در این باب اشعاری سروده است که چند بیت آن در اینجا نقل میشود:

فَاتَّقِ اللَّهَ وَارْضَ بِالْقَصْدِ حَقًّا      وَتَبَاعِدْ عَنِ مَوْبِقَاتِ الذُّنُوبِ

قَدْ رَأَيْتَ الذِّي أَذَلَّتْ وَنَالَتْ      وَقَعَةُ الدَّهْرِ مِنْ ابْنِ أَبِي يُوبِ،

«از خدا بپرهیز و در قسمت و نصیب خود به صرفه جوئی و قناعت رضایت بده»

(۱) خوزی، منسوب به خوزستان است و «ابویوب» ایرانی و از مردم آنجا بود.

و از گناهان هلاکت بار دوری کن. دیدی پیش آمد روزگار چه بر سر ابو ایوب آورد!

و نیز می گویند چیزی که موجب خسران و زیان «ابو ایوب» گردید پیش آمدی است که «ابوالعیناء» نقل کرده است. وی می گوید:

«مردم راجع به علت کشته شدن «ابو ایوب» داستان های زیادی نقل میکنند، اما آنچه ما می دانیم اینست:

«هنکامی که «ابوجعفر» بطور ناشناس به اهواز رفته بود نزد یکی از روستائیان پنهان شد. دهقان مزبور تا آنجا که می توانست او را گرامی داشت و با احترام پذیرائی نمود تا جائی که دختر خود را به خدمت او گماشت. دختری بسیار زیبا بود، «ابوجعفر» به او گفت: من استخدام و خلوت با او را شایسته نمی دانم. او کنیز آزادی است. بهتر آنست که رضایت بدهی با او ازدواج کنم. دهقان چنین کرد و دختر از او باردار شد. چون ابوجعفر قصد بصره را نمود با ایشان خدا حافظی کرد و پیراهن و انگشتری خود را به کنیزك داد و گفت: هر گاه صاحب فرزند شدی او را خوب نگاه بدار، و چون شنیدی که مردی به نام «عبدالله بن محمد» با کنیه «ابو جعفر» از میان مردم قیام نموده است با فرزند خودت نزد او رفته این پیراهن و انگشتری را به او نشان بده. او حق ترا می شناسد و با تو خوش رفتاری می کند. سپس ایشان را ترك گفت. دخترك پسری به دنیا آورد، او رشد کرد و با هم کنان خود بازی می کرد. «ابوجعفر» به سلطنت رسید. يك بار هم بازی های پسر او را تحقیر کردند و گفتند او بی پدر است. پسر غمگین و اندوهناك نزد مادر رفت. مادر چگونگی را از او پرسید. او گفته هم بازی های خود را برای مادرش نقل کرد. مادر گفت: اینطور نیست، بخدا تو پدری داری که برتر از همه مردم است. گفت: او کیست؟ گفت: سلطان و فرمانروا. گفت: او پدر من است و من در این وضع بسر می برم! آیا چیزی هست که مرا به او بشناساند؟ ملدر پیراهن و انگشتری را به او داد. جوان برخاست و نزد «ربیع» رفت و گفت: خبر خوبی دارم. گفت بگو. گفت: فقط به

امیرالمؤمنین می‌گویم. «ربیع» امیرالمؤمنین را آگاه ساخت. وی او را نزد خود خواند و گفت: خبر خودت را بگو. گفت: مرا تنها بگذار. «منصور» حاضرین را از نزد خود بیرون کرد و فقط «ربیع» باقی ماند. سپس گفت: بگو. گفت: نه. مگر آنکه او هم بیرون برود. «منصور» «ربیع» را نیز بیرون فرستاد و گفت: بگو. گفت: من فرزند توام. گفت: نشانی آن چیست؟ آنگاه پیراهن و انگشتری را بیرون آورد. «منصور» آنها را شناخت و به او گفت: چه چیز سبب شد که این مطلب را آشکارا نگوئی؟ گفت: ترسیدم انکار کنی و برای همیشه زیر بار ننگ بمانی. «منصور» او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: تو اکنون براستی فرزند من هستی. آنگاه «موریانی» (ابوایوب) را خواست و گفت: این نزد تو می‌ماند و با او همان قسم رفتار خواهی کرد که اگر فرزندم نزد تو می‌بود چنان می‌کردی. سپس به «ربیع» گفت او را برای حضور از کسب اجازه معاف بدارد و به او دستور داد هر روز نزد او رفت و آمد کند تا وضع او آشکار شود و برایش در این کار تدبیری بیندیشد. «موریانی» او را نزد خود برد و خانه‌ای برایش ترتیب داد و همه گونه وسائل جهت او فراهم نمود. او همچنان نزد «منصور» می‌رفت و بسیار به او نزدیک شده بود. او جوانی بسیار عاقل و با کمال بود و «منصور» با او خلوت می‌کرد. «موریانی» از چگونگی ملاقات و گفتگوهای ایشان از جوان می‌پرسید و او می‌گفت: توجه کار داری که ما چه می‌گوئیم؟ از اینرو «موریانی» بر او حسد برد و از او بیمناک شد و موقعیت او در نظرش ناگوار نمود و برای این خاطر او را مسموم کرد و جوان جان سپرد. سپس نزد «منصور» رفت و گفت و بطور ناگهانی در گذشته است. «منصور» گفت: تو او را کشتی. خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم. چندی نگذشت که کارش را ساخت.

وقتی «ابوجعفر» درباره «ابوایوب» به خشم آمد و او را به زندان انداخت «صالح بن سلیمان» گفت: او و همه کسانی را خواهد کشت، زیرا «موریانی» برایش نقل می‌کرد که «یکی از پادشاهان وزیرش را با خود هم گام ساخته بود. یک بار

چهارپای وزیر با پای شاه تصادم کرد. شاه به خشم آمد و دستور داد پای وزیرش را ببرند، پس از قطع پای او پشیمان شد و امر کرد او را معالجه کنند، چون بهبودی یافت شاه پیش خود گفت این وزیر هرگز مرا دوست نخواهد داشت زیرا من پایش را بریده‌ام. آنگاه او را کشت. سپس گفت: کسان این وزیر هیچگاه مرا دوست نخواهند داشت زیرا من او را کشته‌ام. از اینرو همه ایشان را کشت. من دانستم که «منصور» همین رفتار را درباره «موریانی» خواهد نمود و چنین کرد و گمان من بجا بود...

ملکی که «موریانی» به ابو جعفر گفته بود به «صالح» تخصیص داده شده است از توابع بصره بود و «سبیطیه» نام داشت. «ابو جعفر» از یکی از مهندسین خواست تا نقشه آن را برایش ترسیم کند. وی نقشه را تهیه کرد و به او نشان داد و مورد پسند او واقع شد و به مهندس گفت: اگر خواهشی داری بگو. وی گفت: دردی در دهان دارم که به دندان‌هایم آسیب رسانیده است. حاجت من اینست که امیر المؤمنین اجازه فرماید دستش را ببوسم تا شاید خدا مرا شفا عنایت فرماید. «ابو جعفر» گفت: اگر بتو اجازه دهم چنین بکنی این کار بجای جایزه تو خواهد بود، اما هر دورا یکجا قبول نمی‌کنم. گفت: بخدا اگر در دهانم يك دندان هم باقی نماند و بدانم که بوسیدن دست تو همه دندان‌هایم را به من باز می‌گرداند آن را بر جایزه ترجیح می‌دهم. «منصور» خندید و به او صله داد.

«زیاد بن عبید الله الحارثی» از جانب «ابو جعفر» امور حریم را بر عهده داشت، سپس برکنار شد و «محمد بن خالد بن عبد الله القسری»<sup>(۱)</sup> بجای او گماشته شد. سپس در سال یکصد و چهل و چهار «ریاح بن عثمان» جانشین او شد. «رزام» معروف به «ابو بشیر» غلام «خالد بن عبد الله» دبیر «محمد بن خالد» بود. «ریاح بن عثمان» «محمد بن خالد» و دبیر او را به زندان انداخت و هر روز پانزده ضربه تازیانه به «رزام» می‌زد و از او می‌خواست که به ارباب خود افترا بزند. بدین قسم آنقدر

(۱) در نسخه اصل «الفشیری» نوشته شده و صحیح نیست.

اورا زد تا بدنش زخم شد. يك روز اورا برای تازیانه خوردن احضار نمود، اما جای سالمی برای زدن در بدنش نیافت و ناچار به کف پای او زد. چون کار به آنجا رسید «رزام» نامه‌ای آورد و چنین وانمود کرد که در آن شکایاتی درباره «محمد بن خالد» نوشته شده است. «ریاح» مردم را گرد آورد و به آنان گفت: ای مردم، امیر به من دستور داده است که «محمد بن خالد» را تعقیب کنم. اینک نوشته‌ای به دستم رسیده که همه‌اش دروغ است، اما من آن را باور کرده‌ام. آنگاه دستور داد اورا یکصد تازیانه زدند و به زندان انداختند. او همچنان زندانی بود تا «محمد بن عبدالله بن حسن» مدینه را تصرف نمود و «ریاح بن عثمان» را کشت و «محمد بن خالد» و دبیرش را آزاد ساخت.

وقتی «ابو جعفر» در سال یکصد و پنجاه و سه «ابو ایوب» را منکوب ساخت امور مهرداری (خاتم) را به «فضل بن سلیمان طوسی» و نامه‌نگاری و محرمانه را به «ابان بن صدقه» و اگذار نمود و «صاعد» غلامش را به کار املاک خود گماشت. «ابوالاسد اعرابی» درباره «صاعد» و «مطر غلامان» ابو جعفر می‌گوید:

«سل عن حماری» کیف حالهما	سلنی فمندی حقیقة الخبر
لاخیر فی صاعد فتطلبه	والخیر یأتیک من یدی مطر
وای خیر یأتیک من رجل	لیس لأثنی یدعی ولا ذکر؟
لیس له غیر نفسه نسب	کاڻه آدم ابوالبشر .

راجع به دو الاغ من پیرس که حالشان چطور است. از من پیرس زیرا خبر راست آنها نزد من است. آن نیکی که از صاعد می‌خواهی در او وجود ندارد، اما نیکی از دست مطر به تو میرسد. از کسی که نه مرد است و نه زن کدام نیکی را انتظاری؟ کسی که فقط به خودش بستگی دارد و کوئی او آدم ابوالبشر است؟ «منصور» دیوان خراج بصره و اطراف آن را به «عمار بن حمزه» و دیوان خراج کوفه و املاک آن را به «عمر بن کیلغ» و اگذار کرد. سپس اورا برکنار ساخت و «ثابت بن موسی» را به آن کار گماشت و «عمر بن کیلغ» را زندانی کرد.



«ثابت» «محمد بن جمیل» را به خاطر بستگی که با او داشت بجای خویش معرفی کرد و به او دستور داد هر وقت خود نتوانست نزد «منصور» برود او بجایش حضور یابد. «محمد بن جمیل» در دل «منصور» راه یافت و «منصور» او را به جای «ثابت» برگزید. از اینرو هر وقت «ثابت» «محمد بن جمیل» را می دید می گفت خاندان فرعون او را برداشتند تا دشمن ایشان شود و غم و اندوه بیار آورد (۱) «محمد بن جمیل» بسیار احمق و سبک مغز بود.

کارهای مربوط به هزینه و تقدیم عرایض را به «ربیع» غلام خود واگذار کرد. وی «ربیع بن یوسف بن محمد بن ابی فروة» بود. «ابی فروة» «کیسان» نام داشت و غلام «حارث الحقار» غلام «عثمان بن عفان» بود. «یونس بن محمد» شاری (۲) بود. وی مردی زیرک بود و در مدینه اقامت داشت. در آنجا به کنیزی از یکی از قبائل دل بست و کنیزک از او باردار شد و «ربیع» به دنیا آمد. از اینرو «ربیع» به غلامی در آمد و چون دائی نداشت تا او را خریداری کنند «زیاد بن عبدالله الحارثی» دائی «ابوالعباس» او را خرید و به وی هدیه کرد. «ربیع» در خدمت «ابوالعباس» بود و در دل او راه یافت. سپس در خدمت «ابوجعفر» درآمد و از خاصان او شد. وقتی «منصور» بر آن شد که امور عرایض را به «ربیع» واگذار کند گفت: در خانه ات بنشین تا فرستاده من نزد تو بیاید. «ربیع» از این کلام غمگین شد. آنگاه فرستاده منصور با یک دراعه (۳) و طیلسان (۴) و شاشیه (۵) نزد او رفت و گفت: اینها را بپوش و با این لباس سوار بشو. «ربیع» سوار شد و به فراش دستور داد که یک آرنج او را زیر شال بکند تا خود را از مقام «مهدی» و «عیسی بن علی»

(۱) فالنقطه آل فرعون لیكون لهم عدوا و حزنا (سورة قصص - آیه ۷).

(۲) وابسته به «شراة» که طایفه ای از خوارج بودند.

(۳) دراعه - لباس مخصوص بافته از پشم یا پنبه و نیز به معنای زره است.

(۴) طیلسان - پوش سبز مخصوص رجال و بزرگان بود. این لغت از طالشان فارسی

اقتباس شده است م.

(۵) شاشیه - یک قسم عمامه ابریشمی (به کتاب البسه دوزی چاپ اروپا مراجعه شود).

پائین تر نشان بدهد زیرا ایشان در حضور او هردو آرنج خود را بیرون می آورند. چون «ربیع» نزد «منصور» رفت وی به او گفت: ترا به وزارت و کار عرایض برگزیدم و پست «فضل» را به حاجبی گذاشتم.

يك روز «ربیع» نزد منصور رفت و «فضل» به دنبال او بود. «ربیع» دست او را گرفت و گفت: حاجب پشت سر کسی راه نمی افتد. «منصور» گفت: «ربیع»! درست است اما او تنها همراه تو چنین می کند.

در زمان «ابوجعفر» جیره دبیران و عاملین نزد رؤساء سیصد درهم بود. در دوران امویان و به دنبال آن تا زمان خلافت «منصور» نیز همین میزان مقرر بود. اما «فضل بن سهل» آن را افزایش داد.

هنگامی که «منصور» «مهدی» را به «ری» فرستاد «ابا عبیدالله معاویه بن عبیدالله بن یسار» غلام «عبیدالله بن عضاه الاشعری» اهل فلسطین را همراه او کرد. پدر «عبیدالله بن یسار» در زمان امویان دبیر و رئیس امنیه (۱) در اردن بود (۲) «زبیر» از «مبارك طبری» نقل می کند که می گفت:

شنیدم وقتی «منصور» «مهدی» را به «ری» می فرستاد به او گفت: یا ابا عبدالله! برای تصمیم در هر کاری قبلا بیاندیش، چه فکر برای مرد خردمند آینه ای است که زیبایی و نارسائی او را نشان می دهد.

گفت: شنیدم به او می گفت: «یا ابا عبدالله! خلیفه را فقط پرهیزکاری و شاه را فقط داد گستری اصلاح می کند. مستحق ترین مردم برای عفو شایسته ترین ایشان برای مجازات است. بی خرد ترین مردم کسی است که به پائین تر از خود ستم روا دارد».

گفت: شنیدم به او می گفت: «یا ابا عبدالله! دوام نعمت را همراه باشکر گذاری و قدرت را با گذشت و طاعت را با مودت و پیروزی را با فروتنی بخواه و با نصیب

(۱) صاحب المعونه .

(۲) اردن استان بزرگی شامل غور و طبریه و صور و عکا و نوابع آنها است (معجم البلدان) .

وقسمتی که از دنیا داری نصیب خویش را از رحمت خدا فراموش مکن» .

میگویند وقتی «عیسی بن موسی» تقاضای «منصور» را بر خلع خود از حق تقدم در ولایت عهدی پذیرفت و «مهدی» را بر خویش مقدم داشت، «ابوجعفر» به او دستور داد که نزد مردم برود و موضوع را به آنان بگوید . وی همراه با «ابوعبیدالله» دبیر «مهدی» به پایگاه مخصوص در مسجد جامع رفت و گفت: من ولایت عهدی را به «مهدی محمد بن امیر المؤمنین» تسلیم نمودم و او را بر خود مقدم داشتم، «ابوعبیدالله» گفت: ای امیر! اینطور نیست، بلکه باید به حقیقت و راستی سخن بگوئی و آنچه را که می خواهی اظهار بکنی تا بتو اعطا شود. گفت: آری، من بامیل و رضایت خویش حق تقدم خود را در ولایت عهدی «عبدالله امیر المؤمنین» بعد از او در مقابل ده هزار هزار درهم و هزار هزار درهم برای پسرم فلانی و پسرم فلانی و همسرم فلانی - یکی از همسرانش که نام برده بود - به فرزندش «محمد المهدی امیر المؤمنین» فروختم و خود خواستم آن را به او واگذار نمایم، زیرا او در حق تقدم در ولایت عهدی برتر و شایسته تر و استوارتر و استعدادش برای احراز این مقام از من بیشتر است . این پیش آمد در سال یکصد و چهل و شش روی داد.

گفت: هر وقت عیسی بن موسی از مقابل بعضی از متلك گویان کوفه میگذشت میگفتند: او جلو بود و عقب افتاد .

وقتی «ابوجعفر» «مهدی» را به «ری» فرستاد «مهدی» به دبیر خود «ابوعبیدالله» اجازه داد هرگونه تصرف و مداخله در بیت المال بکند و از آن به مصرف برساند. او مدت زیادی در «ری» نزد مهدی ماند و وجوه بسیاری به مصرف رسانید . چون «مهدی» به حضور خلیفه رفت «منصور» حساب مخارجی را که «ابوعبیدالله» به دست خود کرده بود از او خواست. وی بسیار ناراحت و غمگین شد. «خالد بن برمک» که مردی خردمند و باتدبیر بود نزد او رفت و گفت: تو که خویشتن را نامزد اداره امور خلافت می دانی چگونه از چنین امر ناچیزی

آزرده خاطر شدی؟ گفت: نظر تو چیست؟ گفت: «مهدی» با شمشیر و هیئت کامل خود نزد پدر برود و چون به حضور او رسید شمشیر را از کمر باز کرده پیش او بیندازد و بگوید: یا امیرالمؤمنین. تو مرا نامزد این کار می کنی و می گوئی من مهدی و کسی هستم که جانشین تو در میان مردم می باشم، آنگاه از منشی من به خاطر آنچه که به دست او انجام داده ام و به دستور من و با امضای من اجرا کرده است بازخواست می کنی! شاید تو ناراضی باشی و مردم بگویند: او خیانتی را کشف کرده است. «ابوعبیدالله» نیز نزد «مهدی» رفت و از او خواست چنین بکند. «مهدی» همین کار را کرد و «ابوجعفر» از بازخواست از «ابوعبیدالله» صرف نظر نمود.

یک روز «ابوجعفر» به «مهدی» گفت: تصمیم گرفته ام اداره امور را به تو واگذار نمایم. من سالخورده شده و از انجام کارها و نظارت در آنها و امانده ام و می خواهم روزگاری در استراحت و آرامش بسر ببرم.

«مهدی» نزد «ابو عبیدالله» رفت و این مژده را به او داد و از پیشنهاد «ابوجعفر» او را آگاه ساخت. «ابوعبیدالله» گفت: از خدا بپرهیز و هر وقت امیرالمؤمنین این موضوع را به تو یادآوری کرد اظهار قبول مکن، و اگر آن را تکرار نمود به او بگو: نه بخدا. خداوند امیرالمؤمنین را پایدار بدارد. من این کار را نمی کنم و به آن طمع نمی ورزم. و با این پیشنهاد خواست ترا آزمایش کند. چون «مهدی» نزد «ابوجعفر» رفت وی به او گفت: یا اباعبدالله آیا در آنچه که به تو گفتم فکر کردی؟ و راجع به آن با کسی مشورت نمودی؟ گفت: من یارای این کار را ندارم. خداوند امیرالمؤمنین را برقرار بدارد و ما را از حیات او برخوردار بسازد. من نمی خواهم خویشتن را فریب بدهم. گفت: سبحان الله. چه کسی ترا از این امر باز داشته است و با کی در این باره مشورت نموده ای؟ گفت: با «معاویه»<sup>(۱)</sup> گفت. او به تو چه گفت؟ «مهدی» آنچه را که

(۱) معاویه نام ابوعبیدالله معاویه بن عبیدالله بن یسار دبیر «مهدی» بود.

« ابو عبیدالله » گفته بود برایش نقل کرد . وی لختی اندیشید و سپس گفت : « معاویه » نزد من بیاید . چون به حضور رفت از او پرسید : موضوعی که « ابو عبیدالله » بانو در میان گذاشته است چیست و چگونه به او نظر دادی که آن را قبول نکند ؟ گفت : آیا اگر راست بگویم در امان خواهم بود ؟ گفت : بگو . چرا راست نگوئی ؟ گفت : بخدا اینکه پیشنهاد نمودی ولایت را به او و اگذار بکنی میخواستی عقل او را بیازمائی و نمیخواستی خودت دست از این کار برداری . گفت : چگونه این فکر بخاطرت رسید ؟ گفت : شنیدم می گفتی « من شبهارا بیدار میگذارم و نامه هارا می خواهم و آنهارا پیش روی خود میگذارم و کنیزك را می خوانم و به او می گویم پشتم را روغن مالی کند . او چون به این کار مشغول می شود من به مطالعه می پردازم » . از این رو دانستم که هیچ چیز را در این موقعیت و مقام ترك نمی کنی و دیگری را در این کار برخوشتن ترجیح نمی دهی . گفت : هیچ کس را ندیدم مانند تو اینگونه بیندیشد . نظر تو درست است و نیکو گفتمی . آفرین بر تو !

« منصور » مردی از اهل کوفه را به نام « فضیل بن عمران » برای کتابت و اداره امور پسرش « جعفر » بجای « ابو عبیدالله » که همراه « مهدی » شده بود گماشت . « جعفر » پرستاری داشت به نام « ام عبیده » . موقعیت « فضیل » بر این زن گران آمد و از این رو نزد « ابو جعفر » از او سعایت کرد و ادعا نمود که او « جعفر » را باز یچه خود ساخته است . « منصور » « ریّان » غلام خود و « هارون بن غزوان » غلام « عثمان بن نهیک » را نزد « فضیل » فرستاد و فرمانی نوشت که او را بکشند . آن دو غلام نزد « فضیل » رفته او را به قتل رساندند . « فضیل » مردی دین دار و نجیب بود و به « منصور » گفته شد از اتهامی که به او داده شده بری و برکنار بوده است . بنابراین « منصور » یکنفر را با ده هزار درهم فرستاد تا پیش از آنکه کشته شود به او برساند . اما فرستاده وقتی آنجا رسید که او کشته شده و هنوز خورش خشك نشده بود . چون « جعفر بن ابی جعفر » از قتل « فضیل » باخبر شد « ریّان » را خواست . وقتی « ریّان » نزد او رفت ، گفت : وای بر تو . امیر المؤمنین در کشته شدن يك مرد با عفت و مسلمان که گناه و خیانتی مرتکب نشده است چه می گوید ؟ گفت : او امیر المؤمنین است

و هر چه بخواهد می‌کند و به کرده خود خوب آگاه است: «جعفر» به او گفت: ای مکنده فرج مادر! <sup>(۱)</sup> من به زبان خصوصی با تو سخن می‌گویم و تو با زبان عامیانه پاسخ مرا می‌دهی! پایش را بگیرد و به دجله‌اش بیندازد. گفت: بخدا پایم را گرفتند. آنگاه گفتم مطالبی دارم. گفت: او را رها کنید. گفتم: آیا پدرت فقط به خاطر «فضیل بن عمران» بازخواست می‌شود؟ چه وقت درباره عمویش «عبدالله بن علی» و قتل ظالمانه «عبدالله بن حسن» و دیگران از اولاد پیامبر خدا بازخواست شده است؟ او پیش از آنکه برای کشتن «فضیل» بازخواست شود آنقدر از مردم جهان کشته‌است که بسان جوذابه <sup>(۲)</sup> در زیر بیضه فرعون به شمارش نمی‌آیند. «جعفر» خندید و گفت: او را به لعنت خدا واگذارید و رهایش کنید. آنگاه از نزد او فرار کردم.

«منصور» پس از تعیین «مهدی» به ولیعهدی خویش و مقدم داشتن او بر «عیسی بن موسی» در این مقام، چون خواست به حج برود عموی خود «عبدالله» را به «عیسی» تسلیم کرد و محرمانه به او دستور داد تا وی را به قتل برساند. «یونس بن ابی» <sup>(۳)</sup> فروقه «کاتب عیسی بن موسی» بود. چون «عیسی» قصد کشتن «عبدالله بن علی» را نمود «یونس» را خواست و موضوع را به او خبر داد. «یونس» گفت: ترا به خدا سوگند می‌دهم که این کار را نکنی. او می‌خواهد تو و او را بکشد زیرا دستور کشتن او را محرمانه به تو داده است و در آشکارا این دستور را منکر خواهد شد. پس او را در مکانی که هیچ کس از آن باخبر نباشد پنهان کن، و هر گاه آشکارا او را از تو خواست به او تسلیمش نکن. و چون آشکار شود که او را به دست تو سپرده است مبادا او را پنهانی به وی تسلیم نکنی. «عیسی» همین کار را کرد. چون

(۱) یا ما ص بظر امه .

(۲) جوذابه خوراکی است که با شکر و برنج و گوشت ساخته می‌شود. این کلمه در اینجا معنی نمی‌دهد. شاید در اصل (صوابه) باشد که به معنای تخم شپش و کیک است و مقصود این بوده که تعداد کشتارهای فرعون به اندازه تخم شپش و کیک در بدنش بوده است. این عنوان بواسطه کشتار زیاد به دست فرعون به او اختصاص داده شده است. شاید هم صحیح آن «خوران» به معنای مقعد باشد.

(۳) این کلمه در نسخه اصل افتاده است.

«ابوجعفر» از حج باز گشت یقین داشت که عیسی فرمان او را اجرا نموده است. از اینرو چند نفر را تحریک کرد که موضوع «عبدالله» را به عموهایش بگویند و آنها چنین کردند. آنگاه «عیسی بن موسی» را خواست و سراغ «عبدالله بن علی» را از او گرفت. «عیسی» آهسته به او گفت: مگر به من دستور ندادی که او را بکشم؟ گفت: هرگز بخدا من فرمان قتل او را به تو ندادم بلکه به تو دستور دادم که او را در خانه خودت نگاه بداری. گفت: دستور دادی او را بکشم. گفت: دورغ میگوئی.

سپس به عموهایش رو کرده گفت: او به کشتن وی اعتراف کرد و به من دروغ گفت و ادعا کرد که من چنین دستوری به او داده ام. شما خود دانید و هر طور می خواهید با او رفتار کنید. ایشان به او حمله بردند. چون «عیسی» خود را با چنین وضعی روبرو دید حقیقت را به «ابوجعفر» گفت و «عبدالله بن علی» را نزد او آورد. «عیسی» همیشه از «یوسف بن ابی فروة» به خاطر این راهنمایی سپاسگزاری می کرد.

«عیسی بن موسی» در میان فرزندان بزرگ خود پسری داشت به نام «عباس» که کارهای کوفه را از جانب او برعهده گرفته بود. وی کاتبی داشت به نام «معاویة». «علاء الوراق السعوی» نقل می کند: مردی از قبیله بنی اسد به خاطر مقام و میراث «معاویة» او را فریب داد و خود را به بنی اسد منتسب نمود. مرد اسدی که وی را فریفته بود در گذشت و «معاویة» بیم داشت که خود نیز بمیرد و قومی که او را تبعید کرده و دعوتش را منکر بودند از او ارث ببرند. «معاویة» کنیزی داشت از اهل «سیسیل». کنیز مزبور پسری از غلام «معاویة» آورد که «منارة» نام داشت. «معاویة» در آن هنگام ادعا نمود که «منارة» فرزند او می باشد. سپس از آن او را وابسته به خویش نمود و «محمد» نام نهاد. سپس «معاویة» در گذشت و «محمد» که وابسته به او شده بود خود را «عبدالله» خواند. وی به ابنه و زندقه متهم بود. جمعی از مردم کوفه او را بسیار هجو می کردند، از جمله می گفتند بنی اسد در کوفه به اولاد خوانده معروفند زیرا او (به الاد خواندگی خویش

تظاهر می کند) (۱) تا نسبش درست قلمداد شود. یکی از شاعران او را هجو کرد و گفت:

والله لو طُفَّلت یا بن أَسْتها      سبعین (۲) عا ما لم تکن من اسد .  
فارحل الى الجبّة من مصرنا (۳)      واطلب أبا فی غیر هذا البلد .

«بخدا ای زائیده از عقب مادر! اگر هفتاد سال اولاد خوانده بهمانی از خاندان بنی اسد نخواهی شد. از دیار ما به جبه برو و در شهر دیگر برای خود پدر بخواه. «الجبّة والبداء» دومحل (۴) از نواحی کوفه می باشند.

منشی «عبدالله بن علی» «یوسف بن صبیح» غلام «بنی عجل» از ساکنین اطراف کوفه بود. «قاسم» پسر یوسف بن صبیح نقل می کند که پدرش می گفت:

هنگامی که «عبدالله بن علی» نزد برادرش «سلیمان» در بصره پنهان گردید و دانست که نسبت به «ابی جعفر» گناهی مرتکب نشده است گفت (۵): من پنهان نشدم و نزد دیران دوست خود رفتم و داخل دیوان «ابو جعفر» شدم. او ماهی ده درهم مقرری برایم تعیین نمود. یک روز صبح زود پیش از باز شدن درب دیوان به آنجا رفتم. هیچیک از منشیان حاضر نشده بود. من همچنان در مقابل درب نشسته بودم. ناگاه پیشخدمت «ابو جعفر» نظری به آنجا افکند و کسی را جز من ندید و به من گفت: پاسخ امیر المؤمنین را بده. من از خود بیخود شدم و ترسیدم بمیرم. گفتم: امیر المؤمنین مرا نمی خواهد. گفت: چطور؟ گفتم: زیرا من کسی نیستم که در حضورش کتابت بکنم. او خواست از من بگذرد، اما تغییر فکرداد و دست مرا گرفت و همراه خود برد تا به سراپرده رسیدم. آنگاه مرا در آنجا نگاه داشت و خود داخل شد. چیزی نگذشت که بیرون آمد و به من گفت:

(۱) این جمله برای ارتباط کلام افزوده شد.

(۲) در یاقوت «سبعین عا ما» نود سال نوشته شده است.

(۳) در یاقوت «من مصرنا» نوشته شده است.

(۴) طسوجین. طسوج = ناحیه.

(۵) یوسف بن صبیح گفت.



به امیر المؤمنین سلام کن . در آن وقت در خود احساس حیات کردم و سلام دادم . او مرا نزدیک خود خواند و امر کرد بنشینم . سپس یک ربع کاغذ پیش من انداخت و گفت : بنویس و حروف را بهم نزدیک کن و میان سطرها فاصله بگذار و خط خود را جمع بکن و در مصرف کاغذ زیاده روی مکن . من یک دوات شامی همراه داشتم . اما آن را بیرون نیاوردم . آنگاه به من گفت : یوسف ! خیال می کنم تو پیش خودت می گوئی : من دیروز در دیوان کوفه برای امویان نویسنده گئی می کردم و پس از آن همراه با «عبدالله بن علی» بودم ، چگونه اکنون دوات شامی را بیرون بیاورم ! اما تو در دیوان کوفه زیر دست دیگری بودی و به خاطر من با «عبدالله بن علی» همراه شدی . دوات شامی هم نشانه حسن ادب و از ابزار نویسندگان است و ما بیشتر شایسته آن می باشیم . گفت : من دوات را بیرون آوردم و آنچه را که او به من گفت نوشتم . چون از نوشتن فراغت یافتم دستور داد آن را با خاک خشک و آماده کنم و گفت آن را بگذار و عنوان نامه را به خود من واگذار کن . سپس به من گفت : یوسف ! حقوق تو در دیوان چیست ؟ گفتم : ده درهم . گفت : امیر المؤمنین به خاطر احترام تو درباره «عبدالله بن علی» و به جبران اطاعت و پاکی طینت تو ده درهم به تو اضافه داد . برآستی چنانچه با پنهان شدن او تو نیز خود را پنهان می کردی ، اگر در لانه موری هم می رفتی تو را از آنجا بیرون می کشیدم و اعضاء بدنت را از هم جدا می ساختم ، گفت سپس او را دعا کردم و سلامت و خوشحال بیرون رفتم .

«عبد الملك بن حمید» دبیر «ابو جعفر» در اواخر سال یکصد و پنجاه و چهار

در گذشت .

پادشاه روم نماینده خود را نزد «ابو جعفر» اعزام داشته بود . فرستاده مزبور ، هنگام فراغت «ابو جعفر» از ساختمان دوجناح مدینه السلام ، بر او وارد شد . «ابو جعفر» «عمار بن حمزه» را مأمور ساخت تا همراه او سوار شود و به «رصاصه» که اقامتگاه «مهدی» بود نزد وی بروند . چون به جسر رسیدند فرستاده

دید چند نفر عاجز و کدا روی جسر ایستاده‌اند. به مترجم خود گفت: من مردمی در میان شما می‌بینم که بگدائی مشغولند و ارباب تو باید به این جماعت ترحم کند و احتیاجات زندگی ایشان و خانواده‌شان را فراهم نماید. «عمارة» گفت: پول بقدر کافی برای آنان موجود نیست. آنگاه نزد «مهدی» و سپس نزد «ابو جعفر» رفت. «عمارة» «ابو جعفر» را از این گفتگو باخبر ساخت. «ابو جعفر» به او گفت: دروغ گفتی. موضوع این قسم که تو گفتی نیست و پول فراوان موجود است. اما علت را من شخصاً باید به او بگویم. او را نزد من بخوان. «عمارة» فرستاده را به حضور برد. «ابو جعفر» به او گفت: آنچه را که به دوست ما گفتی و او به تو گفت دانستم. او دروغ گفت. زیرا پول فراوان است. اما امیر المؤمنین دوست ندارد به هیچ يك از رعایای قلمرو خود در نصیب دنیا و آخرت سختگیری کند. از این رو امیر المؤمنین خواست این جماعت در ثواب عاجزی و گدائی با او شریک باشند و از ثروتمندان خود و از کسانی که خدای تعالی روزی را برایشان ارزانی داشته‌است سؤال کنند تا این امر موجب نجات آنان در آخرت و پاکی گناهان‌شان بشود. فرستاده رومی گفت: حقیقت همین‌است که امیر المؤمنین فرمود. نخوت و خودخواهی «عمارة» از حد گذشته بود. «ابو جعفر» می‌خواست سر بسر او بگذارد. يك روز «عمارة» از نزد او بیرون رفت. «ابو جعفر» به یکی از خدمتکاران دستور داد حمایت‌ش را بر او قطع کند تا ببیند او شمشیر را همراه خود می‌برد یا بر جامی بگذارد. خدمتکار چنین کرد و شمشیر افتاد و «عمارة» راه خود را پیش گرفت و توجهی به آن نکرد. خودخواهی و غرور او ضرب المثل شده بود و می‌گفتند: خودخواه‌تر از عمارة! هروقت «عمارة» مرتکب اشتباهی می‌شد بواسطه غروری که داشت از اشتباه خود بر نمی‌گشت و می‌گفت: دريك لحظه نقض و ابرام شده‌است و اشتباه برای من آسان‌تر از آنست که از آن برگشت کنم. او اشعار نغزی دارد. از جمله می‌گوید:

ان الغنى فى صحّة الجسم  
بغضارة الدنيا مع السقم ؟

لا تشكون دهرأ صححت به  
هيك الأمام أكنت منتفعأ

«وقتی در روزگار تن درست هستی از آن شکوه مکن. گیرم که امام و پیشوا باشی، آیامی توانی همراه با بیماری از شکوه و تجمل دنیا برخوردار بشوی؟»

«محمد بن یزداد» گفت:

«منصور» کار خراج استان های دجله و اهواز و فارس را به «عمارة بن حمزه» واگذار نمود.

«منصور» در سال یکصد و پنجاه و هشت درگذشت و «عمارة» هنوز عهده دار وظائف مزبور بود.

«منصور» «حماد ترکی» را مأمور اصلاح کارهای «سواد» کرد و به او دستور داد به «انبار» برود و نگذارد هیچیک از اهل ذمه چیزی بر علیه مسلمانان به عمل و فرمانداران بنویسد و هر گاه چنین کند دست او را قطع نماید. «حماد» «ماهویه» (۱) پدر بزرگ «سلیمان بن وهب از اهل «واسط» را دستگیر کرد.

«ابو جعفر» راجع به چیزی به «محمد بن جمیل» ایراد گرفت و به او دستور داد به رو بر زمین بیفتد. وی با دلیل از خود دفاع نمود و ایراد او را رد کرد. آنگاه دستور داد بر خیزد. در آن هنگام مشاهده نمود شروال او از کتان است. از این رو سخت بر آشفته و از او بازخواست کرد و دستور داد باز دمر بخوابد و پانزده تازیانه به او زد و گفت: این مجازات تو برای انتخاب و پوشیدن اینگونه شروال است و دیگر نباید آن را بپوشی.

«محمد بن جمیل» عهده دار امور دیوان خراج بود. چون «ابو جعفر» «ربیع» را به کار تقدیم عرایض گماشت روش او نیکو شد و به کارهای خیریه پرداخت تاجائی که به خیر خواهی معروف گردید.

هر وقت «ابو جعفر» قصد می کرد به کسی نیکی کند دستور می داد او را به «ربیع» تسلیم نمایند و هر موقع می خواست به کسی آسیب برساند امر می داد

(۱) در نسخه اصل «ساهویه» نوشته شده است و صحیح نیست.

وی را به «مسیب»<sup>(۱)</sup> تحویل دهند. وقتی عامل فلسطین به او نوشت یکی از مردم آنجا به او حمله برده و جمعی از مردم را فریب داده و فتنه به راه انداخته است ، «منصور» به او نوشت : اگر او را نفرستی خون خودت گروگان خواهد بود. عامل در برابر او پایداری کرد تا او را دستگیر نمود و نزد «منصور» فرستاد. چون به حضور او رسید «منصور» گفت: آیا تو بودی که به عامل امیر المؤمنین حمله نمودی ؟ من گوشت ترا بی آنکه چیزی در استخوانت باقی بماند متلاشی خواهم کرد. او که مردی سالخورده بود گفت :

أفروض عرسك بعد ما همرمت؟ و من العناء رياضة الهرم  
«آیا تو همسر خود را هنگام فر توتی می توانی رام بکنی؟ تربیت شخص در موقع پیری کاری بس دشوار است .

«منصور» گفت «ربیع» چه میگوید؟ گفت میگوید :

العبد عبدكم والمال مالكم فهل عذابك عنى اليوم مصروف؟  
«بنده غلام شمایم و مال از آن شما می باشد. آیا شود که امروز از آزار و شکنجه من چشم پیوشی؟ «منصور» گفت: «ربیع» ما از او گذشتیم، او را آزاد کن و به او توجه و نیکی نکن .

این شعر از «عبد بنی الحسحاس» است<sup>(۲)</sup> که مولایش او را به تجاوزه به دختر خود متهم ساخته بود و قصد کشتن او را داشت و او این شعر را سرود که اول آن اینست :

أمن سمیة دمع العين مذروف      لو أن زامنك قبل اليوم معروف  
کأنها حين تبكى ما تكلمنى      ظبی بعسفان<sup>(۳)</sup> ساجی الطرف مطروف

(۱) او «مسیب بن زهیر بن عمرو ابومسلم الضبی» بود و از رجال دولت عباسی بشمار می رفت و در زمان «منصور» و «مهدی» نظام شهر (شهربانی) را برعهده داشت و در سال ۱۷۵ هجری درگذشت .

(۲) این شعر به «عنتره العبسی» منسوب است و در دیوان خطی او و همچنین در آغانی چاپ مصر ج ۸ (ص ۳۷) . در شرح حال «عنتره» ثبت شده است .

(۳) «عسفان» آبشخوری است میان «الجحفه» و مکه. در نسخه اصل بجای «بعسفان» «بعلیاء» نوشته شده است .

لا تَبْك عینک انّ الدهر ذو غیر      فیه تفرّق ذی ألف ومألوف .  
العبد عبدکم والمال مالکم      فهل عذابک عني اليوم مصروف ؟ (۱)

«آیا این اشک از چشمان «سمیه» سرازیر است؟ اگر از تو باشد پیش از امروز نیز شناخته شده است. کوئی هنگامی که اومی گریه دو با من سخن می گوید همچون آهوی «عسفان» باغمزه چشمان نیم گرمش نگاه می کند . چشمانت گریان مباد ، چه ، روزگار دستخوش تغییر است و صاحبان انس و الفت را از یکدیگر جدا می سازد .»

چون «منصور» «ربیع» را به وزارت برگزید «ربیع» برای آنکه خود را حقیر نکند دیگر از او چیزی نخواست . يك روز «منصور» به او گفت : دیگر احتیاجات خود را از من نمی خواهی ، تاجائی که مراد لنگ ساختهای! گفت . من خواسته های خود را ترك نکرده ام ، و مرجع دیگری بجز امیرالمؤمنین نیافته ام بلکه خواستم آنها را کمتر بکنم . گفت : نیازمندی های خود را به ما عرضه بدار . گفت : خواهش من اینست که امیرالمؤمنین پسر «فضل» را دوست بدارد . گفت : وای بر تو . مهر و محبت از نخست در دل جای نمی گیرد بلکه این امر علل و موجباتی می خواهد . گفت : خداوند راه آن را برایت باز گذاشته است . گفت : کدام است ؟ گفت : به او بخشش بکن و چون عطا فرمودی ترا دوست خواهد داشت . و چون ترا دوست بدارد تو نیز او را دوست می داری . گفت : بخدا پیش از آن که چنین باشد تو محبت او را در دل من جای داده ای . اما چگونه محبت را میان چیز های دیگر برای او اختیار کرده ای ؟ گفت برای آنکه وقتی به او محبت فرمودی نیکی و خدمت کوچک او در نظرت بزرگ می نماید و بدی و خلاف بزرگ او پیش چشمش ناچیز جلوه می کند و به این شکل نیازمندی هایش نزد تو برآورده می شود و گناهانش پیش تو بخشیده و آمرزیده می گردد .

(۱) در «اغاثی» مصراع اول بیت دوم نقل از دیوان «غنمّه» نوشته شده: (کأنها حین صدت ما تکلمنی) و مصراع اول آن اینطور نقل شده است: (العال مالکم والعبد عبدکم) .

«ابوجعفر» خالد بن برمک را به کارهای «ری» و «طبرستان» و «دبائوند» (دماوند) گماشت. او هفت سال در این مقام باقی بود و در طبرستان اقامت نمود و پسر خویش «یحیی» را در «ری» جانشین خود کرده بود. هنگامی که «ابوجعفر» «مهدی» را به ری فرستاد «یحیی» به خدمت او قیام کرد و در دلش جای گرفت. در سال یکصد و چهل و نه «خیزران» «هارون بن مهدی» را به دنیا آورد. یک سال پیش از او «فضل بن یحیی بن خالد» به دنیا آمده بود. «خیزران» به «فضل» و «زبیده بنت منیر» مادر «فضل» به «هارون» شیر دادند. بدین ترتیب محرم بودن یحیی و رابطه و انتساب او قطعی شد. «حارث بن ابی اسامة» در کتاب خود بنام «کتاب الخلفاء فی اخبار المنصور» چنین نوشته است:

«به «منصور» خبر رسید که چند تن از دبیران جوان در دیوان دار الخلافه به کار تزویر پرداخته‌اند. «منصور» ایشان را احضار کرد و تنبیه نمود. یکی از آنان در حالی که تازیانه می‌خورد گفت:

«اطال الله عمرک فی صلاح	و عزّ یا امیر المؤمنینا
بعفوک استجیر فان تجرنی	فاتک عصمة للعالمینا
ونحن الکاتبون وقد أسأنا	فهینا للکرام الکاتبینا

یا امیر المؤمنین! خدا عمر ترا در خیر و عزت پایدار بدارد. من به بخشش تو پناه می‌برم و مرا پناه‌ده، چه، تو در دوجهان از خطا و گناه برکنار هستی. ما نویسندگان بد کرده ایم و تو ما را به کرام الکاتبین ببخش. آنگاه دستور داد تادست از او بردارند و به او محبت کرد و جایزه داد.

«ابوجعفر» درباره «ابوالجهم بن عطیة» وزیر «ابوالعباس» کینه در دل داشت و چون به خلافت رسید روزی «ابوالجهم» نزد او رفت. «ابوجعفر» مدتی او را نگاه داشت تا تشنه شد. آنگاه برایش شراب موز خواست. شراب قبلا زهر آلود شده بود. چون «ابوالجهم» آنرا نوشید در خود احساس مرگ نمود و یکباره از جای خود پرید و به سرعت براه افتاد. «منصور» گفت «ابوالجهم» بکجامی روی؟ گفت: به آنجا که تو مرا فرستادی. چون به خانه‌اش رسید در گذشت.

«منصور» «عبدالوهاب بن ابراهیم» را به کارهای فلسطین گماشت. وی به مردم آن سامان بد رفتاری و تعدی می کرد. «ابراهیم بن ابی عبلة» دبیر «هشام» در آنجا اقامت داشت. «منصور» او را احضار کرد و چون نزد وی رفت به او گفت: «ابن ابی عبلة» چه به دنبال داری؟ گفت: یا امیر المؤمنین! من همه پیمان های خلفا را از فرزندان «عبدالملك» ناتو خوانده ام. اما هرگز عهد و پیمانی جامع تر از آنچه که «عبدالوهاب» از جانب تو برای ما خوانده است نشنیده بودم. او از تمام آنچه که تو امر کرده و دستور داده ای عمداً دست کشیده و آنچه را که نهی کرده ای مرتکب شده است.

«ابن مجیر» از مردم فلسطین همراه «ابن ابی عبلة» نزد «منصور» حضور یافت. «منصور» به او گفت: «ابن مجیر» توجه همراه داری؟ او پرنده ای از آستین خود بیرون آورد و پرهای آن را کند بطوری که يك پره هم برای آن باقی نماند. آنگاه گفت: یا امیر المؤمنین! من کشورم را در حالی ترك گفتم که برادرزاده ات آنجا را به شکلی که من این پرنده را بجای گذاشتم پر کند ورها نمود. «منصور» سخت ناراحت شد و او را بر کنار کرد.

کارهای قضائی «مدینه» از جانب «منصور» به «محمد بن عمران الطلحی» واگذار شده بود و «نمیر الشیبانی المدینی» دبیر او بود. وقتی «منصور» به زیارت حج رفت ساربان ها از او نزد قاضی شکایت بردند و دادخواهی کردند. «محمد بن عمران» «نمیر» دبیر خود را خواست و گفت: به «منصور» بنویس باشا کیان نزد او حاضر شود یا از ایشان رفع شکایت بکند. وی نامه را نوشت و محمد آن را مهر کرد و گفت: بخدا هیچ کس بجز تو نباید نامه را برساند. «نمیر» نامه را با خود برد و به «ربیع» داد و از او معذرت خواست و گفت: بر علیه تو نیست. «ربیع» نامه را نزد «منصور» برد. سپس بیرون آمد و به مردم گفت: امیر المؤمنین به شما سلام می رساند و می گوید: من به دادگاه احضار شده ام و نمی خواهم هنگام خروج من هیچ کس برپا بایستد و با من سخن بگوید. آنگاه «منصور» بیرون آمد و

«مسیب» پیشاپیش و «ربیع» و «نمیر» دبیر «محمدبن عمران» به دنبال او به راه افتادند. «منصور» قبا وردا در برداشت و هیچ کس در برابرش برنخواست. چون به قبرستان رسید سلام کرد، سپس به «ربیع» گفت: می ترسم وقتی «ابن عمران» مرا ببیند هیبت من در دلش راه یابد و در کار خود تغییر نظر بدهد. بخدا اگر چنین بکند هرگز از جانب من به کار قضاوت ادامه نخواهد داد. آنگاه نزد «محمدبن عمران» رفت. وی بر مسند خود تکیه داده بود و چون چشمش به «منصور» افتاد ردای خود را به دوش کشید و داخل آن پنهان شد. سپس طرفین دعوی را خواند و از ساربانها و امیر المؤمنین پرسش نمود. آنگاه به نفع شاکیان و بر علیه خلیفه رأی داد و به او امر کرد حقایقشان را بازگرداند. «ابوجعفر» از نزدا و بیرون رفت و به «ربیع» دستور داد «محمدبن عمران» را احضار کند. چون وی نزد «منصور» رفت، «منصور» به او گفت: خداوند ترا از جانب دین و خانواده و دودمان و خلیفه ات بهترین پاداش بدهد. آنگاه ده هزار دینار به او جایزه داد.

وقتی «ابوجعفر» خبر یافت که در خزانه اش مقدار زیادی کاغذ جمع شده است «صالح» صاحب «مصلی» را خواست و گفت: من دستور دادم موجودی کاغذهای خزانه را معلوم کنند و دیدم مقدار آن زیاد است. آنها را بفروش. حتی اگر هر طومار آن کمتر از یک دانق<sup>(۱)</sup> هم فروخته شود صرفه در آنست که بهای آن بدست آید.

«صالح» گفت: در آن زمان هر طومار آن یک درهم ارزش داشت و من باین تصمیم از حضورش بیرون رفتم. روز بعد مرا خواست. چون نزدا و رقتم گفت: من به فکر نوشته های خودمان افتادم و دیدم آنها در کاغذ نوشته می شوند و هیچ چیز در این شهر اطمینان بخش نیست. به این جهت وقتی کاغذها از دست برود مجبور خواهیم شد روی چیزی که عاملین ما به آن عادت نکرده اند نگارش بکنیم. پس بهتر است کاغذها را به وضع خود باقی بگذاریم.

(۱) دانق - يك ششم درهم.



از اینرو ایرانیان روی پوست و جلد می نوشتند و می گفتند روی چیزی که در کشور ما یافت نمی شود نگارش نمی کنیم .

«احمد بن جعفر نهر وانی کاتب» گفت: «محمد بن فضل کاتب» برایم نقل نمود که یکی از منشیان «منصور» که در زمان او متصدی امور نفقات بود و نامش را فراموش کرده است به او گفت: یک روز «منصور» داخل خانه خود در کنار جوی آب ایستاده بود. آن مکان تاریک و روشن بود و یک قندیل روشن برای جلوه و نمایش در آن آویخته بود. او دستور داد قندیل را خاموش کنند و گفت: این چراغ بجز هنگام ضرورت و در شب یا مغرب نباید روشن باشد. گفت: چون دیدم او تا این اندازه به یک امر ناچیز توجه دارد با خود گفتم لابد دقت او در چیزهای دیگر بیشتر است . از اینرو باقی مانده خوراک سفره های او را زیر نظر گرفتم و فرو ختم . در یک ماه مبلغ قابلی از این راه جمع شد و در اول ماه آنچه را که صرفه جوئی کرده بودم به او تقدیم داشتم . او راه تهیه آن را از من پرسید. گفتم: اگر مرا در امان بگذاری جریان را برایت نقل می کنم . او به من امان داد . سپس حقیقت را به او گفتم . گفت: شما هر روز زیادی این غذاها را چه می کردید؟ گفتم: خدمتکاران و غلامان و اطرافیان تو آن را می خوردند و زیادی آن به رسم صدقه به فقیران و بینوایان داده می شد. گفت: به این قسم هیچ چیز از آن به هدر نمی رفت. از این پس همان رسم پیشین را اجرا کن. راهی که برای قندیل پیش گرفته شد در این باره شایسته نیست. زیرا قندیل در روز روشن در آن مکان بکار می رفت و روغن بیهوده مصرف می شد و علت ندارد مال هر قدر هم ناچیز باشد بیهوده به مصرف برسد .

می گویند رسیدگی های دقیق «منصور» به کارها بر منشیان گران آمد و به پزشک او گفتند اگر شراب انگور او را به شکلی رنگین و کیف آور بکند که او دیگر به فکر ایشان نباشد منت بزرگی بر آنان خواهد گذاشت. وی به ایشان قول داد چنین بکند. سپس گاه به گاه به «منصور» می گفت: یا امیر المؤمنین. اگر معده خود را گرم نگاه بداری تندرست خواهی ماند و غذایت هضم خواهد شد . «منصور» گفت: با چه چیز؟ پزشک گفت: با شراب عسل . چون او در این کار اصرار

ورزید «منصور» مقداری شراب عسل خواست و روز اول که از آن نوشید برایش لذت بخش بود. روز بعد مقداری زیادتر نوشید و خمار شد. روز سوم آن را تکرار کرد و بر اثر آن از خواندن نماز ظهر و عصر و مغرب بازماند. چون روز بعد شد شراب موجود را خواست و همراه را بیرون ریخت و گفت: مانند من نباید چیزی بنوشد که او را سرگرم بسازد.



## زمان مهدی

چون «مهدی» زمام خلافت را به دست گرفت کار وزارت و دیوان‌های خود را در سال (یکصد و پنجاه نه) به «ابی عبدالله» واگذار نمود. از جمله منشیان او «عبیدالله بن عمران» غلام «مذحج» و «یزید الاحول ابواحمد بن ابی خالد» و «محمد بن سعید بن عقبه» و دیگران بودند. او کار خراج مصر را بر عهده شخص اخیر واگذار نمود.

«ابوالحسن مدائنی» می‌گوید:

«عبیدالله بن حسن هاشمی» نزد «مهدی» رفت و او را به «مرك» «منصور» تسلیت داد و برای خلافت خود او تبریک گفت. سخنان او که قبلاً آماده شده بود چنان جالب بود که مردم آن را ستودند. چون او از این وضع خبر یافت به «شبيب بن شبیه» گفت: بخدا من به این اشخاص توجهی نداشتم. اما راجع به آنچه که من گفتم از «ابو عبیدالله» بپرس. «شبيب» از «ابو عبیدالله» پرسید. وی گفت: چه نیکو سخن گفت. اما در کلام خویش اشاره نکرد که آن را از مواعظ «حسن» (۱) و رساله‌های «غیلان» (۲) اقتباس نموده و سخنان خود را از میان آن دو تنظیم نموده است. «شبيب» این مطلب را به «عبیدالله» خبر داد. او گفت: بخدا چنین است.

---

(۱) صاحب فهرست جهشیاری می‌گوید: او «حسن بن علی بن ابیطالب ع» است. اما ناشران او را «حسن بن ابی الحسن بصری» می‌دانند که از متابعان و در فقه و تقوی معروف بود و در زمان خود خطیب و واعظ مسلمانان خوانده می‌شد و در سال ۱۱۰ هـ درگذشت.

(۲) شاید «غیلان دمشقی» از پیش کسوتان فرقه «قدریه» باشد. مؤلف «عیون الاخبار» چند فصل از سخنان او نقل کرده است. وی بفرمان «هشام بن عبدالملك» کشته شد. مؤلف فهرست جهشیاری می‌گوید وی «غیلان بن عقبه بن مسعود ذوالرمة» شاعر معروف بوده است.

او در گفته خود يك حرف اشتباه نكرده است و من از آنچه كه او گفته است تجاوز ننموده ام.

«ابن ابی سعید الورّاق» به من گفت: «محمد بن اسماعیل الجعفری» از قول پدرش نقل می کرد كه «زفر بن عاصم» پس از آنكه زمام امور «مدینه» را به دست گرفت «عبدالله بن مصعب الزبیری» و «ابراهیم بن سعد الزهری» و «سعد بن سلم» - المجاشعی را نزد «مهدی» فرستاد. چون به مقر خلافت رسیدند نزد ابو عبیدالله وزیر «مهدی» رفتند و از او خواستند ایشان را به حضور خلیفه برسانند و عرایضشان را برایش توضیح بدهد. «ابو عبیدالله» به آنان تنیدی كرد و سخنان خشن گفت و تقاضاهایشان را رد كرد و گفت: شما چیزی نزد ما ندارید. «عبدالله بن مصعب» كه جوان تر از آنها بود گفت: بخدا ما آنچه نایم كه «خفاف بن ندبه السّلمی» گفته است:

«اذا تلعات بطن الحشر جامست	جديبات المسارح والمراح
تهادی الرّيح اذ خرهنّ شهباً	ونودی فی المجالس بالقداح
وجدت لجارنا كرما وكنا	سوی ظن اللّثم بمستراح
اذا ما أجذبوا حمدوا و ابدت	لنا الصّراء من آدم صحاح .

«وقتی ناهمواری های بر كه خشك شد و جایگاه گوسفندان و شتران گشت باد ملایمی وزیدن گرفته خوش بوترین گیاه نیم خشك و زرد آنجا را پراکنده ساخت و تیرهای کمان در مجالس خواسته شد، آن وقت از همسایه ما سخاوت خواهم دید و ما بخلاف کمان فرومایه، خود را در مستراح خواهیم یافت. چون گیاهان خشك شدند، پسندیده می شوند و از خورش های سالم اقطاعی و زیان جانی و مالی به ما روی می آورند.»

چون «مهدی» خبر یافت «ابو عبیدالله» را سرزنش كرد و آنان را نزد خود خواست و بامهربانی پذیرفت و خواسته هایشان را انجام داد. می گویند شخصی از «ابو عبیدالله» معذرت خواست و عذر خود را تکرار نمود. وی به او گفت: هیچ عذری شبیه تر از عذرتو به گناه ندیدم.

از سخنان «ابوعبیدالله»: «ناامیدی از آزادی بر خوردار است و امید همچون بنده‌ای گرفتار (۱). من لحظه خوش کلام آراسته به آرامش را می‌ستایم».

در آن زمان مشمولین خراج به شکل‌های مختلف آزار و شکنجه می‌دیدند و در معرض حمله جانوران و گر به‌های وحشی و زنبورها گذاشته می‌شدند. چون «مهدی» به خلافت رسید دید خراج‌دهندگان سخت در فشار و آزار می‌باشند. در این باب با «محمد بن سالم» که از دوستان صمیمی او بود مشورت نمود. «محمد» به او گفت: یا امیر المؤمنین! این وضعی است که دنبال دارد. ایشان دهندگان غرامت به مسلمانان هستند و باید خراج را به این عنوان از ایشان مطالبه نمود. به «ابی‌عبیدالله» دستور فرما تا به کلیه مأموران بنویسد که از آزار خراج‌دهندگان دست بردارند.

میان «ابوعبیدالله» و «خالد بن برمک» پس از دوستی و صمیمیت بسیار تیرگی روی داد. «خالد» خبر یافت که «ابوعبیدالله» می‌گوید برای رازی که به «خالد» گفته است از او بیم دارد. «خالد» سوار شد و به خانه «ابوعبیدالله» رفت. چون غلامان وی او را دیدند به جلو آمده به او احترام گذاردند. «ابوعبیدالله» باشکفتی بیرون آمد. «خالد» به او گفت: خبر یافته‌ام که تو چنین و چنان گفته‌ای! من دوستی ترا آلت دشمنی با تو انتخاب نکرده‌ام. سپس سوگند یاد کرد و گفت: سوگند می‌خورم اگر قطعه قطعه بشوم موضوع رانه با اشاره و نه بطور صریح اظهار نخواهم کرد، و سوگند می‌خورم که اگر با این وضع به چیزی از تو آگاهی یافتم به تو شفقت کنم. گمان می‌کنم که من در برابر تو زبون و ناتوان هستم و یا چیزی از تو می‌خواهم. آنگاه از آنجاریفت و «یحیی» پسرش را خواست و گفت: نزد «ابوعبیدالله» برو و به او بگو همه زنان من را و همه بندگانم آزاد باشند و تمام دارائی من صدقه باشد اگر از این پس به خانه ات قدم بگذارم و با تو سخن بگویم. «یحیی» او را از این کار بازداشت، اما آواز تصمیم خود باز نکشت. آنگاه «یحیی» نزد «ابوعبیدالله»

رفت و پیام پدر را به وی ابلاغ کرد. این کلام بر او گران آمد و به «یحیی» گفت: تو خواسته‌های او و خود را به من بگو. از آن پس «یحیی» به دیدنش می‌رفت و او به «یحیی» احترام می‌گذاشت و خواسته‌هایش را انجام می‌داد. یک روز «یحیی» به «خالد» گفت: چه چیز ترا از روابط دیرین با «ابوعبیدالله» باز داشته‌است؟ گفت: پسر من. این مرد نزد ارباب خود موقعیت استواری دارد و در خاطرش چیزی بر علیه ما گذشته‌است و اگر خبر بی‌اساسی از ما به او برسد و آن را قبول و باور بکند من هرگز در امان نخواهم بود. خواستم رابطه میان خودمان را با او چنین وانمود کنم تا اگر چیزی در باره ما گفته شد وی آن را به وضع موجود میان ما تلقی کند.

یک روز «ابوعبیدالله» سوار شد و مردم در برابرش برپا ایستادند. در میان ایشان «یحیی بن خالد» با چند نفر، از جمله «مالک بن هيثم» بودند. چون «ابوعبیدالله» نمایان شد ایشان از اسبان خویش پیاده شدند. اما «یحیی» همچنان سوار بر مرکوب خود باقی ماند. وقتی «ابوعبیدالله» او را دید از او روی برگردانید و با گوشه چشم به پهلوی اسب نظر انداخت و به «یحیی» توجهی نکرد. گفت: چون چنین دیدم اسب را بسوی او راندم تا به او رسیدم و گفتم: یا اباعبیدالله! خدا ترا یاردار بدارد. دانستم که وضع مرا بادیده انکار نگرستی. کمتر کسی هست که تن به این پستی بدهد و پس از آن خیری ببیند.

یک روز «شريك قاضی» در مجلس «ابوعبیدالله» از شراب سخن گفت و آن را توصیف کرد. «عافیه قاضی»<sup>(۱)</sup> که حضور داشت گفت: ما چنین حدیثی نشنیده‌ایم. شريك گفت: اگر نادانی چیزی را ندانست زبانی به دانا نمیرسد.

«ابوسهل قاضی» نقل از «منصور بن مزاحم» می‌گوید: «نزد «ابوعبیدالله» بودم و «حسن بن الحسن» و «شريك» نیز آنجا حضور داشتند. «ابوعبیدالله» به «شريك» گفت: راجع به شراب برایمان نقل بکن. وی حدیثی نقل از «عمر بن الخطاب» راجع به شراب بیان کرد. «حسن» گفت: ما چنین

(۱) عافیه بن یزید الازدی.

چیزی نشنیده ایم. براستی که این حدیث ساختگی است. «شريك» گفت: آری. نشستن تو روی فرش های گران بها و در صدر مجالس تو را از آن باز داشته است، ولی ما با کوشش خود به آن پی برده ایم. «ابوعبیدالله» اضافه کرد و گفت: من حدیث را در معرض دروغ نمیگذارم.

«عبدالله الأعلى بن عبدالله بن محمد بن صفوان الجمحی» نقل می کند: به ارودگاه «مهدی» رفتم تا دین خود را عرضه بدارم. يك روز «مهدی» سوار شد و «ابوعبیدالله» و «عمر بن بزيع» در دو طرف او سواره به راه افتادند. من نیز سوار بر یابوی کندروی<sup>(۱)</sup> به دنبال ایشان رفتم. «مهدی» گفت: مناسب ترین شعری که عرب گفته است کدام است؟ «ابوعبیدالله» گفت: «امری القیس» گفته است:

وما زدت عیناک الا لتضربی      بسهمیک فی اعشار قلب مقتل  
«چشمات فقط به خاطر آن اشک ریختند که تو با ناوک مژگان قلب  
آزموده مرا هدف بسازی».

«مهدی» گفت: این گفته عرب بدوی خالص است. «عمر بن بزيع» گفت: شعر «کثیر»:

أريد لأنسی ذکرها فکأثما      تمثّل لی لیلی بکل سبیل  
«می خواهم یاد او را از خاطر فراموش کنم، کوئی لیلی در سر هر راه در  
نظرم خودنمایی می کند».

«مهدی» گفت: این چیزی نیست. چرا باید خاطره او را چنان فراموش کند که در نظرش مجسم شود؟ گفتم: (۲) یا امیر المؤمنین. منظورت نزد من است. گفت: نزدیک من بیا. گفتم: با این حیوان نمی توانم خودم را به تو برسانم. گفت: او را بر اسب سوار کنید. این نخستین پیروزی من بود. مرا بر اسبی سوار کردند و خودم را به او رساندم. گفت: چه داری؟ گفتم: گفته «أحوص»:

(۱) «برزون قطوف».

(۲) عبدالله الأعلى گفت.

إذا قلت انی مشتف بلقانها فحتم التلاقی بیننا زادنی سقما  
 «وقتی بگویم که با دیدارش شفا می یابم حقیقت اینست که سوز و گداز  
 دیدار ما بیماری مرا سخت تر می سازد».  
 گفت: بخدا خوب گفתי. دین او را بپردازید.

در میان همراهان «مهدی» مردی بود به نام «ثقفی بصری». «ابو عبیدالله»  
 از او کراهت داشت و می خواست او را کوچک بنمایاند. يك روز «ثقفی» با  
 آهنگ سخن گفت. وی به او گفت: با امیر المؤمنین نیز با آهنگ سخن  
 می گوئی؟ آیا نباید زبان خود را اصلاح بکنی؟ «ثقفی» گفت: «یا  
 ابا عبیدالله! فقط آموزگاران در کلام خود به اسنعمال حرکات و اعراب نیازمندند  
 تا آنرا نزد کسی که ایشان را برای تعلیم فرزند خود می خواند بکار ببرند،  
 مقصود او خود «ابو عبیدالله» بود، زیرا او قبلاً به آموزگاری اشتغال داشت. «مهدی»  
 به خنده افتاد تا آنجا که صورت خود را پوشانید.

چون يك سال از خلافت «مهدی» گذشت به «ابو عبیدالله» دستور داد با  
 «عیسی بن موسی» گفتگو کند تا وی خویشان را از ولایت عهدی برکنار سازد. او  
 چنین کرد و به وی گفت: «منصور» «مهدی» را بر تو مقدم داشته و عوض آنرا به  
 تو داده است. اکنون اگر خویشان را از این مقام برکنار بسازی «مهدی» عوض  
 و پاداش بهتری به تو خواهد داد. و اگر امتناع کنی، با سربچی از فرمان او  
 عذر و مانعی برایت باقی نخواهد ماند. تو باید فرمان او را اطاعت بنمایی و این  
 امر را بپذیری. وی بی درنگ پیشنهاد او را پذیرفت و خود را خلع کرد و در  
 مقابل ده هزار هزار درهم به او داده شد. «ابو عبیدالله» از جانب «مهدی» این  
 موضوع و انتصاب «موسی الهادی» را به ولایت عهدی به تمام کشورها نوشت. یکی  
 از شعرا در این باره چنین گفت:

کره الموت ابو موسی وقد      کان فی الموت نجات و کرم  
 خلع الملك وأضحی لابساً      ثوب لؤم لا تری منه القدم

«ابو موسی از مرگ کراهت داشت، در صورتی که نجات و کرامت او در



مرک بود. او خود را از سلطنت خلع کرد و لباس ملامت را که پیش از آن در او دیده نمی شد بر تن نمود.

وقتی «مهدی» پس از پیمان ولایت عهدی «موسی» به حج رفت او را در بغداد جانشین خود ساخت و «یزید بن منصور» دائی خویش را برای اداره امور گماشت و «ابان بن صدقه» را به دبیری و وزارت او انتخاب نمود (سال یکصد و شصت). کار دیوان های مالی (۱) را به «عمر بن بزيع» تفویض کرد (سال یکصد و شصت و دو). می گویند «مهدی» نخستین کسی بود که این دیوان ها را تأسیس نمود.

«عبدالله بن الربيع» از «مجاهد شاعر» چنین نقل کرده است:  
 «مهدی» همراه با «عمر بن بزيع» به گردش رفت. ایشان اردوگاه را به قصد شکار ترك گفتند. «مهدی» گرسنه شد و به «عمر بن بزيع» گفت: وای بر تو. آیا چیزی یافت می شود؟ گفت: چیزی موجود نیست. گفت: آلفونکی را می بینم و گمان می کنم در آن بقولات یافت شود. آنگاه بدانسو رفتند. آنجا انبار بقولات بود و يك نبطي در آنجا منزل داشت. ایشان به او سلام کردند. او جواب سلام داد. «مهدی» گفت: آیا چیزی داری بخوریم؟ گفت: «ربیثاء» (۲) و نان جو حاضر دارم. «مهدی» گفت: اگر روغن زیتون هم داشته باشی غذا کامل می شود (۳). گفت: آری. گفت: تره؟ گفت: آری. خرما هم دارم. آنگاه به انبار بقولات رفت و مقداری بقولات و تره و پیاز آورد. ایشان بسیار خوردند و سیر شدند.

سپس «مهدی» به «عمر بن بزيع» گفت: شعری به این مناسبت بگو. «عمر» که به سرانیدن شعر معروف بود گفت:

«ان من یطعم الریثاء بالزیت و خبز الشعیر والکرات  
 لحقیق بصفعة او بثنیتین لسوء الصنیغ او بثلات»

(۱) دواوین الأزيمة.

(۲) در کامل ابن اثیر در نقل این داستان «ربیثاء» يك نوع خوراك ذکر شده و در قاموس خوراکی است که از ماهی کوچک تهیه می شود.

(۳) در «الفخری» نوشته شده است. مهمانی را تکمیل کرده ای.

«هر کس ریثاء با روغن زیتون و نان جو و تره اطعام کند، چون آن را بد ساخته سزاوار است يك يادو و یا سه سیلی بخورد.»  
 «مهدی» گفت: «بدگفتی. اینطور نیست بلکه:  
 «لحقیق بیدرة او بشتین      لحسن الصنیع او بثلات  
 «چون خوب ساخته است شایسته يك يادو و یا سه کیسه زر می باشد.»  
 آنگاه نبطی همراه ایشان به اردوگاه و خزانه رفت و به دستور «مهدی» سه کیسه زر به او داده شد (۱).

از «عمارة بن حمزة» نقل شده است که روزی نزد «مهدی» رفت و «مهدی» به وی احترام گذاشت. چون برخاست و رفت، رجال مدینه به او گفتند: یا امیر المؤمنین! این شخص که آن قدر به او احترام گذاشتی که بود؟ گفت: «عمارة بن حمزة» غلام من. «عمارة» سخن او را شنید و نزد او باز گشت و گفت: یا امیر المؤمنین! مرا مانند یکی از نانوایان و فرایشان خود ساختی! چرا نگفتی: «عمارة بن حمزة - ابن میمون» غلام عبد الله بن عباس» تا مردم به موقعیت من آگاه شوند.  
 «موسی بن مهدی» خبر یافت که «عمارة» دختر زیبایی دارد. نامه ای به او نوشت. دختر به پدرش خبر داد. «عمارة» به او گفت: پیغام بده نزد تو بیاید و به او حالی بکن که می توانی او را در مکانی پنهانی بپذیری. دختر چنین کرد و «موسی» را وادار ساخت که نزد او برود. سپس وی را در اطاقی مفروش که برایش آماده کرده بود برد. چون «موسی» به درون اطاق رفت «عمارة» نیز در آنجا حاضر شد و گفت: سلام بر تو ای امیر. اینجا چه می کنی؟ آیا هاترا و لیعهد خود ساخته ایم یا نرینه ای در میان زنهایمان می باشی؟ آنگاه دستورات را تا او را همانجا در بستر خوابانند و بیست تازیانه سبک به او زد. سپس او را به خانه اش بازگردانند. «هادی» کینه او را به دل گرفت و پس از آنکه به خلافت رسید شخصی را تحریک کرد که نزد وی شکایت ببرد به اینکه «عمارة» ملک او را

(۱) «ثلاث بدر» (به کسر ب و فتح د) جمع بدة - کیسه محتوی يك هزار درهم و بنا

بنام «بیضاء» در کوفه که یک هزار هزار درهم ارزش دارد غصب کرده است. یک روز که «هادی» برای رسیدگی به شکایات نشسته و «عمارة» نیز نزد او حضور داشت آن شخص بپا خاست و از «عمارة» شکایت کرد. «هادی» به «عمارة» گفت: راجع به ادعای این مرد چه میگوئی؟ گفت: اگر ملک مزبور متعلق به من بوده اکنون از آن او باشد، و اگر به او تعلق داشته باز هم ملک خود او باشد. آنگاه آن مرد برخاست و محضر خلیفه را ترک گفت.

این وضع به داستان «غیلان بن خرشة الصَّبَّی» یکی از یاران «ابوموسیٰ الأشعری» شباهت دارد: «غیلان» مردی را در خانه‌ای که در بصره داشت منزل داد. سپس خواست او را از خانه خود بیرون کند، اما آن شخص با او به نزاع پرداخت و ایستادگی کرد. «غیلان» نزد «ابوموسیٰ» مقام خاصی داشت: یک روز هنگامی که در محضر او نشسته بود آن شخص وارد شد و گفت: خداوند امیر را سلامت بدارد، «غیلان» مراد خانه‌ای منزل داده است و اکنون می‌خواهد از آنجا بیرونم کند. داستان من چنین و چنان است. «ابوموسیٰ» از «غیلان» پرسید: آیا میان تو و او اختلافی هست؟ گفت: آری. من این مرد را منزل داده‌ام. آنگاه داستان را برایش نقل کرد. «ابوموسیٰ» گفت: آرام باش. برو پهلوی طرف خود بنشین. «غیلان» به او گفت: اینطور نیست و چنین است. «ابوموسیٰ» گفت اینطور است. گفت: گواهی بده که خانه متعلق به او می‌باشد. «غیلان» این کار «ابوموسیٰ» را به دل گرفت و به مدینه نزد «عثمان» رفت و روزی که بنی‌امیه در مجلس او گرد آمده بودند با عمامه و لباس سفر وارد مجلس شد. «عثمان» چون او را دید پرسید: تو کیستی؟ گفت: مردی غریب و بی‌کس هستم. سپس عمامه‌اش را از جلوی صورت عقب زد و گفت: من «غیلان بن خرشة» هستم. ای جماعت بنی‌امیه آیا صغیری در میان شما نیست که او را پرستاری کنید؟ آیا فقیری نزد شما وجود ندارد تا او را جان تازه ببخشید؟ و آیا ناتوانی ندارید که از او دستگیری بکنید؟ این «أشعری» تا چه اندازه باید بصره را بخورد؟ این بیانات در دل حاضرین سخت گران آمد و موجب عزل «ابوموسیٰ» از جانب «عثمان» گردید. «عثمان» او را برکنار کرد و «ابن عامر» را

به جای او برگزید. وی «عبدالله بن عامر بن کرزبن حبیب بن ربیعہ بن عبدشمس» بود و هنگام انتصاب به این مقام در سال بیست و نه ه. بیست و پنج سال داشت.

«مهدی» کار خراج بصره را به «عمار بن حمزه» واگذار کرد و به او نوشت که کار هزینه های غیر عادی را نیز ضمیمه خراج کند. وی چنین کرد و «مهدی» او را علاوه بر خراج به تصدی این کار نیز گماشت. «عمار» یک چشم و بد منظر بود و به خاطر خودخواهی و نخوتی که داشت مردم بصره از او بدشان می آمد. از این رو از او نزد «مهدی» شکایت بردند و او را به خیانت در اموال متهم ساختند.

«مهدی» در این باب از او پرسش کرد. او در پاسخ گفت: یا امیر المؤمنین! اگر این اموال را که میگویند در خانه من باشد من به آن نظری ندارم. گفت: گواهی می دهی که تو راست می گوئی. «مهدی» دیگر در این باب به او مراجعه نکرد.

«صالح بن عبد الجلیل»<sup>(۱)</sup> که مردی زاهد و فصیح بود نزد «مهدی» رفت و او را پند داد و سخت گریان ساخت و از احوال و روش دعو عمر (عمر بن الخطاب و عمر بن عبدالعزیز-م) برایش سخن گفت: «مهدی»<sup>(۲)</sup> در پاسخ راجع به خرابی اوضاع زمان و تغییر مردم و اخلاق و عادات ایشان بیان نمود و از وضع زندگی و عیاشی همراهان خویش برایش نقل کرد و از جمله «عمار بن حمزه» را نام برد و گفت: خبر یافته ام که او بجز لباس های غیر پشمی و اقسام دیگر لباس يك هزار جامه<sup>(۳)</sup> از كرك شتر دارد.

می گویند «مهدی» به «عمار بن حمزه» گفت: يك ندیم ظریف به من معرفی

(۱) راجع به سخنان «صالح بن عبد الجلیل» در حضور «مهدی» به ص ۳۳۳ جلد دوم عیون الانباء ابن قتیبة چاپ مصر و ص ۱۰۴ ج ۲ عقد الفرید ابن عبد ربّه چاپ مصر ۱۳۲۸ رجوع شود.

(۲) در نسخه اصل يك كلمه غیر خوانا نوشته شده است و ارتباط كلام نشان می دهد که باید «مهدی» باشد.

(۳) «الف دواج بوبر» ابو منصور جو الیقینی در کتاب «المعرب» می نویسد: «ابوحاتم گفت: نقل از «یونس» شنیدم «دواج» که عوام آن را تلفظ می کنند با تشدید (واو) فارسی ساده تعریب شده می باشد و از نوع لباس های روپوش است:

کن<sup>(۱)</sup>. او «والبة بن الحباب» را نام برد. وی مردی شاعر و ادیب و بذله گو بود و «ابوأسامه» کنیه داشت. «مهدی» او را با این کنیه می خواند. یک روز «ابوأسامه» اشعار زیر را برای «مهدی» سرود:

«قولا لعمر و لاتکن ناسياً	وسقنی الخمرة من کاسیا
واردد علی الهیثم مثل الذی	هجت به ویحک وسواسیا
وقل لسا قینا علی خلوة	أدن کذا رأسک من راسیا
و نم علی صدرك لی ساعة	اتی امرؤ أنکح جلاسیا

«به عمرو بگو فراموش مکن و مرا از جام شراب سیراب کن. وای بر تو از وسوسه ای که داری. به هیثم مانند کسی که هجو کرده ای جواب بده و به ساقی ما در خلوت بگو سرت را این قسم به سر ما نزدیک بکن و ساعتی برای من برسینه بخواب! من مردی هستم که با هم نشینان خود ازدواج می کنم.» «مهدی» گفت: مادرت بمیرد. می خواهی با ما ازدواج بکنی!

«مهدی» در سال یکصد و شصت و سه «هارون» را برای نبرد تا بستانی فرستاد و «خالد بن برمک» را همراه او کرد. منشی گری و نظارت در هزینه و رسیدگی به کارهای قشونی او را به «یحیی بن خالد» واگذار نمود. ایشان پیروز شدند و حسن انجام این وظیفه از طرف «یحیی» اثر نیکوئی بخشید و «مهدی» کار و تدبیر او را ستود. آنگاه به «ابی عبیدالله» دستور داد برای «هارون» پس از «موسی» بیعت بگیرد و مردم را به این پیمان دعوت نماید. «ابو عبیدالله» همراه با «ابوالعباس طوسی» رئیس نگهبانی به جایگاه عمومی رفت و از مردم که بر یکدیگر پیکر پشددستی می کردند بیعت گرفت. سپس موضوع را به تمام مناطق نوشت و نامه ها را به «مهدی» عرضه داشت و جریان را به او گزارش داد. «مهدی» شکر خدا را بجای آورد و خوشحال شد و امور سرتاسر مغرب را از «انبار» تا افریقا به «هارون» واگذار کرد و به دبیر او «خالد» دستور داد اداره امور آن سامان را بدست بگیرد. «خالد» به این کار قیام نمود. «اسماعیل بن صبیح» منشی گری «خالد»

(۱) این خبر را طبری به شکل دیگر نقل کرده است.

را بر عهده داشت. «خالد بن برمک» مردی با سخاوت و بزرگوار، ثروتمند و نجیب و بسیار نیکوکار بود.

«جاحظ» می گوید: «تمامه» برایم چنین نقل کرده است:

«دوستان ما می گفتند: از هم نشینان «خالد» صاحب خانه ای دیده نشد که «خالد» آن خانه را برایش بنا نکرده باشد، و صاحب ملکی نبود مگر آنکه «خالد» آن را برایش خریده بود، و پسری دیده نشد جز آنکه «خالد» مادرش را اگر کنیز بود خریداری و اگر آزاد بود مهر او را پرداخته بود، و چهارپائی دیده نمی شد که «خالد» اموال و وجوه مزبور را به وسیله آن حمل نکرده باشد. «خالد» نخستین کسی بود که مردم مستحق و کسانی را که برای درخواست بخشش به مأموران و حکام روی می آوردند «زوّار» نامید. این اشخاص پیش از آن سائلان «السؤال» نامیده می شدند. «خالد» می گفت: من این نام را برای آنان قبیح می دانم، زیرا در میان ایشان مردمی شریف و آزاده هستند. در این باب یکی از زوّار او گفته است:

حذا خالد فی جوده حذو برمک	فجود له مستطرف و أئیل
وکان بنواالاعدام یدعون قبله	بأسم علی الاعدام فیه دلیل
یسّمون بالسؤال فی کل موطن	وان کان فیهم تافه و جلیل
فسماهم الزوّار سترا علیهم	فأستاره فی المجتدین سدول

«خالد» در سخاوت شیوه «برمک» را پیش گرفته است. سخاوت او بسیار جالب و ریشه دار است. پیش از او مردم فقیر، هر چند میان ایشان اشخاص بزرگوار و وجود داشتند، بواسطه بی چیزی همه جا به نام گدایان و سائلان «سؤال» خوانده می شدند. او برای پوشانیدن وضع ایشان آنان را زوّار نام نهاد. این پرده پوشی او آبروی فقیران بزرگوار را حفظ نمود.

يك روز «مهدی» خواست از داستان واقعه «ابن ضبارة»<sup>(۱)</sup> دوست «مروان» وشكست او آگاه شود. به او گفتند «خالد بن برمك» بیش از هر کس از جزئیات آن با خبر است، زیرا او خود شاهد آن واقعه بوده است. «مهدی» «خالد» را احضار کرد. چون حضور یافت جریان را از او پرسید. گفت: یا امیر المؤمنین! وقتی آن جماعت برای جنگ با ما صف آرائی کردند پرچمهای پیروزی ما به اهتزاز در آمد و خدا در دل ایشان وحشت انداخت و نسیم پیروزی وزیدن گرفت و آنچه باید بشود روی داد و به شکرانه خداوندگار به پیروزی ما پایان یافت. «مهدی» گفت: نیکو و خلاصه گفتی (احسنت و او جزت).

«مهدی» خالد را به کارگزاری فارس گماشت. «خالد» پسر خود «یحیی» را جانشین خویش نمود و خراج مردم فارس را قسط بندی کرد و ایشان را از مالیات درخت معاف ساخت. پیش از او مردم مالیات گزافی برای درخت می دادند. «خالد» جوایز و بخشش های فراوانی داد و به مردم از عامه و خاصه احسان نمود. يك بار سپاهیان بر علیه او شوریدند و «خالد» سر یکی از فرماندهان ایشان را به نام «شاکر ترکی» که از بستگان «فرج» خدمتگزار «مهدی» بود برید. از اینرو «فرج» برای «خالد» نزد «مهدی» سعایت کرد و او را گناهکار قلمداد نمود. در نتیجه «مهدی» خشمگین شد و «خالد» را زندانی نمود و او را مجبور کرد پول زیادی بپردازد. «خالد» هر روز جمعه يك هزار هزار درهم می پرداخت تا آنکه «خیزران» بواسطه هم شیری پسرش «هارون» با «فضل بن یحیی» شفاعت او را نمود و «مهدی» او را بخشید و به خانه اش فرستاد.

«خالد» پس از بازگشت «هارون» از نبردی که بدان اعزام شده بود، در سال یکصد و شصت و سه درگذشت و «مهدی» کسانی را برای کفن و دفن او فرستاد

(۱) «عامر المری» معروف به «ابن ضبارة» در زمان «مروان بن محمد اموی» به «قحطبة»

ابن شیب، در خراسان شبیخون زد و شکست خورد و کشته شد. «قحطبة» اشتباهی سر شخص دیگری را به نام «ابن ضبارة» برای «ابومسلم» سردار سپاه خراسان فرستاد و چون به اشتباه خود پی برد خواست سر ابن ضبارة را بفرستد اما خالد مانع آن شد.

و «هارون» بر جنازه اش نماز گذارد.

«ابوعبیدالله» در خلافت «مهدی» تا سال یکصد و شصت و سه در مقام خود باقی بود. سپس «ربیع» از او نزد «مهدی» سعایت کرد، تا آنکه در سال یکصد و شصت و سه از کار برکنار شد. علت آن بود که هنگامی که «ابوعبیدالله» همراه با «مهدی» به «ری» رفته بود «ربیع» در غیاب او وظائفش را نزد «ابوجعفر» بخوبی انجام می داد و با او مکاتبه می کرد و نیازمندی هایش را تأمین می نمود، و آنچه را که به خیر و صلاحش بود به او خبر می داد و هر کس را که پشت سرش بدگوئی و یا درباره اش حق ناشناسی می کرد بجای خود می نشانید و او را از این کار باز می داشت.

وقتی «ربیع» پس از مرگ «ابوجعفر» از حج بازگشت برای بیعت با «مهدی» اقدام نمود. وی پیش از آنکه نزد «مهدی» برود از «ابوعبیدالله» شروع کرد. «فضل» به او گفت: آقای من. تو امیرالمؤمنین و خانواده خودت را رها کرده نزد «ابوعبیدالله» می روی! گفت: پسر من. او دوست آن مرد است و نباید با او مانند سابق رفتار کنیم و وضع گذشته خودمان را با او به حساب بیاوریم. چون به درب خانه اش رسید از هنگام مغرب تا نماز شام ایستاد. حاجب بیرون آمد و گفت: داخل شو. «ربیع» قدم برداشت تا داخل شود. «فضل» نیز همراه او شد. حاجب گفت: یا ابالفضل! من فقط برای تو اجازه گرفته ام. «ربیع» گفت: برگرد و به او بگو «فضل» همراه من است. سپس به «فضل» گفت: این از آن جهت است که می دانی. آنگاه حاجب بیرون آمد و به هر دوی ایشان اجازه دخول داد. ایشان وارد شدند. «ابوعبیدالله» در بالای اطاق روی سجاده برپشتی تکیه داده بود. او برای «ربیع» بر نخاست و بر پای خود هم نشست و چیزی که «ربیع» بر آن بنشیند به او نداد. او ناچار روی فرش ساده نشست. «ابوعبیدالله» از مسافرت و راه سفر و حال او پرسش می کرد. «ربیع» می خواست نظر وی را درباره کار «مهدی» و تجدید بیعت با او بداند. اما «ابوعبیدالله» از اظهار آن سر باز می زد. «ربیع» خواست



راجع به « مهدی » آغاز سخن کند. « ابو عبیدالله » گفت: خبر شما به ما رسید. آنگاه « ربیع » گفت: خیال نمی‌کنم درها به رویم بسته باشد. گفت: آری بسته است. « ربیع » گمان کرد که او می‌خواهد وی از خستگی راه استراحت کند سپس از وی پرسش نماید. گفت: بنابراین می‌روم. « ابو عبیدالله » گفت: غلام! مکانی در خانه محمد آماده کن. محمد پسر وی بود. « ربیع » چون دانست که « ابو عبیدالله » می‌خواهد او را از خانه اش بیرون کند گفت: درب هیچ خانه‌ای به رویم بسته نیست. سپس آنجا را ترك گفت و به خانه خویش رهسپار گشت. « ربیع » به پسرش « فضل » گفت: فرزندم. تو احمق هستی! گفت: حماقت من چیست؟ گفت تو به من می‌گوئی نمی‌بایستی بیائی و اگر آمدی و او مانع تو شد، نباید به انتظار به ایستی، و چون داخل شدی و در برابر تو برپا نخاست، نباید باز کردی و با او سخن بگوئی. اما صواب و مصلحت همان بود که من کردم. بخدائی که جز او خدائی نیست سوگند که من مقام خود را ترك خواهم گفت و دارائی خویش را به مصرف خواهم رسانید تا بتوانم به « ابو عبیدالله » آسیبی برسانم. آنگاه او همچنان به خود می‌پیچید و با وحشت به این سو و آن سو می‌نگریست و راه چاره ای نمی‌جست. سپس « قشیری » را به خاطر آورد. « ابو عبیدالله » با او بد رفتاری کرده بود و به خود راهش نداده بود. « ربیع » « قشیری » را خواست و گفت: دانستی که « ابو عبیدالله » چگونه با تو رفتار کرد؟ آیا در کار او حيله‌ای به نظرت می‌رسد؟ گفت: کارهای « ابو عبیدالله » در نظرم پوشیده نیست. او زیرك ترین مردم است و در کارهایی که برعهده دارد چیز بدی به نظرم نمی‌رسد. زیرا او بیش از هر کس شرم و حیا دارد، تا آنجا که اگر دختران « مهدی » در آغوشش جای بگیرند مقام و حیثیت آنان محفوظ خواهد ماند. او به مخالفت با دولت متهم نیست و اتهامی هم در دین خود ندارد، زیرا پیمانش استوار است. اما تمام این بدگمانی‌ها درباره پسرش وجود دارد. « ربیع » برخاست و چشمان او را بوسید<sup>(۱)</sup>. او همچنان کسانی

(۱) « فقام الربیع وقبل عینیه. در طبری و الفخری نوشته شده است: « فقبل الربیع

را تحریک می نمود که خبرهایی از « عبدالله بن ابی عبیدالله » به « مهدی » برسانند . « مهدی » زندیق ها (۱) را تعقیب می کرد و آنان را سخت در فشار گذاشته بود . در سال یکصد و شصت و شش گروهی از ایشان را نزد او بردند . « عبدالله بن ابی عبیدالله » و « وضاح الشروی » نیز میان ایشان بودند . « عبدالله » در مکه دستگیر شده بود . وقتی نزد « مهدی » حضور یافت « مهدی » از او پرسید : آیا تو زندیق هستی ؟ گفت : آری - از جمله پیروان زندقه گروهی هستند که عقیده دارند عقاید خود را نباید انکار کنند و تقیه را جایز نمی دانند . این داستان نشان می دهد که « عبدالله بن ابی عبیدالله » نیز از آنها بوده است - « مهدی » به او گفت : بخوان . آنگاه چنین خواند : « تبارکت و عالموک بعظم الخلق » . سپس « ربیع » به « مهدی » گفت از پدرش بخواهد او را بکشد . « مهدی » به « ابی عبیدالله » گفت : او را گردن بزن . او تعظیم کرد . کوئی می خواهد چنین بکند . آنگاه به لرزه افتاد . « عباس بن محمد » گفت : یا امیر المؤمنین . او سالخورده و محترم است . بهتر آنست که آنچه را از او می خواهی به دیگری رجوع بکنی . در این حال « ابو عبیدالله » به پسرش گفت : من ترا این قسم تربیت نکردم . کتاب خدای تعالی را به تو آموختم . « مهدی » به « عبدالله بن ابوالعباس طوسی » که بجای پدر خود ریاست نگهبانی را بر عهده داشت فرمان داد تا او را بکشد . وقتی او سر بزیر افکند تا کشته شود فریاد زد : یا امیر المؤمنین توبه کردم . « مهدی » توجهی به او نکرد . « عافیة بن یزید القاضی » گفت : یا امیر المؤمنین او اظهار توبه می کند . آنگاه « مهدی » به او نزدیک شد و گفت : بخدا و بخدا چنین قصدی نکرده ای . عمامه اش را بردارید و به گردنش بکشید . . سپس او را همچنان با گردن کشیدند تا بیرون بردند و « عبدالله بن ابوالعباس » فرمان قتل او را اجرا کرد و جنازه اش پشت به قبله به خاک سپرده شد .

(۱) پیروان کتاب زند را زندیق می گفتند ولی این اصطلاح شامل کسانی گردید

که در باطن کافر بودند و به ایمان خود نمائی می کردند .

از جمله زبیدی ها که احضار شده بودند یکی از پسران « ابو ایوب »  
 « سلیمان بن ایوب مکی » بود که به زندیق بودن خود اعتراف نمود و پس از  
 آن توبه کرد و « مهدی » توبه اش را پذیرفت و دستور آزادی او را داد (سال  
 یکصد و شصت و شش) .

پس از آن که « مهدی » « عبدالله بن ابی عبیدالله » را به قتل رسانید  
 « ربیع » به یکی از خدمت گزاران « مهدی » گفت : اگر کاری را که برایت  
 زیان آور نیست انجام بدهی سه هزار دینار خواهی داشت . گفت آن کار چیست؟  
 گفت : چون « ابو عبیدالله » بیاید و نزد « مهدی » حضور یابد شمشیر او را  
 گرفته و پهلوی او را بپوشی می روی . اگر امیر المؤمنین این کار ترا ناشایسته  
 دید به او بگو : یا امیر المؤمنین دیروز پسرش را کشتی . اکنون با چه  
 اطمینانی بگذارم او با شمشیر خود باتو خلوت کند؟ خدمتگزار مزبور چنین  
 کرد (۱) . این وضع « مهدی » را نسبت به « ابی عبیدالله » سخت به وحشت  
 انداخت .

« أبان بن صدقه » (۲) که هنگام استیلا « موسی بن مهدی » بر ری  
 نگارشات او را در جرجان عهده دار بود در سال یکصد و شصت و هفت در گذشت .  
 وقتی « مهدی » بر مسند خلافت نشست فرمان داد تا همه زندانیان را  
 آزاد کنند . از جمله ایشان « یعقوب بن طهمان » بود . وی منشی « ابراهیم -  
 ابن عبدالله بن حسن بن حسن » بود و « منصور » او را در « مطبق » (۳) زندانی  
 ساخته بود . « داود بن طهمان » و برادرانش منشیان « نصر بن سیار » بودند .  
 چون « داود » در گذشت فرزندان « علی » و « یعقوب » که با ذکاوت و زیرک  
 بودند و در ادبیات و اقسام علوم تبحر داشتند منشی گری « ابراهیم بن عبدالله -

(۱) می گویند کسی که شمشیر را از « ابو عبیدالله » گرفت خود « ربیع » بود .

(۲) در نسخه اصل « صدقه بن أبان » ذکر شده است و بطوریکه قبلا اشاره گردید  
 وی « أبان بن صدقه » می باشد .

(۳) « مطبق » بر وزن محسن زندانی در زیر زمین بود .

ابن حسن<sup>۱</sup> را برعهده گرفتند. آن دو همچنان در مصاحبت «ابراهیم بن عبدالله بن حسن» بودند تا او کشته شد و «یعقوب بن داود» شکست خورد و «ابو جعفر» او را در سال یکصد و چهل و چهار به زندان انداخت. «حسن بن ابراهیم-ابن عبدالله» نیز با او در مطبق زندانی بود. «یعقوب» بر علیه او نزد «مهدی» دسیسه کرد و گفت وی برای فرار خود يك راهروی زیرزمینی ساخته است. «مهدی» برای تحقیق کس فرستاد و راهرو را کشف نمود. سپس او را نزد «نصیر» خدمتکار انتقال داد. در آنجا موجبات فرار برایش فراهم گردید و گروهی از زیدی ها او را فرار داده با خود به «مدینه الرسول» بردند. «مهدی» او را از «یعقوب» خواست. وی او را نزد «مهدی» ضمانت نمود و اجازه خواست تا او را نصیحت کند. «مهدی» به وی اجازه داد و «یعقوب» در این کار مداخله نمود، اما «ابوعبیدالله» کوتاهی کرد. «یعقوب» و «ربیع» همچنان برضد «ابوعبیدالله» تحریک می کردند. در نتیجه وضع «یعقوب» بهتری گشت و از موقعیت «ابوعبیدالله» کاسته می شد. تا آنکه «مهدی» «یعقوب» را برادر خدائی و وزیر خواند و فرمانهایی در این باب صادر نمود که در دیوان ها ثبت گردید. «سلم الخاسر» در این باب گفته است:

«قل للإمام الذی جاءت خلافته      تهدی الیه بحق غیر مردود  
نعم المعین علی التقوی اعنت به      أخوك فی الله یعقوب بن داود» .  
«به پیشوائی که خلافتش بدون تردید و به حق به او داده شده است  
بگو: درپرهیزکاری بهترین یار و معین را کمک گرفته ای و او برادر خدائی  
تو یعقوب بن داود است» .

«مهدی» در سال یکصد و شصت به حج رفت و «یعقوب بن داود» در ملازمت او بود و برای «حسن بن عبدالله بن حسن» از خلیفه تأمین گرفت و او را نزد وی برد. «مهدی» به «حسن» مهربانی و بخشش کرد و املاکی از خالصه های<sup>(۱)</sup>

(۱) «الصوافی» املاکی است که سلطان به خاصه خود تخصیص می دهد یا اراضی و املاکی که صاحبانش آنها را ترك نموده و یا مرده اند و بلا وارث مانده است. مفرد آن «صافیه» است (لسان العرب).

واقع در حجاز اعطا نمود و اقدام «یعقوب» را در این کار ستود. هنگام حج در باره یکی از اعمال «مهدی» به او شکایت شد و تقاضا کردید او را برکنار سازد. اما وی چنین نکرد و در بازگشت خود خبر درگذشت او را شنید و گفت: یعقوب! کسی که در عزل او از ما قوی تر بود او را معزول ساخت.

«مهدی» در سال یکصد و شصت و سه «ابو عبیدالله» را از وزارت خویش برکنار کرد و فقط کارهای دیوان رسائل را برایش باقی گذاشت. وی ظاهر آبه کار آنجا رسیدگی می کرد و «یعقوب بن داود» بر تمام کارها و امور وزارت او تسلط یافت. «مهدی» با کوشش فراوان در تعقیب «زندیق» ها بود و «عمر کلواذانی» را برای تعقیب آنان گماشت. وی بر گروهی از ایشان پیروز شد. از جمله «یزید بن فیض» منشی «منصور» بود که به زندیق بودن خود اعتراف کرد و به زندان افتاد. سپس از زندان فرار کرد و به او دسترسی نیافتند. «مهدی» در سال یکصد و شصت و هفت «ابو عبیدالله» را از تصدی دیوان رسائل برکنار کرد و آن را به «ربیع» واگذار نمود و او «سعید بن واقد» را به این کار گماشت. اما «ابو عبیدالله» به رعایت موقعیت قابل احترام خود همچنان به حضور «مهدی» می رفت.

از جمله سخنان شیوای «ابو عبیدالله» کلامی است که «عمر و بن بحر الجاحظ» نقل کرده است: خواستن سلامت از راه سکوت بهتر از خواستن سعادت از راه سخن گفتن است، فرو نشاندن غرور شرف سخت تر از جلوگیری از خودخواهی و غرور ثروت است. بردباری در حق نعمت دشوار تر از تحمل رنج نیازمندی است. ذلت بی چیزی بر عزت بردباری پیروز است، همچنانکه عزت ثروتمندی مانع از بکار بردن انصاف و عدالت است مگر برای کسی که فضیلت و بزرگواری فطری داشته و در عروق و شرائین او تناسبی با بلند همتی موجود باشد،

«یعقوب» به تنهایی رشته همه کارها را به دست گرفت.

روزی «عمر بن داود» برادر «یعقوب» با جمعی از کسان و نزدیکان خود به گردش رفت و خوراک و میوه جات همراه خود برد. او در آن روز بطور ناگهانی درگذشت. علت آن بود که سببی از انگور نزد او بردند و دودانه از آن برداشته

به دهان خود انداخت. انگور همچنان در گلویش جای گرفت و نه فرو رفت و نه بیرون آمد تا نفسش قطع شد. برادرزاده اش «داود بن علی بن داود» در عزای او اشعار زیر را سروده است :

«غدا صحیحاً مع الأحياء مغتبطاً	والآن ميتاً بقربی اهلہ عمر
فاحتلّ قبراً لذی قبر ابوه به	يعلوهما نضد الاحجار والمدر
فما بقاؤك يا داود بعد هما	فاحذر حذار امرئ قد شفه الذعر
وراقب الله واعلم ان طاعته	هي النجاة اذا ما حوسب البشر»

«عمر صبح در کمال سلامتی و خوشی بادوستان بسر برد، اما اکنون نزد کسانش بی جان افتاده است و در قبری نزد آرامگاه پدرش که توده های سنگ و ریزک آنها را فرا گرفته آرمیده است. ای داود زنده ماندن تو بعد از آن دو چه سودی دارد. همچون مردی که ترس و وحشت او را نحیف ساخته است بر حذر باش و خدا را در نظر بگیر و بدان که همانا طاعت او در روز حساب موجب نجات و رستگاری است.»

«عبدالله بن یعقوب بن داود» نقل می کند که «سفیان بن عیینه» برای تسلیت نزد ایشان رفت و شعر زیر را از «عمران بن حطان» در عزای او خواند :

«کیف اعزّیک والاحداث مقبلة  
فیها لکل امرئ من نفسه شغل»  
«چگونه ترا تسلیت بگویم در حالی که حوادثی در پیش است که هر کس گرفتار و سرگرم آن می باشد.»

«عبدالله بن یعقوب بن داود» از جمله ادیبان و شاعران بشمار می رفت و دو پسر او به نام «محمد» و «عبدالله» نیز هر دو شعر می گفتند. اشعار زیر از «محمد بن عبدالله بن یعقوب» است :

«وزع المشیب شراستی و عرامی	و مری الجفون بمسبل سجام
ولقد حرصت بأن اوارى شخصه	عن مقلتی فرمت صعب مرام
وصبغت ما صبغ الزمان فلم يدم	صبغی و دامت صبغة الايام
لاتبعدن شبیة ذیالة	فارقتهما فی سالف الايام

ماکان ما استصحبت من ایامها      الا کبعض طوارق الاحلام  
 «سپیدی موی سر مرا از سرکشی و کج طبعی باز داشته است و چشمانم سیل آسا  
 اشک ریزان شده اند. سعی کردم اثر و تجسم پیری را ازدید گانم بیوشانم، اما با  
 دشواری به این هدف رسیدم. چیزی را که زمانه رنگ آمیزی کرده است من  
 نیز رنگ نمودم، اما چه سود که رنگ من دوام نداشت و رنگ روزگار ثابت و  
 برقرار ماند. تو هرگز آن جوانی سرشار از نخوت و خرامان را که من از  
 دست داده ام رها مکن. آنچه را که من در روزگار جوانی با خود داشتم چیزی جز  
 خواب و خیال نبود.»

اشعار زیر از «عبیدالله بن عبدالله بن یعقوب» است:

«سأصبر حرّاً لم یضق عنه صبره      وان کان قد ضاقت علیه مذاهبه  
 فانّ غمام الغرّ یخلف حالها      وانّ حسام العضب تنبؤ مضاربه»  
 «من آزاد می مانم، چه آزاد مرد از شکیبائی به تنگ نمی آید، هر چند  
 روش های مختلف صبر او را زیر فشار بگذرانند. ابر سفید و بارانی همواره  
 تغییر وضع می دهد و ضربت های شمشیر بر کین کار گرمی باشند.»  
 «خالد بن یزید بن وهب بن جریر» از پدر خود نقل می کند که «بشار بن-  
 برد» هنگامی که «صالح بن داود» برادر «یعقوب» زمام حکومت را به دست گرفت  
 او را هجو کرد و گفت:

«هم حملوا فوق المنابر صالحا      أخاك فضجت من أخيك المنابر»  
 «مردم برادرت «صالح» را بر بالای منبرها بردند و منبرها از برادر توبه  
 شیون و فغان افتادند.»

چون «یعقوب» از این هجو باخبر شد نزد مهدی رفت و گفت: یا امیر المؤمنین!  
 این نابینای مشرک به امیر المؤمنین ناسزا گفته است. گفت: چه گفته؟ گفت:  
 امیر المؤمنین مرا از ذکر آن معاف بدارد. «مهدی» نپذیرفت و اصرار ورزید.  
 او شعر «بشار» را به این شرح نقل کرد:

« خلیفه یزنی بعمّاتِه یلعب بالدبوق و الصولجان  
 ابدلنا الله به غیره و دس موسی فی حرا الخیزران »  
 «خلیفه» با عمه‌های خود زنا می‌کند. او نای و عصای سلطنت را بازیچه  
 خود ساخته‌است. خدایدگیری را بجای او به ما بدهد و «موسی»<sup>(۱)</sup> را در فرج  
 «خیزران»<sup>(۲)</sup> فرو ببرد.

گفت: کسی را بفرست تا او را بیاورند. «یعقوب» بیم داشت که او را نزد  
 «مهدی» حاضر کند و خلیفه را مدح بگوید و مورد عفو واقع شود. پس یکنفر  
 را مأمور کرد تا او را در «بطائح»<sup>(۳)</sup> بیندازند. می‌گویند او در آنجا غرق نشد  
 بلکه مأمور مزبود او را در راه به قتل رسانید.

چون کار «یعقوب» استوار شد همه زیدی‌ها را خواست و ایشان را از گوشه  
 و کنار جمع آوری کرد و کارها را در شرق و غرب به آنان واگذار نمود. این عمل  
 «یعقوب» مورد سرزنش واقع شد.

«ابوعبیدالله» وقتی به کارهای «مهدی» رسیدگی می‌کرد او را به صرفه‌جوئی  
 و نگاهداری اموال راهنمایی می‌نمود. «ابوجعفر» هنگام درگذشت نهصد و شصت  
 هزار هزار درهم در بیت المالها پول بجای گذاشته بود.

وقتی «مهدی» ابوعبیدالله را از وزارت برکنار کرد و «یعقوب» را به این  
 مقام گماشت هوای نفس بر او غلبه یافت و به ولخرجی پرداخت و خود را به عیش  
 و عشرت و ساز و آواز مشغول ساخت. «بشار» در این باره می‌گوید:

« بنی امیه هبوا طال نومکم ان الخلیفه یعقوب بن داود  
 ضاعت خلافتکم یا قوم فاطلبوا خلیفه الله بین الزق والعود  
 لله درک یا مهدی من رجل لولا انخاذاک یعقوب بن داود »

(۱) موسی الهادی و لیمهد مهدی.

(۲) خیزران همسر مهدی.

(۳) در تاریخ طبری والکامل ابن اثیر و اغانی بطیحه ذکر شده و آن نام مکانی در آب  
 های بصره است.



«بنی‌امیه! خواب‌شما طولانی‌شد. برخیزید و ببینید یعقوب بن داود خلیفه می‌باشد. ای گروه امویان: خلافت شما از میان رفت و اکنون خلیفه خدا را می‌ان می‌باشد. شراب و عود جستجو کنید. ای مهدی! اگر تو یعقوب بن داود را انتخاب نمی‌کردی باخیر و برکت بودی.»

«مفضل‌العمری» می‌گوید: «مهدی» در یکی از سالها که به حج رفته بود نظرش به میلی<sup>(۱)</sup> در جاده افتاد که بر آن بیت اخیر شعر بالای آن نوشته شده بود. چون آن را خواند به کسی که همراهش بود گفت: در زیر آن بنویس: «علی رغم نویسنده و به کوری چشم او». چون خواست برود کمی بر پای میل ایستاد. ما با خود گفتیم توقف او برای آنست که شعر در دلش اثر کرده است. حقیقت هم چنین بود زیرا چیزی نگذشت که «یعقوب» را از کار برکنار کرد و تعقیب نمود. در باره «یعقوب» گفتگوهای زیادی می‌شد. دشمنانش راجع به او اطلاعاتی بدست آورده به «مهدی» می‌گفتند. از جمله آنکه او با «ابراهیم بن حسن» بر علیه «منصور» قیام کرده بود. یکی از خدمتکاران به او گفت خود شنیده است که «یعقوب» می‌گفت: این مرد گردشگاهی ساخته و پنجاه هزار هزار درهم از دارائی مسلمانان را برای آن خرج کرده است. گوینده این خبر «احمد بن اسماعیل» داماد «یعقوب بن داود» بود. «مهدی» عیسی آباد (عیسایان) را بنا کرده بود.

يك بار «مهدی» می‌خواست کاری انجام بدهد. «یعقوب» به او گفت: یا امیر المؤمنین! این کار اسراف است. گفت: وای بر تو. آیا اسراف بجز برای مردم شرافتمند شایسته است؟ وای بر تو یعقوب. اگر اسراف نمی‌بود فقیر از ثروتمند تشخیص داده نمی‌شد.

«محمد بن عبدالله نوفلی» از پدرش چنین نقل کرده است: «یعقوب» به من می‌گفت: «مهدی» بجز هنگام ناچاری شراب نمی‌نوشید، در آن وقت هم به آن اشتها نداشت. همراهان او «عمر بن بزيع» و غلام او و غلامان دیگرش نزد او

(۱) نشانه‌ای در جاده ها برای راهنمایی مسافران.

شراب می نوشیدند بطوری که «مهدی» ایشان را می دید. گفت: من برای نوشیدن شراب و شرکت ایشان در استماع ساز و آواز به او پند می دادم. او می گفت: این «عبدالله بن جعفر» است. گفت: گفتم: این از کارهای نیکوی او نیست. آیا اگر شخص همه روزه در استماع آواز و موسیقی شرکت کند این کار او را به خدای تعالی نزدیک تر می سازد یا از او دور تر می کند؟

«یعقوب» از موقعیت خود به ستوه آمده بود و از این وضع به خدا توبه می کرد و می خواست مقام خویش را ترك کند، او می گفت: یا امیر المؤمنین: بخدا اگر جرعه ای شراب بنوشم و به سوی خدا توبه کنم بهتر از وضعی است که اکنون در آن می باشم. من هر وقت سوار می شوم به حضورت بیایم آرزو می کنم دست گنه کاری به من اصابت کند... (۱). مرا معاف بدار و هر کس را که می خواهی به این کار بگمار. من و پسرم سلامتی ترا می خواهیم. بخدا از هنگامی که مرا به کار مسلمانان گماشته ای شب ها حالم دگرگون است و خواب ندارم. دنیای تو آخرت مرا جبران نمی کند. گفت: مهدی می گفت: خدایا ببخش. خدایا درویش را اصلاح کن.

آنگاه «مهدی» خواست تمایل او را به علوی ها آزمایش کند. يك روز او را به مجلس خود خواند. مجلس از فرش های رنگارنگ آراسته بود و خود خلیفه لباسی به رنگ گل های الوان در بر داشت و بر بالای سرش کنیزکی با لباس الوان ایستاده بود. مجلس مزبور بر باغی پر از درخت و گل های رنگارنگ مشرف بود. «مهدی» گفت: یعقوب مجلس ما را چگونه می بینی؟ گفت: بسیار باشکوه. خدا آن را بر امیر المؤمنین خوش بدارد. گفت: آنچه در این مجلس است و نیز این کنیزك از آن تو باشد تا خوشی تو کامل گردد. دستور دادم يكصد هزار درهم نیز به تو داده شود. آن را برای خویش مصرف کن. سپس کاری را که می خواست بکند با او در میان گذاشت و به «یعقوب» گفت: با تو کاری دارم. «یعقوب» بر پا خاست و گفت: یا امیر المؤمنین. این کلام برای کسی است که

(۱) در نسخه اصل يك کلمه مبهم است و نسخه نویس روی آن خط کشیده است.

از آن کراحت داشته باشد و من از خشم تو به خدا پناه می برم. گفت: می خواهم منظورم را انجام بدهی. گفت: اطاعت می کنم. گفت: بخدا! گفت: سه بار به خدا سوگند می خورم. گفت: دست خودت را بر سر من بگذار و به آن سوگند یاد کن. او چنین کرد. چون «مهدی» از او اطمینان یافت گفت: فلانی فرزند فلانی مردی از علویان است. دوست دارم مرا از آسیب او برهانی و راحت بکنی. او را نزد خود بخوان. بدین شکل کار آن علوی را به وی واگذار کرد. «یعقوب» کنیزك را با پول و آنچه در مجلس بود همراه خود برد و از فرط شادمانی از وجود کنیزك او را در مکانی نزدیک خویش جای داد تا به او دسترسی داشته باشد. سپس به سراغ مرد علوی فرستاد و او را نزد خود احضار نمود. دید او مردی دانا و هوشمند است. علوی گفت: یعقوب وای بر تو! می خواهی با خون من که از اولاد فاطمه علیها سلام دختر محمد (ص) هستم با خداوند روبرو بشوی! «یعقوب» گفت: ای فلانی. آیا می خواهی به تو نیکی بکنم؟ گفت: اگر نیکی بکنی ممنون می شوم و برایت دعا و طلب آمرزش می کنم. گفت: این پول را بگیر و هر راهی را که می خواهی پیش بگیر. گفت: فلان راه برایم امن است. گفت: بایک نفر همراه برو. کنیزك همه گفتگوی آنان را شنید و آن را به وسیله یکی از خدمه تکاران «مهدی» به او اطلاع داد. «مهدی» کسانی فرستاد و راه را بر علوی بست<sup>(۱)</sup> و او را با پول دستگیر کردند. سپس به سراغ «یعقوب» فرستاد و او را احضار کرد. چون به حضور رسید «مهدی» از او پرسید: حال آن مرد چگونه است؟ گفت: خدا ترا از شر او آسوده کرد. گفت: او مرد؟ گفت: آری. گفت: بخدا؟ گفت: بخدا سوگند. گفت: دستت را روی سر من بگذار. «یعقوب» دست روی سر او گذاشته به آن سوگند خورد. «مهدی» گفت: غلام! شخصی را که در این اطاق است نزد ما حاضر کن. غلام درب اطاق را به روی علوی و پولی که نزد او بود باز کرد. «یعقوب» از مشاهده این وضع ناراحت و مبهوت شد و چیزی نگفت و نمی دانست

(۱) فسخن الطريق - راه را پر از مأمور کرد. در نسخه اصل «فسخن الطريق» نوشته شده

که معنی نمی دهد و صحیح آن از طبری و فخری نقل گردید.

چه بگوید. «مهدی» به او گفت: خون تو بر من حلال شد. اگر بخواهم خونت را بریزم چنان خواهم کرد، اما او را در «مطبق»<sup>(۱)</sup> زندانی کنید. سپس او را در يك زندان زیر زمینی که مخصوص او ترتیب داده شده بود زندانی ساخت و دستور داد خبرش را از خود او و دیگران پوشیده بدارند. «یعقوب» دو سال و چند ماه در زندان «مهدی» و در تمام دوره «هادی» و پنج سال و دو ماه از دوران خلافت «رشید» همچنان در آن زندان باقی بود. آنگاه «یحیی بن خالد» وضع او را به «رشید» گزارش داد و او را شفاعت نمود. «رشید» دستور داد او را آزاد ساختند. «یعقوب» به «بصره» رفت. «رشید» به او نیکی کرد و پولش را پس داد. «یعقوب» برای اقامت خود «مکه» را انتخاب نمود و با اجازه «رشید» آنجا منزل کرد. و در سال یکصد و هشتاد و هفت درگذشت.

«یعقوب بن داود» اشعار نغزی دارد. از جمله شعری است که هنگام اقامت در مکه سروده و «جریر بن ابی دواد»<sup>(۲)</sup> آن را از «سعید» نقل از «یعقوب» سروده است: «طَلَّقَ الدُّنْيَا ثَلَاثًا وَاطْلَبَ زَوْجًا سِوَاهَا أَتَاهَا زَوْجٌ سِوَأَ لَاتِبَالِي مِنْ أَتَاهَا» «دنیا را سه طلاق بده و همسر دیگری برای خود اختیار کن زیرا روزگار همسر بدی است و به هر کس که به او روی آورد علاقه‌ای نشان نمی‌دهد. و نیز گفته است:

«قليل الهم لا ولد يموت	ولا مال تحاذره يفوت
رضى البال ليس له عيال	سليم من رزيت و من بليت
قضى وتر الصبا وافاد علما	فهمته التفكير والسكوت
واكثر هم من يمشى عليها	اذا فتشتهم خلق و قوت

«او (روزگار) بی‌غم و اندوه است و نه فرزندی دارد که بمیرد و نه مالی که از فقدان آن بیم داشته باشد. خاطری آسوده دارد و بدون همسر و عائله می‌گذراند

(۱) «مطبق» - زندان زیر زمینی (شرح قاموس).

(۲) «جریر بن احمد بن ابی دواد»، در معجم الادباء این قسم است اما در نسخه اصل

«ابو داود» نوشته شده است.

و از مصیبت و بلا برکنار و مصون است . او به آرزوی جوانی رسیده است و در آموزش علم موفق بوده و همواره در اندیشه و سکوت همت می‌گمارد . چون کسانی را که در آن زیست می‌کنند با دقت بررسی کنید می‌بینید بیشتر کوشش ایشان در راه پر کردن شکم و پوشیدن کهنه لباس است .

می‌گویند «مهدی» وقتی «یعقوب» نزد او حضور یافت گفت : «یعقوب» گفت : لبیک یا امیر المؤمنین ! لبیک از جانب کسی که در بند خشم تو گرفتار آمده است . گفت : آیا ترا که گمنام بودی ترقی ندادم و مقامت را در حالی که در غفلت بودی بالا نبردم ؟ آیا ترا از داده های خود برخوردار نکردم ، بی آنکه در برابر آن سپاسگزار باشی ؟ دیدی چگونه خداوند حقیقت را بر تو روشن ساخت و نیرنگ ترا به خودت باز گردانید ؟ گفت : یا امیر المؤمنین ! اگر تو چنین می‌دانی من آن را تصدیق می‌کنم ، و اعتراف می‌نمایم که گناهکارم و اگر این در نتیجه دسیسه کاری ستمکاران است ، پس به فضل تو پناه می‌برم . گفت : بخدا جامه ای از مرک به تو می‌پوشانم که روزگار آن را کهنه نسازد . غلام ! زندان زیرزمینی . آنگاه «یعقوب» به راه افتاد و می‌گفت : دوستی مرحمت است و وفا کرامت . نوشایسته هر دوی آنها می‌باشی .

«میمون بن هارون» از «ابوالحسن عمرو بن خلف الباهلی» نقل می‌کند : هنگامی که «یعقوب بن داود» آزاد شد از حال جمعی از برادران و دوستان خود جويا گردید . به او گفته شد که در گذشته اند . آنگاه گفت :

لکلّ اناس مقبر بفتائهم	فهم ینقصون و القبور تزید
فما ان تزال دار حیّ قدا خلقت	وقبر لمیت بالفناء جدید
هم جیره الاحیاء اما محلمهم	فدان واما الملتقی فبعید

مردم همگی با مرک خود قبر هائی دارند و همچنان از تعداد آنان کاسته و بر تعداد قبرها افزوده می‌شود . هنوز خانه زنده ای کهنه نشده است که می‌بینیم قبری تازه برای مرده ای آماده می‌گردد . این قبرها جیره زندگانند که مکان آنها یا نزدیک و یا دور است .

«مهدی» کنیزی به پسر «یعقوب بن داود» بخشیده بود. چون روز بعد نزد «مهدی» رفت «مهدی» از او پرسید: فلانی! کنیزك چطور است؟ گفت: میان زمین و خودم کسی پست تر از او نیافتم. خیر. هرگز. «مهدی» به پدرش گفت: می بینی او چه می گوید! «یعقوب» گفت: یا امیرالمؤمنین. مرد احمق از هر چیز مصون است مگر از خودش.

«مهدی» دستور داد تمام یاران «یعقوب» را در شرق و غرب از کار برکنار سازند و همه افراد خانواده و نزدیکانش را به زندان اندازند. «ابوالشیص» گفت:

«أبلغ امام الهدی أن لست مصطنعا      للنائبات كي يعقوب بن داود  
أمسى يقيك بنفس قد حباك بها      والوجود بالنفس أقصى غاية الوجود  
نصبت للناس يعقوبا فقوّمهم      كما الثقاف مقيم كلّ تأويد  
لو تبتغى مثله في الناس كلّهم      طلبت ما ليس في الدنيا بموجود  
» به امام هدی بگو تو هیچکس را برای حوادث و مصیبت های روزگار مانند  
یعقوب بن داود آماده نساختی. او ترا باجان و دل از آسیب دیگران حفظ  
نمود. همانا جان بازی بالا ترین درجه سخاوت است. تو یعقوب را برای  
مردم برگزیدی و او آنان را همچون ابزاری که تیر کمان را صاف و راست  
می کند استوار و اصلاح نمود. اگر میان تمام مردم مانند او را جستجو کنی  
چیزی را خواسته ای که مانند آن در جهان وجود ندارد. »

«ابو حنش حصین بن قیس» که پیشخدمت مصاحب «یعقوب» بود این شعر را سروده است:

«يعقوب لا تبعد وجنبت الردي      فلا بكين زمانك الرطب الثري  
و أرى رجال ينهشونك بعد ما      اغنيتهم من فاقة بعد الغنى  
لو أن خيرك كان شرًا كله      عند الذين عدوا عليك لما عدا

«یعقوب» از آسیب و سقوط برکنار باشی. دوری مجوی. من بر دوران  
خوش و پربرکت تو همچنان می گیرم. کسانی را می بینم که بعد از آنکه تو ایشان

را از فقر نجات دادی و ثروتمند ساختی ترا بادنندگان می گزند. اگر نیکی تو به کسانی که با تو دشمنی کرده اند همه اش شر و بدی می بود هرگز این نیکی از حد تجاوز نمی نمود».

«مهدی» بعد از «یعقوب بن داود» «فیض بن ابی صالح» را به وزارت برگزید. «ابی صالح» «شیرویه» نام داشت. او مردی با سخاوت و فضیلت بود و بارها زندگی می کرد. با نخوت و بلند همت بود. میگویند وقتی نزد «رشید» رفت او دست خود را دراز کرد تا «ابی صالح» آن را ببوسد. اما وی سر را به سوی دست «رشید» خم نکرد بلکه آن را بالا برد و به دهان خود نزدیک نمود و بوسید. آنگاه «رشید» گفت: اگر او فرومایه و احمق نبود او را می کشتم. یکی از شاعران در باره اش می گوید:

صیرت و ذک از ظفرت به      بینی و بین نوائب الدهر

«چون به دوستی تو دست یافتم آن را میان خود و سختی های روزگار جای دادم»

«یعقوب بن اسحق کندی» می گوید: وقتی «یحیی بن خالد» از «فیض بن ابی صالح» یاد می کرد گفت: او به مردم سخاوت و کرم می آموخت. هر وقت پیش روی «یحیی» از جود و بخشش او زیاد سخن می گفتند او اظهار فروتنی می کرد و می گفت: اگر «فیض بن ابی صالح» را می دیدید چه می گفتید!

«ابوالحسن تمیمی» که «نباته»<sup>(۱)</sup> نام داشت و از طایفه «بنی حمان»<sup>(۲)</sup> بود در مدح «فیض بن ابی صالح» چنین گفته است:

ولائمة لامتك يا فيض في الندى      فقلت لها هل يقدح اللوم في البحر  
ارادت لتثني الفیض من عادة الندى      ومن ذا الذي يثني السحاب عن القطر

(۱) «نباته بن عبدالله الحمانی» شاعر خوش طبع از اهل «دینور» و از شعراي دولت عباسی بود (آغانی).

(۲) بموجب شرح قاموس «حمان» به کسر (ح) یکی از کوی های «تمیم» بود. در نسخه اصل «حماد» نوشته شده و تحریف است.

مواقع جودالفيض في كل بلدة      مواقع ماءالمزن في البلدالقفر  
 كأن وفود الفيض حين تحمّلوا      الى الفيض لاقوا عنده ليلة القدر  
 «ای فیض! زنی ترا در جود و سخاوت سرزنش کرد و من به او گفتم آیا دریا  
 سزاوار سرزنش است؟ او می خواست «فیض» را از روش سخاوتمندانه اش باز دارد. چه  
 کسی می تواند ابر را از ریزش باران باز بدارد؟ وضع سخاوت و کرم فیض در  
 هر شهری همچون موقعیت آب باران در سرزمین خشک و بی آب و علف است.  
 کوئی وقتی که خواستاران فیض و کرم به «فیض» روی آورند نزد او با شب قدر  
 رو برو می شوند.

فرزند «علی بن الحسین ع» در باره او برای ما چنین نقل کرده است:  
 «فیض بن اُبی صالح» و «احمد بن جنید» و جمعی از دبیران و عمال در  
 يك روز گل آلود از جایگاه خلیفه به خانه های خود می رفتند. «فیض» از جلو و  
 «احمد بن جنید» به دنبال او بود. اسب «فیض» با پای خود به لباس احمد گل  
 می پاشید. احمد به «فیض» گفت: بخدا این گونه راه پیمائی کینه جویانه است.  
 من نمی دانم از چه رو تو باید بر ما تقدم داشته باشی؟ «فیض» به او چیزی  
 نگفت و چون به خانه رسید یکصد جای لباسی، و با هر يك از آن ها چند سروال<sup>(۱)</sup> و جبه  
 (۲) و نیم تنه (۳) و عمامه حریر (۴) برایش فرستاد و به فرستاده گفت: به  
 او بگو: ما باید بر تو مقدم باشیم تا مانند این چیزها را که دارا هستیم بجای  
 لباس هایت که گل آلود کرده ایم برایت بفرستیم. اگر تو مانند آنها را نزد خودت  
 داری می توانی بر ما مقدم باشی. در غیر این صورت ما حق داریم بر تو پیشی  
 بجوئیم.

(۱) سروال - جمع سروال که از سروال فارسی گرفته شده و آن را به غلط شلوار می گویند.

(۲) مبطنة - جبه یا روپوش آستر دار.

(۳) طيلسان - از طالشان فارسی گرفته شده است.

(۴) شاشية.



فرزند «علی بن الحسین ع» راجع به او چنین نقل می‌کند :

« داود » دبیر « ام جعفر »<sup>(۱)</sup> یکی از مباشران ملک او را که دوستان هزار درهم از درآمد ملک بدهکار بود زندانی کرد . مباشر مزبور جریان را به « عیسی بن داود » و « سهل بن الصباح المدائنی » که از دوستانش بودند نوشت و از ایشان خواست تا در کار او با « داود » ملاقات و وساطت کنند . آن دو سوار شده نزد « داود » رفتند . « فیض » آنان را در راه دید و از مقصدشان پرسید . ایشان موضوع را به او گفتند . گفت : می‌خواهید شما را در این - کار کمک بکنم ؟ گفتند آری . آنگاه « فیض » همراه آنان نزد « داود » رفت . ایشان با « داود » مذاکره کردند و او خبر و منظور ایشان را به « ام جعفر » نوشت . « ام جعفر » در زیر نامه نوشت : برای آزادی او راهی بجز پرداخت پول نیست . « داود » نامه را برای آنان خواند و از انجام تقاضایشان معذرت خواست . « عیسی » بر خاست تا برود « فیض بن ابی صالح » گفت : کوئی ما آمده‌ایم تا برای زندان این مرد اصرار بورزیم . نه بخدا . بلکه ما بدهی او را می‌پردازیم . سپس دوات را گرفت و به وکیل خود نوشت در مقابل بدهی آن مرد پول بپردازد . نامه را به « داود » دبیر « ام جعفر » داد و گفت : ما ناراحتی ترا برای این پول بر طرف ساختیم . اکنون آن شخص را به ما تسلیم کن . « داود » موضوع را به « ام جعفر » نوشت . « ام جعفر » در زیر نامه نوشت : ما در این بخشش و کرم از « فیض » بر تریم . نوشته‌اش را پس بده و آن مرد را به او تسلیم بکن . و نیز دستور دادمانند این عمل را تکرار نکنند . « فیض » مرد زندانی را نمی‌شناخت و فقط برای کمک به « عیسی » و « سهل » رفته بود .

اینجانب شرحی به خط « میمون بن هارون » خواندم که در آن نوشته بود :

« فیض بن ابی صالح » به کسی چیزی اعطا کرد . او تشکر نمود . سپس نامه‌ای به « فیض » نوشت و خواهشی از او کرد . « فیض » در زیر نامه‌اش نوشت : تو غنیمتی می‌خواهی و من غرامتی می‌دهم . اگر به آنچه که گذشت شکر گذار باشی نسبت

(۱) « ام جعفر » = « زبیده » همسر هارون الرشید .

به تقاضای موجود معذرت خواهی خواست.

«مهدی» در سال یکصد و شصت و هشت «علی بن یقطین» را بجای «عمر بن بزیع» به تصدی دیوان امور مالی گماشت. در نتیجه وضع «عمر بن بزیع» متزلزل شد. «علی» زمام امور مالی را به دست گرفت. بنظر من کسی که گفته است «مهدی» نخستین شخصی بود که دیوان مالی را تأسیس کرد منظورش این بوده است که او بحران مالی را تولید نمود.

«یقطین» از داعیان معروف بود.

«ابوالوزیر عمر بن مطرف» دیوان خراج «مهدی» را برعهده داشت. يك روز «مهدی» خبر یافت که «ابوالوزیر» در روز پنجشنبه در محل دیوان حجامت کرده است. وی دستور داد دبیران روز پنجشنبه را تعطیل کنند و به کارهای خویش بپردازند و در دیوانها حاضر نشوند. روز جمعه را هم برای نماز و عبادت تخصیص بدهند. این رویه همچنان معمول بود تا هنگامی که «فضل بن مروان» در این باره به «معتصم» نوشت و او این رسم را برهم زد و از آن پس دبیران روزهای پنجشنبه را در دیوانها حضور می یافتند.



### زمان موسی الہادی

ہنگامی کہ مہدی در گذشت «ہادی» در جرجان بود و «ہارون» در اردوی «مہدی» نزد او اقامت داشت . «ہارون» غلام خود «نصیر» را با اسب چاپار نزد «ہادی» فرستاد و او را از مرگ «مہدی» آگاہ ساخت و شمشیر و جَبَّہ<sup>(۱)</sup> و خاتم را ہمراہ او کرد و خود بہ عراق باز گشت . «ربیع» در بغداد بہ کار بیعت پرداخت تا «موسی الہادی» با اسب چاپار وارد شد . بجز او شنیدہ نشد کہ خلیفہ ای سوار بر اسب چاپار شدہ باشد . «موسی» ہمراہ بادبیران خود «عبیداللہ بن زیاد بن ابی لیلی» و «محمد بن جمیل» وارد بغداد شد و «ربیع» را بہ وزارت و ادارہ امور خود کماشت . و نیز کار دیوان ہای مالی<sup>(۲)</sup> را کہ «عمر بن بزیع» عہدہ دار بود بہ او واگذار نمود . دیوان خراج عراقین<sup>(۳)</sup> را بہ «محمد بن جمیل» سپرد و «عبیداللہ بن زیاد بن ابی لیلی» را بہ دیوان خراج شام و توابع آن منصوب کرد . دیوان رسائل را بہ «عمر بن بزیع» واگذار نمود . «عیسی بن ماہان» امور دیوان جند<sup>(۴)</sup> را بر عہدہ گرفت و در وظیفہ خاصی کہ داشت باقی ماند . سپس «ہادی» «ربیع» را از وزارت برکنار کرد و ادارہ امور دیوان ہای مالی را بہ او سپرد و «ابراہیم بن ذکوان الحرّانی» یک چشم را بہ وزارت کماشت . «ربیع» تا سال یکصد و شصت و نہ کہ در گذشت عہدہ دار دیوان مالی بود و چون در گذشت «رشید» کہ ولیعہد بود بر جنازہ او نماز گذارد . پس از او «موسی» دیوان مزبور را بہ «ابراہیم بن ذکوان الحرّانی» سپرد .

---

(۱) البردۃ .

(۲) دواوین الازمۃ .

(۳) عراق عرب و عراق عجم .

(۴) دیوان قشون .

« ابراهیم » از خاصان « مهدی » بود . هنگامی که « مهدی » « موسی » را بد جرجان فرستاد « ابراهیم حرّانی » را همراه او کرد . وی به « موسی » بسیار نزدیک شد و مقام حساسی نزد او پیدا کرد . « مهدی » خبرهای ناروایی در باره او می شنید و دشمنانش نیز علیه او بیشتر سخن چینی می کردند . از اینرو به « موسی » نوشت « ابراهیم » را نزد او بفرستد . اما « موسی » او را نزد خود نگاه داشت و از او دفاع نمود و از اعزامش خودداری کرد . « مهدی » به « موسی » نوشت : اگر او را نفرستی ترا از ولایت مهدی عزل و از مقامی که داری برکنار می کنم و بر خلاف میل تو رفتار خواهم کرد . « موسی » ناچار از این کار شد و او را همراه بایکی از خدمتکاران خود با احترام و اطمینان خاطر اعزام نمود و به وی گفت : چون به مکان « مهدی » رسیدی او را در محملی روباز نشاند و با همین وضع نزد « مهدی » برسان . خدمتکار دستور او را انجام داد و چون وارد اردوشد « مهدی » که در آن هنگام در « ردّو الدار »<sup>(۱)</sup> بود چشمش به محمل افتاد و راجع به آن پرسید . گفتند خدمتگذار « موسی » همراه با « ابراهیم حرّانی » آمده است . گفت : احتیاجی به شکار نداریم . کدام شکار بهتر از شکار ابراهیم است ؟ او را نزد من بیاورید . « ابراهیم » گفت : او همچنان سوار بر اسب بود و من به او نزدیک شدم . گفت : ابراهیم ! بخدا ترا می کشم . و بخدا ترا می کشم . و بخدا ترا می کشم . خدمتکار ! او را به خیمه ببر . او رفت و خدمتکار مرا به خیمه برد . من از خود ناامید شدم و به خدای تعالی روی آوردم و به دعا

(۱) ناشران کتاب می نویسند این مکان شکارگاه « مهدی » بود و در ذکر نام آن

تحریف شده است . « ابودلف » در « الرسالة الثانية » این منطقه را « الرذ و البراو » نوشته و آن واقع در پشتکوه بوده و شهر « اریوجان » یا « اذیوجان » در آنجا بوده است و آرامگاه « مهدی » نیز در آن شهر می باشد . اما اکنون نشانه ای از شهر و آرامگاه وجود ندارد . به نظر می رسد که این نام در اصل « ردو گدار » و براو « پرو » ( آب پران یا آب ریزان ) فارسی بوده باشد و در عربی به ( الرذ و البراو ) تحریف شده است . ( به سفرنامه ابودلف در ایران ص ۶۱ و ۱۲۲ - ۱۲۳ ترجمه و تعلیق مترجم و تاریخ الوزراء صابی ص ۱۸۷ رجوع شود ) .

و نماز پرداختم. «مهدی» رفت و باقلوای مسموم<sup>(۱)</sup> را که خبر آن معروف است خورد و در همان دم جان سپرد. می گویند خوردن کلابی سبب مرگ او شد. آنگاه من رهائی یافتم.

«ابراهیم حرّانی» بنا بر خواهش «یحیی بن خالد» دیوان مالی شام و توابع آن را به «اسماعیل بن صبیح» واگذار کرد، زیرا «اسماعیل» منشی «یحیی» بود و او می خواست وی را به کاری بگمارد تا اطلاعاتی را که لازم می دید از آن راه بدست بیاورد. به «موسی» گزارش شد که «یحیی» نزد «ابراهیم حرّانی» برای «اسماعیل» وساطت کرده است تا او اطلاعاتی را که بدست می آورد برای «یحیی» بنویسد و «یحیی» آنها را به «هارون» گزارش بدهد. چون «یحیی» از چگونگی خبر یافت به «اسماعیل» گفت به «حرّان» برود و او چنین کرد. سپس «ابراهیم» «یحیی بن سلیمان» را بجای او به تصدی دوائر مالی گماشت. وقتی «موسی» درباره «اسماعیل» از او پرسید گفت او به حرّان رفته است.

«اسماعیل بن صبیح» پیش از «یحیی» منشی «ابی عبیدالله» بود. «عبیدالله بن زیاد بن ابی لیلی»<sup>(۲)</sup> در سال یکصد و شصت و نه درگذشت و «محمد بن جمیل» علاوه بر کار خود وظیفه او را برعهده گرفت. «موسی» به «یحیی بن خالد» دستود داد کارهای برادرش «هارون» را برعهده بگیرد و منشی گری و اداره امور مربوط به «هارون» را به او واگذار نمود. «منشی» «یقظین بن موسی» یکنفر از اهل نهر روان به نام «ازدا نقازار»<sup>(۳)</sup> و معروف به «ابو خالد» بود. «جاحظ» در البیان و التبیین نقل می کند که «ازدا نقازار» لکنّت نبطی زنده ای داشت و به منشی خود این قسم املاء

(۱) لوزینج = يك قسم حلوا مانند باقلوا که از بادام ساخته می شود.

(۲) در اصل «عبدالله» نوشته شده و تحریف است.

(۳) این نام دو بار در نسخه اصل «ببردا قفازار» و «ازدا قفا» نوشته شده است. نام

فوق از البیان و التبیین جاحظ (ص ۴۱) نقل گردید.

می کرد: «الهاسل الفکر»<sup>(۱)</sup>. منشی هم آنرا باهاوس می نوشت. آنگاه «اباخالد» به او ایراد می گرفت. اما منشی چیزی نمی فهمید و چون هردو در نادانی یکسان بودند به او می گفت: «انت لا تهسن تکتب وانا لا اهسن املی فاکتب الجاصل الفکر»<sup>(۲)</sup>. منشی هم بجای «الحاصل» نوشت (الجاصل). می گویند «هادی» وقتی نسبت به یکی از منشیان خود که نامش ذکر نشده است خشمگین شد و او را به خاطر خلافتکاری هایش سرزنش و تهدید کرد، آن شخص به او گفت: یا امیر المؤمنین! معذرت من در چیزی که تو مرا برای آن سرزنش می کنی خود پاسخ تو می باشد و اعتراف من به آنچه که به تو گفته شده است گناهی را بر من وارد می کند که مرتکب آن نشده ام. اما می گویم: و ان کنت ترجو فی العقوبة رحمة فلا تزهدن عند المعافاة فی الأجر اگر می خواهی در مجازات رحم و شفقت روا بداری هنگام بخشش نیز از دادن اجر خودداری مکن.

آنگاه از تقصیرش گذشت و به او مهربانی نمود.

«موسی» سپس روش خود را درباره «هارون» تغییر داد و خواست او را خلع کند و فرزند خود «جعفر بن موسی» را که طفل بود به ولیعهدی خویش بگمارد. «هارون» خواست عکس العمل نشان بدهد، اما «یحیی بن خالد» او را از این اقدام بازداشت. «موسی» ملک «الهنی» و «المری» از توابع «الرقه» را به او بخشید. «هارون» به یحیی گفت: اگر به «الهنی» و «المری» رفتم و بادختر عمویم «ام جعفر» در فراغت و عزلت گذراندم دیگر چیزی آرزو نخواهم کرد. او «ام جعفر» را بسیار دوست می داشت. «یحیی» گفت: موضوع خلافت در میان است. شاید چیزی که حساب می کنی برایت بماند باقی نماند. او همچنان در این نظر اصرار ورزید تا او را پابرجا کرد. يك روز «موسی»

(۱) مقصود او «الحاصل» بود اما نمی توانست آن را صحیح تلفظ کند.

(۲) انت لا تهسن تکتب وانا لا احسن املی... تو خوب نمی نویسی و من خوب

نفرین نمی کنم. پس بنویس «الجاصل».

«یحیی» را خواست. چون نزد وی رفت او را احترام و مهر بانی نمود و گفت: تو کسی هستی که شاعر دربارهاست گفته است:

«لو یمسّ البخیل راحة یحیی      أسمعته کفّه یبذل النّوال

«اگر بخیل دست یحیی را لمس کند دست او از جود و سخاوت بهره‌مند

می‌شود».

گفت: یا امیر المؤمنین! آن دست تو است. آنگاه دست و پای او را بوسید. «موسی» دستور داد ملکی به «یحیی» داده شود و بیست هزار دینار نیز به او اعطا کرد. سپس راجع به خلع «هارون» با او گفتگو نمود. «یحیی» گفت: یا امیر المؤمنین! اگر مردم را به پیمان شکنی و ادار بکنی ایمان ایشان سست خواهد شد و این جرأت را به آنان خواهد داد که خود مشکلات خویش را بر طرف سازند. و اگر کار بیعت با برادرت را به وضع خود باقی بگذاری و بیعت با «جعفر» را به دنبال «هارون» موکول بکنی آنگاه بیعت مزبور قطعی تر خواهد شد. گفت: راست گفتی و نیک پند دادی. من این امر را بررسی می‌کنم. آنگاه او را مرخص نمود.

پس از آن خاطرش آسوده نماند و «یحیی» را خواست و به زندان انداخت. سپس او را احضار کرد و خواست با لطف آزادش کند و چنین کرد و چون با او خلوت نمود «یحیی» گفت: یا امیر المؤمنین. اگر خدای نخواسته پیش از بالغ شدن «جعفر» پیش آمدی روی دهد و تو «هارون» را خلع نموده باشی آیا خیال می‌کنی که خلافت به سود یک نابالغ تمام خواهد شد؟ گفت: نه. گفت: پس این کار را بگذار تا «جعفر» به حد بلوغ برسد. هرگاه خدا این نعمت را بر ما ارزانی داشت بر من است که دست «هارون» را بگیرم و او را به بیعت با «جعفر» و ادار کنم. یا امیر المؤمنین! بخدا. بخدا. اگر چنین کردی و خدای نخواسته پیش آمدی روی داد بزرگان خاندان تو هجوم آور شوند و در نتیجه زمام خلافت از میان اولاد پدرت بدر خواهد رفت. بخدا اگر «مهدی» با «هارون» پیمان

نہست تو باید این کار را بکنی تا خلافت از میان اولاد پدرت بیرون نرود «موسی» از گفته او تشکر کرد و آزادش ساخت.

«ابراہیم الحرّانی» پسری داشت کہ ازدست داد و از این پیش آمد بسیار غمگین شد. «موسی الہادی» او را تسلیت داد و گفت: خوشحالی از آنکہ او بلا و فتنہ ای بود و بدحالی از آنکہ او ثواب و رحمتی بشمار می رفت،

در زمان «ہادی»، هنگامی کہ «یحیی بن خالد» بخاطر «ہارون» از او بسیار بیم داشت یکی از غلامان خواب خوشی در بارہ «یحیی» دید و باید ر خود مشورت کرد کہ آن را برای «یحیی» نقل کند.

پدرش او را از این کار بازداشت. اما او بہ پند پدر گوش نداد و بہ قصد دیدن «یحیی» رفت و اجازہ خواست و خواب را برایش نقل کرد. چون از نقل آن فراغت یافت یحیی گفت: فرزند. چہ خوبست کہ مرد از بہترین راہ بہ دنبال روزی برود، و چہ بد است کہ از این راہ و ما نند آن روزی بطلبد. گفت: من با شرمساری از نزد او بیرون آمدم و نزد پدرم رفتم و جریان را بہ او گفتم. گفت: از رحمت حق دور باشی. من ترا نصیحت کردم و نپذیرفتی. گفت من و پدرم همچنان بہ او ناسزا می گفتیم. چیزی نگذشت کہ خلافت بہ «رشید» رسید و «یحیی» بہ مقامی کہ شایستہ آن بود نائل گردید. گفت: یک روز من ایستادہ بودم و موکب «یحیی» از برابرم گذشت. او نظرش بہ من افتاد و بہ دنبال فرستاد و احضار نمود. نزد او رفتم. او بر صندلی نشسته و هنوز لباس سواری خود را از تن بیرون نکرده بود. بہ من گفت: از نزد ما کجا رفتی؟ گفتم: خدا ترا سلامت بدارد. من چیزی کہ موجب آمدنم نزد تو باشد از تو ندیدم. گفت: وای بر تو. تو هنگامی نزد ما آمدی کہ بیم داشتیم از دیوار ہا ہم بہ ما آسیب برسد و برادران بہ ما نارو بزنند، و صلاح در آن بود کہ آن پاسخ را بہ تو بدہیم. آنکاء دستور داد دہ ہزار درہم بہ او بپردازند و بہ «سلیمان بن راشد» عامل خود در ارمنستان نامہ نوشت و دستور داد چند قاطر بہ او خلعت بدہد.

گفت: من و پدرم و ہمہ کسانم بجای آن کہ بہ او ناسزا بگوئیم برایش



دعا کردیم . من نزد «سلیمان بن راشد» رفتم . نامه یحیی پیش از من به او رسیده بود . یکی از سران قشون او با عده ای سرباز به دیدن من آمد . چون نزد او رسیدم چند قاطر واسب و جای لباسی و لباس برایم فرستاد . آنگاه نزد سلیمان رهسپار شدم . «سلیمان» گفت : خداوند به «ابوعلی» عزت و شوکت بدهد . او از وضع تو نزد خود برایم نوشته است . اینک مرده می دهیم ، بشارت برای املاک ما میباشد . اگر بخواهی آنجا بروی و اگر نخواهی اینک کسی هست که در مقابل آن یکصد هزار درهم بدهد . گفت : گفتم دوست دارم که زودتر نقد پرداخت شود . سپس از نزد او رفتم . چندی نگذشت که او پول را همراه کسی برایم فرستاد . «سلیمان» نیز از دارائی خود پنجاه هزار درهم بمن بخشید . من پول را گرفتم و نزد «یحیی» رهسپار شدم . مقداری از هدایای مزبور را به او تقدیم نمودم . اما او آنها را قبول نکرد و به روی من لبخندی زد و گفت : «ما بخاطر استفاده خود تو را نفرستادیم ، بلکه برای آن بود که تو خود برخوردار باشی . گفت من ملازمت او را کردم و روز کار میان ما جدائی نینداخت و بیست هزار درهم دیگر از او بدست آوردم ،

«ابن دأب» که از خاصان «موسی» بود چنین میگوید :

یک روز نزد «موسی» رفتم . او بر بساطی دراز کشیده بود . آنگاه نشست . دگمه های پیراهنش باز و چشمانش سرخ شده بود . دانستم که بیدار شبی داشته است . به او سلام کردم و پاسخ سلام داد و مرا امر به نشستن نمود .

سپس گفت : آیا چیزی در خصوص نوشیدن نقل می کنی ؟ گفتم : بلی یا امیر المؤمنین ! برادرانی از «بنی کنانه» از شام شراب می خریدند و می نوشیدند و گرد آن جمع می شدند . یکی از ایشان درگذشت . آنها بر سر قبر او گرد آمدند و شراب نوشیدند و قدح پر از شراب را بر قبرش ریختند . یکی از ایشان گفت :

« لا تصردهامه من شربها	أسقه الخمر وأن کان قبر
اسق اوصالاً وها ما وصدی	ناشغاً ینشغ مثل المنهمر
کان حیاً فہوی فیمن ہوی	کل عود ذوفنون ینکسر

«بقدر رفع تشنگی بر سرش مریز بلکه هر چند اودر قبر آرمیده است به مقدار کافی سیرابش کن ، آنچنان شرابش بده که رگ و پی و تمام جسد او از شراب لبریز و سیراب شوند. اوزنده بود، اما کنون در میان دیگران که افتاده اند سقوط کرده است. البته هر چوب صنعتی شکسته می شود .

گفت : آفرین . و دستور داد سی هزار دینار به من بدهند و به «ابراهیم بن ذکوان الحرّانی» حواله نوشت . من نزد «ابراهیم» رفتم و حواله را به او دادم . او بسیار به شگفت آمد . گفتم : از چه تعجب داری ؟ آیا امیرالمؤمنین را برای این بخشش تحقیر می کنی ؟ گفت : نه . گفتم : آیا مرا شایسته و مستحق آن نمی دانی ؟ گفت : نه . آیا ده هزار دینار به من می دهی ؟ گفتم : چرا کمتر دریافت کنم ؟ آیا او را فریب داده ام و از سود تو کاسته شده است ؟ نه . بخدا. بجز آنچه حواله داده است نمیگیرم . آنگاه کمی باخشونت به گفتگو پرداختیم و حواله را پاره کردم و گفتم : بخدا چیزی از آن نمیگویم مگر آنکه او آن را بیاد بیاورد . بخدا نه او ( خلیفه موسی الهادی ) آن را یاد آوری کرد و نه من چیزی گفتم. تا آنکه اودر گذشت و پول ازدستم رفت .

«مخارق» از «ابراهیم موصلی» نقل می کند که روزی او همراه «هادی» به شکار رفته بود. هنگام شکار کمان «هادی» برید و از این پیش آمد غمگین و آزرده شد و آن را به فال بد گرفت . «عمر بن بزیع» که در آن وقت دبیر او بود سر رسید و پیش رویش ایستاد. سپس زمین را بوسید و شکر خدا را بجای آورد. «موسی» به او گفت : اکنون چه جای شکر است ؟ گفت : شکر خدای را که چشم به کمان گرفت و به امیرالمؤمنین اصابت نکرد. «هادی» از او خوشش آمد و به او صله داد و «عمر» نزد وی موقعیت خوبی یافت.

«هادی» به شنیدن قصیده «ابن قیس الرقیات» علاقمند بود . مطلع قصیده

اینست :

« عادله من کثیرة الطرب و عینه بالدموع ینسکب »

« هر عیاش و خوش گذرانی که با او همساز شد اشک از دید کانش سرازین کشت . »

او گوینده این قصیده را تمجید می کرد و دوست داشت که مانند آن در باره اش ثنا خوانی شود. «عمر بن بزيع» این امر را به «سلم الخاسر» گفت و دستور داد شعری مانند آن در مدح «هادی» بسراید و اوصاف او را در آن ذکر نماید ... «سلم» گفت :

« يَمَّمْتُ مُوسَى الْإِمَامَ مَرْتَبًا      أَرْجُو نَدَاهُ وَالْخَيْرَ مَطْلَبًا »  
 « فَرَعَ قَرِيشَ عِزًّا وَمَكْرَمَةً      وَأَعْظَمَ النَّاسَ حِينَ يَنْتَسِبُ »  
 « لَوْ لَاهِدَاكُمْ وَفَضْلَ أَوْلَاكُمْ      لَمْ تَدْرُ مَا أَصْلَ دِينِهَا الْعَرَبُ »

با میل و علاقه آرزو کردم امام موسی را بخواند زیرا احسان او را می خواهم او در شوکت و بزرگواری شاخه قریش و با بستگی به آن دودمان ارجمندترین مردم است. اگر راهنمایی شما و برتری پیشوای شما نمی بود عرب به اصل دین خود پی نمی برد.

«عمر بن بزيع» آن را به «هادی» عرضه داشت و بسیار مورد پسند و تحسین او واقع شد و سیصد هزار درهم به او صله داد و گفت : صله اش را برای بیت آخر شعر زیاد کردم .

«مهدی» انگشتر بسیار گرانبھائی به «رشید» داده بود . چون «موسی» به خلافت رسید و از ولیعهدی «هارون» که از خلع خویش خودداری نموده بود منصرف گشت، آن انگشتر را از او خواست. «هارون» از دادن آن خودداری کرد. «موسی» «یحیی بن خالد» را احضار نمود و گفت : اگر انگشتری را برایم نیاوردی ترا خواهم کشت. «موسی» مردی خشن و سخت دل بود و اعتمادی به قول و وعده اش نبود «یحیی» به قصر «هارون» واقع در «خلد» رفت و گفت انگشتری را به او بدهد. «هارون» با خوشروئی و مهربانی از دادن آن خودداری کرد . «یحیی» اصرار ورزید و او را از تهدید «موسی» آگاه ساخت . «هارون» گفت : من خود انگشتر را نزد اومی برم. سپس از کاخ «خلد» به قصد «عیسا باز» محل اقامت

«موسی» سوار شد و چون داخل جسر گردید و میان دجله رسید انگشتر را به دجله انداخت و برگشت و گفت: اکنون هر چه می خواهد بکند. چون خبر به «موسی» رسید بسیار خشمگین شد و دانست که «یحیی» گناهی نداشته و سعی خود را نموده و او را پند داده است، اما «هارون» گفته او را نپذیرفته است.

وقتی «موسی» در گذشت و «هارون» جانشین او گردید روزی انگشتر بسیار گرانبهائی به دست کرد و سوار شد و به مکانی که انگشتر اول را انداخته بود رسید و انگشتر دوم را نیز به دجله انداخت و دستور داد غواصان آن را جستجو کنند. غواصان همچنان به جستجو پرداختند و انگشتر اولی را که بجای مهر بکار می رفت پیدا کردند. «هارون» آن را به فال نیک گرفت و بیشتر اوقات آن را به دست می کرد و از مهرهای دیگر خود بیشتر دوست می داشت.

«موسی» تحریک شده بود و جمعی از سران از جمله «ابوهریره» معروف به «القائد» و «محمد بن فروخ» و «یزید بن مزید» و «عبدالله بن مالک»<sup>(۱)</sup> و «علی بن یقطين» از او خواستند «هارون» را خلع کند و با پسرش «جعفر»، از جهت نزدیکی که با او دارد، بیعت نماید. ایشان علاقه داشتند اعطائی های زیادی بدست بیاورند. اما «یحیی» طفره می زد و تعلل می ورزید تا آن که «موسی» به بیماری که سبب مرگش شد مبتلا گردید و در یکی از شبها «یحیی» را احضار نمود و به او گفت: تو برادر مرا بر علیه من برانگیختی. بخدا ترا می کشم. «ابراهیم ابن ذکوان الحرانی» گفت: یا امیر المؤمنین! «یحیی» به من بسیار نیکی کرده است و دوست دارم آن را جبران کنم. می خواهم او را امشب به من ببخشی. گفت: سپس به زندان افتادم و به مرگ خود یقین داشتم و از خود ناامید بودم. در آن شب همچنان می اندیشیدم و خواب به چشمانم راه نمی یافت تا آن که صدای قفل به گوشم رسید. خیال کردم «حرانی» به سراغ کار خود رفته و «موسی» مرا خواسته است تا بکشد. ناگاه خدمتکار داخل شد و گفت: بانو ترا می خواند. آنگاه نزد «خیزران» رفتم. او به من گفت: این مرد در گذشته است و ما زن هستیم. به اندرون

(۱) در نسخه اصل «ابن ملک» نوشته شده و اصلاح بالا نقل از طبری و الفخری می باشد.

بیا و کار او را روبراه کن. من داخل شدم و دیدم «أمة العزيز»<sup>(۱)</sup> بالای سر او که مرده بود نشسته و می‌گرید. آن را نادیده گرفتم و به «خلد» نزد «رشید» بازگشتم. چون به منزلش رسیدم او خواب بود. خدمتکار او پیش آمد و گفت «مراجل» پسری به دنیا آورده است. من نزد «رشید» رفتم و او را بیدار کردم. وقتی مرا دید خوشحال شد و گفت: چه خبر داری؟ گفتم: خلافت و پسر نوزادت از «مراجل» مبارك باشد. آن پسر «عبدالله المأمون» بود. در آن شب خلیفه‌ای در گذشت و خلیفه‌ای جانشین او شد و خلیفه‌ای به دنیا آمد. این پیش آمد در سال یکصد و هفتاد روی داد. «یحیی» «یوسف بن القاسم بن صبیح» کاتب را خواست و به او دستور داد تا خبر را به تمام کشورها بنویسد و او چنین کرد.

«اسحاق بن ابراهیم موصلی» گفت: يك روز «هادی» به من گفت: آوازی برایم بخوان که مرا به طرب آورد و هر چه می‌خواهی خودت حکم بکن. او این بیت را برایش خواند: (۲)

«واثی لتعرونی لذكر اک فقرة»<sup>(۳)</sup> کما انتفض العصفور بلله القطر

«خاطرۀ تو مرا دچار ضعف و سستی می‌کند همچون کنجشکی که چون از باران خیس شود پروبالش به لرزه می‌افتد.»  
گفت: بخدا آفرین. آنگاه دست بر بقیۀ جبۀ خود برد و آن را يك ذراع پائین انداخت و گفت باز هم بخوان. او این بیت را خواند:

«فیاحبه از دنی جوی ککل لیلة ویا سلوة الايام موعدك الحشر»

«ای عشق او خوشی و سرور مرا هر شب فزون تر کن  
وای آرامش روزها وعده تو روز قیامت باشد.»

(۱) نام کنیزی است که متعلق به «ربیع» بود، سپس او را به «مهدی» هدیه کرد و «مهدی»

او را به «موسی» بخشید و بعد «رشید» با او ازدواج کرد و مادر فرزند او به نام «علی» شد.

(۲) این داستان در آغانی (ج ۵ ص ۱۸۴ چاپ مصر) به «ابراهیم موصلی» نسبت

داده شده است.

(۳) در امالی (ج ۱ ص ۱۴۹ چاپ مصر) بجای «فترة» «هزة» = لرزه نوشته شده.

این بیت از قصیده ابوصخر الهذلی است.

«هادی» دست به یقه جبه خود برد و آن را يك ذراع دیگر پائین انداخت و گفت: ترا بخدا بازهم بخوان. او این بیت را خواند:

«هجرتك حتى قيل لا يعرف الهوى      و زرتك حتى قيل ليس له صبر»  
 «از تو دوری جستیم تا آنجا که گفته شد او به عشق آشنا نیست، و به دیدارت آمدم تا آن که گفته شد او صبر و قرار ندارد.»

گفت: بخدا نیکو گفتمی. آنگاه جبه خود را پائین انداخت و گفت: به من حکم کن، ترا بخدا و بخاطر پدر و مادرت هر چه می خواهی بگو. به او گفتم: (۱)  
 «عین مروان» (۲) را در مدینه می خواهم. آنگاه چشمانش به گردش افتاد و همچون آتش سرخ شد و گفت: ای زاده نجاست. خواستی با این مجلس مرا رسوا بسازی و مردم بگویند برایش آواز خواند و به او فرمان داد، و مرا آلت گفتگو و سرگرمی دیگران بکنی! سپس «ابراهیم بن ذکوان» را خواست و چون حاضر شد گفت: ابراهیم! دست این نادان را بگیر و به خزانه اختصاصی ببر. اگر موجودی آنجا را هم برداشت او را آزاد بگذار. سپس به خزانه او رفتم و پنجاه هزار دینار برداشتم (۳)



(۱) در نسخه اصل «قال» نوشته شده است.

(۲) چشمه‌ای در مدینه.

(۳) این داستان با تفاوت بعضی کلمات در آغانی نقل شده است.

## زمان هارون الرشید

چون «هارون» زمام خلافت را به دست گرفت «یحیی بن خالد، را خواست. او «یحیی» را پدر می خواند و از اینرو وی را در جریان امر خلافت گذاشت و گفت: پدر! تواز برکت رای و حسن تدبیر خود مرا بر این جایگاه نشاندی. من کار رعایا را به تو واگذار کردم و آن را از دوش خود برداشته برگردن تو نهادم. هر قسم که لازم می دانی حکم بکن و هر کس را که می خواهی برگزین و هر که را بخواهی از کار برکنار بکن. به هر کس که می دانی همراهی بکن و هر که را صلاح می دانی بیرون بکن. من در هیچ کار تو نظارت نمی کنم. «یحیی» و دو پسرش «فضل» و «جعفر» همه روزه تا نیمه های شب بارعام می دادند و به کار مردم و نیازمندیهایشان رسیدگی می کردند. از هیچ کس برای دیدن ایشان جلوگیری نمی شد و هیچگاه در پس پرده نمی نشستند. «یحیی» رشته کارها را به دست گرفت و گزارش های آن را به «خیزران» می داد و از جانب او دستور صادر می کرد. او نهر «قاطول» را حفر کرد و نهر دیگری احداث نمود و آن را «ابا الجیل»<sup>(۱)</sup> نامید. «ثابت بن موسی» را به تصدی امور دیوان عراقین و خراج شام گماشت و دستور داد برای ساکنین دوحرم جیره گندم برقرار شود و آن را از مصر برای ایشان نهیه نمود.

برای مهاجرین و انصار و سرشناسان شهرها و اهل دین و ادب و نیک

---

(۱) در نسخه اصل این شکل نوشته شده است. صاحب فهرست جهشیاری می گوید شاید

«ابا الجند» بوده و تحریف شده است. در معجم البلدان در بیان «قاطول» ذکر شده است:

«رشید» نخستین کسی بود که این نهر را حفر نمود و در دهانه آن کاخی بنا کرد و آن را

«ابا الجند» نامید زیرا زمین های زیادی از آب آن مشروب می شدند و آن را برای جیره قشون

تخصیص داده بود.

مردان مستمری برقرار کرد. برای کودکان یتیم مکتب‌خانه‌هایی تأسیس نمود. کلیه دیوان‌ها بامقام وزارت در دست «یحیی بن خالد» بود، بجز دیوان خاتم که «ابوالعباس طوسی» آن را اداره می‌کرد. «یحیی» در میان وزیران نخستین کسی بود که امیر خوانده شد و نخستین شخصی بود که در نامه‌ها این جمله را افزود: «وأسأله أن یصلی علی محمد عبده ورسوله»، و در این موضوع نامه‌ای انشاء کرد و در آن فضائل پیامبران را بیان نمود.

«رشید» نسبت به «ابراهیم بن ذکوان الحرانی» خشمگین شده بود و در نتیجه او را زندانی ساخت و اموالش را ضبط نمود. «یحیی» او را در خانه خویش زندانی کرد و از آسیب «رشید» برکنار داشت و با او مهربانی نمود، تا آن که او را به منشیگری «محمد بن سلیمان بن ابی جعفر» والی بصره گماشت و به آنجا فرستاد. «خیزران» دستور داده بود هر کس که به خلع «رشید» اصرار می‌ورزید و خواهان بیعت با «جعفر بن هادی» بود کشته شود. «یحیی» به او گفت: آیا کاری بهتر از این نیست؟

گفت: چه کار؟ گفت: ایشان را میان دشمنان بیندازند. اگر از خود دفاع نمودند این دفاع خود کاری است که انجام می‌دهند و اگر دشمن بر آنان پیروز گردید، تراز آسیب ایشان برکنار خواهی بود. سپس «خیزران» به او اجازه داد چنین بکند و به دنبال آن همگی ایشان رهائی یافتند.

نامه‌هایی که از دیوان خراج صادر می‌شد به نام «یحیی بن خالد» تاریخ گذاری می‌شد و فقط از جانب خلیفه صادر می‌گردید و «ابوالعباس طوسی» آنها را مهر می‌زد. «یحیی» از تأخیر جریان نامه‌ها به «رشید» شکایت نمود. «رشید» به او دستور داد از جانب خودش با اموری که مکاتبه کند و به کاتب او امر داد راجع به کارها از طرف او بنویسد و به نام نویسنده تاریخ بگذارد. «فضل بن مروان» گفت: خیال می‌کنم کاتب مزبور «منصور بن زیاد» بود. «یحیی بن خالد» «منصور بن زیاد» را به خود نزدیک ساخت و از خاصان خویش کرد، تا جائی که گاهی مردم در نیازمندی



های خود به او روی می آوردند . از جمله منشیان او «یوسف بن سلیمان» و «ابو صالح یحیی بن عبدالرحمن» و «یحیی بن سلیمان» و «محمد بن اعین» و «عبدالله بن عبده» بودند .

می گویند ارباب رجوع در دکائی نزدیک خانه «یحیی بن خالد» زیاد می نشستند و چون «یحیی» ایشان را می دید توقف می کرد و با خوشروئی و آرامی با ایشان سخن می گفت . او یک روز صبح زود از خانه بیرون رفت و هیچ کس از آنان را ندید . آنگاه این شعر را خواند :

«ولیس اخوالحاجات من بات نائما      ولكن اخوها من بیت علی وجل»  
«نیازمند آن کس نیست که شب را بخوابد بلکه کسی است که باترس و وحشت بگذراند.»

«یحیی بن خالد» می گفت : شکفت در اینست که سلطان چگونه نیکی میکند! اگر اوبدی بکند کسی را خواهد یافت که رفتارش را اصلاح نماید و کواهی بدهد که او نیکو کار است.

«جعفر بن محمد بن الأشعث» در نامه خود به «یحیی بن خالد» نوشت : از راندن من از کاری که دوست داشتم از آن برکنار باشم به همان اندازه سپاسگزارم که دیگری بادرستی به آن از تو شکرگزاری می کند.

«یحیی بن خالد» از «ابوعبیدالله معاویه بن عبدالله» وزیر «مهدی» خواست به گروه او بپیوندد و در داده هایش مشارکت نماید . وی او را به تصدی دیوان رسائل و دیوان خاتم و دیوان دارائی (دیوان الزمام) گماشت . اما او نپذیرفت و گفت : من سالخورده ام و نیازی به کار ندارم . «یحیی» از او صرف نظر کرد و گفت : او کمان می کند کارها بدون او انجام نمیگیرد .

«مروان بن ابی حفصه» درباره «یحیی» میگوید :

«اذا بلغتنا العیس یحیی بن خالد      اخذنا بحبل الیسر وانقطع العسر»  
سمت نحوه الأَبصار منا و دونه      مفاوز تغتال التَّیاق بها السَّفر  
فأنْ نشکر النعمی التي عَمَّنا بها      فحقَّ علینا ما بقینا له الشکر

« اگر شتر اصیلی یحیی بن خالد را به ما برساند رشته رفاه و آسایش را بدست می آوریم و سختی و تنگدستی ما از میان می رود . ماهمه دیدگانمان به سوی او دوخته است و بجز او دریا بانی هستیم که در آنجا ناقه ها مسافران را به هلاکت می رسانند . اگر بخواهیم برای نعمت هایی که او به ما ارزانی داشته است سپاسگزاری کنیم بر ما واجب است تا زنده ایم شکر گزار او باشیم .

« ابو (۱) قابوس عمر بن سلیمان الحیری (۲) درباره او می گوید :

« رأیت یحیی اتم الله نعمته      علیه یأتی الذی لم یأته احد  
ینسی الذی کان من معروفه ابدا      الی الرجال ولا ینسی الذی یعد »

یحیی را، که خدا نعمت خود را بر او کامل کند، دیدم به کسی عطا می کند که هیچ کس به او چیزی نداده است و همیشه کسی را که از نیکی او برخوردار بوده است فراموش می کند و کسی را که وعده عطا می دهد از یاد نمی برد .

« یحیی » به پسرش می گفت : شما باید عمال و یاران و منشیانی داشته باشید . از اشراف کمک بخواهید و از مردم فرومایه برکنار باشید، زیرا نعمت نزد اشراف بهتر و پایدارتر و خیر و نیکی ایشان آشکارتر و سپاسگزاری آنان بیشتر است .

« یحیی » فرزندی داشت به نام « ابراهیم » . او بقدری زیبا بود که او را « دینار خاندان برمک » می خواندند . او در سن نوزده سالگی در گذشت . « یحیی » از مرگ پسر بسیار غمگین شد . « ابوالمنذر العروسی » (۳) به این مناسبت چنین گفت :

« ما أری حاملیه حین اقلوا      نعشه لملثواء او للقاء  
فلیقل فیک باکیاتک ماشین      صباحاً و عند کل مساء »

(۱) در نسخه اصل « ابن » نوشته شده و صحیح بنظر نمی رسد . ( به معجم الشعراء

مرزبانی رجوع شود ) .

(۲) در نسخه اصل « خیری » نوشته شده و تحریف است .

(۳) شاید « ابن المنذر » باشد . به فهرست جهشیاری رجوع شود .

لا یعنّفن فی المقال ولكن مسعدات یداك غیر خفاء  
 کلّ حیّ رهن المنون ولكن لیس من مات منهم بسواء «  
 » هنگامی جنازه‌اش را به آرامگاه یا برای آخرین دیدار می بردند  
 چه دیدم . زنانی که به خاطر تو اشک می ریزند در هر صبح و شام هر چه  
 می خواهند بگویند. ایشان در گفته خود سرزنش نمی شوند بلکه آشکارا  
 خوشوقت می باشند زیرا هر زنده‌ای در گروی مرگ است جز آنکه کسانی که  
 می میرند یکسان نیستند.»

» یحیی سرپرست این فرزند و همراهانش را از منشیان و یاران احضار  
 کرده و گفته بود : ابراهیم چه وضعی دارد ؟ گفتند در ادب به فلان درجه رسیده  
 و فلان موضوع را درک کرده است . ما فلان ملک را برای اودر نظر گرفته ایم ،  
 و محصول آن به فلان میزان رسیده است . گفت : من در این باب نپرسیدم ،  
 بلکه می خواستم بدانم آیا برای او منتهی بر گردن مردم گذارده‌اید و آیا او را  
 نزد مردم محبوب ساخته‌اید ؟ گفتند : نه . گفت : شما معاشران بدی هستید .  
 او بیش از آنچه که کرده‌اید به این امر نیاز دارد . آنگاه پانصد هزار درهم  
 فرستاد و دستور داد آن را میان مردم پخش کنند.

» عبدالواحد بن محمد « از » میمون بن هارون « و او از » اسحاق بن  
 ابراهیم الموصلی « و او از پدرش نقل کرده است که گفته بود : » مباشر من در  
 فلان ملک به من نوشت : « زمین مجاور ملک تو را می فروشند و بهای آن چهار  
 هزار دینار قطع شده است و من از مالک آن خواهش کرده‌ام صبر کند تا پاسخ  
 این نامه‌ام برسد . اگر پول فرستادی ملک از آن تو خواهد بود ، در غیر این  
 صورت آن را از دست خواهی داد. « نامه در شبی به من رسید که فردا نوبت  
 استراحت در خانه‌ام بود . » یحیی بن خالد « نیز در خانه‌اش نوبت استراحت  
 داشت . عادت من این بود که در آن روز از خانه‌ام بیرون نروم . اما خبری که  
 به من رسیده بود مرا از خواب بازداشت ، زیرا پول نزد خود نداشتم و نمی توانستم  
 آن را زود فراهم کنم . از اینرو بسیار اندیشیدم و راهی بجز آن که به » یحیی «

روی آورم به نظرم نرسید. آنگاه سوار شده نزد او رفتم و حاجب برایم اجازه خواست و به حضورش رسیدم. او مسواکی در دست داشت و چون مرا دید خوشحال گردید و گفت: بخدا خوب کاری کردی. بخدا آفرین. امروز هنگام استراحت من و تو می باشد. ما به کار خودمان می رسیم و کسی نزد ما نمی آید. گفتم: آقای من. شکر خدای را که مرا به محبت تو موفق داشته است. اما بخدا برای چیز دیگری صبح زود به اینجا آمده ام. گفت: برای چه؟ گفتم دیروز نامه ای از مباشرم داشتم و چنین و چنان نوشته بود. بخدا من نمی توانم پولی فراهم کنم. این بود که نزد تو آمدم تا خواهش کنم که از معامله گران برایم بطور سلف دریافت بکنی تا آن را از درآمد خودم به دست تو باز پس بدهم. گفت: اکنون به این فکر نباشیم. غلام! هرچه حاضر است بیاور. آنگاه غذا حاضر شد و مشغول خوردن شدیم. گویی من گوشت تن خودم را می خوردم. سپس سفره برچیده شد و شراب حاضر شد. من همچنان در کار خود می اندیشیدم. چون عصر شد و ناامید گردیدم و دانستم که تدبیرم بی نتیجه مانده است و فردا بایستی به دارالخلافه بروم، او به من گفت: ابراهیم! آیا دختری داری که آواز بخواند؟ گفتم: نه بخدا آقای من. گفت: حتی از کنیزان و اهل خانه؟ سپس دختر یکی از کنیزان خود را به یاد آوردم که دست به کمانچه زده بود اما دلپذیر بود و مختصر حنجره ای هم داشت. گفتم: دختر نوآموزی<sup>(۱)</sup> سراغ دارم که ناچیز است. آنگاه او را برایش توصیف کردم و ناقابل نشان دادم. گفت: مهم نیست. کسی صبح زود نزد تو می آید و او را می خواهد. مبادا، مبادا، او را در مقابل کمتر از یکصد هزار دینار بدهی! گفتم: آقای من. این دختر فقط دو یست دینار ارزش دارد. گفت: اگر يك درهم ارزش او باشد تو نباید کمتر از یکصد هزار دینار برای او بخواهی. مبادا، مبادا از این میزان چیزی بکاهی! گفت: من پیش خود گفتم شراب این مرد را از خود بی خود ساخته و خواهش من

(۱) صبیبة ربیض. منظورش این بود که او در آواز تازه کار بود.

از او بی موضوع بوده است . او مرا مسخره می کنند . سپس غمگین بیرون رفتم و آن شب تا صبح بیداری بر من حکمفرما بود . بعد کمی خوابیدم . آنگاه برای نماز برخاستم . من هنگام بازگشت از نزد او چنین وانمود کرده بوم که این دختر را از اربابش دوپست دینار خریده‌ام . چون از نماز فراغت یافتم به غلامم گفتم : من اکنون می خوابم و هر کس آمد او را به من راه مده مگر شخصی را که داستانش چنین است - آنچه را که یحیی توصیف کرده بود به او گفتم - و مرا به خاطر او بیدار کن . من از خرید ملک ناامید شده و فکر آن را هم از خاطر بیرون کرده بودم . هنوز خورشید طلوع نکرده بود که غلام مرا بیدار کرد و گفت : آن مرد آمده است . من به او اجازه دادم . وی کنیزك را خواست . او را حاضر کردم . گفت : یکصد هزار دینار زیاد است و سی هزار دینار به من داد . اما من قبول نکردم . سپس قیمت او را بالا برد تا به پنجاه هزار دینار رسید . گفتم : پول را حاضر کن . گفت : این پول . آنگاه پول را به من داد و کنیزك را تحویل گرفت . من پول را گرفتم و چهار هزار دینار آن را برداشته برای مباشر ملک فرستادم و باقی را به همان وضع گذاشتم و پیش خود گفتم : لابد آن مرد باز خواهد گشت و پول را باز گرفته کنیزك را پس خواهد داد . اما اکنون بهای ملک را برمی دارم و بعد درباره آن فکری خواهم نمود . آنگاه به دارالسلطان رفتم و تاشب آنجا ماندم . چون از آنجا باز گشتم راجع به آن مرد جويا شدم . گفتند باز نگشته است . سپس شکر خدا را بجای آوردم و صبح زود نزد « یحیی » رفتم و از او سپاسگزاری کردم . چون « یحیی » مرا دید گفت : داستان خودت را نقل کن . من جریان را به او گفتم . گفت : خداوند! این چه کاری بود کردی ؟ پنجاه هزار دینار از کیسه ات رفت . آنگاه چیزی آهسته به غلام گفتم . غلام رفت و کنیزك را همراه آورد . « یحیی » گفت : این کنیز را می شناسی ؟ گفتم بلی آقای من ! این همان کسی است که خدای تعالی درکار او به وسیله تو بر من منت گذارده است . گفت : او را بگیر و هم اکنون کسی نزد تو می آید و او را می خواهد .

تو در مقابل کمتر از پنجاه هزار دینار نخواه. من دست کنیزك را گرفتم و رفتم. شخصی نزد من آمد و او را خواست. من کنیز را به سی هزار دینار به او فروختم و نزد «یحیی» باز آمدم. او جریان را از من پرسید و برایش نقل کردم و از او سپاسگذاری نمودم. او باز مرا سرزنش کرد. گفتم: من از خدا شرم داشتم که بیش از این مبلغ دریافت کنم. «یحیی» کنیزك را همراه باروپوش و عطر که هزارها دینار ارزش داشت همراه من کرد و گفت: به تو مبارك باشد. او را برای خودت نگاه بدار. من چنین کردم. بخدا او مادر پسر «طیاب»<sup>(۱)</sup> است. گفت: پرسیدم داستان آن اشخاص با این جاریه چه بود؟ گفت: وای بر تو. آن شخص جانشین صاحب مصر است و يك سال است که درب خانه من اقامت گزیده و از من می خواهد راجع به کاری در مقابل یکصد هزار دینار استدعای او را به امیرالمؤمنین عرضه بدارم و من چنین خواهشی را انجام ندادم. چون تو راجع به کار خودت به من شکایت کردی، به او گفتم دختری نزد «ابراهیم» است. او را برای من ازوی خریداری بکن. اگر تو از قبول خواهش او تایکصد هزار دینار خودداری می کردی او آن پول را به تو می داد. اما تو کار را خراب کردی. اما شخص دوم صاحب فارس بود و داستانش به داستان اولی شباهت داشت. من او را دعا کردم و باسپاسگذاری از نزدش رفتم.

«یحیی بن خاقان» نقل می کند:

يك روز نزد «یحیی بن خالد» بودم و پسرش «فضل» نیز حضور داشت. آنگاه گروهی وارد شدند و سلام دادند. «احمد بن یزید» معروف به «ابن ابی خالد» نیز میان ایشان بود. او سلام داد و بیرون رفت.

«یحیی» به پسرش «فضل» گفت: من راجع به این مرد چیزی می دانم. چون

(۱) در کتاب الفخری نظیر این داستان ذکر شده و به «اسحاق موصلی» با «فضل بن

یحیی برمکی» نسبت داده شده است. و نیز در اغانی (ص ۵ ص ۱۹۵) مانند این داستان

به «ابراهیم موصلی» با «فضل» مربوط است.

از کار خود فراغت یافتیم بیاد من بیاور تا ترا از آن آگاه سازم. سپس کارش تمام شد و دست خود را شست و مشغول خوردن غذا شد. چون شروع به خوردن کرد «فضل» خبری را که وعده داده بود بگوید به یادش آورد. گفت: آری. من و مرحوم پدرم بیکار بودیم ورنج فراوان می کشیدیم و کارمان به جایی رسیده بود که چیزی برای تأمین زندگی خود نمی یافتیم. من لباس خود را پوشیدم تا سوار شوم و اطلاعاتی بدست بیاورم و گردشی بکنم. همسرم به من گفت: می بینم قصد سوار شدن را داری. گفتم: آری. گفت: این کودکان شب گذشته را با وضع خیلی بدی بسر بردند و من همچنان آنها را به عذری که مورد نداشت سرگرم کردم. امروز صبح هم چیزی نداشتند. چهار پای تو نیز علوفه ندارد و برای خودت هم خوردنی یافت نمی شود. اگر بیرون می روی باید سواری و جستجوی تو برای این منظور باشد. من قلبم به تپس و وحشت افتاد و مرا از حرکت باز داشت. به هر جا نظر انداختم چیزی در دسترس خود ندیدم. آنگاه فکر کردم و به خاطر آمد فقط يك دستمال طبری که یکی از درباری ها به من هدیه داده بود موجود دارم. به همسرم گفتم: دستمال طبری که به ما هدیه شده بود کجا است؟ گفت: اینجا است. سپس آن را حاضر کرد و من آن را گرفتم و به غلام که چهار پای مرا نگاه داشته بود دادم و گفتم: چهارپا را داخل خانه بیاور و به کوچه برو و این دستمال را بفروش و پول آن را بیاور. غلام رفت و زود برگشت و گفت: نزد بقالی که با ما معامله دارد رفتم. مردی آنجا بود که درهم خورد می کرد. او دوازده درهم صحاح به من داد. رفیق بقال ما به من گفت آن را به شرط بفروشم. اینك درهم ها را آورده ام و اگر با فروش آن موافق باشید معامله تمام است. در غیر این صورت آن را به بازار «قنطرة البردان» ببرم و جستجو کنم و به فروش برسانم. چون با غلام کار داشتم و با وضعی که کودکان داشتند، و با توجه به آنچه که همسرم به من گفته بود، به او دستور دادم معامله را تمام کند و گفتم برای حیوان علوفه بخرد و احتیاجات آن روز کودکان را فراهم بسازد. سپس برای مقصدی که خود نمی دانستم سوار شدم. ناگاه در کوچه خود را مقابل

پدر این شخص دیدم<sup>(۱)</sup>. او با موکب باشکوهی از خانه‌ای بیرون می‌آمد. در آن هنگام او برای «ابی عبیدالله» کاتب «مهدی» نامه نگاری می‌کرد. من به او نزدیک شدم و گفتم: من و برادرت بی‌اندازه بیکار مانده‌ایم و با حقی که بر ما داری آن را به تو می‌گویم و سخن را کوتاه می‌کنم و به تفصیل نمی‌پردازم. براستی داستان امروز من چنین و چنان است. سپس داستان را برایش نقل کردم و خبر فروش دستمال را به او گفتم. او همچنان کوش می‌داد و راه خود را دنبال می‌کرد تا به مقصد خویش رسید و من او را ترک گفتم. او چیزی به من نگفت و من سرافکنده و با شرمندگی از نزد او رفتم و بخاطر زیاده‌روی در شکایت و آگاه ساختن او از جریان وضع خویش خودم را سرزنش کردم و گفتم: چیزی جز تحقیر خویش بر خود نیفزودم و خود را در نظر او خوار و خفیف کردم، در صورتی که اگر شکیبائی را پیش می‌گرفتم خداوند آنچه را که شایسته می‌بود مرحمت می‌فرمود. گفت: سپس با حالتی به منزل رفتم که همسرم بخاطر ناراحتی فکری مرا سرزنش کرد و گفت: ترا چه می‌شود؟ چه پیش آمده است؟ به او گفتم: من امروز خیانتی مرتکب شده‌ام که احتیاجی به ارتکاب آن نداشتم. گفت: چه کردی؟ گفتم: «یزید الاحول» کاتب را دیدم و جریان را برایش نقل کردم. او پاسخی به من نداد و رفت. من خویشتن را برای اظهار فروتنی و شرح حال خود به کسی که نفعی از او نمی‌رسد سرزنش کردم. گفت: همسرم پیش آمد و مرا توبیخ کرد و گفت: چه چیز ترا به این کار واداشت و چه موجب شد که حال خودت را به این مرد بیان کنی؟ کمترین نتیجه این کار آنست که او دیگر در هیچ چیز به تو اعتماد نخواهد کرد. هر کس وضعش به شکلی در آید که تو گفتی هر گونه اعتماد از او سلب خواهد شد. من از سرزنش او بیشتر ناراحت شدم. روز بعد یکی از لباسهایم را فروختم و آن روز و روز سوم را با پول آن بسر بردیم. چون روز چهارم رسید عرصه بر من تنگ شد و به فکر فرو رفتم. همسرم برای این وضع با تندی به من گفت: می‌ترسم دچار وسواس شده باشی و به چند برابر بیش از آنچه برای تأمین زندگی

(۱) ابو خالد یزید الاحول.



ما لازم است برای معالجه تو احتیاج پیدا کنیم. به خودت چندان سخت نگیر و بدان که خداوند کار را درست می کند. آن روز سوار شدم و نمی دانستم به کجا بروم و روانه جسر شدم و برگشتم تا در برابر خواسته های همسرم بهانه ای داشته باشم. چون به «قنطرة البردان» رسیدم شخصی مرا دید و گفت: امروز کسی را دیدم که سراغ ترا می گرفت. چیزی نگذشت که شخص دیگری مرا دید و همین مطلب را به من گفت. آنگاه به دارالخلافه رفتم تا بدانم چه خبر است. نزدیک آنجا فرستاده ای مرا دید و گفت: «ابو خالد» ترا می خواهد و من اکنون به دنبال تو می آمدم. سپس همراه فرستاده داخل شدم و دیدم «ابو خالد» نیز به آنجا می رود. حاجب او به من گفت: دستور داریم ترا احضار کنیم و باید به انتظارش باشیم تا بیاید. من منتظر ماندم تا هنگام غروب او بیرون آمد و غلامش نوشته های بسیاری با خود داشت و به او گفت: «یحیی» حاضر است. گفت: او را بیاور، سپس برخاستم و نزد او رفتم. گفت: برادرزاده! دیروز شکایتی به من کردی که پاسخ به آن جز از راه عمل بی نتیجه بود، زیرا وضع آن قسم ایجاب می کرد. سپس دستور داد «ابو جمیل» و «زاهر» که بازرگانان گندم بودند حاضر شوند. چون ایشان را حاضر کردند گفت: میدانید که من روز گذشته سی هزار کُر<sup>(۱)</sup> با شما معامله کردم مشروط بر آنکه این برادر زاده من در نرخ آن با شما شریک باشد. آنگاه به من رو کرد و گفت: ده هزار کُر از این مقدار از آن تو می باشد. اگر سی هزار دینار سود به تو دادند و ترجیح دادی سهم خودت را به ایشان واگذار بکنی چنان بکن و اگر خواستی در معامله با آنان شرکت داشته باشی چنان کن. سپس ما به کناری رفتیم و راجع به موضوع تبادل نظر کردیم. بازرگانان به من گفتند: تو مردی شریف و شریف زاده هستی و تجارت کار تو نیست و چون در این معامله باقی بمانی به کمک و به اشخاص شایسته و با اطلاع احتیاج خواهی داشت. بهتر آنست که سی هزار دینار را از ما گرفته گندم را به ما واگذار بکنی. گفتم:

(۱) اندازه معادل شش بار الاغ و در حدود یک خروارونیم.

چنین کردم. آنگاه برخاسته نزد «ابی خالد»<sup>(۱)</sup> رفتم و گفتم: آن دو به من چنین و چنان گفتند و من پاسخ دادم که پول را قبول می کنم. گفت: کار درستی کردی، زیرا اگر در شراکت با ایشان باقی می ماندی دوچار زحمت می شدی و مخارج زیادی تحمل می کردی شاید برای سود بیشتری داشت. اما این طریق برایت راحت تر است. پول را بگیر و به آن قناعت کن و نزد ما بمان. ما تا آنجا که ممکن است در کار تو کوتاهی نمی کنیم. من بیرون رفتم و سی هزار دینار را از آن دهمرد گرفتم. از فروش دستمال نایب پیش آمد بیش از چهارروز نگذشت. سپس نزد پدرم رفتم و داستان را برایش نقل کردم و گفتم: خدا مرا فدایت کند. راجع به این پول دستور بفرما. گفت: بسیار خوب. حکم من به تو درباره این پول مانند حکمی است که «ابو خالد» به آن دو نفر بازرگان داد. یعنی یک سوم آن از آن من باشد. سپس ده هزار دینار برای او بردم و یک گردن بند به بهای ده هزار دینار خریدم و باقی را به مصرف رساندم تا به این وضع که مرا می بینی رسیدم.

پسرم! من این داستان را برایت گفتم تا درباره این مرد حق شناس باشی. من به «یحیی بن خاقان» گفتم: «یحیی» با «احمد بن ابی خالد» چگونه رفتار کرد؟ گفت: او و پدرش همواره بهوی نیکی و محبت می کردند تا روی این اساس که پی ریزی کرده بودند به مقام وزارت رسید.

«ابو خالد یزید ألأحول» در سال یکصد و شصت و هشت درگذشت.

«اسحاق بن سعد» گفت: «ابو جعفر» از «عتابی» برایم چنین نقل

کرد:

من و «منصور بن زیاد» نزد «یحیی بن خالد» بودیم و او مشغول صحبت بود. خدمتکاران بایکدیگر شوخی می کردند و به روی هم هندوانه پرتاب می نمودند. در این میان هندوانه به صورت «یحیی» خورد. بخدا او از جای خود نجنبید و خشمگین نشد. «منصور» به او گفت: خدا ترا نیکو بدارد. خوبست این جماعت

(۱) یزید ألأحول - در نسخه اصل «ابن ابی خالد» نوشته شده و تحریف است.

را منع بکنی تا بترسند و جرأت چنین کاری را ننمایند . گفت : خدایا ببخش .  
ما دوست داریم هر کس را که از ما دور است در امان بداریم . با این حال  
چگونه کسی را که در بساط ما می باشد بترسانیم ! .  
« رشید » وظیفه حاجبی خود را در سال یکصد و هفتاد و دو به « محمد بن  
برمک » واگذار کرد .

مردی از اهل شام از بنی امیه نزد « یحیی بن خالد » رفت . « یحیی » قدمی  
به او نزدیک شد و دید او مردی سالخورده و زیبا و خوش سیما و خوش اندام است .  
چون به مجلس خود بازگشت او را طلبید و از نسب و سبب او پرسید . گفت : مردی  
از امویان است و خواهشی که برای آن آمده است آنست که به خدمت امیر المؤمنین  
برسد . « یحیی » گفت : بهتر است راستش را بگویم ، امیر المؤمنین از این نسب  
خوشش نمی آید ، بین از او چه می خواهی و آن را به من بگو . اگر ظلمی به  
تو شده است من احقاق حق می کنم و اگر عطائی بخواهی ما آن را به تو میدهیم .  
ما در بر آوردن این گونه احتیاجات معذور نیستیم . آن مرد گفت : ای وزیر !  
آنچه را که من می خواهم به گوش تو نرسیده است . می دانم که شما خاندان برمک  
معدن خیر و نیکی هستید . اگر ممکن باشد مرا به او یاد آور شوید . اگر اجازه  
داد که منظورم انجام شده است و اگر مرا نپذیرفت ، ای وزیر ! تو وظیفه  
خودت را انجام داده ای و بر من است که شب هنگام ترا دعا کنم . « یحیی »  
خواهش او را به « رشید » گفت و آنچه را که میان ایشان گذشت برایش نقل نمود .  
« رشید » دستور داد او را نزد وی احضار کنند . وقتی مرد اموی چشمش به رشید  
افتاد اجازه سخن خواست . « رشید » به او اجازه داد و آن مرد با لحن شیوایی  
سخن گفت و این شعر را سرود :

قول ذی رأی و دین و أدب  
بکم الفضل علی کل العرب  
و هما بعد لأم و لأب  
عبد شمس عمّ عبدالمطلب »

« یا امین الله اتی قائل  
لکم الفضل علینا ولنا  
عبد شمس کان یتلو هاشما  
فصلوا لأرحام منّا ائما »

«ای امین خدا من همچون صاحب رأی و دین و ادب سخن می گویم. شما بر ما فضیلت دارید و ما به وجود شما از همه عرب برتریم. عبد شمس بعد از هاشم است و آن دو از يك مادر و پدر بودند. پس به ما ارحام و بستگان رسیدگی کنید، چه، عبد شمس عموی عبدالمطلب بود.»

«رشید» خواسته اش بانی کوئی تلقی کرد و به او جایزه داد و برایش در شهر خودش مستمری برقرار نمود و او را به آنجا باز گردانید.

فرزند «علی بن الحسین ع» نقل از پدرش گفت: «علی بن الجنید» برایم چنین نقل کرده است:

من با «یحیی بن خالد» دوست و مأنوس بودم و نامه های مربوط به احتیاجات مردم را به او عرضه می داشتم. نامه های مردم نزد من زیاد شد و او هم پیوسته مشغول بود. يك روز نزد او شدم و گفتم: آقای من. عرایض زیاد شده و لفافه (۱) و پوشه های من از آنها پر شده اند. یا آنها را بخوان و یا من آنها را رد کنم. گفت: نزد من بمان تا تقاضایت را انجام بدهم. من نزد او ماندم و عرایض را در لفاف جمع کردم. سپس غذا خوردیم و دستهای خود را شستیم و برای خواب برخاستیم. من خجالت داشتم که نامه ها را به او یادآوری کنم و از عرض آنها نیز ناامید شدم، زیرا دانستم که می رویم و سرگرم نوشیدن می شویم. سپس خوابیدم. او نامه ها را از درون لفافه من خواست و تمام آنها را امضا نمود و به جای خود برگرداند و خوابید. آنگاه بیدار شد و من به مجلس شراب رفتم. در آنجا وسائل برایش فراهم بود و من جرأت نکردم از نامه ها چیزی به او بگویم. پس از نوشیدن شب هنگام از نزد او بیرون رفتم. چون صاحبان عرایض دانستند که من نزد او مانده ام صبحگاهان به من مراجعه کردند. من برای ایشان سخت ناراحت شده بودم و از آنان معذرت خواستم. اما وقتی نامه ها را خواستم تا آنها را جدا کنم و آنچه را که مهم نیست از میان آنها بیرون بیاورم دیدم همه نامه ها امضاء شده اند. دیگر کار مهمی بجز سوا کردن آنها و رفتن نزد او برای سپاسگزاری

(۱) خف - لفافه مخصوص نامه که اکنون آن را پوشه می گویند.

نداشتم . وقتی او را دیدم گفتم : آقای من! تو لطف فرمودی و خواهش مرا انجام دادی ، پس چرا مرا دربی تکلیفی گذاشتی و به من نکفتی تا بیشتر خرسند شوم؟ گفت : سبحان الله . می خواستی بر تو منت بگذارم و چیزی را که نباید از تو پنهان بماند به تو بگویم .

«خالد بن برمک» در «باب الشَّماسیة» در مکانی به نام «سویقة خالد» منزل داشت . آنجا را «مهدی» تیول او کرده بود . «یحیی بن خالد» در آن مکان کاخی بنا کرد که به نام «قصر الطین» معروف بود . «فضل بن یحیی» و «جعفر بن یحیی» نیز دو کاخ دیگر در آنجا ساختند که به نام خود ایشان معروف بودند .

«یحیی بن خالد» به فضل و «رشید» به «جعفر» اظهار تمایل می کردند . «رشید» بارها به «یحیی» می گفت : تواز آن فضل و من برای «جعفر» هستم . «جعفر» بر «رشید» تسلط و نفوذ زیادی یافت به قسمی که هیچ کس بر او تقدم نمی جست . «رشید» با وی از هر جهت انس گرفت و او را در «قصر خلد» نزدیک کاخ خود منزل داد و میان «فضل» و «جعفر» جدائی افتاد ، زیرا «فضل» از «جعفر» می خواست همان قسم که پیش از نزدیکی به «رشید» با او بود پس از آن نیز همان گونه با او رفتار نماید . کار آن دو به جائی رسید که هریک نسبت به دیگری کارشکنی می کرد . «جعفر» «أصمعی» را به «رشید» نزدیک کرده بود . یک روز «رشید» به او گفت : بگو بدانم مادر فلان کس - یکی از اعراب - کیست ؟ «أصمعی» گفت : یا امیر المؤمنین . درست به یکنفر مطلع برخورد نمودی . «فضل» گفت : خداوند بینی و چشم ترا از کار بیندازد . آیا اینگونه با خلفاء سخن می گویی ؟ منظور او از این کلام بدخواهی درباره «جعفر» و حمله به او بود .

«یحیی بن خالد» «فضل بن الربیع» را در سال یکصد و هفتاد و دو به تصدی دیوان نفقات گماشت . در آن سال «یحیی بن عبد الله بن الحسن بن الحسن» (۱) - ابن «علی بن ابیطالب ع» در دیلم قیام کرد و کارش بالا گرفت . این پیش آمد

(۱) در طبری «حسن بن الحسن» ذکر شده است .

بر «رشید» گران آمد و «فضل بن یحیی» را با پنجاه هزار سرباز همراه با فرماندهان معروف بدانجا گسیل داشت، و در سال یکصد و هفتاد و شش حکومت استان جبل را به او واگذار کرد. «ابوقابوس الحیری» در باره او چنین می گوید:

«رأى الله تفضيل ابن يحيى بن خالد ففضله و الله بالناس أعلم له يوم يؤس فيه للناس أبؤس و يوم نعیم فيه للناس أنعم فيمطر يوم الجود من كفه الغنى و يقطر يوم البؤس من كفه الدّم» خدا خواست فضل بن یحیی بن خالد را کرامی بدارد و او را به مقام ارجمند رسانید، چه، خدا بر مردم داناتر است. روز سختی او برای مردم مشقت بارتر است و روز خیر و نعمت او برای مردم پربرکت تر. هنگام دهش و سخاوت از دست او ثروت می بارد و روز سختی از کف وی خون می چکد.

«فضل» «محمد بن منصور بن زیاد»<sup>(۱)</sup> را در دربار «رشید» بجای خود گذاشت و به دیلم رفت و به «یحیی بن عبدالله» و فرستادگانش (پی درپی)<sup>(۲)</sup> بالطف و دلجوئی و وعده و وعید و تشویق و تهدید نامه نوشت تا آنکه «یحیی» حاضر به صلح و تسلیم شد مشروط بر آن که «رشید» با خط خود به او تأمین بدهد. او نسخه امان نامه را نزد «فضل» فرستاد. «فضل» خبر آن را به «رشید» نوشت و او را خرسند ساخت و موقعیت نیکوئی نزد خلیفه بدست آورد. خلیفه امان نامه را برای «یحیی» نوشت و قضات را بر آن گواه ساخت و آن را برای «فضل» فرستاد. «یحیی بن عبدالله» نزد او آمد. «فضل» وی را همراه خود نزد «رشید» برد. «رشید» او را بطور دلخواه استقبال نمود و به او جایزه داد و نیکی بسیار کرد و در خانه باشکوهی منزل داد. به «فضل بن یحیی» نیز مهربانی کرد و از اقدام او اظهار امتنان نمود. سپس در سال یکصد و هفتاد و شش ولایت سرتاسر مغرب را از «انبار» تا «افریقا» به جعفر واگذار کرد و «فضل» را

(۱) در طبری «منصور بن زیاد» نوشته شده است.

(۲) در هاشم نسخه اصلی به خط کاتب نوشته شده است.

به حکومت تمام منطقه شرق از «نهر وان» تا آنسوی سرزمین ترك گماشت. «جعفر» نزد «رشید» ماند و «فضل» در سال یکصد و هفتاد و هشت به محل مأموریت خود رهسپار شد. «رشید» و بزرگان و اشراف او را بدرقه کردند و «رشید» جوایز فراوانی به او بخشید. در روز عزیمت «فضل» «مروان بن ابی حفصه» در مدح او چنین گفت:

«اذا اُمّ طفل راعها جوع طفلها غذته بذکر الفضل فاستعصم الطفل  
لیحیا بك الاسلام ائتک عزّه و ائتک من قوم صغیرهم کهل»  
«هرگاه مادر کودکی از گرسنگی کودک خود به وحشت افتد، او را بایاد فضل تغذیه می‌کند و کودک به او روی می‌آورد و آرام می‌گیرد. اسلام به وجود تو پایدار بماند، چه، تو موجب شوکت آن‌واز خاندانی هستی که خردسالان مرد کامل بشمار است».

«فضل» یکصد هزار درهم به او جایزه داد و او را کمک کرد و خلعت پوشانید و کنیزی بنام «طیفور» بالباس فاخر و زینت آلات به او بخشید. می‌گویند هفت صد هزار درهم نقدینه نقره و کالا برایش فراهم نمود. این شرح به خط «ابی عبدالله محمد بن داود» بدست من رسیده است:

«غسان بن ذکوان» به من گفت: در سال یکصد و چهل (۱) مردی را نزد «قبیصة المهلّبی» دیدم که می‌گفت: «اسحاق بن ابراهیم موصلی» این شعر را درباره «فضل بن یحیی» برایم خواند و گفت خود او سروده و آن را با آهنگی ساخته و برایش خوانده بود، و به دستور «فضل» پولی به او اعطا شد که مبلغ آن را بخاطر ندارم:

«و قائل قال لی لما رأی زمنی یبری عظامی بری القدح بالسفن  
هل کان بینکما فیما مضی ترة فصار یبغیک بالاً و تار و الأحن

(۱) این تاریخ صحیح نیست زیرا «فضل» با «رشید» هم شیر بود و یک سال قبل از تولد او به دنیا آمده بود (۱۴۸ هـ). ظاهراً تاریخ مأموریت «فضل» به خراسان سال ۱۷۸ هجری بوده است - مترجم.

لوکان بینی و بین الفضل معرفة فضل بن یحیی لأعدائی علی الزمن هو الفتی الماجد المیمون طائره و المشتري الحمد بالغالی من الثمن وقتی شخصی دید بیماری مزمن استخوانهای مرا همچون قلمی که سنگ و چرم را حک کند، می تراشد، به من گفت: آیا پیش از این میان شما دشمنی وجود داشته است که اکنون با کینه به توستم روا می دارد؟ اگر میان من و فضل آشنائی می بود هر آینه «فضل بن یحیی» مراد برابر این بیماری مزمن کمک می کرد. او جوان مردی بزرگوار و طائر اقبالش مبارک و میمون است و شکر و سپاس را به بهای گران خریدار است».

«فضل» چون به خراسان رفت ظلم و بیدادگری را از میان برد و چندین آب انبار و مسجد و کاروان سرا بنا کرد. دفاتر بقایای مالیاتی را سوزانید و بر تعداد افراد قشول و فرماندهان افزود. در سال یکصد و هفتاد و نه ده هزار درهم به زوار و دبیران اعطا نمود. ساختمان معروف به «نوبهار»<sup>(۱)</sup> بدستور او خراب شد. این بنا به اندازه ای محکم بود که انهدام تمام آن امکان نداشت و فقط قسمتی از آن فرو ریخته شد و در آنجا مسجدی برپا گردید.

«فضل» در آخر آن سال «عمر بن جلیل» را به جانشینی خود در خراسان گماشت و خود به عراق بازگشت. چون وارد عراق شد «رشید» در «بستان ابی جعفر» از او دیدن کرد. مردم در آنجا گرد آمدند و با احترام تمام از او استقبال نمودند. «رشید» دستور داد تا شاعران و سخن سرايان فضائل او را به زبان آورند. مدیحه سرايان او را بسیار ستودند. سپس «فضل بن یحیی» به «احمد ابن سیار جرجانی» دستور داد تا اشعار شاعران را تقسیم بندی کند و هر يك را

(۱) در نسخه اصل «نوبهان» نوشته شده است. نوبهار ساختمان مخصوص برمکیان در بلخ بود و بادبیا و حریر آرایش یافته و جواهر گرانبها در داخل آن نصب شده بود و در آنجا عبادت می کردند و آن را در برابر خانه کعبه بزرگ می داشتند. متولی «نوبهار» «برمک» خوانده می شد. مردم آن سامان را رسم این بود که هر بنا و جایگاه مقدسی که برپا می کردند آن را با گل و ریحان می آراستند. از این جهت خانه مزبور را نوبهار می خواندند (معجم البلدان).



درخور او جایزه بدهد. گروهی از شاعران از جمله «داود بن رزین» و «مسلم ابن الولید» و «ابان اللاحقی» و «اشجع السملی» نزد «احمد بن سیار» رفتند و از او خواستند شعر «ابونواس» را ناچیز بگیرد و آن را داخل اشعار آنان منظور نکند. ایشان «غالب بن السعدی» را که مورد علاقهٔ بسیار «ابن سیار» بود برای انجام این امر نزد او فرستادند. چون «ابونواس» شعر خود را به «جرجانی» عرضه داشت، وی آن را به یک سو انداخت و گفت گویندهٔ این شعر استحقاق دودرهم را هم ندارد. «ابونواس» او را با این شعر هجو کرد:

«بما هجوك لا ادری      لسانی فیک لا یجری  
اذا فکرت فی قدرک      اشفت علی شعری»

«نمی دانم باچه چیز ترا هجو کنم زیرا زبانت دربارهٔ تو به کار نمی افتد. وقتی به موقعیت تو فکر می کنم دلم برای شعر خودم می سوزد.»

چون خبر به «فضل» رسید به «ابونواس» جایزه داد و او را راضی ساخت و «جرجانی» را از تشخیص شعر بازداشت.

«ابراهیم بن جبریل»<sup>(۱)</sup> به فرماندهی نیروی انتظامی «فضل» همراه او شد. «فضل» او را به کابل فرستاد و آنجا را فتح نمود. او اموال و پول فراوانی جمع آوری کرد. سپس او را به سیستان اعزام نمود. از آنجا هفت هزار هزار درهم بدست آورد. مبلغ چهار هزار هزار درهم از خراج آنجا بدست او رسید. آنگاه «فضل» به عراق بازگشت و «ابراهیم بن جبریل» به او پیوست و در «بغبین»<sup>(۲)</sup> خانه‌ای ساخت و از «فضل» خواهش نمود به دیدن او برود تا بیشتر مورد عنایت وی واقع گردد. چون «فضل» به خانهٔ «ابراهیم» رفت او پس از تناول غذا آنچه را که برای وی آماده کرده بود عرضه داشت و وضع اموال را به او گزارش نمود. «فضل» چیزی از او قبول نکرد و گفت: من

(۱) در طبری «عمر بن شرحبیل» نوشته شده است.

(۲) در طبری و فهرست جهشیاری «بغبین» ذکر شده است و آن منطقه‌ای از بغداد

بود. این نام در نسخهٔ اصل بدون نقطه است.

نیامده‌ام ترا غارت کنم<sup>(۱)</sup>. گفت: ای امیر نعمت تو بر من آشکار است. گفت: تو بیش از این نزد من داری. «ابراهیم» همچنان اصرار ورزید که لطف کرده چیزی از او قبول کند. «فضل» يك تازیانه ساخت «سیستان»<sup>(۲)</sup> قبول کرد و گفت: این برای سواران مناسب است. «ابراهیم» راجع به پول به او گفت. «فضل» گفت: آیا مکانی که کنجایش آن را داشته باشد نداری؟ سپس آن را به او بخشید.

«ابوالهول الحمیری» «فضل بن یحیی» را هجو کرده بود و پس از آن به میل خون نزداو رفت. «فضل» به‌وی گفت: وای بر تو. باچه روئی به‌دیدن من آمده‌ای؟ گفت: با روئی که نزد خدای بزرگ می‌روم. گناهان من نزد او بزرگتر و بیشتر است. «فضل» خندید و به‌او جایزه داد.

«محمد بن رشید» زیر سرپرستی «جعفر بن محمد بن الأشعث»<sup>(۳)</sup> بود و «محمد بن یحیی بن خالد» نویسندگی کارهای مالی «محمد» را انجام می‌داد. «رشید» «جعفر بن محمد بن الأشعث» را برکنار کرد و «فضل بن یحیی» را برای سرپرستی «محمد» گماشت و او را نزد وی در قصر «خلد» منزل داد و خود به «رقه» رفت. «فضل» «محمد بن منصور بن زیاد» را بجای خود همراه «رشید فرستاد. «محمد بن الحسن بن مصعب» گفت:

«فضل بن یحیی» چون به خراسان رفت چنانکه گفتیم<sup>(۴)</sup> میان مردم پول

(۱) لم آتک لأ سلبک - در طبری: لم آتک الا لاسلیک - فقط برای دلجوئی نزد تو آمده‌ام.

(۲) «سوط سجزی» - منسوب به سیستان. در نسخه اصل «شجریا» نوشته شده و صحیح نیست.

(۳) در نسخه اصل «محمد بن الأشعث» نوشته شده و صاحب داستان باید «جعفر بن محمد» باشد نه پدرش.

(۴) در اصل يك کلمه حذف شده است. طبری عبارت را اینطور نقل نموده است: «فضل بن یحیی» چون به خراسان رفت میان مردم پول تقسیم نمود و به سربازان پادشاهی پی‌درپی داد. سپس برای «محمد بن رشید» اعلام بیعت کرد و مردم برای او بیعت نمودند و او «امین» خوانده شد.

پخش کرد و برای «محمد» بعد از «رشید» بیعت گرفت و او را «امین» خواند و مردم برای او بیعت بستند.

«جعفر بن محمد بن الأشعث» درباره «یحیی بن خالد»، با همه نیکی که به او کرده بود، بدخواهی و اظهار دشمنی نمود. «یحیی بن خالد» همیشه می گفت: من دنیا را فقط برای سه کس می خواهم: «جعفر بن محمد بن الأشعث» و «علی بن- عیسی بن یزید انیرون» و «منصور بن زیاد». اما هر سه ایشان از او برگشتند و به او بدی کردند و «یحیی» و همکارانش با بدکاری آنان روبرو شدند.

«وزیر العروسی» (۱) شعری در هجو «محمد بن الاشعث الخزاعی» معروف به (مکلم الذئب) به این شرح گفته است:

فقد (۲) لعمری ابوکم کلم الذئبا	» تهتم علينا بأن الذئب کلمکم
ترکتکم الناس مأکولا و مشروبا	فکیف لو کلم اللیث الحصوراذا
یکلم الفیل تصعیدا و تصویبا	هذا السویدی (۳) مایسوی أتاوته

«به ما تکبر می کنید و ادعا دارید که گرگ باشما هم کلام بوده است! سوگند می خورم که پدر شما با گرگ سخن می گفت. پس اگر او باشیر شرزه سخن می گفت چه می شد؟ شما مردم را به شکل طعمه رها می کردید. این توله گرگ شایسته دریافت رشوه نیست. زیرا در بالارفتن و پائین آمدن با فیل هم کلام می شود».

مصراع اول بیت سوم به این شکل نیز نقل شده است: «هذا السییدی ماتخشی معرته» این گرگ کوچک از جرم و جنایت خود باک ندارد.

بدنبال آن «محمد بن الاشعب» وزیر عروسی را سبید تازیانه زد.

«جعفر بن محمد بن الأشعث» پسری به نام «عباس» داشت که شاعر و نویسنده

(۱) در کتاب «الورقة» ص ۳۲، رزین بن زید و رد العروسی، قید شده و شعر به «ابوسعبد

المخزومی» یا «دعلج» نسبت داده شده است مترجم.

(۲) در کتاب الورقة بجای «فقد» «نعم» ذکر شده است- مترجم.

(۳) «سوید» تصغیر «سید» به معنای گرگ است. در «الورقة» «سنیدی» نوشته شده است.

آن را نیز «سیید» می گویند. «لسان العرب» ردیف «سید» و صحاح ردیف «سود».

ظریفی بود. «الحسن بن البجباح البلخی» معروف به «ابوعلی» منشی «فضل بن یحیی» شاعری ادیب بود و برادرش (فضل بن البجباح) به کار حاجبی اشتغال داشت.

«حسن» در خدمت «مهدی» و «موسی» بود و زمان موسی حکومت مصر را برعهده داشت و بعد از او به خدمت «رشید» مشغول گردید. او هنگام سلطه و حکومت برمکیان از خدمت خلیفه دست کشید و ترك دنیا گفت و مجاور مکه شد. «ابویعقوب الخریمی» قصیده بلندی برایش سرود که در آن گفته است:

الابكرت لبنی علیه تعاتبه      تحدّثه یوما و یوما تلاعبه  
«میش شیرده من او را سرزنش نمود و گاهی با او سخن گفت و زمانی بازی کرد.

او همچنان به فرا گرفتن حدیث اشتغال داشت و در ملازمت «سفیان بن- عیینه» بود. «حاتم» و «حسین بن ثابت» و «خاقان» در ملازمت او بودند و احادیث بسیاری از او فرا گرفتند. او بطوری سرگرم تعلیم آنان شده بود که دیگر مجال برای درذکر حدیث برای عموم باقی نمانده بود. «محمد بن منذر» «سفیان» را با اشعار زیر اهانت نمود.

«بعمرو وبالزهری» والزم الاولی      بهم ثبتت رجلاک عند المقاوم  
جعلت طوال الدهر یوما لثابت      و یوما لخاقان و یوما لجاسم  
وللحسن البجباح یوما و بعده      خصصت حسینا دون اهل المواسم  
نظرت و طال الفكر فیک فلم تکن      تدیر الرّحا الا لأخذ الدراهم

قدمهایت در مجالس و عظم به وجود «عمرو» و «زهری» و گروه های پیشین استوار گردید و در تمام عمر خود یک روز را به «ثابت»<sup>(۱)</sup> و یک روز را به «خاقان» و یک روز را به «جاسم» و یک روز را به «حسن البجباح» و پس از او یک روز را به «حسین» تخصیص دادی، و به کسانی که در مواسم حج گردهم جمع می شوند توجهی

(۱) در میان کسانی که مؤلف جزو ملازمان مجلس «سفیان» نام برده است نام «ثابت» ذکر

نکردی . من در بارهات بسیار فکر کردم و دانستم آسیاب را فقط بخاطر پول می گردانی .

روزی «فضل» از خانه خود در «خلد» به خانه دیگرش واقع در «شماسیه» می رفت و بادامد جوانی برخورد که جمعی سوار برای اجرای تشریفات زناشویی همراه او بودند . جوان چون «فضل» را دید بدون آنکه او را بشناسد پیاده شد و دست او را بوسید . «فضل» از خانواده و نسب او پرسید . او خود را معرفی کرد . از میزان مهریه او پرسش کرد، گفته شد چهار هزار درهم . «فضل» به پیشکار خود گفت : چهار هزار درهم برای همسرا و چهار هزار درهم برای خانه ای که در آن منزل می کنند و چهار هزار درهم برای جشن عروسی و چهار هزار درهم بخاطر پیوندی که بگردن گرفته است به او اعطا کن .

یکی از شاعران در مدح «فضل» گفته است :

ما لقینا من جود فضل بن یحیی ترک الناس کلهم شعراء  
«سخاوت و دهش فضل بن یحیی به جائی رسیده که همه مردم را شاعر پیشه ساخته است» .

این بیت بسیار جالب و شیوا بود، جز آنکه فقط یک بیت بود . سپس «ابوالعزا فرورد بن سعد العمی» آن را به صورت رباعی در آورد و بابت زیر تکمیل نمود :

علم المفحمین ان ینطقوا بالأشعار منّا و الباخلین السخاء  
«او به کسانی که در میان ما شاعر نبودند شاعری و به بخیلان سخاوت آموخت» .

«محمد بن ابراهیم الاُمّام» دینی به گردن داشت . او جعبه جواهر خود را برداشت و سوار شد و نزد «فضل بن یحیی» رفت و گفت : محصول غله ما کاهش یافته و گماشته ما در کارمان کوتاهی نموده و هزینه زندگی ما افزایش یافته است و زیر بار دین رفته ایم . اینک برای ادای آن به یک هزار هزار درهم احتیاج داریم . مرا

گران آمد که به بازرگانان روی آورم و آبروی خود را میان ایشان بریزم . اما تو کسانی از آنان را سراغ داری که به تو وام می دهند . من در برابر آن وثیقه ای دارم . اگر بخواهی به یکی از ایشان بفرما تا آن را قبول کند و پول به ما بدهد . «فضل» جعبه را خواست و محتوی آن را دید . آنگاه آن را با مهر «محمد بن ابراهیم» مهر کرد . سپس گفت : رفع نیازمندی تو بسته به آنست که امروز را نزد ما بمانی گفت : ماندن برایم دشوار است . گفت : برایت دشوار نیست . اگر بخواهی از لباس های ما بیوشی دستور می دهم آن را بیاورند و اگر نخواهی دستور بده تا لباس های خودت را از خانه ات حاضر کنند . آنگاه «محمد بن ابراهیم» در آنجا ماند و «فضل» برخاست و وکیل خود را خواند و به او دستور داد پول را بردارد و به خادم «محمد بن ابراهیم» بدهد . جعبه جواهر را هم که به مهر او می باشد به او تسلیم نماید و رسید از او بگیرد . وکیل چنان کرد . «محمد» تا مغرب نزد «فضل» ماند و از جریان بی خبر بود . سپس به خانه خود رفت و پول را در آنجا دید . خدمتکار جعبه جواهر را نیز به او داد . روز بعد برای سپاسگزاری نزد «فضل» رفت و دانست که پیش از او سوار شده و به خانه «رشید» رفته است . در آنجا به انتظار او ایستاد . به وی گفتند که او از درب دیگر بیرون رفته است . سپس به دنبال او رفت و دید از درب دیگر داخل شده است . مدتی به انتظارش ایستاد و به او گفته شد که از درب دیگر به قصد منزل خویش بیرون رفته است . «محمد» از انتظار او دست کشید و چون به خانه خود رفت «فضل» يك هزار هزار درهم دیگر برایش فرستاده بود . او روز بعد نزد «فضل» رفت و از او بسیار تشکر کرد . «فضل» به او گفت : «شب را برای شکایتی که او کرده بود با تأثر و اندوه بسر برد تا آنکه به خدمت «رشید» رسید و وضع او را برایش شرح داد . «رشید» دستور داد تا از او قدردانی شود . وی چندان با «رشید» سخن گفت تا آنکه مقرر شد يك هزار هزار درهم داده شود . سپس «رشید» گفت هرگز چنین پولی عاید تو نشده است و بیش از بیست هزار دینار بدست تو نیامده است . من از

«رشید» تشکر کردم و تقاضا نمودم دستخطی به خط خود بنویسد و مرا واسطه قرار بدهد .»

«محمد» به او گفت : امیرالمؤمنین راست گفته است. هرگز بیش از بیست هزار دینار پول نصیب من نشده است و این مبلغ را تو برایم فراهم ساختی و این عنایت بدست تو به من شده است . من نمی توانم آن قسم که باید حق ترا ادا کنم و آنچنان سپاسگزاری کنم که نیکی ترا جبران نمایم ، اما بر من است و بر من است - و سوگند اکید یاد کرد - که اگر صورت به خاک بسایم هرگز به خانه دیگری بجز خانه تو روی نیاورم و چیزی از دیگری نخواهم. او هیچگاه بجز به قصد خانه «فضل» سوار نمی شد . تا آنکه آن پیش آمد برای برمکیان روی داد. پس از آن فقط به دارالخلافه می رفت و به خانه خود باز می گشت. چون روزگار برمکیان بد انسان گذشت «محمد» برای نرفتن نزد «فضل بن الربیع» سرزنش شد. او گفت : بخدا اگر هزار سال زنده بمانم و آب بر که بیاشامم بعد از «فضل بن یحیی» هرگز به خانه هیچکس روی نمی آورم و چیزی از کسی نمی خواهم تا آنکه با خدای بزرگ روبرو شوم . او همین قسم می زیست تا درگذشت .

«عبدالله بن یاسین» نقل از پدرش می گوید :

وقتی نزد «فضل بن یحیی» سرگرم سرودن شعر بودیم دیدم او بهتر از هر کس شعر می سراید و طبع روانی دارد. به او گفتم : خداوند ترا نیکو بدارد، اگر چیزی از شعر بگوئی بیشتر لذت بخش خواهد بود. گفت : هرگز . شیطان شعر پلیدتر از آنست که من آن را بر عقل خود مسلط کنم.

«فضل» بسیار خود خواه بود و بهمین علت به او خرده می گرفتند . او می گفت : هرگز. این چیزی است که از «عمار بن حمزه» دیده ام، و خود را به آن عادت داده ام. پدرم از جانب «مهدی» فارس را تضمین کرده بود . منشی دیوان به حساب اورسیدگی کرد و او را دوهزار هزار درهم بدهکار دانست .

«مهدی» «اباعون عبدالله بن یزید» را مأمور کرد این مبلغ را از او مطالبه کند و گفت: «یحیی» باید تاپیش از غروب امروز پول را بدهد و اگر نداد سر او را برایم بیاور. «مهدی» درباره «یحیی» سخت خشمگین شده بود. توانائی مالی ما هم به یک دهم این مبلغ نمی رسید. «یحیی» به من گفت: پسر من! اگر کاری بتوانیم بکنیم از جانب «عمارة بن حمزه» امکان خواهد داشت. وگرنه من خواهم مرد. نزد او برو. من نزد «عمارة» رفتم. او بی آنکه نظری به من بیفکند بی درنگ پول را حاضر کرد و برای ما فرستاد. چون دوماه گذشت پول کافی جمع آوری کردیم. پدرم به من گفت: نزد آن مرد شرافتمند آزاده و با سخاوت برو. من نزد او رفتم و چون او را از پول آگاه ساختم به خشم آمد و گفت: مگر تو صراف (۱) پدرت هستی! گفتم: نه. اما تو او را زنده کردی و بر او منت نهادی. او اکنون از این پول بی نیاز شده است. گفت: این پول از آن تو باشد. من نزد پدرم برگشتم. گفت: نه بخدا، دوست ندارم پول مال تو باشد. اما دوست هزار درهم از آن تو باشد. من از او تقلید کردم تا آنکه این حالت خوی من گردید، بقسمی که نمی توانم آن را ترك كنم.

«واقدی» گفت:

«فضل بن یحیی بن خالد» در حالی که با تکبر راه می رفت نزد پدر شد. من آنجا بودم. «یحیی» را از این وضع خوش نیامد و به من گفت: یا ابا عبدالله! می دانی مرد حکیم در نامه خود چه نوشته است؟ گفتم: نه. گفت: در آن نوشته است «بخل و نادانی همراه با فروتنی برای مرد زبیده تر از خود خواهی همراه با سخاوت و دانائی است. چه بسا نیکی که دو عیب بزرگ را بپوشاند و چه بسا کار زشت که دو نیکی بزرگ را پوشیده بدارد». آنگاه با اشاره به او اجازه نشستن داد.

«ابوالنجم القائد» یکی از داعیان گفت:

به «ابراهم موصلی» گفتم: از او صاف فرزندان «یحیی» برایم بگو.

(۱) اُكنت قسطاراً لآبیک.



گفت : «فضل» ترا بارفتار خویش خوشنود می سازد و جعفر ترا با گفته خودراضی می کند و محمد» هرگونه ببیند بر حسب آن عمل می نماید ، اما «موسی» آنطور که نمی بیند رفتار می کند .

«عبدالله بن سوار بن میمون» برای «یحیی» کتابت می کرد . او گفت : روزی «یحیی» مرا خواست و گفت : بنشین و بنویس . گفتم : دوات همراه ندارم . گفت : آیا دیده ای که هنرمند ابزار کار خود را همراه نداشته باشد ؟ آنگاه کلمه تندى به من گفت و خواست مرا به رعایت ادب وادار کند و دستور داد تا دواتی آوردند و در حضور او نامه ای راجع به موضوعی به «فضل» نوشتم . او گمان کرد من بخاطر خشونتتی که کرده است در نوشتن کوتاهی می کنم . از این رو خواست آن را از دلم بیرون کند و گفت : آیا دینی بگردن داری ؟ گفتم : آری . گفت : چه مبلغ ؟ گفتم : سیصد هزار درهم . آنگاه نامه را از من گرفت و ذیل آن به خط خود نوشت .

«وکلکم قد نال شعبا لبطنه و شبع الفتی لؤم اذا جاع صاحبه .

«شما همگی شکم خود را سیر کرده اید و برای مرد عیب است که خود سیر باشد و دوستش گرسنه بماند . «عبدالله» می گوید سیصد هزار درهم بدهی دارد . پیش از آن که نامه ام را به یکسو بگذاری ترا سوگند می دهم که از حاضر ترین پول خودت به خانه اش برسانی انشاء الله» گفت : آنگاه «فضل» پول را به خانه ام فرستاد و هیچ علتی برای این کار جز آنچه «یحیی» به من گفته بود به نظر من نرسید .

«بشر بن مغیره (بن المهلب) (۱) بن ابی صفره» این شعر را سروده و برای عمویش نوشته است . و مطلع آن اینست :

«جفانی الأمیر و المغیره قد جفا      و أمسی یزید لی قد ازور»  
و کلکم قد نال شعباً لبطنه      و شبع الفتی لؤم اذا جاع صاحبه

(۱) برای ارتباط کلام افزوده شد .

فيا عم مهلا و اتخذني لنوبة تنوب فان الدهر جم نوائبه  
 انا السيف الا ان للسيف نبوة و مثلي لا تنبو عليك مضاربه  
 «امیر» و «مغیره» به من جفا کردند و «یزید» از من دوری جست .  
 شما همگی شکم خود را سیر کرده اید و برای مرد عیب است که خود سیر باشد  
 و دوستش گرسنه بماند . عمو جان . آرامتر . مرا هم برای نوبت در نظر بگیر .  
 چه، سختی و بدبختی های زمانه بسیار است . من همچو شمشیرم، جز آنکه شمشیر  
 بر ندگی دارد اما ضربت های مانند من به تو کارگر نمی باشند .  
 این داستان که «عبدالله بن سوار» نقل نموده مانند داستانی است که  
 «عبدالواحد بن محمد الحصینی» برایم گفته است . او گفت: «عبدالله بن محمد  
 ابن احمد بن المدبر» برایش نقل کرده است :-

شنیدم پدر بزرگم «احمد بن المدبر» می گفت :

من در دیوان خراج متصدی دفتر ثبت (مجلس الاسکدار) (۱) بودم و  
 همیشه برای چیزهایی که از آن محروم بودم با خود مبارزه می نمودم و خویشتن  
 را از تجاوز بخاطر بدست آوردن پول باز می داشتم . وقتی «مأمون عازم کشور  
 «روم» شد «جعفر خیاط» از من خواست همراه او بروم ، و منشی گری او را  
 بر عهده بگیرم . من برخلاف میل پدرم که سعی داشت با او نروم از فرمان پدر  
 سرپیچی کردم و پیشنهاد «جعفر» را پذیرفتم . پدرم به یکی از دوستان مورد  
 اعتماد خود بدون آگاهی من پنج هزار درهم داد و گفت : این پول نزد تو باشد  
 و هیچ کس از آن باخبر نشود و هر وقت دیدی وضع او برهم خورد و یا بی چیز  
 شد به او وام بده و به تناسب وضعی که دارد هر گونه صلاح بدانی به او کمک  
 بکن . گفت : من يك روز نزد جعفر به کار مشغول بودم . وقتی فراغت یافتم بانو  
 «عریب الکبیره» نزد من آمد و مرا که غلامی خرد سال بودم دید و بادقت به

(۱) «اسکدار» کلمه فارسی و از کلمه «ازکجا داری» گرفته شده است و عبارت از جدولی  
 بود که تعداد نامه های رسیده و فرستاده و نام صاحبان آنها در آن ثبت می گردید (مفاتیح  
 العلوم خوارزمی).

من نگریست و به «جعفر» گفت: این پرنده ظریف را از کجا آورده‌ای؟ (۱)  
 من خجالت کشیدم و برخاستم. «عرب» هم بیرون رفت. «جعفر» مرا خواست  
 و گفت: شاید از سخن این زن حيله گر غمگین شده باشی! آنگاه ده هزار درهم  
 به من داد. من هرگز این مبلغ پول را در دارائی خود ندیده بودم. سپس بیرون  
 رفتم و از فرط خوشحالی از خود بیخود شده بودم. مرکوب خود را عوض کردم  
 و يك قاطر خریدم و غلامم به دنبالم سوار می‌شد. پس از چند روز آن دوست که  
 پدرم پول را به او سپرده بود مرا دید و از حالم جويا شد و دید وضع خوبی  
 دارم. من وضع خود را برایش گفتم. او از پولی که پدرم نزد وی سپرده بود  
 مرا آگاه کرد و گفت: موجبی برای نگاهداری آن نزد خود نمی‌بینم. سپس  
 آن را برای من فرستاد. وقتی او نزد من آمد من خود را در اردوگاه برانده‌تر  
 از «مأمون» می‌دیدم. این نخستین پولی بود که بدان دست یافتم (۲). سپس خداوند  
 آنچه را که اکنون از آن برخوردارم به من عطا فرمود و این فقط بخاطر سخنی  
 بود که «عرب» در باره من گفته بود.

«یحیی بن خالد» می‌گفت: عزاداری پس از سه روز مصیبت را تجدید  
 می‌کند و تبریک بعد از سه روز از دوستی و مودت می‌کاهد.

«یحیی» می‌گفت: مردم بهترین چیزی را که می‌شنوند می‌نویسند و بهترین  
 آنچه را که می‌نویسند از بر می‌کنند و بهترین سخنی را که در حافظه دارند  
 بیان می‌کنند.

«یحیی» می‌گفت: رساله‌های شخص در میان نوشته‌هایش، بمراتب بیش از  
 صحبت زبانی و مواجهه او با تو، دلیل بر میزان دانائی او، و راست‌ترین گواه  
 بر عیب جوئی و عقیده او در باره تو است.

(۱) «من این لك هذا الطیر المراری». در نسخه اصل چنین نوشته شده و منظور از

بیان آن روشن نیست،

(۲) شاید در نوشته نسخه نویس اشتباه شده باشد زیرا این دومین پولی بود که بدست آورده بود.

او می گفت: مرد کریم چون پرهیزکار باشد (۱) فروتن می شود و شخص فرومایه چون پرهیزکار باشد تکبر می کند و مرد خسیس چون ثروتمند گردد خودخواه و مغرور می شود.

او می گفت: هرگاه بدهکار تو طفره بزند بهتر از آنست که مرد با سخاوت خواهش ترا عقب بیندازد، زیرا آنچه به بدهکار داده می شود از محل زائد است و آنچه از مرد کریم خواسته می شود بدنبال جهد و کوشش.

به «یحیی بن خالد» گفتند: آیا غلامان خود را تنبیه نمی کنی؟ گفت: ایشان پاسداران جان ما هستند و اگر تحقیرشان کنیم چگونه در امان خواهیم بود؟ «یحیی» می گفت: بلاغت آنست که هر قومی با آنچه می فهمند سخن بگویند.

او به منشیان خود می گفت: اگر بتوانید نوشتجات خود را مانند فرامین مختصر کنید، بهتر است همین شیوه را بکار ببرید.

او می گفت: هر کس در حکمرانی خود غرور و نخوت نشان بدهد خود دلیل بر آنست که مقامی که نصیبش شده بالاتر از شایستگی او بوده و هر کس را دیدی که در فرمانروائی خویش فروتنی نمود، نمودار آنست که او شایسته بالاتر از مقامی است که احراز نموده است.

«یحیی» می گفت: پادشاهان با هیچکس بستگی و خویشاوندی ندارند.

«یحیی» می گفت: اگر بنا بر این می بود که خداوند بندگانش را به شیون و زاری بدون شکیبائی وادار بسازد سخت ترین آن دو را در دلشان راه می داد. یکی از شعرا در این باب گفته است:

«فلو جعل الاله الحزن فرضاً      كما افترض التصبر في الخطوب

اكان الحزن فيها غير شك      اشد المعنيين على القلوب»

«اگر خداوند در پیش آمدهای ناگوار غم و اندوه را مانند شکیبائی

(۱) «الکریم اذا تقراً»

واجب می ساخت ، بدون تردید حزن و اندوه سخت تر از صبر و شکیبائی در دلها اثر می گذاشت .

این برخلاف گفته دیگری است که از شعر «زبیر بن بکار» نقل کرده است :  
« فقالوا نأت فاختر من الصبر و البکا فقلت البکا اشقی اذاً لغلیلی »

« گفتند او (معشوقه) دوری کرد، تواز شکیبائی و زاری یکی را انتخاب کن، گفتم گریه برای فرو نشانیدن سوز و گداز من بهتر است . »

« ابوالقاسم بن المعتمر الزهری » گفت : من همراه با « یحیی بن خالد » بودم . او میان دو فرزندش « فضل » و « جعفر » راه می رفت . ناگاه « ابوالینبغی عباس بن - طرخان » سر راه ما ایستاد و مرا خواند و گفت : زهری ! زهری ! من نزدیک او شدم . گفت :

« صحبت البرامک عشرأ ولا ویتی کراء و خبزی شرا »  
« ده بار متوالی همراه بر مکیان شدم در جالی که هنوز خانه ام اجاره ای و نانم خریداری است . »

« یحیی » چون این شعر را شنید به « فضل » و « جعفر » رو کرد و گفت : اف بر این عقل . « ابوالینبغی » از کسانی است که باید در نظر گرفته شود . چون فردا شد « ابوالینبغی » نزد من آمد . به او گفتم : وای بر تو . این چه کاری بود که دیروز کردی و جان خود را به خطر انداختی ؟ گفت : ساکت باش . من همین که به خانه برگشتم یک کیسه زر از جانب « جعفر » و یک کیسه زر از طرف « فضل » برایم رسید و هر یک از ایشان خانه ای به من بخشید و از آشپزخانه خود جیره کافی برایم برقرار کرد .

« یحیی بن خالد » می گفت : انس و الفت حرمت دیرینه را از میان می برد و برای محبت استوار زیان بخش است .

او می گفت : ترجیح می دهم به کسی احسان کنم که نیکی نماید و منت گذار نیکی کسی هستم که به او احسان نموده ام . زیرا اگر نیکی را تکمیل نکنم آنرا به هدر داده ام .

او می گفت: هرگز غبار موکب من بر ریش کسی ننشست مگر آنکه بر خود واجب دیدم از او نگاهداری کنم و حقش را ادا نمایم.

«یحیی» پیش از تصدی مقام وزارت حاجبی داشت بنام «سماعة». چون به وزارت رسید یکی از دوستانش که «سماعة» را شایسته حاجبی او نمی دید به او گفت: خوبست اکنون حاجبی غیر از او برگزینی. گفت هرگز. این مرد دوستان قدیمی مرا می شناسد.

«یحیی» به شخصی که گمان می کرد رفتارش درباره او تغییر کرده است چنین نوشت:

باید بیقین بدانی که من نسبت به تو سختگیر و خسیس هستم. آنچه را که تو برای من بخواهی من نیز برای تو می خواهم. اگر از من دوری بکنی این وضع برای من و تو شایسته نخواهد بود، و اگر سر نوشت جز این باشد از آنچه که باید باشد نمی توانم بازگردم. چیزی که مرا به نوشتن این نامه به تو برانگیخت این بود که «ابانوح معروف بن راشد» از من خواست آنچه را که در دل دارم به تو آشکار کنم. خدا می داند که من تغییر نکرده ام و از هیچ پیمانی سرباز نزده ام. خداوند با کرم و قدرت خویش ما و ترا در اطاعت خود و دوستداری خلیفه اش متحد بسازد.

«یحیی» به فرزند خود «جعفر» گفت: فرزندم. از هر علمی چیزی برگزین. زیرا هر کس چیزی را نداند با آن دشمنی کرده است و من میل ندارم تو با چیزی از ادب دشمن باشی.

«یحیی» در کاری نسبت به «ابراهیم بن شبابه» اظهار ناراضیتی کرد. «ابراهیم» رساله بالابلندی که مشهور است برایش نوشت و در پایان آن اشعار زیر را اضافه کرد:

اسرعت بی الیک مئی خطیئاً	تی فجاءت بمذنب ذی رجاء
راهب راغب الیک یرجی	منک عفواً عنه و فضل عطاء

ولعمری ما من اصرّ و من تا ب مقررّاً بذنبه بسواء  
گناهان من نزد تو بر من سبقت جستند و گناهکاری امیدوار و بیمناک و  
علاقمنند را به سویی تو آوردند که از تو آرزوی بخشش و لطف و مرحمت دارد.  
سو گند می خورم که آن که اصرار می ورزد با آن که بگناه خود اعتراف می کند  
یکسان نمی باشد. «یحیی» از گناهش گذشت و به او رضایت داد.

هروقت «یحیی» چیز ناروایی از «رشید» می دید آنرا انکار نمی کرد و برایش  
مثال هائی می زد و داستان هائی از پادشاهان و خلفاء می گفت که سبب می شد او  
آنچه را که ناپسند بود ترك کند و می گفت: در نهی انگیزه ای است که شایسته  
تراست از جانب خلفا باشد و اگر توقصد نداری آنرا بر انگیزی چون آنرا منع  
کنی به تحریک آن اقدام نموده ای.

«عبد الصمد بن علی» گفت: من هیچکس را بزرگوارتر و بردبارتر از «یحیی»  
ندیدم. او خود را بر آن داشته بود که با هیچکس بدرفتاری نکند و همین قسم هم  
عمل می نمود.

«ابو الحجناء نصیب الاصفغر» گفت:

عند الملوك مضرة و منافع	و أرى البرامك لا تنضر و تنفع
ان العروق اذا ستر بها الشرى	أسر النبات بها وطاب المزرع
واذا جهلت من امرئ اعراقه	وقد يمه فانظر الى ما يصنع

«پادشاهان منافع و زیان هائی دارند، اما بر مکیان را می بینم که زیانی نمی رسانند  
و سود مندمی باشند. چون رطوبت زمین در رک و ریشه راه بیابد گیاه ترو تازه و  
کشتزار سرسبز و خرم می شود. وقتی از اصل و سابقه کسی آگاهی نداری بهتر  
است به کرده او نگاه کنی.»

«ابو الحجناء نصیب» بیت آخر این شعر را از «سلم الخاسر» اقتباس کرده

که گفته است:

لاتسئل المرء عن خلائفه      فی وجهه شاهد هن الخبر

در جستجوی اخلاق و طینت مرد مباحش زیرا چه-ره اش بهترین گواه بر احوال او است ( ... رنگ رخسار گواهی دهد از سر ضمیر ).  
 «أصمعی» می گوید: شنیدم «یحیی بن خالد» می گفت: دنیا در تغییر است و دارائی عاریت . ما از روش گذشتگان پیروی می کنیم و برای آیندگان درس عبرت می باشیم .

«محمد بن زیدان» نزد «فضل بن یحیی» رفت . «فضل» از او پرسید این شعر را که سروده است ؟

سأرسل بیتا قد وسمت جبینه یقطع اغناق البيوت الشوارد

أقام الندى والجود فى كل منزل أقام به الفضل بن یحیی بن خالد

«شعری می سرایم که آن را زیبا ساخته ام و اشعار نغز و نادر دیگر را درهم می ریزد. در هر خانه ای که «فضل بن یحیی بن خالد» اقامت کند گرم و سخاوتمند در آنجا برپا می شود» .

گفت: از «سلم الخاسر» است. گفت: او را «خاسر» بخوان بلکه «سلم-الزاج» بخوان . آنگاه يك هزار دینار به او جایزه داد .

سپس «سلم» در «فضل بن یحیی» نفوذ یافت و اشعار زیادی در مدح او سرود و بخشش «فضل» به او فرو نترشد تا آنجا که «ابوالعتاهیه» راجع به او گفت:

«انما الفضل لسلم وحده ليس فيه لسوى سلم درك»

«فضل» فقط برای «سلم» است و بجز «سلم» مقصد دیگری ندارد .

«رشید» «جعفر» را «برادر من» می خواند و او را در لباس خود می برد . کارهای برید و ضرابخانه های کلیه استانها را به او واگذار نموده بود .

«جعفر» مردی فصیح و نویسنده بود . دستوری را که می نوشت نسخه برداری می شد و دیگران آنها را می آموختند . «علی بن عیسی بن یزدانیرن» نقل می کند او روزی در مجلس شکایات نشست و بیش از يك هزار دستور نوشت . سپس نامه های میان عمال و قضات و نویسندگان و دبیران و دیوانها توزیع شد . در



توقیعات او هیچ تکراری دیده نمی شد و چیزی بر خلاف واقع و حق به نظر نمی رسید.  
«نعمامة بن اشرس» گفت :

«جعفر بن یحیی» درسخن گوئی فصیح ترین مردم بود . او در کلام خود آرامش و متانت و اختصار و شیرینی را درهم می آمیخت . بیاناتش آنقدر قابل فهم بود که نیازی به تکرار آن نداشت . اگر در روی زمین سخنرانی وجود داشت که (بامنطق خود)<sup>(۱)</sup> از اشاره بی نیاز باشد، او همان (جعفر<sup>(۱)</sup>) بود که به اشاره (و همچنین به تکرار کلام<sup>(۱)</sup>) احتیاج نداشت .  
«عنان جاریة الناطقی»<sup>(۲)</sup> درباره اومی گوید :

«بدیهته و فکرته سواء	اذا لتبست علی الناس الامور
و صدر فيه اللهم التساع	اذا ضاقت من اللهم الصدور
واحزم ما يكون الدهر رأياً	اذا عجز المشاور والمشير»

«وقتی مردم در کارها دچار اشتباه شوند بداهت او درسخن با تفکرش یکسان می نماید و هنگامی که سینه ها از غم و اندوه به تنگ آیند، او با سینه گشاده از اندوه استقبال می نماید، و زمانی که مشاور و مشیر از دادن رأی عاجز بمانند رأی او در جهان از هر صاحب نظری قاطع تر می باشد.»

مردی نامه ای به «جعفر» تسلیم نمود و در آن منظور و آرزوی دور و دراز خود را شرح داد . «جعفر» در پشت آن نوشت : این مرد به حرمت آرزو بستگی دارد و این خود بهترین وسیله و محکمترین پیوند به آن می باشد . هر چه زودتر یک هزار درهم از محصول آرزویش به او داده شود تا در رفع نیازهایش آزمایش گردد . اگر برای او کافی بود پس حق او و حرمتی بر حرمتش افزوده شده است، و اگر او را کفایت نکرد، نگهداری او با ما و پناهگاهش نزد ما خواهد بود و از دارائی ما برایش گشایش خواهد شد .

(۱) از البیان والنمین جاحط اضافه شد .

(۲) نقل از اغانی ج. ۱ ص ۱۰۱ و عقد الفرید ج ۳ ص ۲۵۸ . اما در نسخه اصل «جاریه»

اللطاف نوشته شده است .

مردی داستان خود را برای «جعفر» شرح داد و از او کمک خواست. «جعفر» که او را می‌شناخت و از حالش آگاه بود ذیل نامه‌اش نوشت :

« قد رأيناك فما اعجبتنا وبلوناك فلم نرض الخبر »

« ترا دیدیم و ما را به شگفت نیاوردی و آزمایشت نمودیم و از خبر تو خشنود نشدیم. »

«جعفر بن یحیی» می‌گفت : خط رشته حکمت است و با این رشته است که دانه‌های طلا و مروارید حکمت بهم می‌پیوندند .

«علی بن ماهان» در نامه‌ای از خبرهایی که از او به «جعفر» رسید بود معذرت خواست . «جعفر» ذیل آن نوشت :

« کأنا وقد كنّا صديقاً مصافياً تباعد بيننا فدام الى الحشر »

«گوئی ما دوستان باصفائی بودیم و میان ما تا روز قیامت جدائی افتاده است.»

او در ذیل نامه دیگری از «علی بن عیسی» نوشت : آن وفاداری که تو از آن کراحت داشتی برای ما پسندیده بود و خیانتی که برای تو پسندیده بود ما را ناپسند آمد . مکافات روزگار آن نیست که در باره‌اش خوش بین باشی . تو فراز و نشیب روزگار را دیده و صدمات آن را کشیده و از آن آگاه شده‌ای و السلام .

او در زیر نامه يك زندانی نوشت : ظلم و ستمگری او را به زندان انداخته است و توبه آزادش می‌سازد .

«أصمعی» با «جعفر بن یحیی» انس داشت و از خاصان او بود . وی در مدح «جعفر» داستان‌های جالب و تقریظ‌های بسیاری به شعر گفته است . از جمله اشعارش اینست :

« اذا قيل من للندی و العلی من الناس ؟ قيل الفتی جعفر و ما أن مدحت فتی قبله و لكن بنو برمك جوهر »

«اگر سؤال شود چه کسی در میان مردم به سخاوت و بزرگواری معروف است گفته خواهد شد او جعفر جوان مرد است . من پیش از او هیچ جوانمردی

را نستوده ام. اما اولاد برمک گوهرند .

روزی «جعفر» به یکی از خدمتکاران خود گفت : هزار دینار همراه ما بیاور، می خواهم به «أصمعی» سری بزنم . اگر او برایم داستان سرائی کرد و مرا به خنده آورد کیسه زر را در دامانش بگذارد . آنگاه نزد او رفتند . «انس بن ابی شیخ» نیز همراه «جعفر» بود . «أصمعی» هر گونه سخن به میان آورد . اما «جعفر» خنده اش نگرفت و از آنجا بازگشت . «انس» به او گفت : او سعی کرد ترا به خنده آورد اما نخندیدی . ترا رسم نبود چیزی را که از خزانهات بیرون بردی به آنجا بازگردانی . «جعفر» گفت : وای بر تو . ما پانصد هزار درهم به او صلّه دادیم . من پیش از این بار به خانه اش نرفته بودم . اکنون دیدم کوزه آب او شکسته و یک روپوش سیاه خالی بر تن دارد و زیرپایش سجاده کثیفی گسترده است . آنچه نزد او دیدم کهنه و پاره بود . به نظر من زبان نعمت گویا تر از زبان او، و اظهار احسان نیکوتر از مدح و هجای او می باشد . وقتی نیکی و احسان نزد او نمایان نیست و شکر نعمت بجا نمی آورد برای چه به او پول بدهم ؟ آنگاه شعر «نصیب» را خواند :

«فعا جوا و ائنوا بالذی انت اهلہ ولو سکتوا ائننت علیک الحقائق»

«سرفروود آوردند و ترا به آنچه سزاواری مدح و ثنا گفتند. اگر ایشان

سکوت می کردند همانا خرجین های پول ترا می ستودند .»

پس از آن «أصمعی» برمکیان را هجو کرد و درباره آنان حق ناشناسی

نمود و در روز کار بدبختی ایشان چنین گفت :

«اذا ذکر الشریک فی مجلس أضافت وجوه بنی برمک

و لو تلیت بینهم آیه أتوا بالاحادیث عن مزدک»

«اگر در محفلی سخن از شرک به میان آید چهره اولاد برمک خندان و

روشن می شود و اگر آیه ای میان ایشان خوانده شود داستان هائی از مزدک

نقل می کنند .»

«رشید» جنگ را دوست می داشت و عادت داشت يك سال به حج و يك سال به جنگ برود. او زرهی برتن می کرد که برپشت آن کلمه «حاج» و برجلوی آن کلمه «غازی» نقش شده بود.

«نقفور» از او تقاضای صلح نمود مشروط بر آنکه برای هر شخص بالغ از رومیان نزدخود بجز خود وفرزندش سالی يك دینار سرانه بپردازد. «رشید» این پیشنهاد را نپذیرفت. سپس به صلح رضایت دادند و «یحیی بن خالد» به او نظرداد که آن را قبول کند. آنگاه «رشید» با «نقفور» آشتی کرد و از او صرف نظر نمود. چون «رشید» به «رقه» رسید «نقفور» پیمان خود را شکست و حيله بکار برد. «یحیی بن خالد» نخواست این خبر را به «رشید» بدهد و او را غمگین بسازد و خود نیز سرزنش شود. زیرا «رشید» با مشورت «یحیی» با «نقفور» صلح کرده بود. سپس «یحیی» به «عبدالله بن محمد»<sup>(۱)</sup> شاعر معروف به «مکی» دستور داد تا شعری در این باره بگوید و برای «رشید» بخواند. او چنین گفت:

«نقض الذی أعطیته نقفور      فعلیه دائرة البوار تدور  
أبشر امیر المؤمنین فانه      فتح أذاك به الاله کبیر»

«آنچه را که به نقفور اعطا نمودی او آنرا نقض کرد. از اینرو هلاکت و نابودی به او روی می آورد. به امیر المؤمنین مرده بده که پروردگار پیروزی بزرگی نصیب تو کرده است.»

«رشید» به «یحیی» گفت دانستم تو حيله بکار برده ای که این خبر را از زبان «مکی» بشنوم. آنگاه به سوی روم قیام نمود و بر امپراطور آن پیروزشد. «رشید» خواست خاتم خلافت را که برعهده «فضل» بود به «جعفر» واگذار کند، به «یحیی بن سلیمان» گفت: من می خواهم برای این منظور فرمانی صادر کنم که حاکی از عزل «فضل» نباشد. او از جانب «رشید» به «یحیی بن خالد» نوشت:

(۱) در طبری نقل است: شاعری از سربازان او معروف به «أبا محمد عبدالله بن

یوسف» برای این کار در نظر گرفته شد و می گویند وی حجاج بن یوسف التیمی بود

امیرالمؤمنین تصمیم گرفته است خاتم خلافت را از دست راست تو به دست چپ انتقال بدهد.

«رشید» ریاست نگهبانی را که برعهده «جعفر» بود به «هرثمه بن أعین» واگذار نمود. «جعفر» به او گفت: نعمتی که از من منتقل گردید به تو رسید. «رشید» به «جعفر» دستور داد اسب‌ها را در مسابقه اسب دوانی شرکت بدهد. «جعفر» يك بار اسبان خود را در مسابقه در «رقه» داخل کرد و آنها از اسب‌های «رشید» پیش افتادند. «عباس بن محمد الهاشمی» به «جعفر» گفت: یا ابا الفضل! سپاسگزاری چه خوب است و فزونی شکرچه بهتر. این اسب برنده را از کجا بدست آورده‌ای؟ گفت. مادرش از اسبان تو بوده است. گفت: بخدا ترا خوشنود خواهم ساخت. سپس نزد «رشید» رفت و گفت: «یا امیرالمؤمنین! وقتی در مدائن نزد امیرالمؤمنین «ابوالعباس» بودم و اسبان را به مسابقه انداختیم همین که تماشا می کردیم دیدیم يك اسب دونده پیش افتاد و کرد و غباری براه انداخت که نشانی آن دیده نمی شد. «عیسی بن علی» گفت: آن اسب من است. دیگری گفت: آن مال من است. آنگاه اسب دیگر به همین قسم نمایان شد و اسب سوم پیش آمد. حاضرین دیدند آنها اسبان «خالد بن برمک» می باشند که در مسابقه پیش افتاده اند. آنگاه «خالد» گفت: یا امیرالمؤمنین! این اسب‌ها در تصرف چه کسی باشند؟ «ابوالعباس» گفت: «متعلق به ما و نزد تو باشند، زیرا تو جزو ساز و برگ ما هستی». سپس خاطر «رشید» آسوده شد و «جعفر» از خشم او رهائی یافت.

در سال یکصد و هشتاد در شام هنگامه‌ای<sup>(۱)</sup> پیا شد. «رشید» به «جعفر» گفت: یا تو بدانجا عزیمت کن و یا خود من خواهم رفت. «جعفر» از «رقه» بقصد شام عزیمت نمود و «رشید» با همه همراهان و رجال و اشراف از جمله «عبدالملك بن صالح» او را بدرقه کردند. «رشید»

(۱) طبری می نویسد میان دو طایفه «نزاریه» و «یمنیه» نزاع در گرفت.

هنگام تودیع «جعفر» به او گفت: هر چه می خواهی بگو. گفت: خدا امیر را شوکت دهد. چیزی که می خواهم آنست که تو درباره من آنچنان باشی که شاعر گفته است:

«وكونی علی الواشین لذاء شعبة      كما أنا للواشى الدّ شغوب  
 «من دشمن سرسخت سخن چینانم و با سخن چین سخت مبارزه می کنم»  
 سپس گفت من هم آنچنانم که شاعر گفته است:  
 «و اذا لواشى أتى يسعى بها      نفع الواشى بما جاء يضر»  
 هر گاه سخن چین سعایت کند به زیان او تمام می شود»

سپس «جعفر» به شام رفت و در آنجا آرامش برقرار کرد، و برگروهای که فتنه بپا ساخته بودند پیروز گردید، و جمعی دیگر را پراکنده ساخت و کارهای آن سامان را روبراه کرد. او در شام خطابه ای به این شرح ایراد نمود:

«شکر خدائی را که بی نیازی از بندگانش او را از لطف و عنایت به آنان باز نداشته و کردار بد ایشان او را از مرحمت درباره شان مانع نگردیده است. او آنان را برای نجات خود به طاعت خویش خوانده و از سرپیچی از فرمان خود که برایشان زیان بخش است دور داشته است. ایشان را کمتر از توانائی شان به عمل واداشته و بیش از آنچه که سزاوارند نعمت ارزانی داشته و از بار مسئولیت آنان کاسته و بر اعطائی خود به ایشان افزوده است. درود و سلام خدا بر محمد ص پیامبر رحمت و فرستاده بر همه امت، و بر خاندان پاکیزه او باد. اما بعد. اکنون به شما سفارش می کنم که بایکدیگر مهربان باشید و از جدائی دوری بجوئید. به شما دستور می دهم که گرد هم آئید و از اختلاف بپرهیزید. پروردگار بزرگ فرموده است: «واعتصموا بحبل الله جميعاً ولا تفرقوا» «به رشته اتحاد خدائی به پیوندید و پراکنده نشوید». او در اول آیه به اجتماع امر فرموده و آنگاه برای اتمام حجت و بستن راه معذرت شما را از جدائی و تفرقه بر حذر داشته است. برآستی پراکندگی میان شما کینه بیارمی آورد و شمارا به جان یکدیگر

می اندازد . اما یگانگی میان شما تعهداتی ایجاد می کند ، و از این راه به پشتیبانی یکدیگر قیام می کنید . بدین شکل ، وقتی بدبختی به شما روی آورد دشمن نمی تواند به شما دسترسی بیابد ، و چون یکی از شما غفلت ورزد باقی افراد شما از او پشتیبانی می کنند . و اگر میان گروهی از شما جدائی افتد یگانگی شما از آن جلوگیری می نماید ، هرگز دیده نشده است که ناتوانان چون بهم پیوندند نیرومند نشوند و نیرومندان چون گرفتار جدائی شوند ناتوان و خوار نگردند . یگانگی دو ناتوان نیرومندی بیار می آورد و جدائی میان دو نیرومند آنان را ناتوان و حقیر می سازد . کسی که در میان جمع متحد غفلت ورزد چون پشتیبان زیاد دارد از این غفلت زیانی به او نمی رسد ، و کسی که برای جدا ساختن يك جمع متحد در کمین می نشیند هرگز از مراقبت خود سودی نمی برد ، زیرا بسیاری از آن گروه او را دنبال می کنند و کسی که همراه با جمع متحد است از تحريك تفرقه انگیز او آگاه است ، و خواهان جدائی نیز موقعیت و احترام خود را در این مورد از دست می دهد .

« مسلم بن الولید » در قصیده بلندی درباره « جعفر » گفته است :

« استفسد الدهر اقواماً فأصلحهم      محمّل (۱) نکبات الدهر محتمل  
به تعارفت الاحیاء و أتلقت      از ألفتهم الی معروفه السبل  
کأثمه قمر او ضیغم هصر      او حیه ذکر او عارض هطل »

روزگار اقوامی را به فساد سوق داده و او آنان را اصلاح نموده است . او سختی و مشقت های روزگار را تحمل می کند و زندگان به وجود او بایکدیگر آشنا شده و انس گرفته اند ، زیرا از راه های مختلف بانیکی او آشنا شده و انس گرفته اند . او همچون ماه ، یا شیر ژبان و یا مار نر ، و یا مانند ابر بهاری می باشد .

« جاحظ » می گوید :

« ابوقابوس نصرانی حیری » که از دوستان بر مکیان بود ، در يك روز سرمائی نزد « جعفر بن یحیی » رفت . « جعفر » چون دید او از سرما ناراحت

(۱) در دیوان « مسلم بن الولید » « محمّل » و در نسخه اصل « محمد بکتاب الله » نوشته شده است .

است يك جبهه و روپوش خز كه بسيار گران بها بود به او پوشانيد. « ابو قابوس » آنجا را ترك گفت . او در يكي از اعياد خود خواست لباسى متناسب باروپوش مزبور دربر كند ، اما چيزى نيافت . دخترش به او گفت : اگر به « جعفر » بنويسى و از حال خود به او بگوئى لباسى مناسب با اين جبهه برايت خواهد فرستاد . آنگاه او به « جعفر » نوشت :

« ابا الفضل لوأبصرتنا يوم عيدنا	رأيت مباحات لنا فى الكنائس
و لو كان هذا المطرف الخز جبة	لباهيت اصحابى به فى المجالس
فلا بدلى من جبة من جبابكم	ومن طيلسان من جياذ الطيالس
و من ثوب قوهى و ثوب غلالة	ولا بأس لو أتبعك ذاك بخامس
اذا تمت الاثواب فى العيد خمسة	كفتك فلم تحتمج الى لبس سادس
لعمرك ما افرطت فيما سألتـه	ولا كنت لو افرطت فيه بيأس
وذاك لأن الشعر يزدد جدّة	اذا ما البلى أبلى جديدا المايس

« اى ابا الفضل ! اگر مارا در روز عيدمان مشاهده کنى خواهى دید که چگونه در کلیساها به خود مى بالیم . اگر این روپوش خز جبهه مى بود ، من در مجالس نزد دوستانم به آن مباحات مى کردم . اينك يكي از جبهه ها و از بهترين روپوش هاى شما و از لباس كوهى و لباس زيرپوش برايم ضرورت دارد و اگر به دنبال آن يك لباس پنجمى هم برايم بفرستى عيبى نخواهد داشت . و هرگاه در روز عيد لباس هاى پنجگانه تكميل شوند ترا كفايت مى كند و ديگر احتياجى به دادن لباس ششم نخواهى داشت . سوگند مى خورم كه من درخواستۀ خود زياده روى نكرده ام ، و اگر هم كزاف باشد البته نااميد نخواهم بود ، زيرا وقتى لباس هاى نو فرسوده و كهنه شوند شعر صورت جدى ترى به خود مى كيرد .

« جعفر » از هر نوع لباس كه « ابو قابوس » خواسته بود ده عدد برايش

فرستاد ،

نامه هاى عنوان پادشاهان و رؤسا هميشه در ديوان توقيعات تهيه مى شد و



رئیس دیوان مطالب و مفهوم نامه را بیان می کرد و دبیران فقط می بایستی مطالبی را که برای دستخط لازم و مطابق فهم عامه بود در نامه شرح بدهند و چیزی علاوه بر منظور رئیس ننویسند . این وضع تا زمان «رشید» معمول بود . در آن هنگام شاکیان به خانه «جعفر» بسیار روی می آوردند . جلوس او چند روز به تأخیر افتاد . سپس برای تار نشست . شکایات زیاد شده بود و او بیشتر آنهارا رسیدگی نموده بود .

در این میان فرستاده «رشید» آمد و او را نزد خلیفه احضار نمود . وی به فرستاده گفت : به او بگو: آقای من . هم اکنون خواهم آمد . سپس به رسیدگی باقی شکایات پرداخت . فرستاده باز آمد و اصرار نمود که زودتر برود . در میان شکایت ها داستان مفصلی باخط ریز و بد نوشته شده بود . وقتی فرستاده نزد وی آمد او این نامه را در دست داشت . فرستاده گفت زودتر آن را تمام کند . اما او برای درك مطالب آن زمانی وقت لازم داشت و نمی خواست نامه ای را که در دست داشت و قسمتی از آن را خوانده و قسمت دیگر را نخوانده بود نادیده بگذارد . از اینرو پشت نامه نوشت : در مورد این نامه مانند نظائر آن فقط مطابق حق و از راه انصاف عمل شود انشاء الله . (۱)

«مأمون» تحت سرپرستی «محمد بن خالد بن برمک» بود ، سپس «رشید» «جعفر» را به سرپرستی او گذاشت . «جعفر» به «رشید» نظر داد که بعد از «محمد» پیمان و لایعهدی با مأمون بسته شود .

او این موضوع را همچنان دنبال نمود تا برای مأمون بیعت گرفت و او را با خود از «رقه» به «مدینه الاسلام» برد تا از بیعت به نفع او اطمینان یافت و از بنی هاشم و رجال و بزرگان آنجا در این باره سوگند گرفت و جریان را به مأموران و عمال تمام نقاط نوشت . آنگاه به «رقه» بازگشت .

(۱) «يعمل في ذلك بما يعمل في مثله على سنت الحق وقصده و جهة الانصاف و سبيله

انشاء الله» .

«أبان بن عبد الحمید بن لاحق» غلام «رقاشی» ها کتاب کلیله و دمنه را به شعر تنظیم نمود و آن را به «جعفر» هدیه کرد. «جعفر» یک صد هزار درهم به او داد.

«محمد بن داود» در طبقات الشعراء نقل کرده است که «یحیی بن خالد» علاقه داشت کتاب کلیله را حفظ کند و «أبان» آن را برایش به شعر برگردانید تا حفظ آن برایش آسان گردد. «محمد بن داود» می گوید این کتاب شامل چهارده هزار بیت بوده است.

«أبان» از خاصان «جعفر» و یحیی بن خالد بود و «یحیی» دیوان شعر را به او واگذار کرده بود و شاعران اشعار خود را در وصف بر مکیان به او می دادند. او آنچه را که شایسته می دانست عرضه می داشت. یک بار در میان شعرهایی که حذف نمود شعری از «ابونواس» بود. به دنبال آن «ابونواس» درباره او چنین گفت:

«صَحَفْتَ أَمَّكَ اذْ سَمَّيْتَكَ فِی الْمَهْدِ أَبَانَا قَدْ عَلِمْنَا مَا أَرَادْتَ لَمْ تَرُدْ إِلَّا أَتَانَا  
صَيَّرْتَ بَاءَ مَكَانِ الثَّاءِ وَاللَّهِ أَعَانَا قَطَعَ اللَّهُ وَشَيْكََا مِنْ مَسْمُوكِ اللِّسَانَا  
مَادَرْتَ تَرَا دَرْكَاهَوَارَهْ بِهَاسْتَبَاهْ «أبان» نام نهاد. ما منظور او را دانستیم.  
او فقط می خواست ترا ماده الاغ (أتان) نام بدهد اما خدا یاری کرد و بجای ت  
(أتان) ب (أبان) بکار برد. خدا زودتر زبان نام گذارنده ترا قطع کند.  
«اسحق موصلی» گفت:

«جعفر بن یحیی» از دیدن اوسر باز می زد و دربان وی سختگیری می کرد. من نزد پدرش (یحیی) شکایت کردم. گفت: از جعفر پوزش خواستم و گفتم من با آمدن به خانه ات مزاحمت فراهم نمی کنم اما (نافذ) خدمتکار تو مرا مانع می شود. او خندید و به شوخی به من گفت: اگر او جلوی ترا گرفت با او فلان عمل ... را بکن. گفت: روز بعد به قصد دیدن او رفتم. این بار نیز (نافذ) مرا مانع شد. آنگاه به جعفر نوشتم:

جعلت فداءك من كل سوء      الى حسن رأيك أشكو أناسا  
 يحولون بيني وبين السلام      فما أن أسلم الا اختلاسا  
 وأنفذت رأيك في (نافذ)      فما زاده ذاك الا شماسا

«فدايت شوم، من از مردمی شکایت دارم که مرا از سلام به تو مانع می شوند، و فقط دزد کی سلام می کنم. من نظر تو را درباره «نافذ» اجرا نمودم، ما این کار او را چیره تر ساخت». چون یادداشت به او رسید خندید و دستور داد مرا مانع نشوند. از آن پس زیاد نزد او می رفتم.

«اسحق بن ابراهیم موصلی» می گوید<sup>(۱)</sup> «ابراهیم بن المهدی» به من گفت: يك روز «جعفر بن یحیی» در خانه اش به خلوت نشست و دوستانش، از جمله من نزد او بودیم. او به خود عطر زرد و لباس حریر در بر کرد و ما را نیز مانند خود ساخت و به دربان دستور داد درب خانه را ببندد و بجز برای «عبدالملك بن نجران»<sup>(۲)</sup> منشی او آن را به روی دیگری باز نکند. دربان نام «عبدالملك» را شنید و در ذهن خود سپرد. چون پاسی از روز گذشت به «عبدالملك بن صالح» خبر رسید که به خانه «جعفر» برود. وی سوار شد و آنجا رفت. دربان نزد «جعفر» رفت و گفت: «عبدالملك» حاضر است. گفت اجازه دارد بیاید. او گمان نمود که وی «عبدالملك بن نجران» است. ناگاه «عبدالملك بن صالح» در لباس سیاه با همراهان خود وارد شد. چون «جعفر» او را دید رنگ چهره اش تغییر

(۱) در هامش ص ۲۴۰ نسخه اصل جمله ای است که با اصل مخطوط اختلاف دارد و با مطلب فوق مربوط نمی باشد بدین شرح: اقرانش به خاطر فصاحتی که داشت به او حسد بردند و به «رشید» گفتند این وضع او قابل گفتگو است. گفت: او را آزمایش کنید. گفتند امشب امیر المؤمنین صاحب پسری شده و پسری از دست داده است. گفت: یا امیر المؤمنین. خدا ترا در زبانی که دیده ای خوشنود ساخته و در خوشنودی که به تو داده آسیمی به تو نرسانده است و در مقابل هر يك از این پیش آمدها ثواب شاگرد و اجر شکویا را به تو عنایت فرموده است. «رشید» دانست که به او حسادت ورزیده اند.

(۲) در نسخه اصل نجران نوشته شده. اما نویسنده فهرست جهشیاری می گوید این نام تحریف شده (بحران) یا (نجران) است.

کرد. او ما را هم در آن وضع دید. «عبدالملك» شراب نمی نوشید و از اینرو «رشید» از او خوشش نمی آمد. زیرا می خواست او در ملازمتش باشد و او قبول نمی کرد. چون «عبدالملك» از وضع «جعفر» در آن مجلس آگاه شد غلام خویش را خواست و کلاه و لباس سیاه خود را به او داد و خود تا درب مجلسی که ما در آن حضور داشتیم پیش آمد و آنجا ایستاد و سلام داد و گفت: آنچه با خود کرده اید با ما هم بکنید. سپس خدمتکار پیش آمد و لباس حریری به او پوشانید. پس از آن «عبدالملك» نزد ما نشست و غذا خواست و خورد و شراب خواست. يك رطل برایش آوردند. آن را نوشید و به «جعفر» گفت: بخدا پیش از این روز از آن ننوشیده بودم. به من سبکتر بدهند. «جعفر» يك رطل كوچك خواست و آن را پیش روی او گذاشتند. او هر مقدار از آن را که می نوشید از «جعفر» خوشنودتر می شد. وقتی خواست برود «جعفر» به او گفت: هر چه می خواهی بگو تا در حدود توانائی خود این کار ترا جبران کنم. گفت: امیر المؤمنین کدورتی در دل دارد. از او بخواه تا به من رضایت بدهد. گفت: امیر المؤمنین از تو راضی شد. گفت: چهار هزار هزار<sup>(۱)</sup> درهم دین من پرداخت شود. گفت: آن نزد من حاضراست، اما آن را از پول امیر المؤمنین می دهم، زیرا برای ت شایسته تر و خوشتر است. گفت: دوست دارم پسر «ابراهیم» با وصلت با یکی از اولاد خلافت تقویت شود. گفت: امیر المؤمنین «غالیه»<sup>(۲)</sup> را همسر او کرد. گفت: دوست دارم پرچمی بالای سرش افراشته شود. گفت: او را به ولایت مصر برگزید. «عبدالملك» رفت و ما همگی از اقدام «جعفر» در رفع نیازمندی های او بی آنکه اجازه داشته باشد در شکفت مانديم و گفتیم شاید قسمتی از خواسته های او انجام شود، اما ازدواج چه خواهد شد؟ آیا «جعفر» می تواند او را فریب بدهد؟ چون فردا شد ما در آستانه خانه «رشید» ایستادیم و «جعفر» داخل شد. چیزی

(۱) در عقد الفرید چهار هزار درهم و در الفخری هزار هزار درهم ذکر شده است.

(۲) در نسخه اصل «غالیه» و در عقد الفرید «عائشة الغالیة» قید شده. طبری از

جمله دختران «رشید» از «ام الغالیة» نام برده است.

نگذشت که «ابو ایوب قاضی» و «محمد بن الحسن» و «ابراهیم بن عبد الملك» احضار شدند. «ابراهیم» با خلعتی که به او داده شده بود بیرون آمد و ازدواج او صورت گرفت و کیسه های پول به خانه «عبد الملك» فرستاده شد. چون «جعفر» بیرون آمد به ما اشاره کرد که به دنبال او به خانه اش برویم. وقتی نزد او رفتیم گفت: شما به قسمت اول سخن درباره «عبد الملك» اظهار علاقه نمودید و خواستید از پایان آن آگاه بشوید. من وقتی نزد امیر المؤمنین رفتم و در حضورش ایستادم داستان را از آغاز تا پایان درست برایش نقل نمودم. او گفت: بخدا خوب بود. تا آنکه سخنانم تمام شد. گفت: با او چه کردی؟ من از خواسته های او وی را آگاه ساختم. وی همچنان می گفت: آفرین. آفرین.

«مخارق» می گوید: يك روز صبح زود نزد «ابراهیم بن میمون الموصلی» رفتم. روز ابری خوبی بود. نزد او چند ظرف کلی برای غرغره و چند گلدان دیدم. او غمگین به نظر می رسید. من از حالش جويا شدم، گفت: «ملکی دارم که در مجاورت آن ملك دیگری به ارزش دویست هزار درهم می باشد. اگر دست دیگری در آن بکار افتد ملك مرا خراب خواهد کرد. من نمی گویم که نمی توانم بهای آن را بپردازم، بلکه رضایت نمی دهم آنچه را که در دست دارم مصرف کنم». من از دنبال کردن موضوع خودداری کردم و آن روز را نزد او گذراندم. روز بعد نزد «یحیی بن خالد» رفتم و او را ملاقات نمودم. او از وضع من در روز پیش پرسید. داستان را برایش نقل کردم. او خنده اش گرفت. «مخارق» می گوید: سپس نزد «ابراهیم» رفتم تا او را از مذاکره خود با «یحیی» آگاه کنم، دیدم پول پیش از من به او رسیده است. به او گفتم: اکنون آن ملك را خریداری کن. گفت: هر چیز تازه ای کوارائی خاصی دارد. این پول تازه است و نمی خواهم آن را به مصرف برسانم. گفت: پس از آن تمام داستان را برای «جعفر» نقل کردم. او از شنیدن آن خنده اش گرفت و برایش پول

فرستاد . گفت : سپس نزد او رفتم و گفتم : اکنون آن ملک را بخر . گفت : شتاب کار شیطان است . بگذار چندی از این پول لذت ببرم . آنگاه نزد «فضل-ابن یحیی» رفتم و داستان را برایش گفتم . او ملک را خرید و بهای آن را پرداخت و برابر آن برایش پول فرستاد .

«جعفر» گردن درازی داشت . او نخستین کسی بود که دستور داد قاب شمشیر را پهن بسازند و آن را با پنبه پرمی کردند . مردم هنوز آن را به «ابن برمک» نسبت می دهند و قاب های برمکی می خوانند (۱).

«ابونواس» در این باره می گوید :

«ذاك الوزير الذي طالت علاوته كائنه ناظر في السيف بالطول»

«او وزیری است که گردنش آنچنان دراز است که گوئی شمشیر را از درازا نگاه می کند».

اول این بیت به شرح زیر است :

«قالوا متدحت فماذا عتضت قلت لهم خرق التعلال و اخلاق السراويل قالوا فسم لنا هذا فقلت لهم و صفى لهم يعدل التفسير في الفيل ذاك الوزير الذي طالت علاوته كائنه ناظر في السيف بالطول»

«گفتند او را مدح کردی پس چرا دوری جستی ؟ به ایشان گفتم بخاطر پارگی کفش و کهنگی شروال هایم بود . گفتند برایمان توضیح بده . گفت توصیف آنها برابر توضیحی است که برای فیل داده شود . او وزیری است که گردنش آنچنان دراز است که گوئی شمشیر را از درازا نگاه می کند» . و نیز می گوید :

لقد غرّني من جعفر حسن بابه ولم أدر أنّ اللوم حشو أهابه  
ولست وأن يالغت في مدح جعفر بأول انسان خرى في ثيابه

«برخورد نیکوی جعفر مرا فریب داد و نمی دانستم که سرزنش کلام

پوچی است که مرا به هراس می آورد. من اگر در مدح جعفر گزاف گفته‌ام نخستین کسی نیستم که در جامه خود ریده است.

«اشجع السّلمی» در مدح جعفر گفته باشم:

«يحبّ الملوک ندى جعفر      ولا يصنعون كما يصنع  
و ليس بأوسعهم فى الغنى      ولكنّ معروفه أوسع  
و كيف ينالون غاياته      وهم يجمعون ولا يجمع

«پادشاهان سخاوت و کرم جعفر را دوست دارند و آن قسم که او رفتار می کند ایشان نمی کنند. او از آنان ثروتمندتر نیست، اما دامنه خیر و نیکی او وسیع تر است. ایشان که پول گرد می آورند چگونه به هدف های او که پول جمع نمی کند خواهند رسید؟»

«می گویند روزی «مأمون» به «محمد بن عباد المهلّبی» گفت:

خبر یافته‌ام تو اسراف می کنی! گفت: یا امیر المؤمنین بخل با دارائی بدگمانی نسبت به خدای متعال محسوب است. من به خسیس بودن توجهی ندارم و گفته «اشجع» را در باره «جعفر بن یحیی» بیاد می آورم. آنگاه اشعار بالا را برایش خواند. «مأمون» یکصد هزار دینار به او داد و گفت: با مردانگی و همت خودت از آن استفاده بکن.

می گویند روزی «رشید» از مجلس خود برخاست و به قصد یکی از اطاق های کاخ خویش رفت. «جعفر» پیش رفت و پرده را برایش بالا برد. «رشید» بادقت تمام به گردن او نگاه کرد. چون «جعفر» متوجه دقت او شد گفت: امیر المؤمنین به چه چیز فکرمی کند؟ گفت به زیبائی گردن تو و مناسب بودن حمایل شمشیر برای آن. گفت: نه بخدا. فقط جای شمشیر خودت را در آن مطالعه می کردی. «رشید» گفت: پناه می برم بخدا از این کلام تو. سپس او را در آغوش گرفت و بوسید. آنگاه به «فضل بن الرّبيع» گفت: خدا «جعفر» را بکشد. سپس داستان را برایش نقل کرد و گفت: من فقط گردن او را برای

جای شمشیر بر آورد می کردم.

يك روز میان «فضل بن الربیع» و «جعفر» در حضور «رشید» مشاجره شد. «جعفر» به «فضل» گفت: ای سر راهی. «فضل» گفت: یا امیرالمؤمنین شاهد باش. «جعفر» به «رشید» گفت: یا امیرالمؤمنین ببین این نادان نزد چه کسی ترا شاهد می گیرد. در صورتیکه تو فرمانروای کل هستی!

«اسحاق بن سعد قطربلی» گفت: «عمر بن فرج» برای ما چنین نقل کرد: يك روز همراه با «عمرو بن مسعدة» از «شماسیة» بیرون رفتیم. «مأمون» آنجا در چشمه ساری متعلق به «عمرو بن مسعدة» بود. چون مقابل کاخ «جعفر» رسیدیم «عمرو» گفت: یا ابا حفص! يك روز من و «جعفر» از همین راه می گذشتیم. چون «جعفر» این ساختمان را دید گفت: «یا ابا الفضل! بخدا می دانم این ساختمان برای من نیست. اما گفتم اگر برای من بماند کاخ جعفر است و اگر وقتی سلطان به آن طمع کند باز هم کاخ جعفر است و اگر روز کاری بر آن بگذرد باز هم کاخ جعفر است و نام و خاطره او باقی خواهد ماند. شاید بعضی از کسانی که ما به ایشان نیکی کرده ایم از این کاخ بگذرند و به ما ترحم کنند». «عمرو» گفت: بخدا گوئی «جعفر» آنچه را که در این کاخ به او گذشت مشاهده می کرد.

می گویند ساختمان آن کاخ برای آن بود که يك نفر شاکی از مردم اصفهان نزد «یحیی بن خالد» از عامل او در آنجا شکایت کرد و به او گفت: وی ستم کرده و بامن بد رفتاری نموده و چیزی ناروا از من گرفته و شرف و آبرویم را برباد داده است. «یحیی» گفت: همه دادخواست ترا دانستم بجز برباد رفتن آبرو خوبست آن را برایم توضیح بدهی. شاکی گفت: من از فرزندان کسی هستم که کاخ ویران را برپا ساخت و آن کاخ به او نسبت داده شد. هر کس کاخ و عظمت آن را می دید و می دانست که من از فرزندان بنا کننده آن هستم به نعمت پیشین و شوکت گذشته من پی می برد. «یحیی» از این کلام خوشش



آمد و به «فضل» و «جعفر» گفت: هیچ چیز مانند یادگار بنا پایدار نمی ماند. شما نیز ساختمان بکنید تا به یادگار از شما باقی بماند. از اینرو «جعفر» آن کاخ را بنا نمود. «فضل» نیز چنین کرد. «یحیی» یکنفر مأمور همراه شاکی فرستاد تا عامل را وادار نماید کاخ او را از نو بنا کند و رفع شکایت او بشود.

می گویند وقتی «جعفر» خواست به این کاخ منتقل شود ستاره شناسان را کرد آورد تا ساعت مناسبی برای انتقال او تعیین کنند. ایشان وقتی از شب را در نظر گرفتند. چون ساعت مقرر فرا رسید «جعفر» از اقامتگاه خود سوار بر الاغ بسوی کاخ خویش رهسپار گردید. راهها خلوت و مردم در خانه هایشان آرمیده بودند. چون به «سوق یحیی» رسید مردی را دید ایستاده و این شعر را می خواند:

«تدبیر بالتَّجَوم و لیس یدری و رَبُّ النَّجْمِ یفعل ما یرید»

«فال ستاره گرفت و نمی دانست آنچه را که خدا بخواهد انجام

می دهد.»

«جعفر» نگران شد و ایستاد و آن مرد را صدا زد و گفت: آنچه را که گفתי باز بگو. او شعر را باز گفت. گفت: مقصودت از آن چه بود؟ گفت: بخدا هیچ منظوری از آن نداشتم بلکه چیزی بود که اکنون به زبانم آمد. «جعفر» دستور داد چند دینار به او بدهند و خود با نگرانی و ناراحتی براه افتاد.

در مصر «موسی بن عیسی الهاشمی» از جانب «رشید» حکومت می کرد. مردم از او بسیار به ستوه آمده پی در پی شکایت می کردند و می گفتند او برده و تجهیزات فراوانی برای خود فراهم کرده است.

«رشید به «یحیی» گفت: یک کاتب پا کدا من بخواه که برای مصر شایسته باشد و خبر او محرمانه بماند و «موسی بن عیسی» از آن آگاه نشود تا او را غافلگیر

کند. گفت: اورا یافتم. گفت: کیست؟ گفت: «عمر بن مهران». «عمر» منشی «خیزران» بود و هیچگاه برای دیگری منشیگری نکرده بود. او مردی لوچ و بدقیافه و در لباس پوشیدن خسیس بود<sup>(۱)</sup>. دستور داد اورا حاضر گردند. «عمر بن مهران» گفت: من «یحیی بن خالد» را دیدم و او جریان را برایم گفت و مرا نزد «رشید» برد. چون او نماز مغرب را خواند مرا خواست و نزد اورفتم. او تنها بود و «یحیی بن خالد» حضور داشت. مرا نزدیک خود خواند و غلامان را بیرون کرد و از مأموریتم آگاه ساخت و دستور داد که خبر خود را پوشیده بدارم تا «موسی بن عیسی» را غافلگیر کنم و کار را از او تحویل بگیرم. من به او گفتم در نامه‌های صاحبان اخبار چیزی از من و این که به مصر می‌روم ذکر نشود. آنگاه نامه‌ای به خط خویش به «موسی بن عیسی» نوشت که خود را تسلیم نماید. من با «یحیی» خدا حافظی کردم و به خانه‌ام باز گشتم. روز بعد صبح زود سوار قاطر شده با غلام سیاهی بنام «ابودره» با قاطری که برایش کرایه کرده بودم خانه را ترك گفتیم. غلام خرجینی همراه داشت که پیراهن و نیم تنه و عمامه حریر موصلی و کفش و یک مفرش کوچک در آن گذاشته شده بود. برای سه نفر از همراهانم که طرف اعتماد من بودند نیز سه تا قاطر بطور روزانه کرایه کردم و چنین وانمود کردم که مأمور رسیدگی به کار بعضی از مأمورین هستم، تا به «انبار» رسیدیم. سپس از آنجا بیرون رفته از شهری به شهر دیگر می‌رفتیم. به هر شهر که می‌رسیدم همراهانم گمان می‌کردند به قصد آنجا رفته‌ام. هیچکس از مردم شهرها هنگام ورود و خروجم از کار من آگاه نمی‌شدند. تا آنکه به «فسطاط» رسیدم و در يك مكان پنهانی منزل نمودم. سپس تنها با هیئت یک نفر شاکی یا بازرگان به دارالأمارة و دیوان شهر و بیت المال رفتم و به جستجوی اخبار افتادم و تحقیقاتی نمودم. با شاکیان و دیگران تماس گرفتم. سه روز این کار را دنبال کردم تا اطلاعاتی که لازم بود بدست آوردم. در شب روز چهارم، وقتی مردم به خواب

(۱) در نسخه «اصل حسن اللباس» و در طبری «خسیس اللباس» نوشته شده است.

رفتند همراهان خود را خواستم و به کسی که می خواستم او را به منشیگری دیوان بگمارم گفتم: مصر را دیدی. اینک ترا به دبیری دیوان انتخاب کرده‌ام. صبح زود بدانجا رفته بنشین. هر گاه جنبشی شنیدی دبیر را دستگیر بکن و او و منشیان دیگر و کارها را زیر نظر بگیر و هیچ کس از دیوان بیرون نرود تا من نزد تو بیایم. دیگری از همراهان را خواستم و به کار بیت المال گماشتم و به همه ایشان دستور دادم صبح زود برخیزند و خود را نشان ندهند تا صدای حرکت به گوششان برسد. آنگاه خودم صبح زود برخاستم و لباسم را پوشیدم و عمامه بر سر گذاشته بسوی دارالامارة رفتم. «موسی» به مردم بارعام داده بود. من هم میان دیگران وارد شدم. دیدم «موسی» روی فرش نشسته و سران در راست و چپ او ایستاده‌اند و مردم وارد می‌شوند و سلام می‌دهند و بیرون می‌روند. من در مکانی نشستم که او مرا نبیند، اما نگهبان او ساعت به ساعت مرا می‌ایستاند و می‌گفت: خواسته‌ات را بگو. من دست به دست می‌کردم تا مردم بروند و خلوت بشود. آنگاه نزدیک او شدم و نامه «رشید» را به او دادم. او نامه را بوسید و بر چشم نهاد. سپس آن را خواند و رنک بشهره‌اش تغییر کرد و گفت: بگوش جان اطاعت می‌کنم. به «ابی حفص» سلام برسان و بگو باید در جای خود بمانی تا خواهی مناسب برایت فراهم کنم و فردا دوستان ما به پیشوازت بیایند و آنطور که درخور مقام تو باشد وارد بشوی. به او گفتم: خدا ترا یاری کند، من «عمر بن مهران» هستم. امیر المؤمنین به من امر داده است ترا برای مردم نگاه بدارم و داد مظلوم را از تو بگیرم، و چنین خواهم کرد. هر کس که شکایت خود را شرح دهد، اگر حق بر تو داشته باشد غرامت او را از جانب تو از دارائی خودم خواهم داد، و هر کس دروغ می‌گوید آنگونه که شایسته است با او رفتار خواهم نمود. «موسی» به من گفت: آیا تو «عمر بن مهران» هستی؟ گفتم: آری. سپس گفت: خدا فرعون را لعنت کند که گفته بود: مگر حکومت مصر از آن من نیست؟ (۱)

در این میان دردارالاماره سروصدائی بلند شد و منشی من بر دیوان دست یافت و همراه دیگر من بر بیت المال مسلط شد. ایشان آن دو محل را مهر و موم کردند. کسان او جریان را برایش نوشتند و اواز روی تخت خود پائین آمد و گفت: لا اله الا الله. وقت این قسم بسر می رسد. گمان نمی کنم کسی مانند تو این اندازه تدبیر و حيله بکار برده باشد. تو در حینى که در مجلس من حضور داری کارها را بدست گرفته اى. آنگاه به دیوان رفتم و کار شاکیان او را فیصله دادم و شکایات ایشان را رسیدگی نمودم و بر طرف ساختم، و با «موسی بن عیسی خوش رفتاری کردم. سپس با همان قاطر که وارد مصر شده بودم همراه با غلام سیاهم از مصر بیرون رفتم و چیزی به این وضع خود نیفزودم. این پیش آمد در سال یکصد و هفتاد و شش روی داد.

در مصر گروهی از مردم از پرداخت خراج سرباز می زدند و قسمتی از آن را کم می کردند. «عمر» (۱) یکی از آنان را که بیش از همه در دادن خراج خودداری می نمود احضار کرد و آن را از او مطالبه نمود. او مدتی مهلت خواست. عمر به او مهلت داد. سپس بار دیگر آن را مطالبه نمود و باز مهلت خواست و مدتی به او مهلت داده شد. «عمر» بار سوم همین کار را کرد و چون مهلت سپری شد او از پرداخت خراج خودداری نمود و سوگند یاد کرد که آن را در بیت المال مدینه السلام خواهد پرداخت. آنگاه «عمر» او را نزد «رشید» فرستاد و شرح واقعه را برایش نوشت. اما آن مرد حاضر شد پول را به او بدهد. عمر از دریافت آن خودداری کرد و گفت باید آن را فقط به بیت المال بپردازد. در نتیجه همه مردم ترسیدند که او در موارد مانند آن نیز چنین رفتار کند. از این رو در پرداخت بدهی خود بدون کاستن يك درهم بر یکدیگر پیشدستی کردند.

می گویند «عمر بن مهران» به غلام خود «ابی ذره»، که مردم مصر پیش کشی های زیاد به او تقدیم کرده بودند، گفت: هیچ کدام را قبول نکن مگر چیزی که

درقاب شمشیر جای بگیرد. او هیچ حیوانی را قبول نکرد<sup>(۱)</sup>. از جمله پیش کشی‌هایی که از مردم پذیرفت لباس و عطر و پول نقد و مسکوک نقره بود. او هر يك از این هدایا را جداگانه نگاه داشت و نام صاحبش را روی آن نوشت. او در جمع آوری مالیات کوشش بسیار نمود و توانست آن را در دو نوبت به آسانی وصول کند اما نوبت سوم به تأخیر افتاد و مؤدیان اطمینان خاطر یافتند. او ایشان را نزد خود خواند و گفت: آنچه را که شما به من هدیه داده‌اید برای خودتان نگاه داشته‌ام. سپس دستور داد هدایا را آورند و یکنفر ارزیاب<sup>(۲)</sup> احضار کرد و پول نقد و مسکوکات نقره را از میان هدایا جدا کرد و لباس و اشیاء دیگر را فروخت و بهای آنها را دریافت نمود تا به این قسم پیش کشی‌ها تمام شد. آنگاه باقی بدهی آنان را (پس از وضع آنچه بابت هدیه داده بودند)<sup>(۳)</sup> رسیدگی کرد و مطالبه نمود. مردم بطوری در پرداخت آن شتافتند که می‌گویند يك درهم از بدهی ایشان باقی نماند و این وضع هیچگاه سابقه نداشت.

«عمر بن مهران» گزارش کار خود را برای «خیزران» نوشت و در نامه خویش بسیار اظهار خودخواهی و غرور نمود. «خیزران» به او نوشت: نامه‌ات رسید. چنین و چنان نوشته‌ای، چیزی زیاده نخواه و به بهترین وضعی که می‌توانی ادامه بده تا موقعیت تو نزد من به بهترین شکل محفوظ بماند! بدان که کمتر دیده شده است چیزی که چون افزایش نیابد ناقص نگردد. نقصان زیادت را از بین می‌برد، و نیز در برابر آن فروزی می‌یابد. يك روز «عمر بن مهران» در دیوان «خیزران» برای او مشغول کتابت بود. «هیثم بن مطهر الفأفأ» شاعر به‌خانه او رفت و سوار بر چهارپای خویش به انتظار اجازه ورود ایستاد. «عمر» به او پیام فرستاد و گفت: از چهارپای خود پیاده شود زیرا در حدیث آمده است که این کار ناپسند

(۱) طبری می‌نویسد هیچ چهارپا و غلام و کنیز قبول نکرد.

(۲) جهیزد.

(۳) برای ارتباط کلام افزوده شد.

است. گفت: من مردی لنگ هستم و می ترسم کسی که انتظارش را دارم بیرون بیاید و برود و به او دسترسی نیابم. «عمر» باز به او پیام داد که: اگر از مرکوب خود پیاده نشوی ترا پائین می آوریم. گفت: این حیوان در راه خدا وقف است. اگر مرا از آن پیاده کنی يك ماه به آن جو نخواهم داد. کدام يك برای آن بهتر است. يك ساعت ناراحتی تحمل کند یا يك ماه گرسنگی بکشد؟ گفت: این شیطان است، دست از او بردارید.

«عمر بن مهران» به نمایندگان و عاملین خود دستور داده بود به مهرهای چوبی که با آن خرمن گندم را مهر می کنند بنویسند: خدا یا آن را از دستبرد نگهبانش حفظ کن.

«رشید» سفری به حج رفت و دو پسرش «محمد» و «عبدالله» و همچنین «فضل» و «جعفر» همراه او بودند. او چون به مدینه رسید در آنجا جلوس کرد. «یحیی» نیز نزد او بود. «رشید» به مردم مدینه بخشش نمود. پس از او «محمد» نشست و «فضل بن یحیی» همراه او بود. او نیز بخشش هائی به مردم کرد. آنگاه «عبدالله» نشست و «جعفر» با او بود. او همچنین به مردم بخشش نمود. در آن سال مردم سه بار بخشش گرفتند و آن سال را سال سه بخشش<sup>(۱)</sup> نامیدند. ایشان مانند آن را جز در زمان برمکیان هرگز ندیده بودند.

هنگامی که مأمون در خانه خدا سوگند یاد می کرد «جعفر بن یحیی» از «محمد» خواست بگوید: «اگر او را یاری نکنم خدا مرا یاری نکند». او سه بار این جمله را تکرار نمود.

«میمون بن هارون» نقل می کند که «فضل بن الربیع» گفت: «محمد» هنگام بیرون آمدن از خانه خدا به او گفت: یا ابا العباس. من در خود چنین می بینم که کارم تمام نشده است. گفتم: خدا امیر را شوکت بدهد چرا؟ گفت: زیرا هنگامی که سوگند یاد می کردم قصد پیمان شکنی نمودم. گفتم: سبحان الله. آیا

(۱) «عام الثلاثة الأعطية».

در این مکان؟ گفت: همین است که به تو گفتم.

«رشید» از تأیید تصمیم خود و اطمینان از بیعت دو فرزندش و از دریافت سوگند هر يك از ایشان دربارهٔ دیگری فراغت یافت.

«موسی بن یحیی<sup>(۱)</sup>» گفت پدرم به طواف رفت و من در میان فرزندانم همراه او بودم. اودست به پرده‌های کعبه زد و این دعا را خواند: خدایا گناهان من بقدری زیاد است که شماره آن از عهده همه کس جز تو بیرون است و هیچکس جز تو از آن آگاه نیست. خدایا اگر بخواهی مرا عقاب بکنی پس مرا در همین دنیا مجازات کن تا از من خوشنود بشوی ولو آنکه این مجازات گوش و چشم و دارائی و اولاد مرا فرا بگیرد.

«رشید» بیعت نامه‌ها را در خانه خدا نصب کرد. سپس آنجا را ترك گفت و به «انبار» رفت.

هنگامی که «رشید» از برمکیان ناراضی شده بود «صالح صاحب مصلی» را خواست و به او گفت: نزد «منصور بن زیاد» برو و به او بگو ده هزار هزار درهم بدهکاری دارد و باید همین امروز آن را برایم بفرستد. اگر آن را تمام و کمال پیش از غروب آفتاب امروز به تو نپرداخت سر او را برایم بیاور. مبادا در چیزی از این کار به من مراجعه کنی! «صالح گفت: من نزد «منصور» که در دارالخلافه بود رفتم و او را از این خبر آگاه ساختم. او گفت: انا لله و انا الیه راجعون. بخدا جانم به هلاکت افتاد. سپس سوگند یاد کرد که حتی محلی برای سیصد هزار درهم در نظر ندارد، با این حال چگونه می‌تواند ده هزار هزار درهم فراهم بکند؟ «صالح» به او گفت: کارت را شروع کن. گفت مرا به خانه‌ام ببر تا وصیت کنم و خودم را تسلیم نمایم. آنگاه همراه او شد. چیزی از ورود او به خانه‌اش نگذشته بود که از داخل خانه و اطاق‌های زنهایش صدای شیون و زاری بلند شد. او وصیت کرد و در حالی که خون و گوشتی در بدنش مانده بود

(۱) فرزند یحیی برمکی.

بیرون آمد. سپس به «صالح» گفت: ما را نزد «ابوعلی یحیی بن خالد» ببر شاید خدا از جانب او گشایشی برای ما بفرماید. وی همراه او شد. او با چشم گریان نزد «یحیی» رفت. «یحیی» گفت: چه چیز به دنبال داری؟ او داستان را برایش نقل کرد. «یحیی» از وضع او نگران شد و به فکر فرو رفت. سپس خزانه دار خود را خواست و گفت: چه مبلغ پول موجود داری؟ گفت: پنج هزار هزار درهم. گفت: کلیدهای آن را بیاور. او کلیدها را حاضر کرد. آنگاه به «فضل» نوشت: پدر و مادرت فدایت. به من گفته بودی دو هزار هزار درهم نزد خود موجود داری و می خواهی با آن ملکی خریداری بکنی. من ملکی برایت در نظر گرفته ام که به یادگار و با سپاسگزاری برای تو باقی خواهد ماند و نتیجه نیکویی خواهد داشت. آن پول را برایم بفرست. «فضل» پول را فرستاد. سپس به فرستاده گفت؟ نزد «جعفر» برو و به او بگو: پدرت فدایت، یک هزار هزار درهم برایم بفرست به آن احتیاج دارم. او آن را برایش فرستاد. پس از آن به «صالح» گفت: این هشت هزار هزار درهم. آنگاه کمی فکر کرد، زیرا دیگر چیزی موجود نداشت. سپس سر را بلند کرد و به خدمتکاری که بالای سرش ایستاده بود گفت: نزد «دنانیر» برو و به او بگو کردن بندی را که امیرالمؤمنین به تو بخشیده بود برایم بفرست. خدمتکار کردن بند را که مانند استخوان بازو بود آورد. آنگاه به «صالح» گفت: من این را به مبلغ یکصد و بیست هزار دینار برای امیرالمؤمنین خریدم و او آن را به «دنانیر» بخشید. ما آن را در مقابل دو هزار هزار درهم با تو حساب کردیم. این تمام پولی است که می خواهی. اینک برو و دست از دوست ما بدار. «صالح» گفت من آن را گرفتم و «منصور» را همراه خود باز گرداندم. چون به درب خانه رسیدیم «منصور» این شعر را خواند:

«فما بقیا علی ترکتمانی      ولکن خفتما صرد التبال»

«مرا رها کردید و چیزی برعهده من باقی نماند، اما شما بیم آن را داشتید



که تیر به هدف برسد.

«صالح» گفت؛ در تمام روی زمین بزرگوارتر از مردی که از نزد او بیرون آمدیم یافت نمی شود و من نشنیده ام میان گذشتگان و مردم امروز کسی مانند او وجود داشته باشد. همچنین فرومایه تر و پست فطرت تر از این نبطی در روی زمین نیافتم که درباره کسی که از مرگ نجاتش داده است اینگونه حق ناشناسی بکند. گفت: نزد «رشید» رفتم و داستان پول را برایش نقل کردم. اما گفته «منصور بن زیاد» را از او پنهان داشتم زیرا ترسیدم اگر از آن آگاه شود او را به قتل برساند.

«رشید» به من گفت: من می دانستم اگر او نجات یابد این موفقیت فقط بدست افراد این خاندان خواهد بود. آنگاه گفت: پول را بگیر و کردن بند را برای «دنانیر» پس بفرست. چیزی که بخشیده ام نباید نزد من باز گردد.

«صالح» گفت دیدم اگر آنچه را که «منصور» گفته بود برای «یحیی» نقل نکنم خاطر من آسوده نخواهد بود. از اینرو وقتی او را دیدم پس از سپاسگزاری فراوان و ستودن کار نیکوی او داستان را برایش شرح دادم و گفتم: تو به مردی حق ناشناس بخشش کردی و او نیکوترین رفتار را با ناهنجارترین کلام استقبال نمود. گفت: چگونه؟ آنگاه آنچه را که گفته بود به او بازگو کردم. بخدا او برایش عذرها آورد و گفت: یا اباعلی! شخص بزدل بیشتر زبانش بر آنچه که در فکر خود ندارد سبقت می جوید. این مرد در وضع دشواری گرفتار بود. گفتم: بخدا نمی دانم از کدام يك از دو کار تو به شکفت آیم، از رفتار اول تو یا از آنچه که اکنون بیان می کنی! همینقدر می دانم که مادر روزگار هرگز مانند ترا نخواهد زائید.

«ابوالثمقمق» نزد «منصور بن زیاد» رفت و از او تقاضای کمک نمود. منصور که مردی بخیل و تنگ نظر بود ده درهم به او داد. وقتی «محمد بن منصور» خبر یافت یکصد درهم به او بخشید و دستور داد نزد او باز گردد تا باز هم به او بخشش

کند. او پول را گرفت و برخاست و گفت :

« لو لا ابن منصور و افضاله سلحت فی لحيه منصور »

« اگر پسر منصور و مرحمت او نمی بود من به ریش منصور می زیدم . »

چون « محمد » از این شعر خبر یافت گفت : ما از همین بیم داشتیم، اما از آن رهائی نیافتیم .

« جعفر » در همه کارها به « رشید » کمک می کرد و « یحیی » همواره « جعفر » را بخاطر مداخله او در کارهای « رشید » سرزنش می نمود و از سر نوشت او بیمناک بود . می گویند يك روز « یحیی » راجع به موضوعی نامه ای به « جعفر » نوشت و او را از برای رفتارش ملامت نمود و گفت : من ترا رها کردم تا زمانه چنان ترا به لغزش اندازد که به کار خود آشنا بشوی . هر چند بیم آن را دارم که این لغزش بی مانند باشد .

« یحیی » بارها به « هارون » می گفت : یا امیر المؤمنین ! من مداخله « جعفر » را خوش ندارم و از عاقبت آن درباره خودم در امان نیستم . چنانچه او را معاف بداری و به ارجاع کارهای مهم خودت به او اکتفا فرمائی نزد من خوشتر و به لطف تو شایسته تر خواهد بود و برای من اطمینان بخش تر است . « رشید » به او می گفت : این کار به تو مربوط نیست بلکه تو باید « فضل » را بر او مقدم بداری . « فضل » شراب نمی نوشید و « رشید » گمان می کرد که به او تکبر می کند . از این رو او را سرزنش می نمود .

« ابوالفرج محمد بن جعفر بن حفص » نقل از پدرش به من گفت : « بختیشوع بن - جبریل » از قول پدرش که پرورش یافته بر مکیان بود نقل می کرد که او روزی نزد « رشید » رفت . وی در چهار راه دروازه خراسان واقع میان « خلد »<sup>(۱)</sup> و دجله بر بساطی نشسته بود و « ام جعفر »<sup>(۲)</sup> در پس پرده جای داشت . « رشید » به من گفت

(۱) « خلد » کاخ منصور بود .

(۲) « زبیده » همسر « رشید » .

«ام جعفر» ناراحتی دارد. به او بگو چه باید بکند؟ گفت: همین که من مشغول این کار بودم ناگاه داد و فریادی برپا شد. «رشید» پرسید چه خبر است؟ به او گفته شد «یحیی بن خالد» به کار شاکیان رسیدگی می کند. گفت: آفرین براو. خدا او را نیکو بدارد که بار مرا سبک کرده و سنگینی کار مرا بر خود هموار ساخته و نیابت مرا نموده است. وی بدین شکل او را ستود. «ام جعفر» نیز همین قسم کرد و آنچه تعریف و تمجید که برای شخص امکان دارد به زبان آورد. من بسیار خوشحال شدم و آنچه توانستم در این باره بیان کردم و بیرون آمدم و نزد «یحیی بن خالد» رفتم و جریان را برایش نقل کردم. او نیز خرسند گردید. چندی نگذشت که يك روز فرستاده «رشید» به سراغ من آمد. نزد او رفتم و دیدم در همان مجلس جلوس نموده و «ام جعفر» نیز در پشت پرده نشسته است. «فضل بن الربیع» هم حضور داشت. «ام جعفر» رنجور بود و «رشید» به من امر کرد او را معاینه کنم و ببینم ناراحتی او از چیست. من به این کار پرداختم. ناگاه داد و فریادی به گوشم رسید. «رشید» گفت چه خبر است؟ گفتند «یحیی بن خالد» به کار شاکیان رسیدگی می کند. گفت: خدا کارش را بسازد. آنگاه او را ناسزا گفت و سرزنش نمود و گفت: او پیش خود و بدون مراجعه به من کار می کند و بی مشورت من کارها را می گذراند و عملی را که خود می پسندد و من آن را دوست ندارم انجام می دهد. «ام جعفر» نیز همین بیانات را نمود و بیش از آنچه که شایسته کسی باشد به او ناسزا گفت. من از این وضع بسیار ناراحت و پزیشان خاطر شدم. سپس «رشید» پیش آمد و گفت: کسی جز تو و «فضل» سخنان مرا نشنید و «فضل» کسی نیست که چیزی از آن نقل کند. اما اگر این مطالب از تو سرایت نماید بر خود واجب می دانم که ترا به قتل برسانم. گفت من نزد او خود را از نقل آنچه که در مجلس او گذشت بری داشتم و آنجا را ترك گفتم. اما طاقت نیاوردم و پیش خود گفتم بخدا اگر در راه وفاداری جانم از دست برود برایم ناچیز خواهد بود. از اینرو نزد «یحیی» رفتم و جریان را برایش نقل کردم. او گفت: آیا به

یاد داری که در فلان روز و فلان ماه در همین مکان نزد من آمدی و تمجید و سپاس و دعای امیرالمؤمنین و عین آن را از جانب «ام جعفر» برایم نقل کردی؟ گفتم آری. من تعجب کردم از این که او آن تاریخ را به خاطر داشت. سپس گفت: در این وضع که او مرا مذمت می کند چیزی جز آنچه که در آن هنگام که مرا تمجید می کرد از من سر نزده است. اما گذشت زمان نیکی ها را همچون بدی جلو می دهد. هر کس بخواهد کسی را بیپروا متهم بسازد خدا کند که آن را نیک در نظر بگیرد.

«جبریل بن بختیشوع» پرورش یافته بر مکیان بود و بارها به «مأمون» می گفت: این رفاه و نعمت نه از تو و نه از پدرت به من رسیده است بلکه آن را از «یحیی بن- خالد» و فرزندان او دارم.

«رشید» «فضل بن یحیی» را از وظائفی که بر عهده داشت برکنار کرد و در سال یکصد و هشتاد و سه نسبت به او خشمگین شد. سپس او را همراه مادرش «زبیده بنت منیر»<sup>(۱)</sup> به «رقه» فرستاد و به او رضایت داد و او را به سرپرستی «أمین» گماشت. اما هیچیک از وظایفش را به او باز نگردانید. وقتی «یحیی» احساس نمود که در رفتار «رشید» تغییر روی داده است نزد یکی از دوستان خود از هاشمیان رفت و در کار خویش با او مشورت نمود. او گفت: امیرالمؤمنین دوست دارد پول جمع آوری کند و فرزندان او زیاد شده اند. او نیز دوست دارد برای ایشان املاکی تهیه کند و به نظر او املاک دوستان تو زیاد شده اند. اگر املاک و اموال دوستان خود را زیر نظر بگیری و آنها را به فرزندان امیرالمؤمنین تخصیص بدهی و بدان وسیله به او نزدیک بشوی امیدوارم تو و آنان سلامت بمانید و از آسیب او در امان باشید. «یحیی» گفت: برادر. خدا مرا فدای تو کند. اگر نعمت و آسایش از من سلب شود برایم بهتر از آنست که آن را از مردمی سلب کنم که خود برایشان فراهم ساخته ام.

(۱) مادر «فضل» و مادر شیری «رشید».

وقتی وضع «یحیی» رو به وخامت نهاد نزد «رشید» رفت و باز گشت. «رشید» تنها بود و چون خبر به او رسید به یکی از خدمتکاران گفت: خودت را به «یحیی» برسان و به او بگو به من خیانت کردی و مرا بیاد قهمت گرفتی! «یحیی» به فرستاده گفت: به او بگو: یا امیر المؤمنین! چون مدت بسر رسد از حیلۀ چیزی جز مرگ بیار نیاید<sup>(۱)</sup>. بخدا فقط برای راحتی تو از خلوت باز گشتم.

این جمله از سخنان علی بن ابیطالب علیه السلام گرفته شده است که فرمود:

«إذا نقضت المدة كان الهلاك في الحيلة» چون مدت سپری شود حیلۀ و تدبیر هلاکت بیار آورند.

«ابن الرومی» معنای این کلام را ربوده و چنین گفته است:

«غلط الطیب علی غلطة مورد عجزت محالته عن الأصدار

والناس يلحون الطیب وانما غلط الطیب أصابة المقدار»

«پزشك» در روش خود درباره من اشتباه نمود و با هشیاری و حذاقتی که داشت از دادن دستور باز ماند. مردم پزشك را سرزنش می کنند در صورتی که اشتباه پزشك در تعیین مقدار صحیح می باشد.

«رشید» پس از برکناری «فضل بن یحیی» از خراسان «علی بن عیسی بن- ماهان» را به آنجا گماشت، زیرا سخنان بر علیه «فضل» در او بسیار اثر نموده بود. «علی بن عیسی» بزرگان و شاهان خراسان را کشت و اموال زیادی گرد آورد و يك هزار کیسه ابریشمی به رنگ های مختلف محتوی ده هزار هزار درهم برای «رشید» فرستاد. وقتی پول به «رشید» رسید خشنود شد و «یحیی بن خالد» را احضار نمود و گفت: پدر. چگونه «فضل» به این پول ها توجهی نداشت؟ گفت: یا امیر المؤمنین! وضع خراسان به شکلی است که باید پول به آنجا فرستاده شود، نه آنکه از آنجا به خارج برود. «فضل» سران خراسان را خوشبین ساخت و

(۱) «إذا نقضت المدة كان الهتك في الحيلة».

آنان را به فرمان برداری و ادار نمود. اما «علی بن عیسی» بزرگان و شاهزادگان<sup>(۱)</sup> خراسان را کشت و دارائی ایشان را فرستاد. اگر به یکی از دکان های صرافیه در «کرخ»<sup>(۲)</sup> بروی چندین برابر این پول را خواهی یافت. این کلام «یحیی» بر «رشید» گران آمد. وقتی کار خراسان رو به آشفتگی گذاشت و «رافع بن الیث» قیام کرد «رشید» ناچار شد خود بد آنجا برود. او چون به «طوس» رسید اظهارات «یحیی» را بیاد آورد و گفت: بخدا «یحیی» به من راست می گفت و پند می داد، اما من پند او را نپذیرفتم. بخدا یکصد هزار هزار به مصرف رساندم و به هیچ چیز دست نیافتم.

این داستان مرا بیاد داستانی آورد که از «عبدالملك بن مروان» راجع به «حجاج» نقل شده است:

«حجاج» برای «عبدالملك» که در «حمص» بود پول و هدایای فراوانی فرستاد. «عبدالملك» بر تخت نشست و بار عام داد. در میان حاضران «خالد» و «امیه» فرزندان «عبدالله بن أسید» حضور داشتند. چون به هدایا و پول ها نظر انداخت گفت: بخدا این خود امانت است و باید از آن پند گرفت. آنگاه به «خالد بن عبدالله بن خالد بن أسید» اشاره کرد و گفت: من این شخص را در بصره گماشتم. او هر فاسقی را مأمور ساخت ده برابر میزان خراج وصول کند و نه تائی آن را خیانت کرد و این درهم را برای من آورده و يك ششم از این درهم را به من پرداخته است. این یکی - یعنی برادرش - را مأمور خراسان و سیستان نمودم. او يك کلید طلائی که مدعی بود کلید شهر است همراه با يك فیل و دو یابوی لاغر و فرسوده<sup>(۳)</sup> برایم فرستاد. «حجاج» را گماشتم. او نیز چنین کرد. اگر شماراهم بگمارم خرابکاری می کنید و اگر بر کنارتان بسازم میگوئید: رشته

(۱) «طراخنة» جمع «طراخان» لقب شاهزاده و بزرگ قوم در خراسان بود.

(۲) «کرخ» نام محلی در بغداد.

(۳) «برذونین حطمین» - برذون یا بوی باری است = «فرس حطم» اسب لاغر و ناتوان است (لسان العرب).

رحمیت و بستگی ما را بریده است . گفت : «خالد» مانند اسب به نفس افتاده . سپس گفت : مرا به کار بصره گماشتی ! مردم اینجا دو قسم بودند مطیع و پندپذیر و مخالف و ستیزه جو . اما مطیع را در برابر اطاعتش پاداش دادم و علاقه اش فزونتر شد و کینه اش را از دل بیرون کردم و سینه اش را از محبت پر ساختم و دانستم هر وقت مردان را اصلاح کنم می توانم خراج را وصول نمایم . تو «حجاج» را به کار گماشتی و برایت پول وصول کرد و در دل مردان تخم دشمنی کاشت ، کوئی عداوتی که او در درویشان خزانه کرده بود برانگیخته شد . پولها به مصرف رسید ، اما نه پولی و نه مردمی باقی ماندند . «عبدالمک» سکوت کرد . سپس چون هیاهو بر راه افتاد «عبدالمک» در «باب ذی الأکارع» جلوس کرد . «خالد» نیز همراه او بود و مردم را به ادای فریضه دعوت می کرد .

«رشید» به «یحیی بن خالد» دستور داد ایوان کسری را خراب کند . «یحیی» گفت : ساختمانی را که نشانه عظمت مقام سازنده آنست و تو براو پیروز شده و کشورش را تصرف نموده ای ، ویران مکن . گفت : این بیان بخاطر تمایل تو بمذهب مجوس است . باید خراب بشود . سپس برای هزینه خراب کردن آن مبلغی بر آورد شد اما «رشید» آن را زیاد دانست و دستور داد آن را خراب نکنند . «یحیی» به او گفت : برای توشایسته نبود که دستور خرابی آنرا بدهی و چون این فرمان را دادی دیگر سزاوار نیست از خراب کردن ساختمانی که دشمن تو آن را بنا کرده است اظهار ناتوانی بکنی . اما «رشید» کلام او را نپذیرفت و آنرا خراب نکرد .

«فضل بن سهل بن راذانفروخ» اهل قریه «سیب بالا» (۱) معروف به «صابر نیثا» (۲) عمویی داشت بنام «یزید بن راذانفروخ» . وی در «سیب» و کالت کارهای کنیز «عاصم بن صبیح» غلام «داود بن علی» را داشت . خود «یزید» و کسانش

(۱) «سیب» از توابع استان کوفه و دو قسمت بود : «سیب بالا» و «سیب پائین» (معجم البلدان) ،

(۲) در نسخه اصل «صابر شا» و در معجم البلدان «صابر نیثا» قید شده است .

نیز در «سیب» زمین و خانه داشتند و او آنها را خوب اداره می‌کرد و برای افزایش در آمد ملکی که در وکالت او بود کوشش می‌نمود و بسیار مورد اعتماد کنیز او واقع شده بود. «عاصم» با مشاهده این علاقمندی زیاد او را متهم ساخت و در حال مستی احضارش نمود و با ضرب شمشیر او را از پای در آورد و زمین و خانه‌اش را نیز تصرف کرد. به دنبال آن «سهل بن راذانفروخ» برادر «یزید» برای ملک و خانه‌اش از «عاصم بن صبیح» نزد «یحیی» شکایت برد و به خونخواهی برادرش برخاست. وی هنوز مجوسی بود. «سهل» به این منظور با «سلام بن فرج» غلام «یحیی بن خالد» تماس گرفت و به او متوسل گردید و برای شکایتش از او کمک خواست. «سلام» از او پشتیبانی نمود و غلام خود را بنام «مرشد دیلمی» با جماعتی همراه او فرستاد تا آنکه ملک و خانه «یزید» را از تصرف و کیل «عاصم» بیرون آوردند و به «سهل» تسلیم نمودند و «سهل» اولاد و کسان «یزید» را سرپرستی نمود.

«سهل بن راذانفروخ» بدست «سلام» اسلام آورد. «عاصم بن صبیح» از «سلام» نزد «یحیی بن خالد» شکایت کرد. «یحیی» او را احضار نمود. «سلام» گفته‌های «عاصم» را تکذیب کرد و داستان را برایش نقل نمود و «سهل» را نزد او احضار کرد. وی دلائل خود را گفت و معلوم گردید که حق بجانب او بوده است. از اینرو به او کمک نمود و از تعدی عاصم در باره او جلوگیری کرد. «سلام» همچنان از او دفاع می‌نمود و کار ملک او را زیر نظر داشت و «سهل» در خدمت و ملازمت او بود تا داخل در خدمت بر مکیان شد و دو فرزند خود «فضل» و «حسن» را آماده خدمت ساخت. «فضل بن سهل» در خدمت «فضل بن جعفر» گماشته شد و اداره کارهای او را بر عهده گرفت. «حسن بن سهل» به خدمت «عباس بن فضل» پیوست. آن دو همچنان در خدمت ایشان بودند. «یحیی» ایشان را شناخت و رعایت و حمایت نمود. او به تأمین آسایش خدمتگزاران توجه داشت، «فضل بن سهل» نامه‌ای از فارسی به عربی برای «یحیی» ترجمه نمود. «یحیی» از هوش و عبارات



سلیس او خوشش آمد و به او گفت: من ترا با هوش می بینم و به مقام ارجمندی خواهی رسید. پس اسلام بیاور تاراهی برای داخل کردن تو در کارهایمان بیابم و به تو نیکی بکنم. گفت: آری. خداوند وزیر را نیکو بدارد. من بدست تو اسلام می آورم. «یحیی» گفت: نه. بلکه ترا جائی میگذارم که از دنیاى ما برخوردار باشی. آنگاه غلام خود «سلام» را خواست و گفت: دست این جوان را بگیر و با او نزد «جعفر» برو و به وی بگو او را به خدمت مأمون ببرد تا بدست او اسلام اختیار کند. «مأمون» در آن زمان زیر سرپرستی «جعفر» بود. «جعفر» او را نزد «مأمون» برد و بدست وی اسلام آورد. «مأمون» به او پادشاه داد و نیکی کرد و برای او و همراهانش حیره برقرار نمود. «فضل بن سهل» همچنان در خدمت «فضل بن جعفر» بود تا آنکه برمکیان گرفتار شدند. آنگاه در ملازمت «مأمون» درآمد.

نوشته زیر به خط «ابوعلی احمد بن اسماعیل» بدستم رسیده است:

وقتی «جعفر بن یحیی» خواست «فضل بن سهل» را برای مأمون استخدام کند «یحیی بن خالد» در حضور «رشید» از او تمجید کرد. «رشید» گفت: او را نزد من بفرست. چون «فضل» به خدمت «رشید» رسید دچار شگفتی شد و سکوت کرد. «رشید» برای این انتخاب بادیده نارضایتی به «یحیی» نگرست. آنگاه «فضل» به او گفت: یا امیر المؤمنین. بهترین نمودار شایستگی و چالاکی بنده آنست که هیبت اربابش دل او را تسخیر کند. «رشید» به او گفت: اگر برای تنظیم کلام سکوت اختیار نمودی نیکو کردی و اگر با بداهت سخت گفتمی بسیار نیکوتر بود. پس از آن آنچه را که از او پرسید پاسخ داد و این خود گواه بر تمجید «یحیی» از او بود.

«فضل بن مروان» گفت: همراه با «اسحق بن سورین» در «بردان»<sup>(۱)</sup> بودم و

(۱) بردان قریه‌ای در هفت فرسخی بغداد. این نام تعریب کلمه فارسی «برده‌دان»

یا جایگاه برده‌ها می باشد معجم البلدان

«فضل بن جعفر بن یحیی بن خالد» سوار براسب برهنه‌ای از برابرما گذشت. او جبه‌ای زرباف به تن داشت و شروال و کفش نپوشیده بود و یک شمشیر برهنه در دست داشت. یک مجوسی کردن دراز به دنبال او بود. مجوسی چون به ما رسید ایستاد و آب خنک خواست. یک کوزه سفالین سبز پراز آب برایش حاضر شد. مجوسی از آن کوزه سفالین خوشش نیامد و گفت: چیزی نمانده است که مقام دهقانی<sup>(۱)</sup> از میان برود و اثری از آن باقی نماند. ظرف نقره کجاست؟ «اسحاق» گفت: اسلام استعمال آن را منع کرده است. گفت: ظرف شیشه‌ای کجاست؟ گفت: با گرمای هوا نمی‌شود آن را بکار برد. آنگاه کوزه را گرفت و آب آشامید.

سپس «اسحق» به او گفت: نمی‌بینید رفیق همراه شما خود را چگونه ساخته است؟ گفت: مستی جوانی و مستی شراب و مستی فرمانروائی و مستی دارائی و مستی سخاوت در او جمع شده است. آنگاه به دنبال او براه افتاد. درباره او جويا شدیم. گفتند این «فضل بن سهل» منشی او بود. مانند این کلام از «محمد بن علی بن عبدالله بن العباس» که نزد «آل مروان» بود نقل شده است. «علی بن عیسی» گفت: مادر «شراة»<sup>(۲)</sup> بودیم و وضع زندگی آل مروان را مشاهده می‌کردیم و آن را برای برادرمان «محمد بن علی» تعریف می‌نمودیم. او به ما دلداری می‌داد و می‌گفت: چون مستی جوانی و مستی فرمانروائی و مستی دارائی با هم جمع شوند چیزی از قلب باقی نمی‌ماند.

«ابوالعلاء المذارى»<sup>(۳)</sup> نقل می‌کند که شنید «فضل بن سهل» می‌گفت:

(۱) دهقنة - از دهقانی فارسی و به معنای مقام و موقعیت کلانتر و کدخدای دیه است -

مترجم.

(۲) «شراة» مکانی در شام میان دمشق و مدینه الرسول ص است. یکی از نواحی آن قریه‌ای بنام «حمیمه» در زمان آل مروان اقامتگاه اولاد «علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب بود (معجم البلدان).

(۳) «المذارى» منسوب به «مذار» قصبه «ميسان» است و تا بصره چهار روز فاصله دارد. آنجا آرامگاه «عبدالله بن علی بن ابیطالب است. «عتبة بن غزو» در زمان «عمر» بعد از فتح بصره آنجا را فتح نمود.

«یحیی بن خالد» به من گفت در هر چهل سال مردی به وجود می آید که خداوند حکومتی را بدست او تجدید می کند. تو در نظر من از جمله آنان هستی.

«عمر بن مساور» منشی بر مکیان نخست نزد «فضل بن الربیع» منشی گری می کرد و بعضی کارهای اهواز را بر عهده داشت. «ابو الثَّمَمَق» درباره او گفته است:

« انا بالاهواز جار لعمر	لعظیم زعموا ضخم الخطر
لا یری منه علینا أثر	لا یكون الجود الا بأثر
أن تکن ورفک عنا عجزت	یا أبا حفص فجد لی یحجر
یکسر الجوز به صبیاننا	واذا ما حضر اللوز کسر

«من در اهواز همسایه عمر هستم. او شخص بزرگی است که میگویند بسیار مهم است، اما اثری از او درباره مادیده نمی شود، در صورتی که سخاوت فقط به اثر آن نمایان است. ای ابا حفص: اگر پول تو به ما نمی رسد پس سنگی به ما عطا کن تا کودکان ما با آن گردو بشکنند و اگر بادام نیز آماده شد شکسته شود.»

«رشید» «محمد بن خالد بن برمک» را از درباری خود برکنار کرد و آن را به «فضل بن الربیع» واگذار نمود.

«یحیی» مردی را برای مأموریتی جهت دریافت خراج گماشت و او را نزد «رشید» برد تا او را ببیند و دستوراتی به وی بدهد. «رشید» به «یحیی بن خالد» و پسرش «جعفر» گفت: شما به او دستور بدهید. «یحیی» به او گفت: در آمد را زیاد کن و آباد بکن (۱). «جعفر» گفت: انصاف بده و عدالت بکن. (۲) «رشید» گفت: عدالت و نیکی بکن. (۳)

(۱) «وفروا عمر».

(۲) «انصف و انتصف».

(۳) «أعدل و أحسن».

«عبدالواحد بن محمد» نقل کرد که: «عتّابی»<sup>(۱)</sup> عقیده معتزله را تبلیغ می‌کرد و کارش بالا گرفت. چون خبر به «رشید» رسید دستور تعقیب او را داد. او به «یمن» فرار کرد و در آنجا اقامت گزید. «یحیی» تدبیری اندیشید تا قسمتی از رساله‌ها و سخنرانی‌های او را به گوش «رشید» رسانید. «رشید» از آنها خوشش آمد و گفت این سخنان از کیست؟ «یحیی» گفت: از «عتّابی» بهتر آنست که او به حضور برسد و «أمین» و «مأمون» سخنان او را بشنوند و برایشان خطابه‌هایی تنظیم کنند. سپس دستور داد او را حاضر کنند و برایش تأمین گرفت. چون خبر به «عتّابی» رسید گفت:

«مازلت فی سكرات الموت مطرحا      قد غاب عني وجوه الأمر من حيل  
فلم تزل دأباً تسعى لتمقذني      حتى استللت حياتي من يدي أجلي  
من هنوز در عذاب مرگ افتاده‌ام و هر گونه چاره و تدبیر را از دست داده‌ام و تو همواره بر آنی که مرا نجات بدهی تا آنکه جان مرا از دست اجل ربودی.»

«منصور التّمری» شاعر در قصیده مفصلی «رشید» را مدح نمود و در آن گفت:

«ان أخلف القطر لم تخلف مخايله      أوضاع امر ذكرناه فيّسع  
اگر قطره‌های باران از باریدن تخلف نکنند ابرهای بارانی تخلف نمی‌نمایند و اگر کاری که گفتیم دشوار شود گشایش بدنبال خواهد داشت.»

او پیش از سرودن این بیت از سخت زائی همسر خویش نزد «کلثوم بن-عمر و العتّابی» شکایت کرد و پس از آنکه این بیت را گفت «عتّابی» به او گفت: بر فرج همسرت بنویس «هارون». «منصور التّمری» این کلام را به «رشید» خبر داد. «رشید» امر کرد کردن «عتّابی» را بزنند. اما «یحیی بن خالد» شفاعت او را

(۱) «کلثوم بن عمر».

نمود و تقاضا کرد خونس را به او ببخشد. «رشید» برای خاطر او از «عتابی» گذشت.

«ابوالفضل بن عبدالحمید» گفت: «رشید» دستور داد ملکی با محصول یکصد هزار درهم غله و زمینی که یک هزار هزار درهم ارزش داشته باشد برای «حمدوثة» تیول شود. منشی «حمدوثة» برای صدور فرمان به دیوان املاک «دیوان الضیاع» رفت و بر سر زمین معینی با منشیان اختلاف نظر پیدا کرد و نظر ایشان را رد نمود. یکی از منشیان در فرمان پیش از (واو) قبل از یک هزار هزار درهم یک (الف) افزود و به این شکل خوانده شد: (أو) یا یک هزار هزار درهم. منشی «حمدوثة» موضوع را به او گفت و او به «رشید» شکایت کرد. «رشید» گفت: خیال می کنم این منشی نادان تو اطاعت منشیان را نکرده است. آنگاه فرمان را پس فرستاد و به «حمدوثة» دستور داد تا مطابق میل منشیان نوشته شود.

«جعفر بن یحیی» همواره با «رشید» در انس و سرور بود تا آنکه یک روز جمعه در اوایل ماه صفر سال یکصد و هشتاد و هفت به شکار رفت. در آن روز «جعفر» تنها همراه او بود. «رشید» برای گذراندن شب در کاخی که در «انبار» داشت بدانجا رفت. «جعفر» نیز همراه او شد. او «جعفر» را در آغوش گرفت و گفت: اگر امشب قصد گذراندن بازن هارا نداشتم از تو جدا نمی شدم. «جعفر» به خانه خود رفت. «رشید» تا سحرگاه پیام های محبت آمیزی وسیله فرستادگان برایش فرستاد. آنگاه «مسرور خادم» همراه با «سالم» و «ابن عصمة» به او هجوم آوردند و او را باخود بردند و کردندش رازدند.<sup>(۱)</sup>

در آن هنگام «جعفر» سی و هفت سال داشت. «رشید» جسد او را همراه با «هرثمه بن أعین» و «مسرور» و «سالم» به «مدینه السلام» فرستاد و آن را دو نیم

(۱) طبری می نویسد: او «مسرور خادم» را همراه با «حماد بن سالم ابو عصمة» با گروهی از سپاهیان فرستاد.

کرده بر بالای جسر آویختند. سراونیز در «مدینه السلام» آویخته شد. سپس فرزندان «یحیی» «فضل» و محمد «و موسی» به زندان افتادند و «سلام-أبرش» مأمور خانه یحیی شد. «رشید» به «محمد بن خالد» و به هیچ یک از همراهانش تعرض نکرد.

می گویند وقتی «مسرور» به «جعفر بن یحیی» حمله برد و او را از مأموریتی که داشت آگاه ساخت «جعفر» به او گفت: یا اباهاشم. بیاس احترام و دوستی. گفت. در کار تو چاره ای ندارم. «جعفر» گفت: این پنجاه هزار دینار را بگیر و مرا زنده همراه خود ببر و به امیر المؤمنین بگو که فرمان او را اطاعت نمودی. اگر از تودست برداشت مرا رهامی کنی تا آن که در باره من از توجویا شود. آنگاه به اومی گوئی از کشتن من دلت به رحم آمد و بیم داشتی که این دستور در اثر شراب یا خشمی باشد که از آن پشیمان گردد. سپس تقاضا می کنی که مرا رها سازی. آنگاه هر دستوری به توداد آن را اجرا خواهی کرد. «مسرور» چنین کرد و او را به خیمه گاه «رشید» در «عمر<sup>۱</sup>» برد وزیر نظر گرفت و چنین وانمود کرد که او را زنجیر کرده است. سپس نزد «رشید» رفت. وی بر تخت نشسته در انتظارش بود و چون او را دید گفت: چه کردی؟ گفت: فرمان امیر المؤمنین را اطاعت نمودم. گفت: نابکار زاده. پس سراو کجا است؟ آنگاه «مسرور» برگشت و همچنان می دويد تا آن که سراو را برید و در دامن قبای<sup>(۲)</sup> خود گذاشت و پیمش روی «رشید» انداخت. بدنش را نیز که به زنجیر بسته بود از پابه دار آویختند. «سلام أبرش» گفت:

چون در آن هنگام نزد «یحیی» رفتم و پرده ها را پاره کردم و اشیاء را جمع نمودم، بی آنکه در او تغییر یا نگرانی روی دهد گفت: یا ابا سلمة! ساعت اینگونه

(۱) «عمر» یکی از نواحی «انبار».

(۲) «فی بریکه قبائه» این کلمه در لغت نامه ها یافت نشد. شاید عامیانه و بمعنای

دامن قبا باشد.

فرا می‌رسد. سپس او را از کشته شدن «جعفر» آگاه ساختم. «یحیی گفت: شکر خدای را. من به مرحمت خدایم اطمینان دارم و به خواسته او آگاهم (۱). خداوند از بندگانش بجز بخاطر گناهانشان بازخواست نمی‌کند، و خدای تو در باره بندگان ستم روا نمی‌دارد و از گناهشان نمی‌گذرد. در هر حال خدای را سپاسگزارم.

«رشید» «مسرور» و حسن «گماشتگان و «ابا صالح یحیی بن عبدالرحمن کاتب» و «ابراهیم بن جمیل کاتب» را مأمور ضبط دارائی و اموال غیر منقول و املاک ایشان در عراق نمود. مدت وزارت آنان هفده سال بطول انجامید.

«مسرور» می‌گوید شبی که «جعفر» را کشت نزد او رفت. «ابوزگار» آوازه خوان نابینا در حضورش بود و این اشعار را می‌خواند:

«عدائی أن أزورك غیر بغض      مقامك بین مصفحة شداد  
فلا تبعد فكل فتی سیأتی      علیه الموت یطرق اویغادی»

«مرابرای دیدارت به شتاب انداخت بی آنکه به موقعیت تو میان شمشیرهای تند و تیز کینه بجویم.

دوری مکن زیرا مرگ به هر جوانمردی خواه در شب یا روز روی خواهد آورد.»

من به او گفتم: یا ابا الفضل. بخدا برای همین خاطر نزد تو آمده‌ام. بخدا مرگ شب هنگام به تو روی آورده است. اینک پاسخ امیر المؤمنین را بده. گفت بگذار تا وصیت کنم. آنگاه او را رها کردم تا آنچه را که می‌خواست وصیت کرد و بنده‌های خود را آزاد نمود. فرستادگان امیر المؤمنین نزد من آمدند و «جعفر» اصرار ورزید او را همراه خود ببرم.

(۱) «فانی بفضل ربی وائق وبالخیرة منه عالم» طبری اینطور نقل می‌کند: انا بقضاء الله

راض وبالخیار منه عالم، «من به اراده خدا راضی و به آنچه او می‌خواهد آگاهم».

«رقاشی» گفت :

«الآن استرحنا واستراحت ركابنا وأمسك من يجدي ومن كان يجتدي  
فقل للمطايا قد امننت من السرى وقطع الفيا فى فدفداً بعد فدفد  
وقل للمنايا قد ظفرت بجعفر ولن تظفرى من بعده بمسود  
وقل للمعطايا بعد فضل تعطلى وقل للرزايا كل يوم تجدد  
و دونك سيفاً برمكياً مهتداً أصيب بسيف هاشمى مهتد»

«اکنون ما و شترهای را هوارمان آسوده شدیم، و آنکه احسان می کرد  
و هم آن که عطا می طلبید، خودداری کردند. به چهارپایان سواری بگو که از راه  
پیمائی و پیمودن دشت ها و بیابان های پشت سرهم آسوده شدید. به سرنوشت های  
شوم و مرگ بار بگو بر جعفر پیروز گشتید. اما پس از او هرگز بر هیچ آقا و  
بزرگواری فائق نخواهید گشت. به داد و دهش ها بگو که بعد از فضل از کار باز  
بمانید، و به مصیبت های جانکد از بگوهر روز تکرار بشوید و شمشیر برمکی هندی  
را که از شمشیر تیز هاشمى آسیب دیده است برگیرید.»

و نیز در باره او گفت :

«أما والله لولا خوف واش وعين للخليفة لاننام  
لطفنا حول جذعك و استلمنا كما للناس بالحجر استلام  
وما أبصرت قبلك يا بن يحيى حساما قد السيف الحسام  
على المعروف والدنيا جميعا بدولة<sup>(۱)</sup> آل برمك السلام»

«بخدا اگر بیم از سخن چین و چشم بیدار خلیفه نمی بود ما به دور چوبه تو  
می کشیم و همان گونه که مردم حجر اسود را می بوسند آن را بوسه می دادیم،  
ای فرزند یحیی. من پیش از تو ندیده بودم شمشیری با شمشیر برنده دیگری  
دو نیم شود. سلام بر نیکی و بر همه جهان، و سلام بر حکومت خاندان برمک.»

(۱) در طبری «دولة» ذکر شده است.



دیگری گفته است :

« یابنی برمک واهاً لکم و لأیامکم المقتبلة  
کانت الدنيا عروساً بکم وهی الآن نکول أرملة »

« ای برمکیان، افسوس ودریغ بر شما و بر روزگار شما . جهان به وجود شما همچون عروس دلربائی بود . اما اکنون چون مادری داغیده و زنی شوهر مرده است . »

می گویند وقتی « رشید به جسر بغداد رسید » به سندی بن شاهک گفت : چون از تاریخ امروز يك سال بر تو بگذرد خانه ها و کسان بر مکیان را زیر نظر بگیر . « سندی » گفت : چون یکسال بسر رسید « رشید » همراه « جعفر » در « عمر » واقع در « انبار » بود . من محرمانه خانه های ایشان را زیر نظر گرفتم و بیم آن داشتم که « رشید » تغییر نظر بدهد و خبر مراقبت من به برمکیان برسد و این کار سبب هلاک من گردد . آن روز را با اندوه بسر بردم و چون شب شد در جایگاه واقع در جهت شرقی جسر ماندم و به انتظار رسیدن خبر از جانب « رشید » نشستم و يك نفر را مأمور کردم مراقب باشد تا اگر فرستاده و یا نامه ای از جانب « رشید » رسید مرا آگاه سازد . چون سپیده دم فرارسید « فراتق »<sup>(۱)</sup> سوار بر استبر نعره زنان پیش آمد . او خرجینی زیر پای خود داشت که جسد دو نیم شده « جعفر » داخل آن بود و نامه ای از « رشید » به من داد که در آن دستور داده بود هر يك از نیم جسد او را بر فراز یکی از دو جسر بر چوبه دار بیاویزم . من چنان کردم .

چون یکسال گذشت « رشید » بد آنجا آمد و در جایگاه خود در جسر شرقی جلوس کرد و جسد « جعفر » را طعمه آتش ساخت . در آن هنگام « هیضم » و چند نفر اسیر که در « یمن » شورش کرده بودند به آنجا آورده شدند . ایشان را به جلو خواند و در حضور خود گردن زد . آخرین نفر ایشان با جناب « هیضم » بود . چون جلاد پیش آمد تا گردنش را بزند ، او گفت : به امیر المؤمنین بگو : من پندی دارم .

(۱) « الفرانق » معرب « پروانک » و عنوان کسی است که مأمور چا پار را در راه راهنمایی می کند .

«سندی» گفت: جلاد از زدن گردن او دست نگاه داشت و اظهار اورا برایم نقل کرد. من نزد اورفتم و گفتم: پند تو چیست؟ گفت: به امیر المؤمنین بگو من «حفصی» ہستم۔ او «عبداللہ» آوازہ خوان «متوکل» بود۔ من در آواز با ضرب بیش از ہر کس مہارت دارم. پیش از آن زمان در عراق ضرب معروف نہ بود. «سندی» گفت: من مطلب اورا بہ «رشید» گفتم. «رشید» دستور داد اورا نکشند و نگاه بدارند. سپس ہمان روز اورا احضار کرد و خود در مجلس شراب نشست وی برایش خواند و اورا بہ طرب انداخت. «رشید» سی ہزار درہم بہ او بخشید و او را در زمرہ خوانندگان کہ در مجلس او حضور می یافتند قرارداد.

از «أصمعی» نقل شدہ است کہ می گفت:

وقتی «رشید» «جعفر بن یحیی» را کشت شبانہ بہ سراغ من فرستاد. من نگران شدم. فرستادگان گفتند شتاب کنم، و مرا بیشتر بہ وحشت انداختند. سپس نزد اورفتم. چون بہ حضورش رسیدم، اشارہ کرد بنشینم. آنکاہ گفت:

«لو أن جعفر خاف أسباب الردى      لنجا بمهجة طمر ملجم  
ولكان من حذر المنون بحيث لا      يرجو اللحاق به العقاب القشعم  
لكنه لما تقارب يومه      لم يدفع الحدثان عنه منجم

«اگر «جعفر» از موجبات سقوط و نابودی می ترسید بر اسب اصیل لکام زده می نشست و جان و دل خود را نجات می داد، و آن چنان خویشتن را از مرگ رهایی می داد کہ عقاب بدبختی ہم امید دسترسی بہ او را نداشت. اما چون روز او فرا رسید منجم ہم نتوانست از سر نوشت او جلوگیری کند.»

آنکاہ گفت: نزد خانوادہات برو. من برخاستم و جوابی ندادم و ہر قدر فکر کردم مقصودش را ندانستم، جز آنکہ او می خواست شعر خود را برایم بخواند و من آن را نقل بکنم.

«میمون» گفت: «عمید اللہ بن سلیمان بن وہب» از قول «اسحاق بن منصور»

نقل از «محمد بن الحصین اہوازی» برایم چنین حکایت کرد:

«ما همراه «جعفر بن یحیی» و در حضور او در «رقه» بودیم. او امر می‌داد و نهی می‌کرد. در آن هنگام «أنس بن ابی‌شیخ» را به کناری برد و با او خلوت کرد. ما او را می‌دیدیم. ناگهان رئیس شهر بانی<sup>(۱)</sup> مردی از اهل ذمه را همراه خود آورد و او را دور از آنجا نگاه داشت و خود نزد «جعفر» رفت و به او گفت: مردی را که دستور داده بودی حاضر کردم. گفت: «جعفر» گفتگوی خود را با «أنس» قطع کرد و برگشت و به او نظر انداخت و گفت: «رشید» دستور داده بود که اهل ذمه لباس و وضع سواری خود را تغییر بدهند. سپس با صدای بلند به او گفت: اسم تو چیست؟ گفت: فلانی فرزند فلانی. گفت: پدر کی؟ گفت: پدر فلان کس. گفت: آیا تو «حربانی» هستی؟ گفت: آری. گفت: نامه‌ای که تقدیم داشته‌ای از تو است؟ گفت: آری. گفت: و آنچه که در آن نوشته شده از خودت می‌باشد؟ گفت: آری. گفت: «جعفر» ساعتی سکوت کرد. سپس رو به رئیس شهر بانی کرد و گفت: او را با خود ببر. امیر المؤمنین به تو دستور داده است او را بکشی و به دار بیاویزی. ما از این کلام به وحشت افتادیم و آن مرد را شناختیم و ندانستیم در نامه خود چه نوشته بود. گفت: رئیس شهر بانی دست او را گرفت. آنگاه «أنس بن ابی‌شیخ» به وی گفت: او را در «رقه» بر بلندترین چوبه دار بیاویز. گفت: «حربانی» به او رو کرد و گفت: خواه بر بلندترین چوبه یا کوتاه‌ترین چوبه باشد، بخدا بعد از من کسی جز تو بر آن چوبه سوار نخواهد شد. گفت: ما از این جرأت و جسارت و سخن او به شگفت آمدیم. سپس رئیس شهر بانی او را همراه خود برد و به قتل رسانید و به دار آویخت. گفت: ما از مکانی به مکانی و از شهری به شهر دیگر رفتیم و میان این کلام و پیش آمد شوم بر مکیان در حدود سه سال گذشت و «جعفر بن یحیی» در «انبار» کشته شد و دو نیم جسدش به بغداد فرستاده شد و بر فراز دوجسر به دار آویخته گردید. چون «رشید» وارد «رقه» شد به حاضرین گفت: «حربانی» که آن کلام را به «جعفر»

گفته بود چه شد و چوبه او کجا شد؟ گفتند: چوبه و جسد «حربانی» همچنان به حال خود باقی مانده اند. جز این که جسد او پوسیده و فقط استخوان آن باقی مانده است. گفت: او را از چوبه پائین بیاورید و جسد «أنس» را بر آن بیاورید. من «أنس» را بر بالای آن چوبه دیدم و داستان «حربانی» و علت قتل او روشن نشد. شگفتی ما از آن بود که چگونه این خبر به «رشید» رسید و آنچه «حربانی» به «أنس»<sup>(۱)</sup> گفت راست بود و به وقوع پیوست!.

«محمد بن یحیی المروزی» از «ابو عثمان عمرو بن بحر»<sup>(۲)</sup> نقل می کند: «أنس بن ابی شیخ» برای «جعفر» کتابت می کرد. او مردی زیرک و با فهم بود. در نگارشات خود الفاظ روشن بامعانی خوب و بلیغ بکار می برد. «أنس» همراه با «جعفر بن یحیی» کشته شد.

«محمد بن سعد» از پدرش نقل از «خزیمی» می گوید:

«يك روز نزد «فضل بن یحیی» بودم و «أنس» وارد شد. او به سخن گوئی و سرائیدن شعر و نکته سنجی و بیان سخنان نادر پرداخت. بیاناتش بسیار جالب و شیوا بود. «فضل» همچنان به او نگاه می کرد و هیچ عکس العملی از خود نشان نمی داد. من هم مانند او خودداری کردم. چون برخاست، من به «فضل» گفتم: فدایت شوم، این شخص کیست؟ گفت: او «أنس» عاشق دوست تو «ابو الفضل»<sup>(۳)</sup> است. من نمی دانم وی از چه چیز او خوشش آمده است؟ مگر آنکه تقدیر چنین خواسته باشد!

سپس نزد «جعفر بن یحیی» رفتم و «سعید بن وهب» شاعر وارد شد. او سخن گفت و شعر سرود و داستانهای شیرین و دلچسب نقل کرد. «جعفر» بدون نشان دادن کوچکترین عکس العمل همچنان به او نگاه می کرد. چون برخاست،

(۱) در متن کتاب «جعفر» نوشته شده است و صحیح آن باید «أنس» باشد زیرا «حربانی» این پیش گوئی را درباره «أنس» کرده بود. مترجم.

(۲) «جاحظ».

(۳) «جعفر بن یحیی».

گفتم: فدایت شوم، این شخص کیست؟ گفت: «سعید بن وهب» عاشق دوست تو «ابوالعباس»<sup>(۱)</sup> است. نمی‌دانم چه چیز او وی را شیفته ساخته است؟ مگر آنکه تقدیر چنین خواسته باشد! من بهتر از هر کس «أنس» و «سعید» را می‌شناختم اما ندانسته گرفتم.»

«جا حظ» در کتاب «البيان والتبيين» می‌نویسد:

«مردی نزد «أنس بن ابی شیخ» رفت. او سر خود را به آرنج تکیه داده بود و حجامت چی مویش را می‌تراشید. گفت به او گفتم: ترا چه می‌شود؟ گفت: تنبلی، گفت به او گفتم: «لقمان» به پدرش می‌گفت: «از تنبلی و کسالت بپرهیز». گفت: بخدا راست می‌گفت: زیرا او لذت تنبلی و تن پروری را نمی‌دانست<sup>(۲)</sup>. از سخنان «أنس» که محفوظ مانده اینست: «پروردگار بزرگ دنیا را جایگاه مصیبت و آخرت را دار مجازات و مکافات ساخته و برای بلای دنیا عوض داده است. از آنچه که می‌دهد می‌گیرد و برای هر بلا و مصیبت عوض می‌دهد». برای فرزندان «یحیی» آنچه از خوراک و پوشاک لازم داشتند فراهم کردید و به هیچ‌یک از ایشان سخت‌گیری نشد. اما تمام منشیان و پیشکاران و خدمتگزاران آنان محدود شدند. «یحیی» درخاندان تحت نظر و زندانی بود. سپس «رشید» این پیام را برای او فرستاد: هر کجا می‌خواهی اقامت بگزین. «یحیی» در پاسخ گفت: اگر از من رضایت داشته باشی دوست دارم درمکه یا یکی از شهرهای مرزی اقامت گزینم، و اگر از من خوشنود نباشی جایگاه خود را ترک نمی‌کنم مگر آنکه به من رضایت بدهی.

اما «رشید» نامه‌ای به خط خود برای «یحیی» نوشت و در آن سوگنداکید خورد که: درباره‌اش بدرفتاری نمی‌کند و به جان و مال او آسیب نمی‌رساند. او

(۱) «فضل بن یحیی».

(۲) در متن کتاب «الفسولة» نوشته شده که بمعنای پستی و رذالت است و متناسب با جمله بنظر نمی‌رسد. شاید اصل آن «الکسالة» بوده است. مترجم.

همه کسان و سران و دوستانش را در این قسمت گواه گرفت. «یحیی» نامه را به فرزند خود «فضل» سپرد و دستور داد آن را نگاه دارد. نامه همچنان نزد «فضل» بود تا آنکه از خزانه های او ضبط شد. «یحیی بن خالد» فقط پنج هزار دینار داشت و موجودی فضل چهار هزار درهم بود. نزد «جعفر» و «موسی» چیزی یافت نشد و «محمد بن یحیی» هفتصد هزار درهم داشت.

«حارث بن ابی أسامة» در کتاب «اخبار الخلفاء» می نویسد:

«در خانه ای که «جعفر بن یحیی» در «سویقة جعفر»<sup>(۱)</sup> داشت آب انباری یافت شد که در آن چهار هزار دینار بدست آمد. وزن هر دینار آن برابر یکصد و یک دینار بود و بر یک روی هر یک از آنها شعر زیر دیده می شد:

«وأصفر من ضرب دارالملوك يلوح على وجهه جعفر»

«زردتر از مسکوک دربار پادشاهان است و «جعفر» بر روی آن می درخشد». بر روی دیگر آن این شعر ضبط شده بود:

«يزيد على مئة واحداً اذا ناله معسر يمسر»

«از صد تا یکی بیشتر است و اگر بی چیزی به آن دست بیابد دارا می شود».

پس از آنکه کار و روزگار بر مکیمان پایان یافت «دنانیر» کنیز «یحیی بن خالد»

گروهی از کودکان آنان را دید با اطفال مردم معمولی آمیخته و هم بازی شده بودند. آنگاه گفت:

«كأنهم وبنوا الغوغاء حولهم درو مشغلب<sup>(۲)</sup> في الأرض منثور»

«آنها هنگامی که اطفال مردم معمولی دور و برشان هستند کوئی دانه های

درخشان مروارید می باشند که بر روی زمین پخش شده اند.

«میمون بن هارون» گفت:

(۱) «سویقة جعفر» مکانی در بغداد منسوب به «جعفر برمکی بود».

(۲) «مشغلب» جمع مشغلبة - خرمهره های سفید شبیه به مروارید. در نسخه اصل

«مشغلب» نوشته شده و تحریف است.

پس از نگون بختی برمکیان به «عتابه» مادر «جعفر بن یحیی»، که روز عید قربان در «کوفه» بود، گفتند: شکفت انگیزترین چیزی که دیده ای چیست؟ گفت: من در چنین روزی خود را در وضعی دیدم که یکصد ندیمه به دور من جمع بودند و لباس و زیور آلات هر یک از ایشان بالباس و آرایش دیگری تفاوت داشت. اما امروز اشتهای خوردن گوشت را می‌کنم و به آن دسترسی ندارم (۲).

«محمد بن یحیی» خسیس بود و «المختّم الرّاسبی» شاعر، که زمانی همراه با «محمد بن منصور بن زیاد» بود، او را مصاحبت می‌کرد. «محمد بن منصور» مردی با سخاوت بود و «رشید» او را جوان مرد سپاه (فتی العسکر) من خواند. او یکصد هزار درهم به «المختّم» داده بود و چون درگذشت و «محمد بن یحیی بن خالد» با خبر شد آن پول را بمصرف رسانید و چیزی در عوض آن نداد. آنگاه «المختّم» شاعر گفت:

«أحمد لولا التّبیّ محمد	و شرائع الاسلام والایمان
ما كان فيك لغاسل في مغسل	يا طاهراً في السرّ والأعلان
شّان بين محمد و محمد	حيّ أمّات و میّت أحيانی
فصحبته حيّاً في عطاء يأمیّت	وبقيت مشتملاً على الخسران»

«ای محمد! اگر محمد پیامبر ص و شریعت اسلام و ایمان نمی‌بودند، تو که در باطن و ظاهر پا کیزه هستی نیازی به شسته شدن نداشتی. میان محمد و محمد تفاوت بسیار است. این که زنده است جان مرا گرفته و آن که مرده مرا احیا کرده است. من با بخشش های آن مرده همراه این زنده شدم و به دنبال آن زیان و خسران شامل حالم گردید.»

«محمد بن یحیی» به شکل نفرت آوری بخیل بود. یک روز «ابو الحارث حمیر» که با «محمد» انس الفت داشت نزد «یحیی بن خالد» رفت. «یحیی» به او گفت: یا ابا الحارث! سفره «محمد» را برایم توصیف کن. گفت: آن يك وجب

(۱) این داستان با کمی اختلاف در اعلام الناس، مسعودی نقل شده است.

دربك وجب و بشقاب آن به اندازه دانه خشخاش گود است و میان ندیم او با قرص نان به مسافت غلتیدن يك كردكان<sup>(۱)</sup> فاصله است. گفت: چه کسی نزد او می رود؟ گفت: کرام الکاتبین. گفت: چه کسی با او غذا می خورد؟ گفت: مگس ها. گفت: وای بر او. تو از دوستان نزدك او هستی و لباست پاره است! گفت: بخدا نمی توانم برای دوختن آن به يك سوزن دسترسی پیدا کنم، و اگر «محمد» از بغداد تا نوبه (شمال افریقا-م) خانه ای پراز سوزن داشته باشد و جبرئیل و میکائیل همراه بایعقوب پیامبر نزد او بیایند و برای گرفتن يك سوزن از خانه اش ضمانت بکنند و آن را بطور عاریه از او بخواهند تا دامن شکافته پیراهن یوسف را بدوزند، او به دادن آن رضایت نخواهد داد.

«فضل بن مروان» نقل از «مسرور کبیر» گفت:

«پس از کشته شدن «جعفر بن یحیی» نزد «رشید» رفتم. او از خوابگاه خود بیرون آمده بود و می خواست به مستراح برود. چون مرا دید دستور داد برایش صندلی آوردند و بر آن نشست. سپس گفت: من چیزی از تو می پرسم. مرا معطل نکن، زیرا می خواهم تطهیر کنم، و اکنون نمی روم تا پاسخ مرا بگوئی. گفتم: امیر المؤمنین هر چه می خواهد بیرسد. گفت: بگو بدانم چه میزان پول و جواهر نزد برمکیان یافتی؟ گفتم: چیری از این قبیل نزد آنان نیافتم. گفت: چگونه؟ ایشان پول مرا چپاول کردند و خزانه هایم را بردند! گفتم: همه را با سخاوت مندی بخشیدند. من جواهری نزد آنان یافتم که مانند آن نزد دیگران بدست نمی آید. گفت مردم درباره ما و ایشان چه می گویند؟ گفتم: خدا به من رحم کند! گفت: ترا چه می شود؟ گفتم: سخن راست ترا به خشم می آورد - او «رشید خدمتکار» و «حسین» و مرا سوگند داده بود که حقیقت آنچه را که از ما می پرسد به او بگوئیم، اما من ترسیدم راست بگویم و او را خوش نیاید. زیرا، يك بار راجع

(۱) «نقده جوزة» - مسافتی که يك كرد و با ضرب انگشت می غلتد. مقصود فاصله



به چیزی درباره حرم سرا به او راست گفتم و بر من خشم کرد و مرا چهل روز از خدمت بازداشت، من این موضوع را به یادش آوردم- گفت: آنوقت خشونت کردم و هرگز آن را تکرار نخواهم نمود. به او گفتم: مردم میگویند تو به آنان وفا نکردی و به دارائی ایشان طمع ورزیدی؟ گفت: چه چیز از دارائی مزبور به دست آوردم؟ گفتم: املاك آنان دارائی محسوب می شود. گفت: شمشیرت را ببند و «یحیی بن خالد» را حاضر کن و او را پشت پرده بنشان. من او را حاضر کردم. آنگاه «رشید» از مستراح بیرون آمد و به من گفت: نزد او برو و بگو: چه چیز سبب شد که تودویست هزار دینار برای «یحیی بن عبدالله» به «دیلیم» فرستادی؟ من این مطلب را از او پرسیدم. گفت: به او بگو: مگر از این گذشت نکردی؟ گفت: آیا انسان از خون خود گذشت می کند؟ من این کلام را به او گفتم. گفت: می خواستی «یحیی بن عبدالله» بیشتر شوکت بیابد و پس از نیرومندی او «فضل» بر او پیروز گردد. آیا این وضع نزد تو برایش بهتر بود! گفت: به او بگو: چه چیز ترا بر این عقیده داشت که او نیرومند شود و «فضل» و مرا بکشد؟ چه چیز موجب شد که هفتاد هزار دینار باغلام خودت «ریاح» برای «احمد بن عیسی بن زید» در «بصره» فرستادی؟ من به او چنین گفتم: گفت: به او بگو: تو موقعیت همسر مرا نزد من می دانی. هنگامی که من در بصره بودم يك هزار هزار درهم از تو خواسته شد و شش هزار هزار درهم از پول فارس رسیده بود و تو به من گفتی: اگر يك درهم از این پول برای این کار برود مقام و موقعیت خویش را از دست خواهی داد. از این رو من خودداری کردم. آنگاه تو خودت یک هزار هزار و پانصد هزار درهم از آن برداشتی و میان عمال خود پخش کردی، و آنچه را که من میان ایشان تقسیم نمودم و امی بود که به آنان دادم و «یونس» آن را بر عهده گرفت. سپس گفت: به او اینطور بگو، آنگاه چهار (ده)<sup>(۱)</sup> مورد را بیان کرد و دستور داد او را به

(۱) در نسخه اصل «اربعة» چهار ذکر شده و به سیاق کلام «عشر» «ده» افزوده شده است شاید هم کلمه ناقص «عشرین» بیست یا «ثلاثین» سی و مانند آن باشد. اما «اربعة عشر» چهارده صحیح تر به نظر می رسد.

زندانش باز گردانم و گفت: مسرور! مردم میگویند من وفا نکردم! گفتم: یا امیرالمؤمنین، نمیخواهم مرا ناآگاه بدانند. گفت: چگونه؟ گفتم: چگونه می توانم بگویم که مردم مانند من آگاهی دارند؟ اما معلوم می شود که چنین دانسته اند. جز آنکه من می دانم که اگر روزگاری حقیقت به آنان گفته شود آن را قبول نخواهند نمود.

«رشید» به جستجوی پول فرستاد و به همه برمکیان سختگیری و بد رفتاری کرد و «فضل بن یحیی» را به دست «مسرور خادم» دویست تازیانه زد. «فضل» به او گفت: یا اباهاشم! تو می دانی که من شرف و آبروی خود را با پول خویش حفظ می کردم. اکنون چگونه پول خود را با جانم حفظ می کنم؟ بخدا چیزی نزد من نیست و اگر می بود آن را پنهان نمی داشتم و نشان می دادم.

آنان بجز آنچه که از اموالشان گرفته شد هیچ چیز دیگر نداشتند.

«فضل» به زحمت از ضربه های تازیانه بهبود یافت. «یحیی» به یکی از کماشتگان خود دستور داد کسی را برای درمان او بخواهد. وی به جستجوی یکی از زندانیان، که در میان عیاران مجازات شده بود، افتاد و او را پیدا کرد و در لباس یکی از برمکیان درآورد و همراه خود برد. او به درمان «فضل» پرداخت.

«فضل» در جریان معالجه سخت رنج می کشید تا عاقبت شفا یافت. «فضل بن یحیی» به پیشکار خود گفت: ما چیزی برای جبران خدمت این مرد نداریم. نزد «یحیی بن معاذ» برو و ده هزار درهم از او بخواه و آن را به وی بده. پیشکار «فضل» نزد «یحیی» رفت و پول را گرفت و نزد آن مرد برد. چون وی اورادید سخت سرزنش کرد و فریادکنان گفت: آیا کار من به اینجا رسیده است؟ او نزد «فضل» برگشت و ماجرا را نقل کرد.

«فضل» گمان نمود پول به نظرش کم بوده است. از این رو دستور داد ده هزار درهم دیگر از «یحیی» دریافت کنند و به آن بیفزاید. او چنین کرد و پول را نزد

آن جوان برد. وی باز عصبانی شد و گفت: اگر همه دارائی خلیفه را برایم بیاوری آن را از تو نخواهم پذیرفت. آیا من کسی هستم که در برابر نیکی اجرت بگیرم!

آنگاه «رشید» به «رقه» رفت و «یحیی بن خالد» را آزادانه همراه خود برد و تمام فرزندان او را زیر نظر و مراقبت «ابراهیم بن حمید مروزی» با او فرستاد. چون به «رقه» رسیدند، «رشید» برای «یحیی» این پیام را فرستاد: هر کجا دوست داری اقامت گزین! «یحیی» پاسخ داد: دوست دارم همراه فرزندانم باشم. «رشید» به او پیام داد: آیا به زندان رضایت داری؟ گفت: آری. آنگاه او را با ایشان زندانی کرد و برایشان تسهیلات فراهم نمود و رفت و آمد اولاد و زنان ایشان را نزد ایشان آزاد گذاشت، و سیصد هزار درهم به مادر «فضل بن یحیی» داد و لباس های گران بها برایش فرستاد. او گاهی موجبات رفاه آنان را فراهم می ساخت و وقتی به ایشان سخت می گرفت و این رفتارها بر حسب گزارش هائی بود که دشمنان به «رشید» می دادند، یا ازدادن آن خودداری می کردند.

می گویند یکی از دختران «یحیی بن خالد» نزو او رفت و گفت: مختصر پولی نزد من سالم مانده است، می کوئی با آن چه بکنم؟ گفت: با هر کس که کارش پیشرفت دارد مشورت کن و مطابق نظر او اقدام بکن، زیرا من اکنون نگویم بخت هستم و مرد بدبخت نظرش نیز معکوس است. من هرگز نظری که خیر تو در آن باشد به تو نخواهم داد.

نقل می کنند «یحیی بن خالد» هنگامی که در زندان زیر فشار بود، یکبار هوس شوربای سر که (۱) نمود و وسایل آن بادشواری برایش فراهم گردید. چون خوراک آماده شد دیگ از دست حامل آن بر زمین افتاد و شکست. «یحیی» با مشاهده آن روزگار را مخاطب ساخت و گفت:

(۱) «سکباجه» معرب «سکبا» = سر که وبا، عبارت از شوربای سر که و خوراک

لذیذ است.

« قَطَعْتَ مِنْكَ حَبَائِلَ الْأَمَالِ وَأُرَحْتَ مِنْ حَلٍّ وَ مِنْ تَرْحَالٍ »  
 « وَ وَجَدْتَ بَرْدَ الْيَأْسِ بَيْنَ جَوَانِحِي فَحَطَّطْتَ مِنْ ظَهْرِ الْمَطِيِّ رَحَالِي »  
 « فَالْآنَ يَا دُنْيَا عِرْفَتَكَ فَادْهَبِي يَا دَارُ كُلِّ تَشْتٍّ وَ زِيَالٍ »  
 « وَ الْآنَ صَارَ لِي الزَّمَانُ مُؤَدِّبًا فَعَدَا وَ رَاحَ عَلَيَّ بِالْأَمْثَالِ »  
 « (ای دنیا) مِنْ رَشْتُهُ آرزوهارا از تو بریدم و از اقامت و نقل و انتقال  
 آسوده شدم . سردی نومیدی اندرون مرا فرا گرفت و بار خود را از پشت  
 مرکوب بر زمین انداختم . ای روزگار ! اکنون ترا خوب شناختم، ای کانون  
 پراکندگی ها و نابودی ها ! از من دور شو ! اکنون زمانه مرا ادب کرده و اینگونه  
 به من روی آورده و چنین بر من گذشته است . »

« احمد بن خلاد » نقل از « غزوان بن اسماعیل » گفت :

وقتی « یحیی بن خالد » باپسرش به زندان افتادند وزیر فشار قرار گرفتند  
 و از دیدار مردم محروم گردیدند، يك بار مأمور مراقب ایشان نوشت: شنیدم آن  
 دو سخت به خنده افتاده‌اند. « رشید » « مسرور » را فرستاد تا بدانند این خنده از  
 کیست و سبب آن چیست؟ « مسرور » نزد ایشان آمد و گفت: این خنده مفرط  
 شما که به گوش امیر المؤمنین رسیده و او را خشمگین ساخته‌است، از چیست؟ او  
 می‌گوید: این عمل فقط برای ناچیز افکاشتن خشم من است . ایشان بر خنده  
 خود افزودند. « مسرور » گفت: این کار صحیح نیست، زیرا می‌ترسم سر نوشت شما  
 سخت‌تر از آن گردد که اکنون گرفتار آن هستید. داستان و علتی که شما را بر  
 آن داشته‌است صدایتان بگوش امیر المؤمنین برسد، چیست؟ این چه وضعی  
 است که در شما می‌بینم؟ گفتند: ما هوس شوربای سر که (سکباج) کردیم و با  
 زحمت زیاد راهی برای خرید گوشت و تهیهٔ دیگ و سر که یافتیم، تا آنکه همه  
 آنها برایمان حاضر شد و از پختن آن بطور شایسته فراغت یافتیم. « فضل » رفت  
 تا دیگ را پائین بیاورد، ناگاه ته دیگ جدا شد و به روی ما افتاد. خنده و

شگفتی ما از وضعی است که پیش از این داشتیم و حالتی که اکنون به ما روی داده است! «مسرور» نزد «رشید» رفت و داستان را برایش نقل کرد. «رشید» گریست و گفت: هر روز برایشان غذا بفرست و به یکی از کسانی که با او مأنوس باشند اجازه بده با ایشان ملاقات و گفتگو کند. «مسرور» ایشان را از این خبر آگاه ساخت و پرسید چه کسی را در نظر می گیرند؟ ایشان «سعید بن وهب» شاعر را که در خدمتشان بود انتخاب نمودند. «مسرور» به او اجازه داد با ایشان ملاقات کند. وی هر روز نزد ایشان می رفت و با آنان غذا می خورد و گفتگو می کرد، سپس از آنجا بیرون می رفت.

يك روز «رشید» «مسرور» را بدانجا فرستاد و گفت: ببین ایشان چه می کنند؟

«مسرور» بطور ناگهانی وارد زندان شد و دید «یحیی» نشسته است و «فضل» در حال سجده می باشد. به او گفت: برادر عزیزم. او جوابی نداد. «مسرور» نزدیک او شد و دید به خواب رفته است و خر و خر می کند. آنگاه نزد «رشید» رفت و او را از وضع ایشان آگاه ساخت. «رشید» پرسید: او روی خود را با چه چیز پوشانیده بود؟

گفت: يك لباس کهنه وژنده (۱) روی او بود. گفت: آن روپوش پوستی دواج (۲) را بردار و بی آنکه بیدارش بکنی روی او را بپوشان. «مسرور» چنان کرد و رفت.

وقتی «فضل» احساس گرمی کرد بیدار شد و به پدرش گفت: پدر جان! این لباس چیست؟ گفت: پسر جان! «مسرور» آمد و ترا صدا زد و جوابش را ندادی. چون ترا در آن وضع دید نزد «رشید» رفت و او را آگاه ساخت. «رشید» دلش به حال تو سوخت و این پوشش پوستی را برایت فرستاد. امیدوارم این خود موجب رضامندی او از ما و گشایشی برایمان باشد. سپس «سعید بن وهب» نزد ایشان

(۱) «كان عليه طمر قدسمل»

(۲) «دواج» = قسمی لباس از پوست سمور و مانند آن.

رفت و موضوع لباس را پرسید. ایشان جریان را به او گفتند. او خوشحال شد و گفت: آرزو مندم این وضع رضایت او را فراهم بسازد. هنگامی که «سعید» با ایشان گفتگو می کرد «فضل» شنید کسی فریاد می زند و آهو بچه ای (۱) می فروشد. ناگاه یکی از همدم های خویش را به یاد آورد و بسیار غمگین و ناراحت شد. «سعید» چون این وضع را دید علت ناراحتی او را پرسید. وی از اظهار آن خود داری کرد و به او گفت: چه چیز از داستان ها و اخبار و اشعار مناسب با این وضع که می بینی در حفظ داری؟ گفت: کلام «مجنون بنی عامر»:

«وداع دعا اذ نحن بالخيف من منى      فهيج اطراب الفؤاد و مايدري»

«دعا باسم لیلی غیرها فکأ نأما      أطار بليلي طائرا كان في صدری»

«وقتی ما از خیف به منی رسیدیم شنیدیم کسی چنان ندا در داد که احساسات شادمانی درونی مرا سخت برانگیخت، اما او خود نمی دانست که به نام لیلی دیگری را می خواند. کوئی با نام لیلی مرغی را که در سینه ام جای داشت به پرواز آورده بود.»

گفت: آفرین. این لباس (دواج) را بگیر و از آن تو باشد. «سعید» آن را قبول نکرد. «فضل» از او خواهش نمود آن را بپذیرد. گفت: من با آن چه کنم؟ چون آن را بگیرم زندان بان نمی گذارد همراه خود ببرم!

«یحیی» کسی را نزد زندان بان فرستاد و از او خواهش کرد به «سعید» اجازه دهد آن را همراه خود ببرد. زندان بان گفت: من باید این موضوع را به «مسرور» بگویم. زیرا اگر این خبر به او برسد من در امان نخواهم بود. از این رو به زندان بان نوشته شد و او به «مسرور» نوشت و «مسرور» «رشید» را از این خبر آگاه ساخت. «رشید» کمی اندیشید و سپس گفت: ما آن را به قصد پس گرفتن به او نبخشیدیم. او آن را به هر کس که می خواهد ببخشد. آنگاه «سعید» لباس (دواج) را گرفت و برخاست. «فضل» به او گفت: یک چیز دیگر باقی مانده است که از آن بیم

(۱) «خشف» = نخستین نوزاد آهو

دارم. گفت: چه چیز؟ گفت: می ترسم او علت دادن آن را به تو پیرسد، و اگر حقیقت داستان را برایش بیان بکنی من از آسیب او در امان نباشم. اما این کار را به خاطر پاره ای اشعار و نکته گوئی های خودت که فقط من و تو آن را بدانیم و نمود بکن، و چون از هر يك از ما چگونگی استعمال شد همان را نقل کنیم و در گفته های ما اختلافی نباشد. گفت: گفتم: خانه من در بکوچکی داشت که فقط بچه های بی ریش از آن به درون خانه می آمدند و گماشته ای داشتم که نگهبان آن بود. يك روز او نزد من آمد و گفت شخصی باریش بلند اجازه ورود از آن در را می خواهد. گفتم: ای فلان، مگر به تو دستور داده بودم برای اینگونه اشخاص اجازه بخواهی؟ گفت: رسم و معمول را به او حالی کردم، اما نپذیرفت و گفت باید برایش اجازه بگیرم، و اظهار داشت که او از جمله کسانی است که از این در داخل می شوند. من بر خاستم تا بدانم کیست. ناگاه دیدم او حریفی است که از دیر زمان مرا ترك گفته و در غیبت طولانی دارای ریش انبوهی شده و بنا بر عادت دیرین آمده است. سپس به جای خود باز گشتم و به او نوشتم:

«قل لمن رام بجهل	مدخل الطبی الغریب
بعد ما علق فی خدیة	مخلاة الشعیر
«لیته یدخل ان جاء	من الباب الکبیر

«به کسی که می خواهد، پس از آویختن تو بره علف و جوبه گونه های خود ندانسته از در و ورودی آهوی فریب خورده داخل شود، بگو، وقتی می آید خوبست از در بزرگ بیاید». آن نگاه یادداشت را برایش فرستادم و چون آن را خواند خندید و به سوی در بزرگ رفت و اجازه خواست و به او اجازه ورود دادم.

«فضل» گفت: آفرین، بخدا بسیار شیوا و ملیح گفتی. آن نگاه بر خاست و شعرها را بردیوار نوشت و «سعید» بیرون رفت. پس از آن فرستاده های «رشید» سر را هش را گرفتند و او را نزد وی بردند. گفت: پس از سلام، «رشید» به من گفت:

سعید! راجع به چه چیز با «فضل» سخن گفتی و چه چیز برایش سرودی که او آن لباس (دواج) را به نو داد؟ گفتم: یا امیرالمؤمنین! آیا مرا می بخشی؟ آن موضوع مربوط به روزهای جوانی بود. گفت: باید به من بگوئی. گفتم: امیرالمؤمنین به من تأمین بدهد. بخدا من اکنون به وضع آن روزها نیستم و سنین عمر مرا باوقار و متین ساخته و از آن حالت برکنار داشته است. گفت: به تو امان می دهم. سپس داستان را برایش نقل کردم و شعر را خواندم: او به قسمی خندید که دندان های آسیای او نمایان شدند و به دستور وی سی هزار درهم به من اعطا شد.

«یحیی بن خالد» هنگامی که در زندان بود در پاسخ نامه دوستش، که جویای حال او شده بود، ذیل آن نوشت: «بهترین و خوشحال ترین مردم در بر خور داری از نعمت کسی است که همواره از دهنده آن سیاسکزاری کند و در برابر آنچه که از دست می دهد صبر و شکیبائی پیش بگیرد».

و نیز از زندان به برادرش «محمد» نوشت: «دوست مرا نادیده گرفتی و بادشمنم طرح آشنائی ریختی!»

«یحیی» به چیزی احتیاج پیدا کرد. به او گفتند: خوبست به فلان دوست خود بنویسی. گفت: بگذارید او دوست بماند.

«اسماعیل بن صبیح» گفت: یک روز در حضور «یحیی بن خالد» بودم و «جعفر» نزد او آمد. وقتی «یحیی» او را دید از او روی برگردانید و نخواست با او روبرو شود. چون «جعفر» رفت به او گفتم: خدا ترا نگاه بدارد، تو با فرزندت، که چنان موقعیتی نزد «رشید» دارد اینگونه رفتار می کنی و حال آن که «رشید» نه اولاد و نه دوستی را بر او مقدم می دارد! گفت: ای مرد! این را از من داشته باش: «بخدا این خاندان فقط به سبب او به هلاکت می رسد». چون چندی گذشت «جعفر» باز نزد «یحیی» آمد و من در حضور او بودم. «یحیی» مانند بار اول با او رفتار کرد. من باز همان کلام را به او گفتم. سپس به من گفت: دوات را نزد من



بیاور. من آن را نزد او بردم. آنگاه چند کلمه در کاغذی نوشت و آن را مهر کرد و به من داد و گفت: «این نزد تو بماند و چون داخل سال هشتاد و هفت (۱) شدی و ماه محرم سپری گردیده آن را بخوان». چون ماه صفر شد «رشید» آنان را تعقیب کرد و من آن نوشته را خواندم و دیدم درست همان تاریخی بود که او یادداشت کرده بود.

«اسماعیل بن صبیح» گفت :

«یحیی» داناترین مردم در علم نجوم بود.

از جمله خبرهایی که از سعایت «فضل بن الربیع» در بارهٔ برمکیان نقل شده داستانی است که «محمد بن داود بن الجراح» در کتاب خود بنام «کتاب الوزراء» از «ابراهیم» غلام «خدیجه» دختر «رشید»، از پدرش نقل شده و او شخصاً ناظر جریان بوده است. گفت :

«فضل بن الربیع» در ملازمت «رشید» و از خاصان او بود. «رشید» به «جعفر» گفت : برید ناحیه‌ای را بر عهدهٔ «فضل» واگذار بکن تا درآمد آن را دریافت کند و به کمک آن به من خدمتی بنماید. «جعفر» با اخلاق ساده و آرامی که داشت به او (به فضل) گفت : آن ناحیه را انتخاب کن. گفت: «موصل» و «دیار ربیع». «جعفر» دستور داد فرمان آن نواحی را بنویسند. چون آنها را نزد پدرش برد و به او نشان داد و او را از وضع «فضل» و خصوصیت وی آگاه ساخت، «یحیی» به خشم آمد و گفت : این ناحیه برای برادرت می باشد. ما او را از «ارمنستان» (ارمنیه) برکنار کردیم. از اینجا هم او را باز بداریم! او خراج «ارمنستان» و امور جنگ آنجا را بر عهده داشت و از آن برکنار شد. گفت : من نخواستم چنین بکنم. گفت: راجع به موصل؟ گفت: نه بخدا. «جعفر» چون درخواست پدرش را خشمگین سازد، با «فضل» (فضل بن الربیع) امروز و فردا

(۱) منظور سال یکصد و هشتاد و هفت هجری است و در اوایل ماه صفر همان سال

«جعفر» کشته شد. مترجم.

می کرد و به او وعده نزدیک می داد .

برمکیان پولی را که برای حوادث به «رشید» می دادند، بجز هزینه های مورد احتیاج او و خانواده اش قطع نمودند. یکبار «رشید» قصد رک زدن داشت و به «جعفر» گفت: برادر! من می خواهم رک بزnm و خود را بازنان سرگرم کنم، چه مبلغ پول برایم می فرستی که به آنها بدهم؟ گفت: آنچه امیر المؤمنین بگوید. گفت: ده هزار درهم. گفت: کدام پول؟ فقط پنج هزار درهم حاضر است. گفت: آن را بیاور. «جعفر» آن را برایش فرستاد. سپس «رشید» که خون گرفته بود به حاضرین مجلس خود گفت: چه چیز به من هدیه می کنید؟ هریک از ایشان گفت فلان چیز را آماده کرده ام. «فضل بن الربیع» حیلۀ ای بکاربرد و به خانه اش رفت و حقوق خود را از اراضی «ربیع» که ده یک آن بود به مبلغ یکصد هزار درهم نزد «عون الجوهري الحرّی» گرو گذاشت و گفت: می خواهم آن را به خلیفه هدیه کنم، آن را از سکه های تازه در بیست کیسه دیباریخته با نقره مهر بکن. «عون» که از «ربیع» نیکی دیده بود به «فضل» گفت: آیا با هدیه امروز از تمام آنچه که به تو انعام شده است خشنود می شوی؟ گفت «رشید» وعده هایی به من داده است. «عون» به او گفت: من دو غلام رومی<sup>(۱)</sup> دارم. یکی پول را جور می کند و دیگری آن را وزن می نماید. هر دوی ایشان بالغ و زیبا هستند. من آن دو را به تو بخشیدم. سپس یک جعبه آبنوس نقره کوب برایش حاضر کرد و کیسه ها را با چند ترازو<sup>(۲)</sup> و وزنه و کفه های ترازو در داخل آن گذاشت و جعبه را با قفل نقره بست و بارو پوش دیبا پوشانید و لباس های دیبا بر تن دو غلام کرد و ایشان را با کمر بند و عمامه های مصری آراست. آنگاه جعبه را همراه آنان به جایگاه ندیمان<sup>(۳)</sup> فرستاد. چون «رشید» از گرفتن خون فراغت یافت گفت: پیش کشی

(۱) «خادمین مملوکین رومیین». در نسخه اصل «مسلولین» نوشته شده و تحریف

است.

(۲) «الطیارات» جمع «طیار» = ترازو مخصوص کشیدن طلا. آن را بخاطر ظرافت و

دقتی که دارد «طیار» می نامند (شرح مقامات حریری چاپ پاریس ص ۵۰۰-۵۴۹ رجوع شود.

(۳) «دارالندماء».

های خودتان را به من عرضه کنید . هدیه های «یحیی» و «جعفر» و «فضل» که عبارت از میوه و عطر و مانند آن بود تقدیم شد . «عیسی بن جعفر» و دیگران نیز پیش کشی های خود را تقدیم کردند . آنگاه به «فضل بن الربیع» گفت : عباسی ! هدیه تو کجا است ؟ «رشید» او را «عباسی» می خواند . گفت : یا امیر المؤمنین ! آن را حاضر می کنم . گفت : اکنون می بینید که هدیه ای به پنجاه درهم خریده است . «فضل» به فرارش ها گفت : آن را بیاورید . ایشان چیزی با خود آوردند که چون «رشید» آن را دید به شگفت آمد . آنگاه روپوش جعبه را برداشتند . «رشید» از آن خوشش آمد . سپس آن دو غلام پیش آمدند و یکی از ایشان قفل را باز کرد و ترازو و سنگ های وزنه را بیرون آورد و دیگری کیسه های زرا خارج کرد و يك يك آنها را باز نمود و با ترازو کشید و پس از آن کیسه ها را مهر کرد . «رشید» نمی دانست چگونه شکوه و زیبائی آن تقدیمی را تحسین کند . او از خوشحالی در خود نمی گنجید و دستور داد پول را ببرند و دو غلام را روانه حرم سرا بکنند تا بنا بر دستور آن پول را میان زنان تقسیم نمایند . سپس به «فضل» گفت : عباسی ! وای بر تو ! این را از کجا آوردی ؟ گفت : امیر المؤمنین از آن آگاه خواهد شد . گفت : باید بگوئی ! گفت : چون دیدم تو خون گرفته ای و غمگین هستی برای خشنودی تو از ملك «ربیع» فروختم . گفت : بخدا ترا خوشوقت خواهم ساخت . سپس برخاست و به اندرون رفت . «جعفر» در حالی که پای خود را می کشید نزد پدر رفت و جریان را به او گفت . آنگاه فرمان «فضل» را برای «موصل» و «دیار ربیع» و «دیار مضر» نوشت و مهر کرد و برایش فرستاد . «فضل» آن را پس فرستاد و گفت : احتیاجی به آن ندارم . او همچنان «رشید» را بر علیه آنان برمی انگیزد تا ایشان را گرفتار ساخت .

از «فضل بن الربیع» نقل شده است که گفت : نزد «یحیی بن خالد» رفتم و خواهشی از او نمودم . او از انجام آن خودداری کرد . سپس برخاستم و گفتم : «عیسی و عسی یثنی الزمان عنانه بتصرف حال والزمان عثور

فَتَقَضَى لِبَنَاتٍ وَ تَشْفَى حَسَائِكَ وَ تَحْدُثُ مِنْ بَعْدِ الْأُمُورِ أُمُورٌ «  
 «شاید و شاید زمانه عنان خود را برگرداند و وضع را تغییر بدهد. چه،  
 روزگار اشتباه کار است و بسا آرزوها که برآورده شوند و کینه ها که فرو نشینند  
 و امور دیگری به دنبال اوضاع پیش بیایند.» گفت: «یحیی» گفت: آری خداوند  
 اوضاعی به دنبال هم پیش می آورد. «یا ابا العباس! ترا سوگند می دهم که نزد من  
 باز گردی. بر من است که احتیاج ترا از دارائی خودم برآورم تا پس از آن با  
 خلیفه گفتگو کنم.»

گفت: چیزی نگذشت که خواهشم انجام شد.

از «فضل بن الربیع» نقل شده است که وی از بالای «سدّ جعفر بن یحیی» (۱)  
 که آن را در «باب الشّمسیه» برپا می ساخت گذشت. یکی از دوستانش همراه او  
 بود. ناگاه آجری سخت به پایش خورد. او آجر را به «دجله» انداخت و به  
 دوست خود گفت: چگونه دیدی؟ آن مرد به او گفت: این آجر چه زیانی داشت  
 که چنین کردی؟ «فضل» گفت: دوست من؟ آیا تو در آن نفعی می بینی؟

به مناسبت این رفتار و کلام دو داستان مخالف مانند این پیش آمد را از  
 دو شخص که از معاصران «فضل بن الربیع» نبودند به یاد آوردم: یکی آنکه  
 «محمد بن احمد بن حبیب» منشی «ابن بسطام» نقل از پدرش گفت: من همراه  
 «نجاح بن سلمه» می رفتم و یکی از همکنانش که با اودشمنی داشت نیز همراه او  
 بود. گفت: در راه به زمین گل آلودی رسیدیم. «نجاح» عقب ماند تا آنکه آن مرد  
 پیش افتاد. سپس در میان گل سرعت گرفت تا آنجا که پیراهنش پر از گل شد.  
 آنگاه به من رو کرد و گفت: او را چگونه دیدی؟ گفتم: آقای من! برای چه  
 منظور او را همراه خود کردی؟ گفت: هرگاه کسی دشمن تو باشد چیز کم او را  
 کاهش مده و بر چیز زیاد او نیفزاید.

داستان دیگر آنکه میان «احمد بن المدبّر» و «علی بن عیسی بن یزدانیرود»

(۱) «مسناة جعفر بن یحیی».

دشمنی آشکارا بود. «علی» مستمری مقطوعی داشت که همه ساله در دیوان ها برایش نوشته می شد. چون هنگام نوشتن رسید «احمد» متصدی دیوان بود. «علی بن عیسی» به دوست خود گفت: محرمانه به دیوان برو و پولی بده تا نوشته مستمری را دریافت بکنی. مبادا کسی ترا ببیند و آن را باطل کند. دوست او چنین کرد و سعی نمود آن را پنهان بدارد. اما «احمد بن مدبر» پیش از پایان کار از آن آگاه شد و او را خواست. وی پنهان داشتن موضوع را انکار کرد. سپس «احمد» منشیان را احضار کرد و ایشان در حضور او نسخه آن نوشته را برداشتند و امضا نمودند. آنگاه نوشته را به اوداد. آن مرد تشکر فراوان نمود. «احمد» به او گفت: به وی بگو: آیا کمان کردی که من با کارهای ناچیز در باره تو خوشنود می شوم و به این اکتفا می کنم که در مورد مستمری مقطوع تو مخالفت نمایم؟ هرگز! کار میان من و تو بزرگتر از اینست و فقط خون است که میان ما حکم خواهد کرد.

«عبدالله بن سلیمان» گفت: چون پروردگار بخواهد قومی را به هلاکت برساند و نعمت را از میان ایشان بگیرد موجداتی برای این کار فراهم می سازد. از جمله عواملی که موجب تباهی برمکیان شد کوفتهای آنان در باره «فضل بن الربیع» و تمایل ایشان به «محمد بن جمیل» بود.

هنگامی که «یحیی» گرفتار بدبختی شد به «رشید» نوشت: یا امیر المؤمنین! اگر گناه خاص است مجازات آن را عمومی مکن. من بی آرایش و بری و دوست وفادار توام. او در هامش نامه اش نوشت: چیزی را که در باره آن نظر می خواهید انجام شد (۱).

«موسی بن نصیر» خدمتکار گفت: پدرم برایم چنین نقل کرد:

من در پایان کار برمکیان به عیادت «یحیی بن خالد» برای دردی که از آن رنج می برد نزد او رفتم. در دهلیز خانه اش استری زین کرده و آماده دیدم.

(۱) فضی الامر الذی فیه تستفتیان (قرآن مجید - سورة يوسف آیه ۴۲).

سپس نزد «یحیی» رفتم. او بامن مأنوس بود و راز خویش را به من می گفت. دیدم غمگین و در اندیشه و سرگرم حساب نجوم است و به آن نگاه می کند. گفت به او گفتم: وقتی استر زین کرده را دیدم خوشحال شدم، زیرا حدس زدم که درد برطرف شده و قصد سوار شدن را داری. اما اکنون اندوه تو مرا آزرده خاطر ساخت. گفت او به من گفت: این استر داستانی دارد و آن اینست که دیشب خواب دیدم کوئی سوار آن بودم و تا به سرپل درسمت شرقی آن رسیدم. آنگاه ایستادم. ناگهان شنیدم کسی از آن سوی پل فریاد زد و گفت:

«كأن لم يكن بين الجحون الى الصفا أنيس ولم يسمر بمكة سامر»  
 «کوئی میان جحون تا صفا هیچ مونس و وجود نداشت و کسی در مکه شب زنده داری نمی کرد.»

گفت: (۲) من دست خود را بر قلتاق زین زدم و گفتم:

«بلى نحن كئنا أهلها فأبادنا صروف الليالي والجدود العواثر»  
 «آری، ما شایسته آن بودیم و گردش شب ها و سر نوشت هلاکت بار ما را ناپدید ساخت» گفت: (۲) من به منظور او پی بردم و بدون تردید دانستم که مقصود از این مطلب خود ما هستیم. آنگاه به گرفتن طالع متوسل شدم و آن راز پرور کردم و دانستم که دوره ما به ناچار سپری می شود و کارمان پایان می یابد. گفت: هنوز سخن او تمام نشده بود که مسرور خادم وارد شد و سبد پوشیده ای همراه داشت که سر «جعفر» درون آن بود و به او گفت: امیر المؤمنین می گوید کیفر خدا را در باره نابکار چگونگی دیدی؟ «یحیی» گفت: به او بگو یا امیر المؤمنین! چنین می بینم که تودنیای او را خراب کردی و او دین ترا فاسد ساخت.

«محمد بن اسحاق» گفت:

چون «جعفر» کشته شد به «یحیی» گفتند: «رشید» پسر را کشت. گفت: همین گونه پسرش کشته خواهد شد. گفتند: او فرمان داده است خانه های ترا

ویران کنند . گفت: همین قسم خانه‌اش ویران می‌شود.

می‌گویند این سخن «یحیی» به گوش «رشید» رسید. او در این باره از «مسرور» پرسید. «مسرور» آن را انکار کرد، تا آنکه او را سوگند داد. آنگاه آن را برایش نقل کرد. گفت: بخدا سخن او مرا به وحشت انداخت، زیرا او هرگز چیزی به من نگفته است که برایم روی ندهد.

«عبدالله بن یحیی بن خاقان» گفت:

در زمان «متوکل» از «مسرور کبیر»، که سالخورده شده بود و در همان ایام در گذشت، علت کشته شدن «جعفر» و سقوط برمکیان را به دست «رشید» پرسیدم. گفت: گویا منظور تو گفته عامه مردم و اظهارت آنان درباره امور زنانه و بخوردان هائی است که او در خانه کعبه گذاشته بود؛ گفتم: منظوری جز آن نداشتم. گفت: نه بخدا. هیچ يك از این‌ها حقیقت ندارد. بلکه سبب آن بود که اربابان ما خسته و ملول شده بودند و حسادت می‌ورزیدند.

وقتی «رشید» برمکیان را از میان بردگفت: گروهی رامی خواهم به کار بگمارم که با آنان همکاری نکرده باشند. به او گفته شد: کسی رانمی یابی که در خدمت ایشان نبوده باشد. آنگاه از میان دوستان برجسته ایشان کسانی را که به نظارش برتری داشتند انتخاب نمود. کار خراج و املاک «اهواز» را به «محمد ابن آبان» و اگزار کرد و «علی بن عیسی بن یزدانیروز» را به کار خراج و املاک «فارس» گماشت. «فیض بن ابی الفیض الکسکری» را برای خراج و املاک کسکر برگزید و «خصیب بن عبدالحمید» را به حکومت «مصر» و املاک آنجا منصوب کرد.

«ابونواس الحسن الهانی» درباره «خصیب» می‌گوید:

«انت الخصیب و هذه مصر	فتدققا و کلا کما بحر
لا تقعدابی عن مدی أملی	شیئا فما لکما به عذر
ویحقّ بی انصرت بینکما	الا یحلّ بسا حتی ضرّ

«تو این «مصر» هر دو با برکت و سخاوت هستید. پس بیفشانید زیرا هر دوی شما همچون دریا می باشید. از آرزوی طولانی من چیزی باز ندارید، زیرا در این باره عذری برای شما نیست. اکنون که من میان شما هستم حق آنست که زیانی به من نرسد».

می گویند او در آنجا اقامت گزید.

«محمد بن العباس الیزیدی» می گوید برادر زاده «الأصمعی» برایش چنین نقل کرده است: «الخصیب» به «ابی نواس»، که با او خصوصیت داشت، نوشت از وی دیدن کند. «ابو نواس» برای دیدن او عزیمت نمود: در همان هنگام گروهی از شاعران نیز برای مدح الخصیب عازم «مصر» بودند. اما از حرکت «ابو نواس» اطلاع نداشتند، تا آنکه در «رقه» به او پیوستند. شاعران مزبور به یکدیگر گفتند: این «ابو نواس» است که نزد الخصیب می رود، همراه بودن با او برای هیچ يك از ما افتخار نیست، زود برگردید. زود برگردید. «چون «ابو نواس» خبر یافت آنان قصد بازگشت را دارند، نزد ایشان رفت و سلام کرد و گفت: خبر یافته ام قصد مراجعت نموده اید، این کار را نکنید و بیائید با هم برویم. من بخدا فقط از شما شروع خواهم کرد. آنان از او تشکر نمودند و از سخن وی آرامش یافتند و به راه افتادند تا به مقصد رسیدند. چون خبر «ابو نواس» به الخصیب رسید، برای خاطر او يك مجلس باشکوه عمومی ترتیب داد. «ابو نواس» نزد او رفت و شاعران دیگر در دهلیز جایگاه او باقی ماندند: وی به الخصیب سلام کرد و گفت:

يا ايها الملك المؤمل	قد استزرت عصبة فأقبلوا
وعصبة لم تستزروهم طفلاً	رجوك في تطفيلهم واملوا
وللرجاء حمة لا تجهل	فافعل كما كنت قدما تفعل

«ای پادشاهی که مرجع امید هستی. تو گروهی را برای دیدار خواستی و اینك حضور یافته اند. گروه دیگری هم که برای دیدن نخواستہ ای و ناخوانده



آمده‌اند از تو خواهش دارند ایشان را به طفیلی بپذیری. البته خواهش حرمتی دارد و باید آن را بدانی. اکنون نیز به روش پیشین خود رفتار بکن.»

«الخصیب» و همه حاضران سخن او را تحسین کردند. آنگاه «الخصیب» به او گفت: شریک تو کیست؟ «ابونواس» او را از آمدن شاعران آگاه ساخت.

«الخصیب» گفت: بنشین و صله ایشان را به فراخور منزلتی که نزد تودارند تعیین بکن. «ابونواس» میزان صله ایشان را تعیین کرد و به او پیشنهاد نمود. «الخصیب» با پرداخت آن موافقت کرد و دردم پرداخت شد. سپس به او گفت: بیرون برو و آن را همین امروز میانشان تقسیم نموده ایشان را مرخص بکن. «ابونواس» چنان کرد و نزد او باز گشت.

او نیز درباره «الخصیب» چنین گفته است:

«یا بنتی أبشری بميرة مصر	وتمنی وأسرفی فی الأمانی
أنا فی ذمة الخصیب مقیم	حيث لا تهتدی صروف الزمان
قد علقنا من الخصیب حباً	امنتنا طوارق الحدثن
لا تخافی علی غول اللیالی	فمکانی من الخصیب مکانی

«دخترک من! به نعمت و روزی مصر بشارت بده و بخواه و بیش از اندازه آرزو بکن. چه، من در حمایت «خصیب» اقامت گزیده‌ام. در جایی که گردش روزگار بدان راه ندارد. مابه‌رشته های خصیب که ما را از پیش آمده‌های ناگوار و تحولات چرخ گردون در امان داشته است پیوسته‌ایم. از نکبت و تیرگی شب‌ها در باره من بیم مدار، زیرا وضع من نزد خصیب همچنان استوار است.»

«ابوعبدالحمید بن داود البلاذری»<sup>(۱)</sup> مؤلف کتاب «البلدان» و کتابهای

دیگر برای «الخصیب» کتابت می‌کرد. وی اشعار شیوایی دارد.

«رشید» «ابوصالح عبدالرحمن» را به دیوان خراج در مدينه السلام<sup>(۲)</sup> گماشت.

(۱) «البلاذری» «ابوبکر» و بنا بر گفته «بلعمی» «ابوجعفر» است و برخی دیگر او را

«ابوالعباس احمد بن یحیی بن جابر» مؤلف کتاب فتوح البلدان می‌دانند.

(۲) بغداد.

«ابوالعباس بن الفراث» نقل از «هارون بن مسلم» می گوید :  
 «رشید» نزد «ام جعفر» رفت و به او گفت: منشی تو «سعدان» بی آبرویی  
 کرده است. او را برکنار کن! گفت: چه بی آبرویی از او سرزده است؟ گفت: سود  
 جوئی و رشوه خواری، ناجائی که شاعر در باره اش گفته است:

«صَبَّ فِي قَنَدِيلِ سَعْدَانَ مَعَ التَّسْلِيمِ زَيْتًا

وقنادیل بنمیه قبل ان تحفی الکمیثا»

در «قندیل» «سعدان» و قندیل های پسرانش پیش از آنکه شراب سرخ  
 هدیه شود با سلام و صلوات روغن بریزد.

«ام جعفر» به او گفت: شاعر درباره دیبر تو «أبی صالح یحیی بن عبدالرحمن»  
 شرم آورتر از این گفته است. گفت: چه گفته؟ گفت:

«قندیل سعدان علی ضوئه فرج لقندیل ابی صالح

تراه فی مجلسه اخصاً من لمححه للدرهم اللائح»

«قندیل سعدان با روشنائی که دارد همچون فرج قندیل ابی صالح است.»  
 «وقتی او در مجلس خود به درهم درخشان نظر می کند او را با چشمان  
 فرورفته می بینی».

«رشید» به او گفت: آنچه درباره منشی من و منشی تو گفته شده دروغ  
 است.

«هارون بن مسلم» گفت: بطوری که خبر یافته ام «ام جعفر» همان وقت این  
 شعر را گفت.

وقتی «سلیمان بن عمران» «عبدالله بن عبده» را از دیوان خراج برکنار  
 کرد و خبر آن به «عبدالله» رسید دستور داد استر<sup>(۱)</sup> او را زین کردند. آنگاه  
 یک قلم از دوات خود برداشت و پشت گوش خویش گذاشت. چون به او گفته شد

(۱) «امر ببغله...» در نسخه اصل نوشته شده است: «امر بسلته»، چون این کلمه معنی  
 نمی دهد از روی قرینه «ببغله» - به آماده کردن استر خود - خوانده شد که درست به نظر میرسد.

«سليمان ترا از ديوان برکنار کرده است» قلم را بر زمین انداخت و برخاست. علت این کار را از او پرسیدند. گفت: «خواستم این کار برای متصدیان دیوان هاروشی باشد و چون از کار برکنار شوند فقط کارشان این باشد که قلم را کنار بگذارند».

يك روز «رشید» ضمن گفتگو به «فضل بن الربیع» گفت: دروغ گفتی؛ گفت: روی دروغگو با تو روبرو نمی شود و زبانش با تو سخن نمی گوید.

«اسماعيل بن صبيح» برای «سعید بن هزیم» یا بوئی فرستاد و به او نوشت: حیوانی رام و سربراه و روی هم رفته خوبست.

«رشید» دیوان خراج و سپس دیوان رسائل را به «اسماعيل بن صبيح» واگذار کرد.

«سليمان بن ابی شينخ» از «یحیی بن مغیره» از «اسماعيل بن ابی حنیفة» از ابی بکر بن عباس نقل می کند:

«هارون الرشید» به کوفه آمد و به سراغ من فرستاد که برای «مأمون» حدیث بگویم. من بیش از چهل حدیث برایش نقل کردم. چون از آن فراغت یافتم مردی که در حضورش بود گفت:

ابابکر! می خواهی آنچه را که گفתי برایت باز بگویم؟ گفتم: آری. او همه حدیث ها را باز گو کرد و يك حرف نینداخت. «ابوبکر» به او گفت: تو کیستی؟ «مأمون» گفت: این «اسماعيل بن صبيح» است. گفت من به «اسماعيل بن-صبيح» گفتم: این جماعت که ترا به این مقام برگزیده اند ترا بهتر می شناختند.

پس از آن «رشید» از رفتاری که درباره برمکیان کرده بود پشیمان گردید و از زیاده روی در تعقیب ایشان اظهار تأسف می کرد و به گروهی از خاصان خود می گفت اگر به نيك اندیشی آنان اعتماد می داشت آنان را به وضع خود باز می گردانید. او بارها می گفت: ما را برپند دهندگان و مردان شایسته خودمان برانگیختند و چنین وانمود کردند که خود می توانند جای ایشان را بگیرند. چون مطابق میل آنان عمل کردیم هیچ به کارمان خوردند. آنگاه این شعر را

می خواند :

« أَقْلُوا عَلَيْنَا أَبَا لَا بُيُكُم مِّنَ اللَّوْمِ أَوْ سَدَّ الْمَكَانَ الَّذِي سَدُّوا »  
 « ای بی پدرها ، مارا کمتر سرزنش کنید یا جای ایشان را بگیرید »  
 « حسن بن عیسی » برای « عمرو بن مسعد » کتابت می کرد . وقتی برمکیان به « رقه » فرستاده شدند ، « حسن بن عیسی » در سر راه با « یحیی بن خالد » برخورد کرد . برمکیان به او نیکی نموده بودند . « حسن » گفت : چون نظرم به او افتاد دیدم مرا بادقت نگاه کرد . گفتم :

خدا نخواهد امروز او را از فداکاری که پیشتر در باره اش داشتم محروم کنم . سپس از چهارپای خود پائین آمده به جانب او رفتم . « یحیی » فریاد کنان مرا صدا زد . من به منع کردن او توجهی ننمودم و نزدیک شدم و به او سلام دادم . گفت : به من گوش بده و از من بدان ! اگر این امر برای کسانی که پیش از ما بودند باقی می ماند به ما نمی رسید ، و اگر میان ما برقرار می ماند نصیب کسی بعد از ما نمی شد . کارها باید در گردش باشند و دست به دست بگردند . ما پیش از امروز دارو و درمان بودیم ، اما اکنون به صورت بیماری در آمده ایم . تو دیگر باز نکرد . گفت : من پس از آن او را زیاد در راه می دیدم و کاری نمی کردم که موجب نارضایتی او گردد . « کرمانی » نقل می کند :

هنگامی که « فضل بن یحیی » از زندانی که در آن بود به زندان دیگر انتقال داده می شد ، یکنفر از مردم که سر راه او ایستاده بود او را نفرین کرد . « فضل » بطوری خاطرش پریشان گشت که پیش از آن مانند آن را در جریان تعقیب خود ندیده بود . او به یکی از همراهان خویش گفت : می خواهم با این مرد ملاقات کنی و علت این رفتار را از او پرسی ، و اگر کسی از کار کنان ما بدون اطلاع ما به او ستم کرده باشد ما حاضریم آن را جبران کنیم . فرستاده وی نزد آن شخص رفت و علت بد کوئی او را پرسید و گفت آیا به او آسیبی رسیده

که موجب شده است چنین بکند؟ گفت: نه بخدا. من آسیبی که سبب این کار بشود ندیده ام، بلکه به من گفته اند این جماعت همه شان کافرند. وقتی فرستاده گفته او را به «فضل» بازگو کرد گفت: بخدا اندوه درونی مرا برطرف کردی و خاطر مرا نسکین دادی و مرا آسوده خاطر ساختی. آنگاه این شعر را خواند:

«غیر ما طالبین زحلا و لکن مال دهر علی أناس و مالوا»

«ایشان کینه جو نیستند، اما چون روز کار از مردمی روی برگردانیده

است آنان نیز تغییر وضع داده اند.»

این بیت از قصیده «أبی زبید الطائی» است که در مدح «ولید بن عقبه»

عامل «عثمان» در کوفه سروده و مطلع آن اینست:

«من یری العیر لابن أروی<sup>(۱)</sup> علی ظه-

-ر المروری<sup>(۲)</sup> حدا تمّن عجال»

«هر کس کاروان «ابن أروی» را بر بساط صحرا مشاهده کند می بیند

گوساله ها آن را ساربانی می کنند:

در این قصیده میگوید:

«أصبح البيت قد تبدل بالحي وجوهاً كأنها الأقتال<sup>(۳)</sup>»

«غیر ما طالبین زحلا و لکن مال دهر علی أناس فما لوا»

«من یخنک الصفاء أو یتبدل أویزل مثل ما تزول الظلال»

«فاعلمن اننی اخوک اخوالصد<sup>(۴)</sup> ق علی العهد او تزول الجبال»

«لست ماعشت ذاخراً عنک شیئاً ابدأ ما اقل نعلای قبای<sup>(۴)</sup>»

(۱) «ابن أروی» ولید بن عقبه است و «أروی» مادر وی و مادر «عثمان بن عفان» بود.

(۲) «المروری» جمع «مروراة» بمعنای صحراء است.

(۳) «أقتال» بمعنای اعداء - به دوست نیز اطلاق می شود.

(۴) «قبای النعل» - بند کفش که به انگشت های پا وصل می شود. ابن بیت در عیون-

الاخبار و «الشعر والشعراء» چنین نقل شده است: «لیس بخل علیک عنی بمال ابدأ ما اقل

سیف حمال» مادام که شمشیر پای بند حمایل است من هرگز از بذل مال در باره تو مضایقه

نخواهم داشت.

« فلعمراً إلا له لو كان للسیف نصال او لللسان مقال »  
 « ما تناسيتك الصفاء ولا الودّ ولا حال دونك الاشغال »  
 « فلك النصر باللسان وبالكف » اذا كان للیدین مجال »

« وضع خانه تغییر یافته و مردمی در آن دیده می‌شوند که کوئی همگی از دشمنانند ، جز آن که کینه جوئی نمی‌کنند ، اما چون روز کار از مردمی روی برگردانیده است ایشان نیز تغییر وضع داده‌اند . اگر هر کس در برابر صفای نیت تو به تو خیانت ورزد یا تغییر روش بدهد یا مانند سایه محو شود ، بدان که من بر اوستی برادر صدیق تو هستم و در پیمان خود همچنان استوار می‌باشم ، حتی اگر کوهها از میان بروند . من تازه‌ام همانطور که نعلین به بند وابسته است ، از تو مضایقه و دروغ ندارم . بخدا سو کند همان گونه که شمشیر بر ندکی و زبان گویائی دارند من نیز هرگز صفا و دوستداری ترا فراموش نمی‌کنم و هیچگاه گرفتاری‌ها مرا از تو باز نمی‌دارد . تو باز بان و دست (دهش) خود پیروز هستی ، اگر برای دست‌ها مجالی باقی باشد . »

« احمد بن داود بن بسطام » از پدرش که جانشین « فضل بن الرّبیع » شده بود نقل می‌کند وقتی « فضل بن یحیی » از زندان خود به زندان دیگر انتقال داده شد در میان جانماز او ورقه‌ای بدست آمد که در آن اشعار زیر نوشته شده بود :

« أن العزاء علی ما ناب صاحبه فی راحة من عناء النفس والتعب »  
 « والصبر خیر معین یستعان به علی الزمان و من ذافیه لم یصب »  
 « لو لم تکن هذه الدنیا لها دول بین البریة بالآفات و العطب »  
 « اذا صفت لأناس قبلنا وبهم کانت تلیق ذوی الاخطار و الحسب »  
 « ولم تنلها و فیما قد ذکر تأسی و عبرة لذوی الألباب و الأدب »  
 « أستم مثل من قد کان قبلکم فارضوا وان أسخطتکم نوبة العقب »  
 « فاضو الحوادث فاضو لیس ینفعه شیئی سوی الصبر من کد و من تعب »  
 « والله ما أسفی الا لواحدة ألا اکون تقدمت المنون أبی »

« فکان یوءجر فی ثکلی و یتبعنی دعاءه لی دعاء الوالد الحدب »  
 « برای کسی که گرفتار غم و اندوه شده است بهترین راه تسلی همانا رهائی »  
 « او از رنج روحی و خستگی درونی می باشد . بردباری بهترین کمکی است که »  
 « در برابر زمانه می توان از آن مدد خواست . کیست که در روزگار آسیب »  
 « نبیند ؟ اگر زمانه در میان مردم تغییر و تحولی از آفات و تلفات نمی داشت »  
 « هر آینه برای مردمان پیش از ما ، که از حیث مقام و اهمیت شایسته آن بودند »  
 « باصفا و آرامش میگذشت ، اما آنان چیزی آرامش و آسایش نصیبشان نکردید . »  
 « آنچه گفتم براستی اندوهناک و برای مردم ادیب و خردمند عبرت آوراست . »  
 « مگر شما مافند پیشینیان خود نیستید ؟ پس خشنود باشید ، ولو آنکه سر نوشت »  
 « شوم شمارا خشمگین بسازد . تیر مرگ بار حوادث ضربتی است که چیزی »  
 « جز شکیمائی در برابر رنج و مشقت برای آن سودمند نمی باشد . بخدا اندوه من »  
 « فقط برای آنست که مبادا پیش مرگ پدرم نباشم . اواز مرگ من وحشت داشت و »  
 « بایست خمیده به دنبال من مرا دعا می کرد . »

گفت راجع به آن از زندان بان پرسیدم . او گفت : شب گذشته وقتی چراغ  
 نزد او بردم این اشعار را گفت :

« عیسی بن یزدانیروز » که یکی از منشیان او بود نقل می کند :  
 « رشید » مرا خواست و نزدیک خود خواند و با من خلوت کرد . او درباره  
 « جعفر » پرسید آیا من می دانستم که وی قصد خیانتی در باره اوداشته و یا برای  
 کشتن او تدبیری می اندیشیده ؟ گفت : چند بار سوگند خوردم که هرگز چنین  
 چیزی از جانب او بر من معلوم نشد و او را از فرمان برداری منحرف ندیدم . او  
 در اخلاص کوتاهی نکرد و از دشمنی با کسی که بگمانش انحرافی داشت ، و همچنین  
 از دوستی با کسی که به دوستداری او اطمینان یافته بود ، دست برنداشت .

گفت : باز هم از من خواست سه بار سوگند یاد کنم . چون سوگند خود را  
 تکرار نمودم او گریست و گفت : جعفر ! افسوس بر تو ! گفت آنگاه دستور داد

پول مرا به من بازگردانند و اداره امور طراز<sup>(۱)</sup> را که در زمان «جعفر» عهده دار بودم به من واگذار نمودند. آنگاه گفت: «فضل بن الربیع» را میان خودم و تو واسطه قرار دادم، او را ملاقات بکن.

«عیسی بن یزدانیروز» در میان منشیان نخستین کسی بود که عمامه حریر<sup>(۲)</sup> پوشید. علت آن بود که وی به خاطر تصدی امور هزینه های خاص می بایستی قبا بپوشد و شمشیر ببندد. از اینرو عمامه حریر بر سر گذاشت.

«یحیی بن خالد» سه روز پس از بازگشت «رشید» از «ری» یعنی در محرم سال یکصد و نود در سن شصت و چهار سالگی بطور ناگهانی و بدون بیماری خاصی در زندان «رقه» به مرگ طبیعی در گذشت و پسرانش بر او نماز گذاشتند. «رشید» از این پیش آمد غمگین شد و گفت: امروز فرزانه ترین و کامل ترین مردم بدرود زندگی گفت. آنگاه از فرزندانش پرسید آیا او وصیتی کرده و یا چیزی از خود باقی گذاشته است؟ گفتند: مادر این باره اطلاعی نداریم. بلکه فقط نامه ای از او یافته ایم که خود نوشته و مهر کرده وزیر سر خویش گذاشته بود. «رشید» کس فرستاد تا نامه را بگیرد و نزد او ببرد. «یحیی» در آن نوشته بود: مدعی و به دنبال او مدعی علیه حاضر شدند و دادرس احتیاجی به گواه و دلیل ندارد.<sup>(۳)</sup>

«یحیی» در «رافقه»<sup>(۴)</sup> در کنار «فرات» به خاک سپرده شد و بنای بلندی روی آرامگاه او برپا گردید.

پس از آن «فضل بن یحیی»، بواسطه بیماری که در اثر رطوبت دهان و زبان به او عارض شده و وخامت یافته بود، در روز شنبه پنجم محرم سال یکصد و نود و سه یعنی پنج ماه پیش از وفات «رشید» در سن چهل و پنج سالگی در گذشت.

(۱) «الطراز» خیاطی و زردوزی.

(۲) الشاشیه.

(۳) قد تقدم الخصم، والمدعی علیه فی الاثر، والحاكم لا یحتاج الی بینة.

(۴) بموجب «قاموس»، «الرافقه» شهری در کنار «فرات» است که «منصور» آن را برپا

ساخت و اکنون به «الرقه» معروف است.



بیشتر مردم بر جنازه اش نماز گذاردند و همگی از خاص و عام برای او سخت اندوهگین شدند و همه کسانی که او را می شناختند برایش سوگواری نمودند . جمعیت بسیار انبوهی او را تشییع نمودند . « فضل » در جوار قبر پدرش به خاک سپرده شد .

یکی از شاعران درباره ی چنین گفت :

« لیس نبکی علیکم یا بنی بر      مک «أن زال ملککم فتقضی»  
« بل نبگیکم لنا و لا لنا      لم نرالخیر بعد کم حل ارضا »

« ای فرزندان برمک ، ما بخاطر از میان رفتن حکومت شما گریان نیستیم ، بلکه شمارا به حال خودمان می گریانیم ، زیرا پس از شما ندیدیم خیر و برکتی به سرزمینی روی بیاورد .

« فضل بن الربیع » بعد از منکوب شدن برمکیان در مراسم تشییع جنازه « حمدوثة بن علی » حاضر شد و از برمکیان یاد کرد و ایشان را بسیار تمجید و ستایش نمود و گفت : ما آنان را سرزنش می کردیم ، اما اکنون آرزوی ایشان را می نمائیم . آنگاه این شعر را خواند :

« عتبت علی سلم فلما فقدته      و جر بت اقواما بکیت علی سلم »

« من سلم » را سرزنش می کردم و چون او را از دست دادم و اقوام بسیاری را آزمودم آنگاه بر «سلم» گریستم .

این شعرا از « حنظلة بن عرادة » می باشد . او در زمان « یزید بن معاویه » همراه «سلم بن زیاد» به خراسان رفته بود . «سلم» او را در کاری سرزنش نمود و او به این جهت «سلم» را ملامت کرد . سپس چون «سلم» از «خراسان» خوانده شد «حنظلة» از جانشین او بدرفتاری دید و شعر مزبور را سرود .

« کلثوم بن عمرو العتّابی » از نزدیکان برمکیان بود . او پس از کشته شدن «جعفر» «رشید» را دید . «رشید» به او گفت : «عتّابی» دیگر چه شعری ساخته ای ؟ او در حال اشعار زیر را ساخت و برایش خواند :

«تلوم علی ترکی الغنی باهلیّة ذوی الدّهر عنها کل طرف وتالد»  
 «رأت حولها النسوان یرفلن فی الکسی مقلّدة اجیاد ها با لقلاؤد»  
 «زن لعنتی مرا بخاطر اینکه از ثروت دست کشیده‌ام سرزنش می‌کند.  
 روزگار همه‌گونه دارائی و میراث را از او گرفته و افسرده‌اش ساخته است. او  
 پیرامون خود زنانی رامی‌بیند که در لباس‌های فاخر دامن‌کشان می‌خرامند و  
 کردن‌های خود را با گلو بندهای زیبا آرایش می‌دهند.»

سپس می‌گوید:

أسرّك ائی نلت مانال جعفر	من المال او مانال یحیی بن خالد؟
«وَأَنْ امیر المؤمنین أُغْصِنی	مغصّهما بالبأ ترات البوارد؟»
«دعینی تجنّی میتی مطمئنة	ولم اتجشّم هول تلك الموارد»
«فَأَنْ رفیعات الأُمور مشوبة	بمستودعات فی بطون الأُسود»

«آیا خوشحال می‌شوی<sup>(۱)</sup> که من مانند «جعفر» یا «یحیی بن خالد»  
 ثروتمند باشم، آنگاه امیر المؤمنین جانم را مانند ایشان بانیغ سرد و سخت بگیرد؟  
 بگذار تا مرگ با آرامش به من روی آورد و از بیم و هراس این گونه راهها  
 رنج نبرم، چه، کارهای مهم در درون مارهای بزرگ آمیخته‌اند.»

«قمامة بن ابی زید» غلام «سلیمان بن علی» برای «عبدالله بن صالح» کتابت  
 می‌کرد و پیش از اونیز به منشی‌گری پدرش اشتغال داشت. «قمامة» به فصاحت  
 معروف بود و رساله‌های بلیغ او مشهور و شایان توجه است. او در خدمت دولت  
 سابقه قدیمی داشت و پدر بزرگش از کسانی بود که در آغاز حکومت «عباسیان»  
 به دنبال «بنی‌هاشم» از «حمیمة» به «کوفه» رفت.

«قمامة» نزد «رشید» در باره «عبدالمک بن صالح» سعایت کرد و گفت او  
 می‌خواهد حیلای دربارش بکار ببرد. و نیز «عبدالرحمن بن عبدالمک» را  
 فریب‌داد تا جایی که وی در این باب بر علیه پدرش گواهی داد. «رشید» «عبدالمک»

را احضار نمود و در این موضوع با او گفتگو کرد و او را از گواهی پسرش بر علیه او آگاه ساخت. «عبدالملك» مردی فصیح و بلیغ و صاحب نظر و خوش اندام بود. وی به رشید گفت: او بدون قصد چیزی به تو گفته است. شاید او نسبت به آنچه که درباره من نمی داند مرا متهم نسازد. «رشید» دستور داد او را احضار کردند. چون حضور یافت به او گفت: بی پروا و هراس صحبت بکن. گفت: میگویم: او قصد دارد با تو مخالفت کند و به تو خیانت نماید. «عبدالملك» گفت: کسی که پیش رویم به من اقترا می زند و بامن مکابره می کند چگونه پشت سرم در باره ام دروغ نمیگوید؟ «رشید» گفت: این پسر «عبدالرحمن» است که بر علیه تو گواهی می دهد. «عبدالملك» گفت: او یا مأمور است و یا دیوانه محروم<sup>(۱)</sup>. اگر مأمور باشد معذور است و اگر معذور باشد پس فاسق و کافر است و خداوند دشمنی او را خبر داده و ما را از آشوبگری او بر حذر داشته است. «رشید» خشمگین شد و به او گفت: تو از ما نیستی. مادر «عبدالملك بن صالح» کنیز «مروان بن محمد»<sup>(۲)</sup> بود و چون «مروان» در مصر کشته شد «صالح بن علی» او را به کنیزی خود گرفت و «عبدالملك» را از او به دنیا آورد. برخی از مردم میگویند او از «مروان» باردار شده بود و منظور «رشید» از بیان: «تو از ما نیستی» همین بوده است.

«عبدالملك» گفت: برای من مهم نیست از کدام يك از دو مرد هستم، آیا به «صالح بن علی» یا «مروان بن محمد» تعلق دارم! آنگاه «رشید» او را به زندان انداخت و همچنان در زندان بود تا «رشید» در گذشت و «محمد»<sup>(۳)</sup> آزادش ساخت و به او محبت نمود.

«اسحق بن سعد» گفت «عبداللہ بن مخلد» - «مخلد» تازمانی که در گذشت

(۱) «هوبین آن یکون مأموراً، أوعاقاً مجنوناً». در طبری چنین نقل شده است: «هو مأمور

او عاق مجنون.

(۲) آخرین خلیفه اموی.

(۳) «محمد امین» فرزند «هارون الرشید».

دردیوان خراج به حاجبی اشتغال داشت و به لباس منشیان درمی آمد و هنگامی که «موسی بن عبدالملک» برای رسیدگی به شکایات می نشست ، او بالای سرش می ایستاد - برایم نقل نمود که «میمون بن هارون» می گفت :

او (مخلد) با صدای بلند می گفت : هر کس حاجتی دارد بگوید . آنگاه آهسته می گفت : تا برآورده نشود . او این موضوع را هنگامی که «موسی» با او شوخی می کرد و می خندید به وی گفت و «موسی» مخلد را سی ضرب به تازیانه زد . «مخلد» گفت : شخصی به نام «صلت» از خاصان «منصور بن بّسام» بود و «منصور» به او نیکی و توجه می کرد . او مدت زیادی در خدمتش بود . يك وقت دید «منصور» در باره اش کوتاهی می کند . چون «منصور» تنگ دست شده بود نمی توانست به او کمک کند . «صلت» وقتی «منصور» را تهی دست دید نزد گروهی از دشمنانش حیل به کاربرد تا او را نزد «رشید» رساندند و به «رشید» گفت : «منصور» و دوستانش بیش از بیست هزار هزار درهم از پول او برداشته اند که در خانه هایشان موجود است .

«رشید» به او گفت : اگر راست گفته باشی به تو نیکی می کنیم و اگر دروغ گفته باشی ترا سه روز زنده به دارمی آویزیم . او این شرط را قبول کرد . «رشید» محرمانه «رشید خادم» و «آخشید» و «مسرور» و چند تن از نوکران را به خانه های همه افراد خاندان «بّسام» در «بغداد» فرستاد و به آنان دستور داد «منصور بن - بّسام» و «نصر بن منصور» و «حسن بن بّسام» معروف به «ابی الحسین» را جدا از یکدیگر زندانی کنند . نوکران به خانه های ایشان رفتند و جستجو کردند ، اما پولی در آن ها نیافتند . «ابوالحسین» مبلغ پنج هزار دینار در درون قمقمه ای نزد همسرش داشت و چون خدمتکاران به ایشان هجوم بردند کنیز او قمقمه را در چاه آب انداخت . وقتی ایشان خواستند خانه را ترك کنند همسر «ابوالحسین» راجع به قمقمه از کنیزك پرسید . گفت آن را درون چاه انداخته است . او از بیم آن که شوهرش به آن پول اعتراف کند و چون بدست نیامده است چنین وانمود شود

که ایشان برای پنهان داشتن اموال دیگر خود نیرنگ زده‌اند، از این و رکس نزد خدمتکار «رشید» فرستاد و کار کنیزك را به او خبر داد. وی قمقمه را از چاه بیرون آورد و همراه خود برد. چون نوکران نزد «رشید» رفتند به او گفتند که پولی نیافتند. اما یکی از آنان خبر زن و کنیز و قمقمه را برای «رشید» شرح داد «رشید» «منصور» و «نصر» و «ابوالحسین» را در باب پول موجودی‌شان سوگند داده بود و ایشان سوگند یاد کرده بودند که بجز «ابوالحسین» که پنج هزار دینار نزد همسرش دارد پولی ندارند. پس از بازگشت نوکرها «رشید» دستور داد پنجاه هزار درهم به «منصور» و سی هزار درهم به «ابی‌الحسین» و بیست هزار درهم به «نصر» اعطا نمایند و قمقمه «ابوالحسین» را نیز به او بازگردانند. به دنبال آن «صلت» سه روز در «باب‌الجسر» به دار آویخته شد و هنگام هر نماز او را پائین می‌آوردند و بعد از آن بر بالای چوبه دار می‌آویختند.

«رشید» یکسال پس از نگون بختی برمکیان، یعنی در سال یکصد و هشتاد و هشت به «اسماعیل بن صبیح» دستور داد پیمانی را که میان پسران خود «محمد»، «عبدالله» و «قاسم» بسته است به تمام حکام ابلاغ کند. او از ایشان سوگند گرفت و نامه‌ای را که معروف است نوشت و در پایان آن اضافه نمود: نوشته «اسماعیل- ابن صبیح» روز شنبه بیست و سوم محرم سال یکصد و هشتاد و هشت.

«قمامة بن ابي زيد» منشی «عبد الملك بن صالح» برای «قاسم بن الرشید» کتابت می‌کرد.

وقتی «عمر بن مطرف» در «مکه» در گذشت «رشید» بر او نماز گذارد و گفت: خدا ترا بیا مرزد. بخدا دو چیز به تو روی آورد. یکی برای خدا و دیگری برای خودت، و توقف آن را که به خاطر خدا بود بر آنچه که برای خودت بود ترجیح دادی و برگزیدی.

وقتی کار برمکیان پایان یافت و دادۀ امور در زمان «رشید» به وضعی که بیان کردیم دستخوش هرج و مرج گردید، و «فضل بن الربیع» بر آن شد که -

خدمتگزاران حضوری «رشید» را نگاه بدارد، او آنهایی را که در خارج از کاخ بودند رها کرد.

«فضل بن مروان» می گوید کارهای برید و اطلاعات در زمان «رشید» روبه بی نظمی گذاشت و «مسرور خادم» اداره برید و چاپار<sup>(۱)</sup> را بر عهده داشت و «ثابت خادم» وظیفه مزبور را بجای او انجام می داد. گفت: (۲) «ثابت» برایم نقل کرد وقتی «رشید» در گذشت چهار هزار کیسه (خریطه) باز نشده محتوی اخبار نزد ایشان موجود بود.

«رشید» گماشته ای داشت بنام «سعید الخفثانی». او خدمتکار مورد احترام بود و «رشید» آنقدر به او علاقه داشت که به عاملین خود دستور داده بود نامه هایش را بپذیرند و دستورش را برای پرداخت تامیزان یکصد هزار درهم اجرا نمایند. وقتی «رشید» برای سرکوبی «رافع بن اللیث بن نصر بن سيار» به «خراسان» رفت «محمد» را بجای خود در «بغداد» تعیین کرد و «یحیی بن سلم» کاتب را برای کتابت و اداره کارهایش گماشت.

«اسماعیل بن صبیح» مدیر دیوان نقل و انتقال و اسکان روستائیان (دیوان-الصوافی) و دیوان محرمانه (دیوان السر) و «ایوب بن ابی شمیر» را برای عرض گزارشات همراه خود برد. «فضل بن الربیع» نیز گزارش هارا به او عرضه می داشت. «عبدالله بن نعیم کاتب» منشی «فضل» بود.

«رشید» مأمون را همراه خود برد. «فضل بن سهل» نویسندگی و کلیه کارهای مأمون را انجام می داد. «رشید» کارهای «خراسان» و «جرجان» و طبرستان و «ری» و توابع آن را به او (مأمون - م) واگذار نمود. «رشید» می خواست او را جانشین خویش بسازد و همراه خود به خراسان نبرد. «فضل بن سهل» به مأمون گفت: قبول نکن و به او بگو و از او بخواه تا همراه خود ببرد، زیرا او بیمار

(۱) البرید و الخرائط «خریطه» بسته های محتوی نامه و اخبار.

(۲) «فضل بن مروان» گفت.

است و بیم آن می‌رود که پیش آمدی برایش روی بدهد و برادرت بر علیه توقیام نماید و ترا خلع کند، چه، مادرش زبیده و دائی‌هایش از خاندان «هاشم» می‌باشند. از اینرو «مأمون» از «رشید» خواست تا او را همراه خود کند. اما «رشید» نمی‌پذیرفت «مأمون» گفت: من می‌خواهم ترادرا بن بیماری خدمت کنم و چیزی از تو نمی‌خواهم و تحمیلی بر تو نمی‌کنم. پس به او اجازه داد و «مأمون» همراه وی شد.

«مخلد بن أبان» گفت:

من منشی‌گری «منصور بن زیاد» را بر عهده داشتم. «منصور» همراه «رشید» رفت و پسرش «محمد بن منصور» را به جای خود در دربار خلافت گذاشت «محمد» مردی باهمت و سخاوت بود و «رشید» او را جوانمرد سپاه (فتی العکسر) نامیده بود. گفت: «رشید» و «منصور» مرا مأمور حفاظت اموال نمودند تا با «محمد» ابن منصور نزد «محمد امین» در بغداد بمانم. من همراه «محمد بن منصور» بودم. او برای پسرش «زیاد بن محمد بن منصور» مراسم زناشوئی برپا کرد و از «محمد امین» خواست با همراهان و سران و منشیان خود در مراسم مزبور حضور یابد. اما در این باره چیزی به من نگفت. «محمد امین» خواهش او را پذیرفت. سپس «محمد بن منصور» مرا خواست و این خبر را به من داد. به او گفتم: این کار برای ما دشوار است و به پول فراوان احتیاج داریم. گفت: اکنون چنین پیش آمده است و راهی برای برهم زدن آن نداریم. وضع خانه‌اش قسمی بود که بیش از ده چهارپا در آن جای نمی‌گرفت. به او گفتم: اگر در فکر پول و هزینه پذیرائی نباشی از کجا می‌توانیم فضائی برای جادادن چهارپایان واردین فراهم کنیم؟ گفت: هیچ. بخدا نمی‌دانم. چاره این کار با تو خواهد بود. من در فکر بودم خدمتی هم به همسایگان بشود. از اینرو به مسجدی که نزدیک خانه‌اش بود رفتم و همسایگان را گرد آوردم و از تصمیم «محمد بن منصور» درباره پسرش و دعوت «محمد امین» ایشان را آگاه ساختم و گفتم محمد بن منصور فضای کافی ندارد. آنگاه از آنان خواستم خانه‌های خود را خالی کنند و برای يك هفته یا ده روز به ما بسپارند تا آنها را خراب

کنیم و پس از رفع نیاز خانه‌های بهتر و محکم‌تری به جای آنها بنا کنیم. گفت: من این سخن را گفتم و بیم آن داشتم که پاسخ ناروایی بدهند. اما همگی يك زبان گفتند: بسیار خوب. با خوشوقتی فردا آنها را خالی می‌کنیم. من از ایشان تشکر کردم و از نزد من رفتند و به تخلیه خانه‌هایشان پرداختند. بیشتر خانه‌های مزبور از خشت و حصیر بود. ماهمه آنها را خراب کردیم و به صورت يك فضای وسیع در آوردیم. «محمد امین» در مجلس ما حضور یافت و مبالغ بسیاری صرف کردیم. عطر و کلاب در تغارهایی از نقره ریخته شد و شمع‌های عنبر در طاس‌های طلائی می‌سوخت. پس از پایان مراسم عروسی خانه‌های همسایگان با کچ و آجر ساخته شد.

«أشجع السلمي» درباره «محمد بن منصور» می‌گوید:

علامات من النبيل	«علی باب ابن منصور
فضلاً كثرة الاهل	جماعات وحسب الباب

«در خانه ابن منصور نشانه‌هایی از نجابت و جمعیت بسیاری از مردم دیده می‌شوند. در فضیلت خانه همین بس که اهل خانه بسیار می‌باشند».

«الخریمی» درباره او می‌گوید:

اَنَسَ عِنْدَكَ مَسْتَوِرٌ يَسِيرٌ	«زاد معروفك عندی عظماً
وهو عند الناس مذکور كثيرٌ	«تتنا ساه كآن لم تأتسه

«اهمیت نیکی تو نزد من افزایش یافته است، در صورتی که به نظر خودت پنهان و ناچیز است و چنین وانمود می‌کنی که کوئی نیکی نکرده‌ای. اما مردم آن را بسیار به زبان می‌آورند».

«محمد بن یوسف» به «الخریمی» گفت: چه شده است اشعاری را که در مدح «منصور بن زیاد» گفته‌ای بهتر از اشعارت در مرثیه او می‌باشد؟ «الخریمی» گفت: زیرامدی به سرائی به خاطر امید و مرثیه کوئی برای حق شناسی و وفاداری است و میان آن دو تفاوت بسیار وجود دارد.

«فضل بن محمد بن منصور بن زیاد» گفت: پس از درگذشت پدرم برای



انجام کاری درباره یکی از همسایگان خود نزد «عبدالله بن العباس العلوی» رفتم. ما باهم دوستی قابل اعتمادی داشتیم. به او گفتم برای حاجتی آمده ام. اگر امیر موجبات انجام آن را فراهم آورد منت بزرگی بر من خواهد نهاد. و اگر معذرت بخواهد پس امیر معذور است. گفت: دوست من، اگر من معذورم پس چرا نزد من آمده‌ای؟ این پند را از من بدار: هر گاه بر خود لازم دیدی برای حاجتی نزد کسی بروی و او به خاطر آن خشمگین شد، باید بدان رضایت بدهی، در غیر این صورت بهتر است که در خانه‌ات بنشینی.

«عبدالله بن مالک» در زمان «رشید» متصدی خراج نواحی «خرجان»<sup>(۱)</sup> بود و «حماد بن یعقوب» برای او کتابت می‌کرد. «عمر و الاعجبی» در آنجا ملک داشت. او به منشی خود «یمان بن مسلمه» گفت: خوبست نزد «حماد بن یعقوب» منشی «عبدالله بن مالک» رفته از او بخواهی برای برداشتن قسمتی از خراج ما بار بابش گفتگو کند، و پیام مرا در این باب به او بدهی! «یمان» به خانه «حماد» رفت: در آنجا غلام سیاهی قاطری برای «حماد» آماده کرده و دهنه آن را روی افسار زده بود. وقتی او سوار شد زنجیر افسار به آهن دهنه می‌خورد و صدا می‌کرد و صدای آن او را ناراحت می‌ساخت. گفت: پسر! مگر به تو نگفته بودم که دهنه قاطر را روی افسار آن زنی! سپس به سوی یکی از مساجد رفت و پیاده شد. غلام افسار را باز کرد و دهنه را باز زد و افسار را با خود برداشت. من پیش خود گفتم: در این شخص خیری نیست. خیال می‌کنی او چه میزان از خراج ارباب من می‌تواند گذشت بکند؟ گفت: آنگاه با خود گفتم: در هر حال با او صحبت می‌کنم. سپس نزد او شدم و با او گفتگو کردم. او سخن مرا قطع نمود و گفت:

وقتی مجلس ما تشکیل شد خواهش خود را بگو. پس از آن به خانه

(۱) در نسخه اصل «خرجی» نوشته شده و در قاموس های جغرافیائی مکانی به این اسم به نظر نرسید. اما از «خرجان» نام برده شده است و شاید در نسخه اصل تحریف شده باشد.

دوستش رفت و از آنجا به دیوانش رهسپار شد و بر فرش بوریا<sup>(۱)</sup> نشست و به کار مشغول گردید و کارهای خود را تا نیمروز انجام داد. آنگاه سوار شد و به من دستور داد سوار شوم. من چنان کردم. چون به خانه اش رسیدیم غلام در ب خانه را کوید. يك كنيز خلاسیه<sup>(۲)</sup> آن را باز کرد. «حمّاد» داخل خانه شد و به من اجازه ورود داد. من نیز وارد شدم. درون خانه آب پاشی و از حصیر و پشتهای چرمی آراسته بود. آب آوردند و او دستهای خود را شست و به من دستور داد نیز دستهایم را بشویم. سپس كنيزك خوان غذا آورد. در آن دو قرص نان و باقلا و سرکه و نمک بود. پس از آن آش سرکه<sup>(۳)</sup> آورد. ما تمام آن را خوردیم. آنگاه گفت: كنيز! خوراك لذیذی بود. باز هم از آن برایمان بیاور. كنيز يك رنگ دیگر غذا آورد و آن را خوردیم و سفره برچیده شد و دستهای خود را شستیم. پس از آن گفت: اکنون حاجت خود را بگو! من پیام اربابم را به او دادم. گفت: خراج او چه مبلغ است؟ گفتم هیجده هزار درهم. او کاغذ و دوات خواست و به عامل خود نوشت از آن صرف نظر کند و حواله‌ای به او داد که در سهمیه جیره خودش منظور نماید. آنگاه گفت: خراج خودت چه مبلغ است؟ گفتم: خدا ترا نیکو بدارد، تو بر خویشتن تحمیل نمودی و من دیگر نخواستم چیزی برای خودم بر تو تحمیل نمایم. گفت: پس من نامه‌ای برای کار اربابت به تو نمی‌دهم. پس از يك ساعت گفتگو با او، گفتم: هشت هزار درهم. او نیز دستوری نوشت تا از آن صرف نظر شود.

«رشید» پس از تیره روزی بر مکیان برای حج رهسپار «مکه» شد. در آن هنگام «فضل بن الربیع» زمام کارهای او را در دست داشت. چون به «مکه» رسید در

(۱) «فی مجلس علی باریه» = معرب بوریا بمعنای حصیر بافته، مترجم.

(۲) «خلاسیه» = كنيز از نژاد دو رگه که پدر آن یا برعکس سفید می‌باشد. و نیز

می‌گویند از مادر سیاه و پدر عرب است.

(۳) «سکباج» فارسی آن سرکه با: نوعی شوربا یا آش است که با گوشت و سرکه

تهیه می‌شود - مترجم.

«حجر» مرد زیبا و خوش اندامی را در حال نماز دید . به «فضل» گفت : عباسی ! این مرد را نزد من بیاور . «فضل» پیش او رفت . او در حال نماز بود . فضل به انتظار ایستاد تا او از نماز دست بکشد . اما او همچنان به نماز ادامه داد . «فضل» لباس او را کشید و گفت : جواب امیر المؤمنین را بده . آن مرد نماز خود را کوتاه کرد و گفت : مرا با امیر المؤمنین چه کار ؟ گفت : اینست که می بینی و می شنوی . او برخواست و باوقار و آرامش به راه افتاد . فضل گفت : او را نزد رشید بردم و خبرش را به او دادم . چون از طواف فراغت یافت او را خواست و گفت : این مرد کیست ؟ گفت : یا امیر - المؤمنین ! خویشاوندی مانع شناسائی است . گفت : باید به من بگوئی . گفت : آیا با گفتن نسب خود در امان خواهم بود ؟ رشید به او تأمین داد . آنگاه او خود را از بستگان «حسین بن علی بن ابیطالب ع» معرفی نمود . کلام او دل رشید را به رحم آورد . سپس به او گفت : امیر المؤمنین با مشاهده وضع تو دانست که صاحب نظر هستی . نظر تو در باره پیمانی که امیر المؤمنین با ولیعهدان خود بسته است چیست ؟ او از دادن پاسخ معذرت خواست . «رشید» عذرش را نپذیرفت و گفت : تو در امان هستی و آنچه را که در دل داری به زبان بیاور . گفت : یا امیر المؤمنین ! چنین پندار که سه شمشیر تیز را برداشته درون یک غلاف کرده ای . بین چه وضعی میان آن ها پیش می آید . «رشید» سکوت کرد و به فکر فرو رفت . آنگاه به «فضل بن الربیع» گفت : فضل ! سیصد دینار به او بده و مادام که امیر المؤمنین زنده است این مبلغ را بطور مستمری ماهانه برایش برقرار بکن .

در زمان «رشید» پیرمردی از منشیان قدیمی به دیوان خراج رفت و حکم رشید را برای پرداخت بدهی خود همراه برد . منشیان با او ملاطفت نمودند و نامه اش را به جریان انداختند . او به ایشان گفت سه چیز از ما داشته باشید : همسایگی و محبت و هنر هر کدام خود نوعی نسب و بستگی بشمار است .

«فرج الرّخجی» غلام «حمدوثة» دختر رشید بود . «حمدوثة» به نام «بنت غصص» خوانده می شد . «فرج» از خاصان «رشید» شده بود . پدرش «زیاد» از اسیران «معن بن -

زائده» بود و «فرج» در جنگ «معن» در رتجج<sup>(۱)</sup> با پدرش اسیر شده بود.

«عمر بن فرج» گفت: پدرم برایم نقل می کرد:

من با پدرم «زیاد» در لشکر «معن» از جمله اسیرانی بودیم که وی از «رتجج» گرفته بود. او اسیران زیاد و غنیمت فراوانی به دست آورد و در آنجا پیاده شد و اردو زد. بارها انداخته شد و زین اسبها را برداشتند. همین که سرگرم بودند ناگهان کرد و غبار زیادی از دور به نظرشان رسید و کمان کردند نیروی تجسسی پیش می آید. از اینرو «معن» فرمان داد همه اسیران را بکشند. به دنبال آن در حدود چهار هزار نفر کشته شدند. پدرم مرا در زیر جهازهای<sup>(۲)</sup> شتر قرارداد و خود در مقابلم ایستاد و گفت: شاید اگر من کشته شدم تو زنده بمانی. آنگاه دیدند آن گرد و خاک از يك کله کور خر بپا خاسته و به خاطر آن چهار هزار نفر کشته شدند.

يك اعرابی شکوه کاخ «فرج الرتججی» را به نظر آورده و گفته است:

«لعمرك ما طول البناء بنافع اذا كان فرع الوالدین قصیر»

«سو کندی خورم که وقتی رشته نسب پدر و مادر کوتاه باشد بزرگی ساختمان

بیهوده است.»

«رشید» فرج الرتججی را بر «اهواز» گماشت. بر علیه او نزد «رشید» سعایت بسیار شد. رعایا از او شکایت نمودند و او را متهم ساختند که اموال زیادی از آن شهرستان به خود تخصیص داده است. «رشید» در سال یکصد و نود او را برکنار کرد و «محمد بن أبان الأنباری» را بجایش گماشت.

يك بار برای «رشید» مسافرتی پیش آمد و به «فرج» دستور داد تا همراه او شود. چون به یکی از منزلها رسید او را صدا زد. «مظهر بن سعید» منشی «فرج» گفت: وقتی او را خواست، وی حاضر شد و من همراهش بودم و تردید نداشتم که او را برکنار می کند و از نعمت های خویش محروم می سازد. من در درب چادر «رشید» ایستادم

(۱) رتجج به ضم را و تشدید و فتح خ = قصبه ای در نواحی کابل.

(۲) فجعلنی تحت الأكف، جمع اکاف = جهاز شتر و پالان.

و «فرج» به درون آن رفت. در حالی که انتظار داشتم او با وضع ناروائی از نزد وی بیرون بیاید دیدم خلعت گرفته است. به دنبال آن نعمت من افزون گردید و از سلامت او شکر خدای بزرگ را بجای آوردم و همراه او شدم تا به خانه اش رسیدم. چون تنها شد وضع را از او پرسیدم. گفت: وقتی نزد وی رفتم رویش به سوی مغرب و پشتش به من بود. چون دانست که من وارد شده ام با کلمات بسیار رکیک و ناهنجار مرا دشنام داد و سخت تهدید کرد و گفت: ای نابکار زاده، ترا بیش از شایستگی خودت بالا بردم و به تو اعتماد کردم، اما به من خیانت نمودی و مال مرا دزدیدی و چنین و چنان کردی. بخدا با تو چنین و چنان خواهم کرد! چون آرام شد گفتم: «همان طور که مولای من گفت بلکه بیش از آن به من لطف و محبت کرده است، و با سوگند بیعت قسم یاد می کنم که من پند داده ام و از نیکی ها سپاسگزاری نموده و در اموال صرفه جوئی کرده ام و سرقت و خیانتی مرتکب نشده ام. بخدا، آنچه از کار خود به تومی گویم راست است. کشور را آباد کردم و حقوق ترا بجز از راه ظلم بدست آوردم، و در دارائی صرفه جوئی نمودم و آنچه را که بکنفر خیر خواه صمیمی برای آقای خود می کند بجای آوردم. چون هنگام فروش غله فرا می رسید بازرگانان را جمع می کردم و پس از آن که پیشنهاد ها داده می شد قرار فروش می گذاشتم و برای خودم در معامله با بازرگانان سهمی تعیین می کردم و گاهی سود می بردم و وقتی زیان می دیدم، تا آن که در این چند سال ده هزار هزار درهم گرد آوردم و ساختمانی بزرگ با طاق بلند و تالار مانند را با گچ و آجر برای خود برپا کردم و جلوی آن مکانی برای جلوس خود ترتیب دادم و در داخل بنا چند طبقه پشت سر هم ساختم و درب آن را بستم و اکنون به همان وضع مانده است و یقین دارم که در آن جا عنکبوت لانه ساخته است. آن را بگیر و روی خود را به بندهات باز گردان». من این کلام را تکرار نمودم و به راستی آن سوگند خوردم. آن گاه به من گفت: خدا دارائی ترا بر تو مبارک بدارد! به کار خویش باز گرد و با رعیت خود مدارا بکن.

«علی بن ابی‌عون» نقل از «فضل بن مروان» گفت :

«رشید» «عبدالله بن عمر» را از دیوان خراج برکنار کرد و «سلیمان بن راشد» را بجای او گماشت و به وی دستور داد تا در باره او تحقیقاتی بکند . «سلیمان بن راشد» جلسه‌ای تشکیل داد و «عبدالله بن عمر» را احضار کرد . او درحضورش نشست . پیش از آنکه از او بازجوئی شود «فضل بن یونس» به دیدن «سلیمان» آمد . «سلیمان» پهلوی خود به او جای داد . «فضل بن یونس» به «سلیمان» رو کرد و گفت : «یا ابایوب» مجلس خود را وسیع کن . با اظهار این سخن به «عبدالله بن عمر» اشاره کرد . «سلیمان» به او گفت : مقصودت از این کلام چیست ؟ گفت : در جایگاهی که امروز او نشسته است تو خود فردا جای خواهی داشت . از این رو گفتم مجلس خودت را وسعت بده . سپس «سلیمان» سوگند خورد که از «عبدالله بن عمر» بازخواست نکند و به کارش رسیدگی ننماید .

چون «رشید» به «طوس» رسید و بیماری او شدت یافت ، خبر او به «محمد امین» رسید . وی «بکر بن المعتمر» را مأمور ساخت و روزی یک هزار دینار برایش مقرر کرد و نامه‌هایی به عنوان «فضل بن الربیع» و «اسماعیل بن صبیح» و دیگران به او تسلیم نمود . در نامه‌های مزبور به آنان دستور داد که هر گاه پیش آمدی برای «رشید» روی دهد به «مدینه السلام» بازگردند . «رشید» در مورد انتقال تمام سپاه و دارائی و اثاث و لوازم ناچیز<sup>(۱)</sup> منزل و بردگان و دواب و اسلحه خود به «مأمون» مجدداً کواهی نمود و امر کرد چنانچه پیش آمدی برایش روی دهد تمام آنچه که را دارد به «مأمون» تسلیم نمایند .

وقتی «بکر بن المعتمر» با نامه‌هایی که به ظاهر حاکی از عیادت «رشید» بود ، و نامه‌های محرمانه به عنوان اشخاص مبنی بر دستور بازگشت ایشان و اقدامات احتیاطی در اردو ، ارودگاه «رشید» را ترک می‌گفت ، «رشید» از نامه‌های محرمانه آگاه گشت و دستور داد او را حاضر کردند و نامه‌ها را از او مطالبه

(۱) الخرنی: اثاث و لوازم خردوریز منزل .

نمود. او وجود آن‌ها را انکار کرد.

«عبدالله بن عبدالله بن طاهر» می‌گوید: «منصور بن زیاد» از قول پدرش برایم نقل می‌کرد: هنگام بیماری «رشید» در «طوس» که سبب درگذشت او گردید، من نزد او بودم و «بکر بن المعتمر» با نامه‌ها وارد شد. در آن هنگام «مأمون» در «مرو» بود و بربرادر «رافع بن اللیث» پیروز گشته بود.

آن روز وی را بایکی از بستگانش آورده به زندان انداخته بودند. «رشید» به «بکر» خلعت داد و او را به خانه‌اش فرستاد. سپس او را احضار نمود و نامه‌ها را از او خواست. وی منکر آنها شد و موضوع را رد کرد. «رشید» دستور داد او را به زندان انداختند. گفت: آنگاه «رشید» در چادر سیاهی از پوست خز که چهارصد ذراع وسعت آن بود بارعام داد. در چهار جهت این چادر بزرگ قبه‌ها از پوش خز سیاه بود. «رشید» خود در خیمه دودیرک دار<sup>(۱)</sup> از خز سیاه واقع در وسط چادر نشست. دیرک‌های چادر همگی سیاه بودند. او یک جبه خز مشکی بدون پیراهن پوشیده بود و روی آن پوشی از پوست سمور<sup>(۲)</sup> که بواسطه شدت سرما و بیماری آن را باروی کرک به خود پوشانیده بود، و روی آن یک پیراهن جلو باز از پوست خز مشکی با آستر پوست سمور برتن کرده بود، و کلاه درازی<sup>(۳)</sup> با عمامه خز سیاه بر سر داشت و نیم تنه سیاهی<sup>(۴)</sup> روی لباس پوشیده و شمشیری با حمایل بسته بود. یازده عدد فرش خز مشکی زیر پایش گسترده بود. یشتی‌ها و همه چیز مانند آنها از پوست خز سیاه بودند. او در آن وضع بود و در پشت بالش خدمتکاری او را گرفته بود تا به این سو و آن سو نیفتد. «فضل بن الربیع» در برابرش نشسته بود. «رشید» به «فضل» گفت: به «بکر» دستور بده تا نامه‌های محرمانه را که همراه

(۱) وهو جالس فی فازه - پوش دارای دودیرک که در اردو گاه بکار میرود.

(۲) «فنگ» - سمور و نوعی روباه کوچک. مترجم.

(۳) «قلنسوة طویلة».

(۴) «طیلسان اسود» - این لغت از «طالشان» فارسی گرفته شده و نیم تنه‌ای بود که

بزرگان روی لباس می‌پوشیدند. مترجم

دارد حاضر کند. «بکر» منکر آنها شد و گفت: بجز نامه‌هائی که تسلیم کردم چیزی همراه ندارم. «رشید» به «فضل» گفت: او را تهدید بکن و بگو اگر چنین نکنند از من سخت آسیب خواهد دید. «بکر» همچنان انکار می‌کرد. شنیدم «رشید» آهسته به خدمتکار گفت: به «فضل» بگو او را ریسمان پیچ کند. آنگاه «بکر» را به یکسو کشیدند و ریسمان آوردند و او را از سر تا پا طناب پیچ کردند. «بکر» گفت من یقین دارم که خواهم مرد. از جان خویش ناامید شدم و خواستم اعتراف کنم. در آن حال بودم که دستور داد «مروان» برادر «رافع» و خویشاوند او را که همراهش بودند حاضر کنند. چون حضور یافتند «رشید» گفت: آیا «رافع» خیال می‌کند که بر من پیروز می‌شود! به خداوندی که جز او خدائی نیست اگر همراهان او به تعداد ستارگان آسمان باشند من يك يك آنان را بر می‌چینم و تا آخرین نفر ایشان را خواهم کشت. «مروان» گفت: خدا، خدا، وای بر من. یا امیرالمؤمنین! خدا و همگی مردم خراسان می‌دانند که من بیست سال است از برادرم و کارهایش دور و بر کنارم. به او می‌گویم که باید اطاعت را پیشه خود بسازد و راهی را که پیش گرفته است ترك بگوید. اما او قبول نمی‌کند. من همچنان به مسجد و نماز و خانه‌ام وابسته‌ام. درباره من و این مرد از خدا بترس! خویشاوند او گفت: خدا زبانت را قطع کند. ما بخدا از دیر زمان آرزوی شهادت را داشتیم. اکنون که به دست بدترین مخلوق او شهادت نصیبمان می‌شود تو عذر خواهی می‌کنی! «رشید» از شنیدن این سخن به خشم آمد و گفت: دو نفر قصاب حاضر شوند. خویشاوند «مروان» به او گفت: آنچه می‌خواهی بکن. ما امیدواریم خدا شهادت را به ما روزی کند و ما و تو به زودی در محضر خدای بزرگ به ایستیم، آنگاه بدانی که در چه وضعی خواهی بود. سپس ایشان را به کناری کشیدند و مأموران به دستور «رشید» آنان را قطعه قطعه کردند. بخدا هنوز کار آن دو تمام نشده بود که «رشید» در گذشت.

«بکر» گفت: من همچنان در انتظار جان کندن بسر می‌برم. ناگهان غلام «ابوالعناهیة» پیش آمد. او را اربابش نزد من فرستاده بود. او نوشته‌ای



درمشت خود داشت ، من آن را خواندم و دیدم این اشعار را نوشته است :

« هی الایام والغیر  
فأین الله والقدر »  
وامر الله ينتظر

« اینست روزگار و تحولات آن و باید در انتظار کار خدا بود . آیا امید نداری که از سختی رهایی یابی ! پس خدا و سر نوشت کجا است ؟ »

من به خدای بزرگ اطمینان یافتم . اما معنای این شعر را ندانستم . آنگاه خبر مرگ بگوشم رسید . ناگهان « فضل بن الربیع » نزد من آمد و چون نزدیک شد گفت : بندهای « ابوخلیدة » را باز کنید . گفتم اکنون موقعی نیست که مرا با کنیه بخوانی . سپس خلعت خواست و آن را بر من پوشانیدند و به من گفت : خدا اجر ترا در باره امیر المؤمنین زیاد کند . آنگاه دستم را گرفت و مرا به اطافی برد که او آنجا در لفافه ای پوشیده بود . « فضل » روی او را پس زد و دیدم مرده است . « فضل » به من گفت : نامه هائی را که همراه داری بیاور ! من صندوق مخصوص آشپزخانه را که داخل پایه های آن خالی شده و نامه ها درون آنها قرار داشت آوردم . روی صندوق با چرم پوشیده بود . پوش چرمی برداشته شد و پایه های آن را شکستند . « بکر » نامه ها را به صاحبانش تسلیم نمود و پاسخ آنها را گرفت و رفت . (۱)

(۱) در هامش نسخه اصل نوشته شده است :

شنیدم در کتاب دیگری ذکر شده است که « رشید » در خواب دید شخصی به او می گوید :  
تودر « طوس » خواهی مرد . آن مرد در کف خود مقداری خاک داشت و به او گفت : این خاک از قبر تو در آن مکان است . وقتی « رشید » در این بار به « طوس » رفت ، و در آنجا در گذشت ، نامه ای به شرح زیر به دستش رسید :

« ما أنت معتبر بمن خربت »	منه غداة قضی دسا کره
وبمن اذل الدهر مصرعه	فتبرأت منه عشائره
این الملوك و این چندهم	صاروا مصیراً أنت صائره
نل ما بدالك أن تنال من	الدنيا فان الموت آخره »

« آیا از کسی که دارائی و املاکش ویران گردیده و روزگار میدان مبارزه اش را پست و خوار گردانیده ، و کسانش از او دوری جسته اند ، درس عبرت نمی گیری ! کجایند پادشاهان و سر بازانشان ؟ آنان سر نوشتی داشتند که تو نیز آن را خواهی داشت . آنچه می خواهی از روزگار استفاده بکن ، اما بدان که پایان آن مرگ است . »

از جمله مطالبی که «محمد» به برادرش مأمون<sup>۱</sup> در نامه مفصل خود نوشته شرحی است که اینک نقل می‌شود: (۱)

«اولاد و خانواده و کسان مرحوم امیر المؤمنین را به «میمون بن میمون فضل بن الربیع» بسیار و به او دستور بده که همراه با ایشان و وابستگان و سر بازان امیر المؤمنین عزیمت کنند.

در قسمت دیگر نامه مزبور نوشته است:

«زنهار نظری را اجرا بکنی یا تصمیمی بگیری مگر با نظر پیر خودت و شخص مورد اعتماد پدران «فضل بن الربیع». خدمتکاران را با آنچه از پول و خزانه‌ها و اسلحه نزدشان موجود است به حال خود بگذار و هیچیک از ایشان را از مسئولیتی که دارد رها مکن تا آنکه آنان را نزد من بفرستی. هر گاه برای نفرات سرباز پاداش یا جیره‌ای می‌دهی «فضل بن الربیع» این کار را بموجب دفاتر مخصوص خود، در محضر صاحبان دیوان‌ها که مسئول اعطای آن می‌باشند، بر عهده بگیرد. (فضل بن<sup>۲</sup> الربیع) زمام امور را همچنان در دست داشته باشد. به رسیدن این نامه «اسماعیل بن صبیح» و «بکر بن المعتمر» را با اسبان چاپار نزد من بفرست.»

«رشید» در ماه جمادی دوم سال یکصد و نود و دو<sup>۳</sup> در گذشت. در آن هنگام «فضل بن الربیع» زمام امور و کارهای مربوط به هزینه او را بر عهده داشت. «سلیمان بن عمران» دیوان خراج «سواد» و «علی بن صالح» دیوان خراج «شام و مصر و آفریقا و موصل و ارمنستان و آذربایجان و مدینه و مکه و یمن» و «محمد بن اسماعیل بن صبیح» دیوان خراج «جزیره» را اداره می‌کردند. دیوان قشون تحت

۱) طبری می‌گوید «أمین» این جمله را به برادرش نوشته است. اما در نامه او به عنوان «مأمون» چنین مطلبی دیده نمی‌شود.

۲) نام میان دو هلال ( ) از طبری نقل گردید.

۳) بطوری که شایع است او در جمادی دوم در گذشته است. اما بنا بر قولی وفاتش در جمادی اول سال یکصد و نود و سه بوده است (عقد الفرید و مروج الذهب).

تصدی «ابن الشَّخیر الھذلی» و «عبدالله بن عبد الطَّائی» و دیوان رسائل محرمانه و دیوان املاک و دیوان اسکان و نقل و انتقالات زیر نظر «اسمعیل بن صبیح» اداره می شدند .

«فضل بن الرُّبیع» سعی کرد با اردو و کلیه متعلقات آن عزیمت نماید، و در اینکار به «مأمون» مراجعه نکرد و اعتنائی ننمود . چون خبر به «مأمون» رسید خواست بانیروئی مرکب از دو هزار سوار ایشان را دنبال کند . اما «فضل بن - سهل» به او گفت : اگر چنین بکنی بیم آن دارم که ترا دستگیر نمایند و به رسم هدیه برای «محمد» بفرستند . اما بهتر است که برجای خود بنشین و نامه ای همراه با قاصد نزد ایشان فرستاده بیعت را به آنان یادآوری بکنی و از ایشان وفاداری بخواهی و ایشان را از خیانت و پیمان شکنی بر حذر بگیری . «مأمون» این نظر را پذیرفت و «سهل بن صاعد» پیشکار خود را که مردی دانا و جدی بود همراه با «نوفل خادم» غلام «هادی» با نامه ای اعزام داشت .

آن دو در «نیشابور» به «فضل بن الرُّبیع» واردی او وارد شدند . اما «فضل» و همراهانش نامه را از ایشان نپذیرفتند و اعتنائی به آن دو نکردند . سپس ایشان بازگشتند و «مأمون» را از واقعه آگاه ساختند . «فضل بن سهل» به «مأمون» گفت : این ها دشمنانی بودند که از دستشان آسوده شدی و از تو دور گشتند . اما چیزی را که می گویم گوش بدار : این حکومت هرگز از حکومت زمان «ابوجعفر» مهمتر نیست . در آن هنگام «المقنَّع» به خونخواهی «ابومسلم» برخاست و باقیام او قشون متزلزل شد . پس از او «یوسف البرم»<sup>(۱)</sup> که کافر بود خروج کرد و بر علیه او غوغائی بپاشد . آنگاه «استاذسیس»<sup>(۲)</sup> خروج کرد و دعوت به کفر نمود و «مهدی» به دنبال او از «ری» به «نیشابور» رفت . سپس در همین

(۱) در «طبری» و فهرست «جهشیاری» «یوسف البرم» و در نسخه اصل «یوسف البرم»

نوشته شده و نام اخیر تحریف است .

(۲) در نسخه اصل «أنشاسیس» قید شده و با نقل از «طبری» و فهرست «جهشیاری»

تصحیح گردید .

پیش آمد دیروز که خبر خلع «رافع بن اللیث» به مردم رسید، آنان را چگونه یافتی! گفت سخت نگران و پیریشان حال دیدم. گفت: پس تو هنگامی که بردائی های خودت، که بیعت ترا بگردن دارند وارد بشوی، چه وضعی خواهی داشت و وحشت و آشفتگی مردم «بغداد» چگونه خواهد بود؟ پس کمی صبر کن و من خلافت را برایت تضمین می کنم.

«مأمون» به او گفت: چنین می کنم و به خدا از تو سپاسگزارم.

چون «مأمون» بر آن شد که در «خراسان» اقامت گزیند «فضل بن سهل» به او گفت: این رؤساء مانند «عبدالله بن مالک» و «یحیی بن معاذ» و دیگران، به خاطر معروفیت و تقدم در ریاست و قدرت جنگی که دارند، بیش از من برای تو سودمند می باشند. بگذار من همچنان خدمتکار تو باشم تا محبت شامل من گردد و کار را به صورت ظاهر به آنان واگذار بکن. گفت: موافق نظر تو عمل می کنم. آنگاه «فضل بن سهل» اشخاص مورد نظر را در خانه هایشان ملاقات نمود و موضوع بیعت و وفاداری به آن را به ایشان یادآور شد. گفت: کوئی من مرداری را که خوردن آن حلال نیست در طبق گذارده نزد آنان برده ام. بعضی از ایشان اظهار مرا رد کردند و بعضی شان گفتند: چه کسی می تواند میان امیر المؤمنین و برادرش دخالت کند؟ «مأمون» از چگونگی آگاه شد و به «فضل» گفت: تو خود اداره امور را به عهده بگیر. «فضل» گفت: تو قرآن خوانده ای و به امور دینی آگاهی داری. نظر من اینست که فقیهان قوم را گرد آورده ایشان را به سوی حق و عمل به حقیقت و احیاء سنت بخوانی، و خود بر بساط نمد<sup>(۱)</sup> نشسته به شکایات رسیدگی کنی و به سران و پادشاهان و شاهزادگان عنایت بفرمائی. «مأمون» چنین کرد. او به «التمیمی» می گفت: ترا به مقام «موسی بن کعب» می گماریم، و به «الرّبعی» می گفت: «ترا به مقام «ابی داود» می رسانیم. به «الیمانی» می گفت: ترا بجای «قحطبه» و «مالک بن الهیثم» می نشانیم. او يك چهارم خراج خراسان را حذف

(۱) وتعمد علی اللبود.

نمود. مردم خراسان می گفتند : او خواهر زاده ما وعمو زاده رسول خدا (ص) می باشد. چون «رافع بن اللیث» روش «مأمون» را چنین دید در سال یکصد و نود و چهار تسلیم او شد و در اطاعتش درآمد. «مأمون» به او امان داد و «رافع» نزد وی رفت و مورد عنایت واقع شد و از خاصان وی گردید. چون «فضل بن سهل» از مقرر بان مأمون گردید و نجاتش به ثبوت رسید و آثار نجومی نیز به او نشان داد که «مأمون» به خلافت خواهد رسید، از «مأمون» خواست نامه ای به خط خود برایش بنویسد. «مأمون» شرح زیر را به او نوشت :

«اگر خداوند امور مؤمنان را در رعایت من قرار بدهد و خلافت خود را در میان بندگانش به من واگذار کند، بر خود واجب می دانم که میان ایشان مطابق کتاب خدا و سنت پیامبرش محمد صلی الله علیه و آله عمل نمایم، و خونی را از روی عمد نریزم مگر در حدود آنچه که خداوند اجازه فرموده و ریختن آن خون را واجب نموده است، و از هیچ يك از بندگان خدا پول و انائی به زور نستانم، و مسلمانان را از راه فریب و خدعه محروم نسازم، و در هیچ چیز از روی هوس یا خشم خود حکم نکنم، مگر آنکه در راه خدای بزرگوار و برای خاطر او باشد. بخاطر علاقه ای که به زیادتى این کار دارم و از بیم آنکه مبادا در باره آن از من بازخواست شود، پیمان اکید می بندم که به عهد خود وفادار باشم. چه، خداوند عز و جل فرموده است : «اوفوا بالعهد ان العهد کان مستولاً»، به پیمان خویش وفادار باشید، چه، پیمان بازخواست می شود.

هرگاه من از این راه باز گشتم یا در روش خود تغییری دادم، شایسته لعنت و سزاوار کیفر خواهم بود. از خشم خداوند به خود او پناه می برم و از او می خواهم که مرا در اطاعت از خود یاری فرماید و بخاطر خیر من و همه مسلمانان میان من و عصیان و گناه جدائی اندازد، و در همه کارهایم آن گونه که در خور میل و رضای خود او است برایم تسهیلات فراهم سازد. او خود نزدیک و جوابگو و بر همه چیز توانا است. این شرح را به خط خود نوشتم.

هنگامی که «مأمون» ولیعهد بود «یونس بن الربیع» حاجبی او را داشت . يك روز «یونس» «ابا محمد الیزیدی» را دعوت نمود . وی نزد او رفت . «فضل بن سهل» نیز در آنجا حضور یافت . ایشان با یکدیگر به گفتگو پرداختند . «یزیدی» ضمن سخنی به «فضل» گفت : «امیر در باره تو نظر خوبی دارد و نسبت به تو آسان می گیرد ، و خدمت را می ستاید . امیدوارم خداوند ترا به مقامی برساند که در آن با او استوار بمانی و دارای یک هزار هزار هزار درهم بشوی .» «فضل» به خشم آمد و گفت : این چه سخن است ؟ مگر اینجا انگیزه ای در میان است ؟ مگر خشم و کینگی وجود دارد ؟ مگر اینجا چیزی هست که مستلزم این وضع باشد ؟ «یزیدی» گفت : تو انکار نکردی ! تا من با دوستی و علاقه ای که به تو دارم چنین نخواهم . گفت : تو به من می گوئی : صاحب هزار هزار درهم بشوی ! گفت : تو آن را انکار نکردی . پس چه می خواهی ؟ گفت : «بخدا مصاحبت من با امیر برای بدست آوردن پول ، خواه کم یا زیاد ، نبوده است ، بلکه همت من بالاتر از آنست که به من اجازه کسب مال را بدهد . گفت : وقتی من همراه او شدم انگشت خود را از دست بیرون آورد و گفت : «باشد که مهر این انگشت در شرق و غرب نفوذ یابد» . من برای این خاطر به خدمت او پرداختم و مصاحبتش را قبول نمودم . چندی نگذشت که او به آرزویش رسید .

در زمان «رشید» هنگامی که «مأمون» ولیعهد بود یکبار «فضل» و «حسن» فرزندان «سهل» در خدمت یکی از گماشتگان ، که تصدی کارها را داشت ، بودند ، جوانی بر آن شخص وارد شد و کمی به دنبال او براه افتاد . چون نظرش به او افتاد جوان خندید و گفت این شیوه راه رفتن را به دنبال تو آموختم . بین آیا این شیوه بهتر است یا آن گونه که راه می رفتم ، تا آن را ترك کنم ؟ سپس طرز راه رفتن خود را تغییر داد و پیش آمد و نشست و حرکات ابلهانه زیادی از خود نشان داد . گماشته مزبور همچنان با او سیاست بکار می برد تا آنکه او برخاست و رفت . آنگاه به فرزندان «سهل» گفت : بعضی از مردم دوست دارند خود را به وضعی

نشان بدهند که طبیعی ایشان نیست. چون آن دوازند گماشته مزبور بیرون رفتند «حسن» به «فضل» گفت: سی سال است که تو خود را با محافظه کاری و مردانگی و ادب خواهی رنج می دهی اما کارها این شکل صورت می گیرد. «فضل» گفت: هر گاه این شخص را می بردند و به کفلش تازیانه می زدند حقیقت او آشکار می شد. مردم اگر به خیر اندیشی راهنمایی شوند اصلاح می کردند. اما به خاطر فقدان تربیت و عدم توجه تباہ می شوند.

می گویند «فضل بن سهل» شخصی را به کاری گماشت و او آن را بد انجام داد. از این رو دستور داد به کفل او تازیانه زدند. سپس به او گفت: ترا اینگونه ادب کردم. اگر اصلاح شدی بسیار خوب، در غیر این صورت ترا بر کنار خواهم کرد. در کتابی که «ابوالفضل محمد بن عبدالحمید کاتب» در اخبار خلفای عباسی به خط خود نوشته است شرح زیر به نظر رسید:

«ابوالقاسم جعفر بن محمد بن حفص» نوشته ای برایم فرستاد که از دفاتر دیوان های خراج نسخه برداشته بود. نویسنده در آن نوشته بود که «ابوالوزیر - عمر بن» المطرف کاتب «از اهل مرو» بود و در زمان ولی عهدی «مهدی» تصدی دیوان شرق را داشت. سپس در زمان خلافتش برای او «موسی» و «هارون» کتابت می کرد. وی در زمان «رشید» صورت بر آوردی از واردات بیت المال از نقد و کالا از تمام نقاط به مرکز خلافت تهیه نموده به «یحیی بن خالد» عرضه داشته بود که اینک نقل می شود.

### ۱- بهای غلات سواد

هشتاد هزار هزار و هفتصد و هشتاد هزار درهم (۱)

### ۲- اموال مختلف در سواد

چهارده هزار هزار و هشتصد هزار درهم

(۱) چون در مقابل میلیون لائین واژه فارسی وجود ندارد در ترجمه «الف» بجای میلیون هزار هزار نوشته می شود غیر جم.

جامه‌های نجرانی: دویست جامه

گل برای مهرزدن: دویست و چهل رطل

### ۳- کسکر

یازده هزار هزار و ششصد هزار درهم

### ۴- نواحی دجله

بیست هزار هزار و هشتصد هزار درهم

### ۵- حلوان

چهار هزار هزار و هشتصد هزار درهم

### ۶- اهواز

بیست و پنج هزار هزار درهم

شکر: سی هزار رطل

### ۷- فارس

بیست و هفت هزار هزار درهم

آب انگورسیاه: بیست هزار رطل

انار و به: دویست و پنجاه هزار رطل

کلاب: سی هزار بطری

أنبه جات: پانزده هزار رطل

انجیر سیرافی: (۱) پنجاه هزار رطل

کشمش به کر هاشمی: سه کر<sup>(۲)</sup>

(۱) «سیراف» بندر مهمی در کرانهٔ خلیج فارس و در نزدیکی بوشهر امروزی بوده

است - مترجم

(۲) کر = معادل شش بار و در حدود یک خروارونیم - مترجم



## ۸- کرمان

چهار هزار هزار و دوست هزار درهم  
 پارچه یمنی و خبیصی<sup>(۱)</sup>: پانصد توپ  
 خرما: بیست هزار رطل  
 زیره: یکصد رطل

## ۹- مکران

چهار صد هزار درهم

## ۱۰- سند و توابع آن

یازده هزار هزار و پانصد هزار درهم  
 گندم به وزن قفیز کیرخ: یک هزار هزار قفیز<sup>(۲)</sup>  
 فیل: سه سر  
 لباس حبششی<sup>(۳)</sup>: دو هزار دست  
 هوله و دستمال سفره: چهار هزار دانه  
 عود هندی: یکصد و پنجاه من  
 اقسام دیگر عود یکصد و پنجاه من  
 نعلین: دو هزار جفت بجز قرنفل و جوزبوا<sup>(۴)</sup>

## ۱۱- سیستان

چهار هزار هزار و شش صد هزار درهم  
 لباس اعیانی: سیصد دست  
 شهد نی شکر: <sup>(۵)</sup> بیست هزار رطل

(۱) خبیص - شهداد - از شهرستان های کرمان.

(۲) «قفیز» - پیمانه = ۲۵ رطل بغدادی.

(۳) «الثیاب الحبشیه» - لباس های زری و حاشیه دار.

(۴) «جوزبوا» = جوز هندی.

(۵) «فانیذ» معرب پانیذ فارسی = حلوا و شهد نی شکر.

## ۱۲- خراسان

بیست و هشت هزار هزار درهم

نقره : دوهزار شمش

چهارپای باری : (۱) چهار هزار سر

برده : يك هزار سر

پارچه : بیست و هفت هزار توپ

هلیله : سیصد رطل .

## ۱۳- جرجان

دوازده هزار هزار درهم .

ابریشم : يك هزار من .

## ۱۴- قومس (۲)

يك هزار هزار و پانصد هزار درهم .

نقره : يك هزار شمش .

عباءه هفتاد عبا .

انار : چهل هزار انار .

## ۱۵- طبرستان و رویان (۳) و دنیاوند (۴)

شش هزار هزار و سیصد هزار درهم .

فرش طبری : ششصد قطعه .

عبا : دویست ثوب .

پارچه لباسی : پانصد توپ .

(۱) برذنون = یابو و چهارپای باری

(۲) «قومس» = سمنان و دامغان و توابع.

(۳) «رویان» = شهرستان بزرگ کوهستانی در دیلم (معجم البلدان ج ۲ ص ۸۷۳)

(۴) «دناوند» = دماوند .

دستمال : سیصد دانه .

جام : ششصد عدد .

#### ۱۶- ری

دوازده هزار هزار درهم .

انار : یکصد هزار هزار دانه .

هلو و شفتالو : یک هزار رطل .

#### ۱۷- اصفهان

بجز خمتش و دهستان های عیسی رادیس .

یازده هزار هزار درهم .

عسل : بیست هزار رطل .

موم : بیست هزار رطل .

#### ۱۸- همدان و دستبی (۱)

یازده هزار هزار و هشتصد هزار درهم .

رب انار (۲) : یک هزار من .

عسل الأروندی (۳) : بیست هزار رطل .

#### ۱۹- آب های بصره و کوفه

بیست هزار هزار و هفتصد هزار درهم .

#### ۲۰- شهر زور و توابع (۴)

بیست و چهار هزار هزار درهم .

(۱) «دستبی» - بلوکی در دماوند، و «ری» به نام «دستبی رازی». بلوک دیگری نیز بنام

«دستبی همدان» واقع میان «ری» و «همدان» - معجم البلدان ج ۲ .

(۲) در متن «الرب والرماین» نوشته شده و ظاهراً همان رب انار است. «ابن خلدون»

در تاریخ عصر مأمون «الرب والریباس» رب وریواس نوشته است.

(۳) منظور عسل الوندی است .

(۴) «شهر زور» استان بزرگی در کوهستان های غرب ایران میان «أربل» و «همدان» و

محل سکونت اکراد است. معجم البلدان ج ۲ ص ۳۴۰ .

## ۲۱- موصل و توابع

بیست و چهار هزار هزار درهم .

عسل سفید : بیست هزار رطل .

## ۲۲- جزیره- دیارات (۱) و فرات

سی و چهار هزار هزار درهم .

## ۲۳- آذربایجان

چهار هزار هزار درهم .

## ۲۴- موقان (۲) و کرخ

سیصد هزار درهم .

## ۲۵- گیلان

برده : یکصد سر .

پارچه و طیلسان (۳)

عسل : دوازده مشک (زق) .

باز : دوازه باز .

عبا : بیست ثوب .

## ۲۶- ارمنستان

سیزده هزار هزار درهم .

فرش مشبك : بیست قطعه .

فرش نقشه دار : پانصد و هشتاد قطعه .

ماهی نمك سود : ده هزار رطل .

(۱) «الديارات» دیرها .

(۲) دشت مغان .

(۳) «طیلسان» از طالشان فارسی گرفته شده و آن نیم تنه سبز مخصوص رجال بوده است . تعداد آن در متن ذکر نشده است .

ماهی طریخ: ده هزار رطل<sup>(۱)</sup>

باز: سی باز.

قاطر: دویست سر.

## ۲۷ - قنسر ون (۲) و عواصم (۳)

چهار صد و نود هزار دینار.

### ۲۸ - حمص

سیصد و بیست هزار دینار.

### ۲۹ - دمشق

چهار صد و بیست هزار دینار.

### ۳۰ - اردن

نود و شش هزار دینار.

### ۳۱ - فلسطین

سیصد و بیست هزار دینار.

وازلکیه «اجناد الشام»<sup>(۴)</sup>: کشمش سیصد هزار رطل.

### ۳۲ - مصر

بجز «قنیس» و «دمیاط» و «أشمون» (درآمد این سه شهر وقف هزینه‌های

خیریه شده است): یک هزار هزار و نهصد و بیست هزار دینار.

(۱) «طریخ» نوعی ماهی مخصوص دریاچه «وان» که آن را به ارمنی نیز «تاریخ» می‌گویند. مترجم.

(۲) قنسرین: از شهرستان‌های بزرگ شام در نزدیکی «حلب» (معجم البلدان ج ۴ ص ۱۸۵).

(۳) العواصم جمع «عاصم» بمعنای قلعه و در شهرستان شامل «عواصم» میان «حلب» و انتاکیه و مرکز آن شهر «انتاکیه» بوده. (معجم البلدان ج ۴ ص ۷۴۱).

(۴) اجناد الشام: جمع چند بمعنای «مجموعه». شامل «جند فلسطین» - «جند اردن» - «جند دمشق» - «جند حمص» و «جند قنسرین» (معجم البلدان ج ۱ ص ۱۳۶).

## ۳۳ - برقه

يك هزار هزار دينار .

## ۳۴ - افريقا

سيزده هزار هزار درهم .

فرش : يكصد و بيست قطعه .

## ۳۵ - يمن

بجز لباس ، هشتصد و هفتاد هزار دينار .

## ۳۶ - مكه و مدينه

سيصد هزار دينار .

جمع برآورد : طلای نقد پنج هزار هزار دينار از قرار هر دينار بيست و دو درهم، برابر يكصد و بيست و پنج هزار هزار و پانصد و سی و دو هزار درهم (۱).

مسكوك نقره : چهار صد و چهار هزار هزار و هفتصد و هشت هزار درهم .

مسكوك نقره با بهای طلا : پانصد و سی هزار هزار و سیصد و دوازده هزار درهم .



(۱) این محاسبه اشتباه است، زیرا ۵ میلیون دينار از قرار هر دينار ۲۲ درهم برابر يكصد و ده میلیون درهم است . مگر آنكه نرخ هر دينار در حدود ۲۵ درهم احتساب شود كه بالغ بر يكصد و بيست و پنج میلیون درهم مذکور در متن خواهد شد . مترجم

## زمان محمد امین

چون کار خلافت به دست «محمد امین» افتاد، وی «یحیی بن سلیم» را برای دیوان رسائل و «عباس بن فضل بن الربیع» را برای حاجبی خویش و «فضل بن الربیع» را برای تقدیم گزارشات و عرائض و «بکر بن المعتمر» را برای دیوان خاتم برگزید. «موسی بن عیسی بن یزدانیرود» و «داود بن بسطام» و «عبدالله بن ابی نعیم» دبیران «فضل بن الربیع» بودند.

«فضل بن الربیع» در «شارع الأعظم» روبروی «درب السقائین» منزل داشت. او وقتی میخواست این خانه را بنا کند «رشید» پنج هزار هزار درهم از وجوه «اهواز» برای ساختمان آن به او کمک کرد.

چون کار «محمد امین» استوار شد، و آنچه که «فضل بن الربیع» از سرbazان و متعلقات آنان همراه آورده بود در اختیارش قرار گرفت، نامه‌ای به «مأمون» نوشت و از او خواست که از دخالت در پاره‌ای از امور «خراسان» دست بکشد و دست او را در اعزام یکنفر از جانب خود برای عهده‌داری کار چاپار و اخبار باز بگذارد تا اخبار آنجا را برایش گزارش کند. این کار بر «مأمون» گران آمد و «فضل بن سهل» را خواست و با او مشورت نمود. «فضل» به او گفت: تو از پیروان و موالیان خود نزدیکانی داری که در مشاورت تو علاقه نشان می‌دهند و اگر بدون مراجعه به ایشان تصمیمی گرفته شود موجب ناراحتی و بی‌اعتمادی آنان خواهد گشت. پس با آنان مشورت کن. از اینرو «مأمون» ایشان را احضار نمود و همگی به پرسش‌های او پاسخ دادند. «حسن بن سهل» گفت: آیا می‌دانید که «محمد» با خواستن چیزی که حق آن را ندارد از حدود خویش تجاوز نموده است؟ گفتند: آری، اما چون از زیان جلوگیری از آن بیم داریم آن را تحمل می‌کنیم. گفت:

آیا یقین دارید که او پس از قبول خواسته اش به همان اکتفا نموده چیز دیگری نخواهد خواست؟ گفتند نه، اما ما در پی سلامت هستیم. گفت: اگر از حدود خواسته خود تجاوز کرد آیا ما در آنچه که به او داده ایم اظهار ناتوانی نکرده ایم؟ «فضل بن سهل» با این نظر موافق بود و ضمن بیان مشروح خود گفت: پیروزی بخاطر زیادی و کمی عده نیست و زخم مرگ بار آسان تر از زخم ستمگری و بار مذلت است. «مأمون» گفت: هر کس آرامش و آسایش را برگزیند در کار دنیا و آخرت خویش به سر نوشت شوم گرفتار خواهد شد.

سپس «مأمون» به «فضل بن سهل» گفت به «محمد» نامه بنویسد و از وی بخواهد تا زنان و فرزندان را نزد او بفرستد. «مأمون» دو پسر از «ام عیسی» دختر «موسی الهادی» داشت که در «قصر مأمون» منزل داشتند. او نیز یکصد هزار دینار را که «رشید» وصیت کرده بود از بیت المال به او داده شود، مطالبه نمود. «امین» به «مأمون» پاسخ داد که پول را برای کار مسلمانان و در راهی مصرف کرده است که بیش از آنچه «رشید» وصیت کرده بود ضرورت داشت. اما خانواده و فرزندان مانند خانواده و اولاد خود او میگذرانند و صلاح نمی‌داند ایشان را در معرض رنج سفر و خطر راه بگذارد. ولی هر گاه موجهی برای این کار به نظرش رسید آن را اجازه خواهد داد. به دنبال آن بیم و وحشت «مأمون» زیادتر شد و از روش «محمد» آگاه گردید و بر آن شد که در برابر او احتیاط لازم بنماید.

چون کار «محمد» رو به راه شد «فضل بن الربیع» به او نظر داد که «مأمون» را خلع کند. اما او بیم داشت که «مأمون» از این امر آگاه گردد. «علی بن عیسی بن ماهان» «فضل» را برای انجام این کار کمک کرد و به تمام عمال نوشت که برای «موسی بن محمد» بعد از خلیفه دعا کنند و «مأمون» را خلع نمایند. «مأمون» از این اقدام و دعا درباره «موسی» فرزند «محمد» در خطبه‌ها با خبر شد.



«فضل بن سهل» طاهر بن الحسین را مأمور ساخت به «ری» برود. اما دید او در این کار سستی نشان می‌دهد. به او گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: آرزویم اینست که بر منبر «فوسنج»<sup>(۱)</sup> خطبه بخوانم و یکصد هزار درهم در صندوق خود پول داشته باشم. سپس او را برای «فوسنج» گماشت و دستور داد یکصد هزار درهم به او بدهند. آنگاه به او گفت به محل کار خود عزیمت نماید. او قبول نمود. «فضل» گفت: وقتی شخص به آرزوی خویش رسید در خون غوطه‌ور می‌شود. (۲)

«حسین بن مصعب» در «فوسنج» بود. او وقتی نزد «مأمون» حضور یافت و از خبر پسرش «طاهر» آگاه شد از خودداری پسرش از قبول آنچه به او پیشنهاد شده بود اظهار نارضایتی کرد و گفت: فقط کسی بافتنه و آشوب‌رو برو می‌شود که ناتوان و نااصل و نادان باشد، و یا چون سرزنش شود آن را مهم نپندارد. اما تو که دارای اصل و ریشه کهن می‌باشی! گفت: آنچه گفتی در باره‌ام درست نیست. بلکه بیم آن داشتم که اگر هر کاری را که برای آن دعوت شده‌ام قبول نکنم دیگری آن را بر عهده بگیرد و من وابسته به او بشوم. و حال آنکه اگر رئیس باشم بهتر از آنست که از دیگری متابعت بنمایم.

«عبدالله بن الحسن بن سهل» گفت از پدرم شنیدم می‌گفت:

وقتی خبر «علی بن عیسی» و بیرون شدن او از «عراق» به «فضل بن سهل» رسید به جمله سران امر داد فرزندان خود را گرد آوردند. «حسین بن مصعب» «طاهر» را همراه خود برد. چون او «طاهر» را دید از دیگران چشم پوشید. او يك چشم و بدقیافه بود و دامن را به کمر می‌زد. سپس گفت: این خود او است. آنگاه حکومت «ری» را به او واگذار نمود. «حسین بن مصعب» خود را پیش پای او انداخت و خواهش کرد از اجرای این تصمیم بگذرد و گفت: من بخاطر

(۱) «فوسنج». به فارسی «بوسنگک»: قصبه‌ای واقع در ۱۰ فرسنگی «هرات» (معجم البلدان ج ۳

ص ۹۲۳).

(۲) إذا نال الرجل المنی خاض الدماء.

علاقه‌مندی به او این خواهش را نمودم، بلکه بیم آن دارم که پیش آمدی برای تو روی بدهد و جبران آن دشوار باشد. بخدا هنگام حکومت «علی بن عیسی» در خراسان او را دیدم میان جمع انبوهی در برابرش ایستاده و از ترس وی شانه هایش می‌لرزید. شاید اکنون نیز با همان نظر او را بنگرد. «فضل بن سهل» به او گفت: دست نگهدار. من حکومتی را به او واگذار نموده‌ام که تا بیش از شصت سال دیگر دوام خواهد داشت (۱).

چون «محمد» بر آن شد که به «مأمون» بنویسد در قسمتی از کارهایش دخالت نکند، به «اسماعیل بن صبیح» دستور داد نامه‌ای به این مضمون به عنوان «مأمون» تهیه کند. «اسماعیل» گفت: یا امیر المؤمنین! تقاضای تو بر این که او از دخالت در اموری که در دست دارد صرف‌نظر نماید موجب تأیید بدگمانی و تقویت اتهام و بر حذر بودن او خواهد گردید. بهتر است در نامه خود به او بنویسی که به وجود او احتیاج داری و مشتاق دیدارش می‌باشی و ترجیح می‌دهی از نظر و مشورت با او استفاده بکنی. و از او بخواهی که نزد تو بیاید. این روش بهتر است و او را نگران نمی‌سازد. گفت: همین قسم بنویس. «اسماعیل» همان گونه نوشت. اما «مأمون» به آن توجهی نکرد و پاسخ او را نداد.

سپس «فضل بن الربیع» به «محمد» اصرار نمود و او را تشویق کرد که «مأمون» را خلع نماید. «علی بن عیسی» نیز او را برای این منظور کمک کرد. آنکاموی برای ولایت عهدی پسرش «موسی» پس از خودش بیعت نمود و او را «الناطق» بالحق خواند و «مأمون» و «قاسم» را خلع کرد. «فضل بن الربیع» این فرمان را از جانب او نوشت و دستور داد برای آن دو نفر در منبرها دعا خوانده نشود. آنگاه «عبدالله بن محمد» حاجب را احضار نمود و از او خواست لطف نموده دو بیعت نامه را که «رشید» در خانه کعبه نصب کرده بود بردارد. او چنین کرد و بیعت

(۱) «فضل بن سهل» ستاره شناس بود و در تأیید پیش گوئی او دولت آل طاهر در خراسان

نامه‌ها را دزدید و نزد وی برد. «فضل» آنها را به «محمد» داد و «محمد» آنها را پاره کرد.

قاصدهای سوار به تمام نقاط رهسپار شدند و خیانت «محمد» و حسن سلوک «مأمون» را اعلام داشتند. در نتیجه مردم نسبت به او اظهار نفرت نمودند و از او برگشتند و به «مأمون» روی آوردند و به وی اظهار اعتماد کردند.

وقتی «محمد» بر آن شد که «مأمون» را خلع نماید در این باب با «یحیی بن سلیمان» مشورت کرد. «یحیی» به او گفت: یا امیر المؤمنین! با تأکیدی که «رشید» در بیعت او کرده و نزد خاص و عام در این باب پیمان بسته است، چگونه این کار را انجام می‌دهی؟ «محمد» گفت: این يك امر اتفاقی و اشتباه از جانب «رشید» بوده است. «جعفر بن یحیی» باروش سحر آمیز خود او را در این کار به اشتباه انداخت و نهال ناپسندی برای ما کاشت و با وضعی که اکنون در آن هستیم بجز بابریدن آن سودی نخواهیم برد. تو مردی یاوه‌گو هستی و رأی نیکو نداری! بلکه نظر و رأی شیخ الموفق و وزیر ناصح درست است. برخیز و به دنبال داد و قلم‌های خود برو. منظور «محمد» نظر «فضل بن الربیع» بود.

«بکر بن المعتمر» نیز نظر «فضل»<sup>(۱)</sup> را در رفتار زشت «مأمون» تأیید می‌کرد.

«یوسف بن محمد» شاعر «طاهر بن الحسین» اشعاری گفته که از جمله آن چند بیت زیر است:

«أضاع الخلافة غشّ الوزير	و حمق الأمير <sup>(۲)</sup> وجهل المشير
فبكر مشير و فضل وزير	يريدان مافيه حتف الأمير
و من يؤثر الفسق يخذل به	و تنفر عنه بنات الضمير
لواط الخليفة أعجوبة	و أعجب منه بغاء الوزير

(۱) در نسخه اصل «الحاج» نوشته شده و در حاشیه یادداشت گردیده است که صحیح این کلمه «فضل» می‌باشد.

(۲) در «طبری» بجای «حمق الامیر» - و «عشق الامام» ذکر شده است.

فهذا ینیک و هذا یناک<sup>(۱)</sup> کذاک لعمری اختلاف الأمور  
فلو یستعقآن<sup>(۲)</sup> هذا بذنا لکانا بعرضة امر ستر

«گول و قلب وزیر و حماقت امیر و نادانی رایزن او خلافت را بر باد داد. «بکر» مشاور و «فضل» وزیر چیزی را می خواهند که مرگ امیر در آنست. هر کس راه فسق را در پیش گیرد گمراه و بی پناه می ماند و صاحبان وجدان از دوری می کنند. لواط خلیفه شکفت آور است و از آن عجیب تر فاحشگی وزیر است. این لواط می کند و او لواط می دهد. به ایمانم قسم که اختلاف اوضاع چنین او است! اگر ایشان از این عمل نامشروع خودداری کنند در معرض عفت و پا کد امنی قرار می گیرند.

«محمد» در سال یکصد و نود و پنج «علی بن عیسی» را برای پیکار اعزام نمود و او به سر نوشت شومی که داشت گرفتار شد. چون خبر کشته شدن او رسید، «فضل بن الربیع» به «محمد» نظر داد که تمام املاک و دارائی «مأمون» را در «بغداد» و «سواد» ضبط کند. «محمد» به او اجازه داد چنین کند و او اینکار را انجام داد.

وقتی «طاهر بن الحسین» «علی بن عیسی» را به قتل رسانید، به منشی خود گفت خبر این پیش آمد را برای «فضل بن سهل» بنویسد. منشی مزبور از سواد کافی بی بهره بود و از فرط وحشت و هراس، که از مشاهده آن وضع به او دست داده بود، نتوانست چیزی بنویسد. از اینرو «طاهر» به خط خویش به «فضل» گزارش داد. او معمولاً وی را در نامه ها بعنوان امیر خطاب می کرد. اما در این نامه کلمه امیر از قلمش افتاد و نوشت: «خدا ترا پایدار بدارد و دشمنانت را زبون کند، و هر که را که با تو دشمنی کند فدای تو نماید. این نامه را در حالی به تو نوشتم که سر «علی بن عیسی» در مقابل من و انگشترش در دست من است و

(۱) در طبری بجای این مصراع نوشته شده است: «و هذا یدوس و هذا یداس» این لگد مال می کند و آن لگد مال می شود.

(۲) در طبری بجای «یستعقآن» «یستعینان» نوشته شده است.

سر بازانش در اختیار من می باشند. از خدای جهانیان سپاسگزارم». چون نامه به «فضل» رسید آن را باور نکرد، تا آنکه از مفاد آن آگاه گردید و گفت: او حق دارد. سپس برخاست و نزد «مأمون» رفت و به عنوان امیر المؤمنین به او سلام داد.

می گویند چارمیان آنجا و «مرو» را که در حدود دو بیست و پنجاه فرسخ است در شبهای جمعه و شنبه و یکشنبه پیمود و روز یکشنبه به مرو رسید. «محمد» پس از کشته شدن «علی بن عیسی» به «فضل» دستور داد «عبدالرحمن - الابدناوی» را تجهیز کند. وی چنین کرد و او را اعزام نمود. «أبنای» نیز کشته شد. آنگاه «فضل بن الربیع» «اسد بن یزید بن مزید» را احضار کرد. وی می گوید: وقتی نزد او رفتم در حیاط خانه اش بود و می گفت: «او هم چون راسو (۱) می خوابد و مانند گرگ از خواب بر می خیزد. فقط به شکم خویش علاقمند است، و از دست رفتن نعمت و سعادت را انکار نمی کند و در اجرای رأی و نظر درست نمی اندیشد. جام می و هوس رانی او را از مصلحت خویش باز داشته و روز گارش را در معرض تباهی گذشته است.» سپس نزد من آمد و گفت: «یا ابا الحارث! ما و تو شاخه های يك اصل و ریشه هستیم و اگر این ریشه نیرومند شود ما نیز قوت می گیریم، و اگر فرسوده گردد ما ناتوان می شویم. این مرد بادست خویش خود را به وضع کنیز لنگی انداخته و به مشورت با زنان پرداخته است. او بار و یای طولانی خویش انتظار پیروزی را می کشد و آرزوی سرنوشت خوشی را در دل می پروراند، در صورتی که هر گه تندتر از جریان سیل در شنزارها به او روی آورده است. بخدا می ترسم با هلاکت او مانیز نابود شویم و از میان برویم. از اینرو به تو روی آوردم تا این مرد را برای دو چیز ملاقات کنی: نخست اطاعت صمیمانه و پند نیکوی تو، و دیگر مقام ارجمند و شجاعت تو، چه، اقتصاد و میانه روی بالاترین پندها بشمار است. کوئی در مورد خواسته های من از او از پول و اسلحه

(۱) «بنام نوم الظربان...» ظربان راسو و موش صحرائی است که بوی یدی می دهد. منظورش «محمد امین» بود.

وسازوبرك و نفرات ، شیرى براو حمله ور شده است .  
 « اسد بن یزید » با او نزد « محمد » رفت و چگونگی را به او توضیح داد . وی  
 خشمگین شد و او را به زندان انداخت .  
 « فضل بن الربیع » می گفت :

« احوال پرسی از پادشاهان همچون سلام مرد احمق است . اگر خواستی  
 بگوئی : چگونه صبح بر امیر گذشت ؟ بگو : خدا صبح امیر را خوش و نیکو  
 بدارد . و اگر خواستی بگوئی : حال امیر چطور است ؟ بگو : خداوند به امیر  
 لطف کند و شفا عنایت فرماید . چه ، هر سئوالی جوابی لازم دارد و اگر او پاسخ  
 ترا ندهد بر تو گران می آید ، و هر گاه پاسخت را بدهد بر خود او دشوار خواهد  
 بود . »

« ابوالعتاهیه » نعلینی به « فضل » هدیه نمود و به او نوشت :

نعل بعثت بها لتلبسها	تسعی بها قدم الى المجد
لو كنت أقدر أن أشركها	خدی جعلت شراكها خدی

« کفشی برایت فرستادم تا آن را بپوشی و با آن بسوی عظمت و ترقی قدم بگذاری .  
 اگر برایم امکان می داشت گونه خود را به آن ببندم ، گونه خویش را بند آن  
 می ساختم . »

« ابونواس » از ندیمان و خاصان « محمد » بود . او درباره وی اشعار زیادی  
 گفته و داستانهای نقل کرده که معروف است . « فضل بن سهل » از این جهت به  
 « محمد » خرده می گرفت و او را برای خود داری و تحمل در مقابل « ابونواس » سرزنش  
 می کرد و می گفت : چگونه پیکار <sup>(۱)</sup> با « محمد » جایز نباشد ، در حالی که  
 شاعرش در مجلس او مطالبی می گوید و او اظهار نارضایتی نمی کند ؟ وی  
 می گوید :

(۱) « کیف لا يستحل قتال محمد » . در نسخه اصل بجای « قتال » « قتل » نوشته شده ،  
 اما در طبری « قتال » ذکر شده است .

«ألا فاسقني خمرأ وقل لي هي الخمر ولا تسقني سرأ اذا أمكن الجهر»  
 «ساقیا مرا باده ای بده و بگو که شراب است، و اگر بتوانی آن را آشکارا بدهی  
 از دادن آن در نهان خودداری بکن.»

چون این خبر به «محمد» رسید دستور داد «ابونواس» را حاضر کنند.  
 وقتی حضور یافت «سلیمان بن ابی جعفر» نزد «محمد» بود. «محمد» شنیده بود  
 که او گفته است:

«وقد زادني تيهاً على الناس أُنْتِي أُراني أغناهم و أن كنت ذاعسر  
 و لولم أنل فضلاً لك انت صيانتی فمى عن جميع الناس حسبي من الفخر  
 فلا يطمعن في ذاك مني طامع ولا صاحب التاج المحجّب في القصر  
 غرو من بر مردم فزون گشت، زیرا می بینم با آنکه تنگدست هستم از  
 آنان بی نیازتر می باشم. اگر برتری بدست نیاورده ام همین افتخار مرا بس  
 که دهانم در باره مردم پاك و مصون مانده است. هیچکس حتی تاجداری که  
 در پس پرده کاخ پنهان است نباید در این امر طمع ورزد.»

اشعار بالا از قصیده شیوای او است که بابت زیر آغاز می شود:  
 «و مستعبد اخوانه بترائه لبست له كبراً أبرّ می الكبر»  
 «برادرانش را به میراث او بنده ساختم و لباس بزرگی و کبر، بلکه بالآخر  
 از آن به او پوشانیدم»

«محمد» شنید «ابونواس» اشعار زیر را گفته است:

«اسقنيها يا زفافة مزة الطعم سلافة» (۱)  
 ذلّ عندی من جفاها لرجاء و مخافة  
 مثل ما ذلّت وضاعت بعد هارون الخلافة

«ای زفافه» از آن شراب خوش طعم و گوارا مرا سیراب کن. هر کس که  
 بایم و امید به آن جفا کرد نزد من خوار و زبون گشت، همچنان که بعد از «هارون»

(۱) «سلافة» شرابی است که قبل از عصاره گیری به دست می آید و گوارا ترین شراب است.

کار خلافت به خواری و نابودی کشید» .

چون «ابونواس» نزد او حضور یافت «محمد» به او گفت: «ای کز ندۀ فرج مادر پروار و بدکار خود!» (۱)، و او را به بادر کیک ترین ناسزا گرفت و گفت: تو باشعر خودت کثافت دست مردم را به دست می آوری آنکاه می گوئی: حتی تاجداری که در پس پرده کاخ پنهان است ... !

«سلیمان بن ابی جعفر» به «محمد» گفت: یا امیر المؤمنین! بخدا او از پیروان بزرگ شرك و دو تاپرستی است. گفت: آیا کسی این را درباره او گواهی می دهد؟ «سلیمان» جمعی را برای شهادت خواست. یکی از ایشان گواهی داد که او در روز بارانی قدحی در باران گذاشت و قطره های باران را که در آن جمع شده بود نوشید و گفت: می گویند با هر قطره باران يك فرشته همراه است. بنظر تو من اکنون چند فرشته نوشیده ام؟ «محمد» او را نزد «فضل بن الربیع» فرستاد و دستور داد با جماعتی که متهم به کفر و زندانی کنند. او در زندان اشعاری گفت که از آن جمله این دوبیت است:

لا العذر یقبل لی فتقبل توبتی      فیهم و لایرضون حلف یمینی  
اما اللّٰمین فلست أرجو دفعه      عنی فمن لی الیوم بالمأ مون؟

«عذری از من پذیرفته نیست تا ایشان توبه ام را قبول کنند و به سو کنند من نیز رضایت نمی دهند. اما «أمین» من امید ندارم که شرّ، او را از خود دفع کنم. اکنون آیا کسی هست که «مأمون» را به من برساند؟ چون «مأمون» از اشعار او خبر یافت گفت: بخدا اگر به او برسم چنان او را ثروتمند کنم که هرگز آرزوی آن را نکرده باشد.

«ابونواس» پیش رسیدن «مأمون» به «مدینة السلام» (۲) در گذشت. «فضل بن الربیع» يك دائی داشت که به دیدن زندانیان می رفت و به کارشان

(۱) «باعاض بظرامه شحمة العاهرة».

(۲) بغداد.



رسیدگی می کرد . اوبه زندانی که «ابونواس» در آن بود رفت . اما وی را نمی شناخت . به او گفت : فلانی ! تو زندیق هستی ؟ «ابونواس» گفت : پناه می برم به خدا . گفت : شاید از گروه قوچ پرستان می باشی ! گفت : من قوچ را باپشم آن می خورم . گفت : شاید آفتاب را می پرستی ؟ گفت : چون از آن بدم می آید از نشستن در آن دوری می کنم . گفت : اینطور نیست . گفت : بخدا به تو راست گفتم . آنگاه نزد «فضل» رفت و گفت : شما بازندانی کردن مردم بی گناه نعمت های خدا را سپاس گزاری نمی کنید . گفت : موضوع چیست ؟ آنگاه جریان را برایش نقل کرد . «فضل» خندید و «محمد» را از چگونگی امر آگاه ساخت و شفاعت «ابونواس» را نمود . «محمد» دستور داد اوسو کند یاد کند که شراب نخورد و هرزگی نکند . او چنین کرد . سپس آزادش ساخت . پس از آن «ابونواس» درباره «فضل» این شعر را گفت :

ما من یدفی الناس واحده	کید ابوالعباس اولاه (۱)
نام الکرام علی مضاجعهم	و سری الی نفسی فأحیاه
قد كنت خفتك ثم آمننی	من أن أخافك خوفك الله
فعفوت عني عفو مقتدر	و جبت له نقم فألقاه

«هیچ دست دهنده ای در میان مردم برتر از دست ابوالعباس نیست . در حینی که اشخاص کریم و سخاوت مند در آسایشگاه خود آرمیده اند اوبه من جان ناز به بخشیده است . من از تو بیم داشتم و سپس ترس تو از خدا مرا از ترس از تو در امان داشت . تو در عین قدرت مرا که شایسته کیفر بودم بخشیدی .»

و نیز شعر زیر را درباره او و توبه خود گفته است :

انت یا بن الرّبيع علمتنی الخیر      وعود تنیه والخیر عادة  
 «تو ای فرزند ربیع! نیکی را به من آموختی و مرا به آن عادت دادی ، و نیکی خود عادت بشمار است.»

«فضل بن الربیع» ابراهیم بن شبابه را برای کاری که کرده بود سرزنش نمود. «ابراهیم» به او نوشت :

أَنْ كَانَ جَرْمِي قَدْ أَحَاطَ بِحَرَمَتِي      فَالْحِظْ بِجَرْمِي عَفْوِكَ الْمَأْمُولَا  
هَبْنِي ظِلْمَتَ وَمَا ظَلَمْتُ بِلِي ظِلْمَتِ      أَقْرَبِي بِزِدَادِ مَجْدِكَ طَوْلَا  
«اگر گناه من حرمتم را فرا گرفته است تو گناهم را بادیده بخشش، که انتظار آن را دارم، بنگر. کیرم که من ستم کرده‌ام، در صورتی که چنین نیست، بلکه ستم دیده‌ام و اعتراف می‌کنم تا دامنه بزرگواری تو وسیع تر گردد.»  
شرح زیر را به خط «میمون بن هارون» یافتم :

«اسحاق بن ابراهیم» به من گفت «فضل بن الربیع» برایم چنین نقل نمود:  
«وقتی مشغول خواندن نامه‌ای بودم و مردی از اهل مدینه نزد من نشسته بود، او به نامه من نگاه می‌کرد. به او گفتم: چه می‌کنی؟ وای بر تو! گفت: شنیده‌ام هر کس به نامه برادرش بدون اجازه او نگاه کند کوئی به آتش نظر افکنده است. مایپیرانی داریم که قبلاً به این کار مبادرت می‌نمودند. گفتم: ممکن است یکی از ایشان را ببینم.»

چون خلافت «محمد امین» استوار شد، او «محمد» و «موسی» فرزندان «یحیی بن خالد» را که در «رقه» زندانی بودند آزاد ساخت و به افراد خاندان برمک از مرد وزن کمک و محبت نمود. اما آنان مطابق میل او رفتار نکردند. چون کار «محمد» دشوار گشت و «حسین بن علی بن عیسی» او را به زندان انداخت و «هرثمه» شهر را محاصره نمود، «عباس بن فضل بن یحیی» و «احمد بن محمد بن یحیی» نزد «فضل بن سهل» رفتند. ایشان را با محبت و احترام فراوان استقبال نمود و نزد «مأمون» برد. «فضل» همچنان ایستاد تا آن دوست «مأمون» را بوسیدند. «مأمون» به «فضل» گفت: ذوالریاستین<sup>(۱)</sup> بنشین و نه ایست! «فضل» گفت: یا امیر المؤمنین، این دو حق بر من دارند و امیدوارم آن را به وسیله تو

(۱) ذوالریاستین لقبی است که «مأمون» به «فضل بن سهل» داده بود.

ادا کنم. آنگاه به دستور او ایشان را خلعت پوشانید و خانه‌های بزرگی برایشان ترتیب داد. سپس به «محمد بن یحیی» نامه نوشت و او را نزد خود خواند و به او خاطر نشان ساخت که به «مأمون» به پیوند. وقتی نامه به «محمد بن یحیی» رسید او نزد «طاهر» رفت، زیرا از موقعیت او نزد «فضل بن سهل» آگاه بود. «طاهر» به او مهربانی و نیکی نمود. «موسی بن یحیی» نیز نزد «محمد» ماند و کار منشی‌گری را کنار گذاشت و به جنگ آوری پرداخت، او «طاهر» را پند می‌داد و بخاطر وی می‌جنگید و فداکاری می‌کرد و او را ترك نکفت تا آنکه طاهر کشته شد. پس از آن به «هرثمة» پیوست و در جنگ «ابوالسرایا» با او شرکت نمود و در گیرودارهای مزبور همچنان به پیکارهای خود ادامه داد. چون «مأمون» وارد عراق شد «موسی بن یحیی» نزد او رفت. «مأمون» با احترام و آغوش باز او را پذیرفت و در کارهای خویش طرف شور قرار داد، تا آنکه وضع اود گرگون شد. «أمین» با «فضل بن الربیع» نرد بازی می‌کرد. یک بار با یکدیگر شرطی بستند که بازنده در اجرای آن انگشتر خود را نزد برنده کرو بدهد. چون «محمد» بازی را برد انگشتر «فضل» را به دست خود کرد. درنگین آن نام «فضل بن الربیع» نقش شده بود. «محمد» برای قضاء حاجت بیرون رفت و انگشتر را با خود برد و یک نفر حكاك خواست و زیر نوشته نگین نوشت: «ینکح» ازدواج می‌شود، و اینطور خوانده شد: «فضل بن الربیع ینکح». سپس به جای خود بازگشت. «فضل» شرط بازی را انجام داد و انگشتر را از کرو بیرون آورد. «محمد» آن را به او پس داد. چون ده روز گذشت «فضل» را خواست و از نو مشغول بازی شدند. «محمد» انگشتر را از او گرفت و بادقت و ارسی کرد و از او پرسید نقش آن چیست؟ گفت: نام من و پدرم. گفت: بجز آن چیز دیگری نیز در انگشتر می‌بینم. آنگاه آن را به او داد. «فضل» بادقت آن را خواند و چون دید در نقش آن دست برده شده است نتوانست خودداری کند و گفت: «ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیر واما

بأنفسهم<sup>(۱)</sup>. خداوند وضع هیچ قومی را تغییر نمی دهد مگر آن که آنان خود وضع خویشتن را دگرگون بسازند. این انگشترومهر وزیر تو است و ده روز است نامه هائی را که به سراسر کشورها می فرستیم با آن مهر می شوند. از جمله کسانی که با او مکاتبه کرده ام برادرت می باشد که اظهار می دارد تو شایسته خلافت نیستی و مردم را برای خلع تو گرد آورده است. بخدا تو نزد طرفداران و مخالفان خود و کسانی که کینهات را در دل دارند چیزی جز رسوائی خویش از خود باقی نگذاشتی! این کار زبانی به «فضل» و «ربیع» نمی رساند. خدا یار و یاور ما است. «محمد» چیزی جز خنده از خود نشان نداد.

«اسماعیل القراطیسی» درباره «فضل بن الربیع» می گوید:

«لئن اخطأت فی مدحی      کما اخطأت فی منعی

لقد اخللت حاجاتی      بواد غیر ذی زرع

«اگر من در مدح تو اشتباه کرده باشم تو در محروم ساختن من اشتباه ننموده ای!

براستی من تخم نیازمندی های خود را در بیابانی بی حاصل پاشیدم.»

«فضل بن الربیع» به «حسین بن دهمان» وعده داده بود که نزد او بماند. «زبیر»

نزد «اسحاق بن ابراهیم موصلی» رفت و از او خواهش نمود که نزد «فضل»

برود و گفت: من قول داده ام نزد «ابوالعباس فضل بن الربیع» بگذرانم «اسحاق»

این شعر را خواند:

أقم یا أبا العوّام و یحک نـشـرب      و لـهـو مع اللّاهین یوما و نظرب

اذا مارأیت الیوم قد بان خیره      فخذ بهشکر و اترك الفضل یغضب

«یاأباالعوام، بمان تا باهم باده بنوشیم و یک روز را باخوش گذران ها به عیش

و عشرت بپردازیم. اگر امروز خیری از او دیدی آن را با سپاسگزاری قبول کن

و بگذار فضل خشمگین شود.»

وی نزد «اسحاق» ماند و به مجلس «فضل بن الربیع» رفت.

روزی «أمین» خواست صبح را به عیش و نوش بگذراند. او ندیمان خویش و خوانندگان را احضار نمود. سپس سفره های خوراك چیده شد. وقتی شروع بخوردن کرد «اسماعیل بن صبیح» سر رسید و گفت: یا امیر المؤمنین! به من وعده دادی که امروز را به کار خراج و املاک و جماعت عمال رسیدگی بکنی. اکنون يك سال است کارها نزد من انباشته شده و هیچ يك از آنها را ندیده ای و دستوری درباره آنها نداده ای! این وضع موجب آشفته گی کارها می شود. «محمد» گفت: مجلس صبح من مانع رسیدگی به کارها نمی باشد، در مجلس من میان عمو و عمو زاده و برادرانم کسی نیست که از او کناره بگیرم و ناراحت باشم، چه، ایشان اهل این خوان نعمتند و باید کرد آن جمع باشند. پس آنچه را که می خواهی هم اکنون که به خوردن مشغولم به من عرضه بدار تا آنچه را که لازم می دانی تاهنگامی که سفره بر چیده شود به تو بگویم. سپس به آنچه از کارها که باقی بماند رسیدگی می کنم و به هیچ ساز و آوازی توجه نخواهم نمود، تا آنکه درباره باقی کارها تصمیم بگیرم و از آنها فراغت بیابم. آنگاه منشیان دیوان ها بیشت ر کار های موجود در دیوان خود را حاضر ساختند و «اسماعیل بن صبیح» آنها را می خواند و «محمد» بسیار خوب و جدی درباره آنها دستور مثبت یا منفی می داد و گاهی نیز در مورد پاره ای امور با اطرافیان خود مشورت می کرد، و چون چیزی به تصویب و امضا می رسید نزد «اسماعیل بن- صبیح» گذاشته می شد. سپس سفره بر چیده شد و شراب خواست. او در پایان کار کمتر از يك رطل شراب در قح نمی نوشید. آنگاه یکی از خدمتگزاران خویش را خواند و چیزی آهسته بگوش او گفت. وی بیرون رفت و اندکی بعد باز گشت. چون «محمد» او را دید برخاست و به «سلیم بن علی» و «ابراهیم بن- المهدی» گفت از جای خود برخیزند.

هنوز ده ذراع پیش نرفته بودند که چند تن از نفت چیان (نقاطین) پیش آمدند و همه آن نامه ها و کارها را به کام آتش ریختند و سوزانیدند. «فضل بن- الربیع» در آنجا حضور داشت. او خود را به «محمد» رسانید و یقه درید و گفت:

بخدا، خداوند عادل تر از آنست که رضایت بدهد کسی که رفتارش اینگونه است  
 زمام امور امت پیامبرش «محمد» صلی الله علیه وسلم را به دست بگیرد. «محمد»  
 همچنان می خندید و به سخنان «فضل» اعتراض نمی کرد.

«ابونواس» «امین» را مخاطب ساخته درباره «اسماعیل بن صبیح» چنین

می گوید :

اذا ماق يوماً من خلافاك مائق	«آلست أمین الله سيفك نعمة
عليك ولم يسلم عليك منافق	فكيف بأسماعيل يسلم مثله
له قلم زان و آخر سارق	أعيذك بالرحمن من شر كاتب

«ای امین خدا ! اگر روزی نادانی احمقانه بانو مخالفت ورزد مگر  
 شمشیر تو انتقام نمی گیرد؟ پس چگونه اسماعیل در مخالفت بانو از آن سالم  
 می ماند اما هیچ منافقی امان ندارد؟ ترا از شر کاتبی که قلمش فاقد عفت است و از  
 شر دیگری که کارش دزدی است به خدا می سپارم.»

و نیز درباره او میگوید :

اذا ما انشق یرفی	خبز اسماعیل كالوشی
احذق الامة کفا	ان رفاءك هذا
سعة فيه کیف تخفی	عجباً من اثر الصنـ
لایری مطعن اشفی	أحكم الصنعة حتی
فطنة ابدع ظرفا	وله فی الماء ایضاً
لکسی یزداد ضعفا	یمزج الماء بالح العذب
مثل ما یشرب صرفا	وهولا یشرب منه

«نان اسماعیل مانند پارچه نقش داراست و چون پاره شود رفو می گردد.  
 برآستی این رفوگر توزیر دست تر از همه مردم است. شکفت آور آنکه چگونه  
 اثر هنری در آن پنهان می ماند! او چنان در این هنر زبردستی بکار برده است که  
 جای سوراخ و درزی که محل ایراد باشد در آن دیده نمی شود. و در آب نیز

زیر کی بسیار دقیق بکار می برد و برای آنکه بر مقدار آب بیفزاید آب شور و شیرین را درهم می ریزد. اما خود او آن طور که از آب خالص می نوشد از آن نمی آشامد.

«صبیح» پدر «اسماعیل» غلام آزاد شده «سالم الا فطس» بود. «سالم - الا فطس» «صبیح» را آزاد نمود و تولیت «مسجد حرّان» را به او واگذار کرد. خود «سالم الا فطس» غلام آزاد شده بنی امیه بود.

«ابوالخطاب محمد بن یزید بن عبدالرحمن» خطیب دانشمند و زبان گویای «حسن بن سهل» نزد «مأمون» بود. وی نزد «طاهر» که در آن هنگام در جزیره (۱) بود رفت.

«طاهر» مقدمش را گرامی داشت و او را نزد «فضل بن سهل» فرستاد. او در سر راه خود نزد «خالد بن یزید بن متی» کاتب، که پس از قتل مخلوع (۲) از جانب «طاهر» عامل «موصل» بود، رفت. «یزید بن متی» (۳) بدون اجازه «طاهر» با گروهی از عرب داخل پیکار شده بود. «ابوالخطاب» به این کار او اعتراض نمود و جریان را به «حسن بن سهل» گزارش داد. خبر پیکار «یزید» (۳) با اعراب به «طاهر» رسید و وی به او چنین نوشت:

اقدر بدنيا ينال المخطئون بها حفظ المصيبين والمفسرور مغرور  
«دقیاراً با استفاده مردم گناه کار از نصیب مردم درست آلوده می کنم.

براستی که شخص مغرور همیشه فریب می خورد.

وقتی «فضل بن الربیع» دید کار «مأمون» بالا گرفته و ناتوانی و فساد عقلی «محمد» روبه شدت نهاده، و مردم از او روی گردانیده اند، و اموال و دارائی که در دست داشت بر باد رفته است، در ماه رجب سال یکصد و نود و شش خود را پنهان

(۱) بین النهرین.

(۲) محمد امین.

(۳) در نسخه اصل این شکل نوشته شده است. اما صاحب داستان «خالد بن یزید بن متی»

ساخت. او همچنان مخفی بود تا هنگامی که «محمد بن ابی خالد» «بغداد» را گرفت و با «حسن بن سهل» جنگید و او را میان «بغداد» و «واسط» شکست داد. آنکاه «فضل بن الربیع» از او امان خواست و از مخفی گاه خویش بیرون آمد. او همچنان نمایان بود تا آنکه «ابراہیم بن المہدی» زمام امور را بدست گرفت و خود را خلیفہ خواند. «فضل» نزد او رفت و «ابراہیم» وی را به «حاجبی» خود برگزید. اما جوانان خاندان «ربیع» این وظیفہ را انجام می دادند تا فضل از آن برکنار باشد. سپس کار «ابراہیم» برہم خورد و خبر رسید کہ «مأمون» آمادہ ورود بہ عراق است. آنکاه «فضل» باز پنهان گردید.

«موسی بن ابی الزرقاء» عہدہ دار امور «فارس» گردید و «علی بن ابی کبیر کوفی» را بہ دبیری خود انتخاب نمود. وی شاعری ظریف بود و بہ شراب خواری و خوش گذرانی عادت داشت و با «موسی» قرار گذاشتہ بود روزہای جمعہ را نزداو نرود. یک روز جمعہ «موسی» برای انجام کاری بہ او احتیاج داشت و بہ سراغش فرستاد. وی در حالی کہ شراب نوشیدہ بود نزد او رفت. «موسی» گفت: وای بر تو! چہ می نوشی؟ گفت: آنچه را کہ خداوند حلال کردہ بہ آنچه کہ حرام کردہ است نزدیک می کنم. خدا ترا نیکو بدارد. آیا ہرگز شراب نوشیدہ ای تا بالطف و گذشت باشی و ہم نشینانت بہ تو علاقمند گردند؟ گفت: نہ بخدا. گفت: آیا بہ دنبال شکاری رفتہ ای کہ ہمراہانت بہ سوی آن بشتابند و تو از بالای مرکوب خویش جستن کردہ بادت خود آن را ذبح بکنی؟ گفت: نہ - بخدا. گفت: آیا ہیچ عاشق شدہ ای تا جائی کہ بہ مکاتبہ پردازی و بہ تو - وعدہ دادہ شود و انتظار آن را بکشی؟ گفت: نہ بخدا. گفت: بخدا ہرگز گوارائی زندگی را نچشیدہ ای و هیچکاه رستگار نخواہی شد.

وقتی «فضل بن الربیع» پنهان گردید «زہیر بن المسیب» بہ خانہ اش در کوچہ میدان رفت و بہ احترام وی و بہ خاطر حقوقی کہ میان او و «فضل» بود، در آنجا اقامت گزید. منظور او از این اقدام آن بود کہ خانہ را برایش محفوظ



بدارد . وقتی به آنجا رفت در اطاقی که به «دارالذهب» معروف بود منزل کرد و زنان و خدمتکاران و نوکران او را در جای خودشان در آن خانه نگاه داشت «وسلیم» خدمتگزار «فضل» را خواست و به او گفت : من در این خانه منزل گزیده‌ام تا کسی به آن طمع نرزد و جرأت داخل شدن بآن را ننماید ، و کارکنان «ابوالعباس» را در اینجا مصون بدارم. آنگاه ده هزار دینار به اوداد و گفت : آن را به مصرف خانواده «ابوالعباس» برسان و من ایشان و این خانه را نگاهبانی می‌کنم. «فضل» از این همراهی اوسپاسگزاری نمود و دستور داد پول را به او بازگردانند . چون «مأمون» وارد عراق شد «قاسم بن الرشید» را در آن خانه منزل داد . او همچنان در آنجا بود تا آنکه «فضل» از مخفی‌گاه خود بیرون آمد و «مأمون» قاسم را از آن خانه به جای دیگر انتقال داد و آن را به فضل واگذار نمود .

\*\*\*

## زمان مامون

«طاهر» پس از آنکه «محمد مخلوع» را کشت، سر او را برای «مامون» فرستاد. «فضل بن سهل» گفت: «طاهر» چه بر سر ما آورده! اوشمشیر و زبان مردم را به روی ما کشانیده است. ما به او دستور دادیم وی را اسیر کند و نزد ما بفرستد، اما اکنون او را با پی بریده فرستاده است!

«علی بن ابی سعید» گفت: دیدم «ذوالریاستین» سر «محمد» را روی سپری در دست خود گذاشت و نزد «مامون» آورد. «مامون» چون آن را دید به سجده افتاد. سپس به او امر داد خبر آن را در نامه‌ای از قول «طاهر» تهیه کند و آن را برای مردم بخواند. او چند نامه نوشت. اما «مامون» نپسندید و گفت مفصل تر نوشته شود. آنگاه «محمد بن یوسف» نامه‌ای در این باره به این شرح نوشت:

«هرچند» مخلوع در نسب و خویشاوندی با امیر المؤمنین شریک بود، اما حکم کتاب و سنت میان وی و او را در ولایت و حرمت جدا ساخته بود، زیرا وی خود از حمایت و پناه دین جدا شده و از حدود و ظایف مربوط به مسلمانان قدم فراتر گذاشته بود. خدای بزرگ در دستانی که درباره «نوح» برای ما نقل نموده، فرموده است: «یا نوح ائمه لیس من اهلک، ائمه عمل غیر صالح» (۱). هیچکس در نافرمانی از خدا بخشش و جایزه نمی‌گیرد. من به امیر المؤمنین نوشتم خداوند مخلوع را کشت و سزای پیمان شکنی او را داد و کار امیر المؤمنین را به نتیجه رسانید، و وعده خود را که او انتظار آن را داشت انجام داد. شکر خدای را که حق واقعی امیر المؤمنین را به او بازگردانید، و کسی را که پیمان او را شکست

به دام انداخت ، تا آنکه الفت و دوستی را پس از جدائی از آن به وجود او بازگردانید ، و پرچم‌ها را پس از کهنگی و پوسیدگی به دست او رونق بخشید ، و ملت را بعد از پراکندگی بوسیله او گرد آورد والسلام » (۲) .

چون نسخه نامه به ذوالر یاستین ارائه شد آن را خواند و به « محمد بن یوسف » گفت : ما عادلانه با تورات رفتار نکرده ایم . آنگاه به دستور وی پول و لباس و اسب و قاطر و چیزهای دیگر به او داده شد و به او گفت : چون فردا شود در دیوان بنشین و همه منشیان نزد تو بنشینند و به تمام کشورها بنویسید .

وقتی کار « مأمون » استوار گردید اداره و اجرای امور را به « ذوالر یاستین » واگذار نمود وزیر نظر او قرار داد و به « طاهر » و « هرثمه » نوشت از کارها آنچه را که در اختیار دارند به « علی بن ابی سعید » خاله زاده « فضل بن سهل » که به لقب « ذی القلمین » معروف بود ، تحویل دهند .

« علی بن ابی سعید » مردی با سخاوت و خود خواه بود . او کم می خندید . « أصمعی » می گوید سعی می کرد او را بخنداند ، و فقط يك بار بخنده افتاد . گفت : من « رشید » و « یحیی بن خالد » و دیگران را به خنده آورده ام . گفت : « علی بن ابی سعید » يك بار دستور داد يك نیم تنه مخصوص ( طیلسان ) به من داده شود . وقتی غلام آن را بر تن من انداخت نیم تنه خود را که پوشیده بودم با دودست گرفتم . او به غلام خود گفت : آن را روی لباسش بپوشان . غلام چنین کرد . من آن را با دودست لمس کردم . گفت : مثل اینکه به نظرت نازك است گفتم : آری . سپس دستور دادم نیم تنه ای ضخیم تر برایم آورند . چون غلام خواست آن را به دوشم بیندازد ، دو نیم تنه اول را با دودست خود نگاه داشتم . او به غلام گفت : آن را روی آن دو نیم تنه به او بپوشان . غلام چنین کرد . من برخاستم در حالی که سه نیم تنه روی هم بر تن داشتم . در آن هنگام او خنده اش گرفت و ده هزار درهم به من

(۲) یا قوت ، این نامه را با کمی اختلاف درص ۱۶۳ جلد ۵ معجم الا دبء نقل نموده و

آن را نوشته خود « طاهر » دانسته است .

اعطا نمود .

«مأمون» «حسن بن سهل» را به جانشینی خود به «عراق» فرستاد. وقتی او خواست از حضور «مأمون» برود «مأمون» او را بدرقه نمود ، و چون به آخرین محل بدرقه رسید، به او گفت : «ابامحمد» ! اگر چیزی می خواهی بگو ! گفت : آری . یا امیرالمؤمنین ! تو دردل خود چیزی را برای من نگاه بدار که من بدون تو نمی توانم آن را حفظ کنم .

«مأمون» به «فضل بن سهل» لقب «ذوالریاستین» داد . منظور از آن ریاست جنگ و ریاست امور کشوری بود و فرمان اعطای نیزه دوشاخه برایش صادر کرد. همراه با آن پرچمی بود که لقب او بر آن نقش بسته بود . «علی بن هشام» پرچمدار و «نعم بن حازم» نیزه دار او بودند .

«فضل» با مقام وزارت فرمانروائی می کرد . او نخستین وزیری بود که صاحب لقب شد و نخستین کسی بود که مقام وزارت و لقب رایکجا حائز گردید . «عیسی بن محمد بن حمید» گفت فرمانی به خط «مأمون» به عنوان «فضل» ابن سهل» بدین شرح به نظرش رسیده است :

«فضل بن سهل» ! تو با همکاری خود با من بر طاعت خدا افزودی و سلطنت مرا استوار نمودی . من نیز لازم دیدم ترا بی نیاز بسازم ، تو بر مردمی که نزد من حاضر بودند و بر آنانکه از من دور بودند پیشدستی کردی . از این رو خواستم ، و وظیفه خویش دانستم در نوشتن نامه بتو با خط خود سبقت بجویم . من بخدای بزرگ و بی همتا نیازمندم و همه توانائی و نیرو و کشش و کوششم وابسته به او است . اینک «سیب» واقع در سرزمین «عراق» را که در تصرف «تمیم» غلام امیر - المؤمنین است تیول تو کردم و بتو و بازماندگان بخشیدم . چه ، تو درباره اموال رعایای من با نزاهت و پا کدามنی رفتار کردی و در حفظ حقوق من و حقوق خداوند بوظیفه خویش عمل نمودی . سرزنش هیچ ملامت کننده ای در تو تأثیر نداشت و رعایت هیچ صاحب قدرت و نفوذی را ننمودی . از این پس ترا بمقام کسی بر -

گزیدم که هر چه بگوید اطاعت شود. مادام که او امر مرا بخاطر خدا و پیامبرش انجام بدهی و در خیر و صلاح دولتی که تو خود زمام آن را در دست داری قیام بکنی، هیچ کس از حیث مقام بر تو تقدم نخواهد داشت. من خدا را به تمام این مطالب گواه گرفتم و او را کفیل و ضامن پیمان خود نمودم. این نامه را بخط خود در سال یکصد و نود و شش نوشتم».

«ذوالریاستین» به منشیان خود می گفت :

«حرف ها را نزدیک بهم بنویسید تا دید شما در میان حروف راه دور و درازی را نیپیماید .

«فضل بن مروان» گفت : «مأمون» بمن گفت : کوشش فراوان نمودم که یکی از دخترانم را به ازدواج «فضل بن سهل» در آورم ، اما او نپذیرفت و گفت : اگر مرا بدار بیاویزی دست بچنین کاری نخواهم زد .

«فضل بن سهل» مردی شریف و با سخاوت و مروت و فضیلت بود . او در این خصلت ها بشیوه بر مکیان عمل می نمود . در مجازات شدت عمل نشان می داد . نسبت به آنچه که نمی پذیرفت با تصمیم بود . هرگاه کاری توجه او را جلب می نمود باخوش روئی آن را انجام می داد . او فصاحت کلام داشت و به آنچه که جا نشینان او احتیاج داشتند نیازمند نبود .

می گویند او گاهی درباره امور نسبت به همکاران خود اظهار نارضایتی می کرد و چون ایشان خود را بخدمت او نزدیک می کردند ، یا چیزی به او تقدیم می نمودند و یا در التزام او می ماندند ، آنچه را که در باره آنان در دل داشت فراموش می کرد . هرگاه کسی چیزی از او می خواست می گفت : دوست ندارم بگویم آری ، و انجام خواسته اش را ضمانت کنم ، یا بگویم نه ، و او را نا امید بسازم ، بلکه می گویم : ببینم ، خداوند کار را رو برآورد کند . بدین گونه هیچ کس از نزد او ناراضی نمی رفت .

«فضل» یاوه گو و پر حرف بود . او وقتی سخن می گفت با حرکات دست اشاره

می کرد و دوست داشت سخنان خود را به یکدیگر مربوط بسازد. اولقمه را بدست می گرفت و آغاز سخن می کرد و کلام خویش را قطع نمی کرد تا لقمه در دستش سرد می شد.

«فضل» می گفت: تعجب می کنم از کسی که بیالاتر از خود امیدوار است چگونه پائین تر از خویش را محروم می سازد! اومی گفت: وقتی چیزی به کسی عظامی کنی آن را با او قطع بکن، زیرا تا تمام نشده است دیگر چیزی از تو نخواهد خواست و روزگاری با آن بسر خواهد برد.

«فضل» به «خزیمه بن خازم» نوشت:

«کارها به تکمیل و اعمال به پایان و هنرها به دوام خود بستگی دارند، و مسابقه اسب دوانی وابسته به پایان آنست. در آن وقت است که کارشناسان پرده را بالامی برند و اسب پیش رو تحسین می شود و اسب و امانده سرزنش می گردد».

والی «همدان» به فضل نوشت منشی متصدی «برید» آن استان گزارش داده است که اربابش مبلغ زیادی از اموال سلطان را بخود تخصیص داده و او آن را گواهی نموده است. از اینرو به او و اربابش دستور داده آنچه را که برداشته شده است باز گردانند. «فضل» زیر آن نامه نوشت: پذیرفتن سخن چینی بدتر از خود آنست، زیرا سخن چینی خود يك قسم راهنمایی بشمار می رود، در صورتی که پذیرفتن آن در حکم دادن اجازه می باشد، و هر کس چیزی را که خداوند نهی فرموده است بپذیرد از خدا دور می ماند و حق آنست که کلامش پذیرفته نشود. اظهارات این منشی را رد کن، زیرا او آنچه را که باید از حقوق ارباب خود و حرمت خدمتش در نظر بگیرد رعایت نکرده است».

«فضل» سخن چینیان را دوست نداشت و آنان را از خود دور می ساخت. هر وقت سخن چینی نزد اومی رفت اومی گفت: اگر بماراست بگوئی کینه ات را به دل می گیریم و هرگاه دروغ گفته باشی ترا مجازات می کنیم، و اگر بخواهی

از ما کناره بگیری بر کنارت می‌سازیم.

این روش به آنچه از «عبدالملك» نقل شده است شباهت دارد. او به کسی که نزد او رفته بود و می‌خواست در خلوت پندش بدهد گفت: اگر پند تو برای ما می‌باشد بهتر است آن را آشکارا بگوئی، و اگر برای دیگری است، پس ما به آن نیازی نداریم. گفت: همسایه‌ای دارم که بایبدهای خود آسایش مرا برهم زده است. گفت: تو بما می‌گوئی خودت همسایه بدی هستی. اگر بخواهی به موضوع رسیدگی می‌کنیم و چنانچه راست گفته باشی ترا از همسایه‌ات دور می‌سازیم، و اگر دروغ گفته باشی مجازات می‌کنیم، و اگر بخواهی ترا به حال خودت می‌گذاریم. گفت: بهتر است مرا رها کنی.

«فضل» شراب را تحریم نموده و نوشیدن آن را منع کرده بود و دستور داده بود شراب‌خوار را مجازات کنند.

«ابوالحسن بن ابی عباد» گفت:

مردی از «آل حماد بربری» در همسایگی ما به هرزگی و فسق معروف بود<sup>(۱)</sup> و دارائی خود را در این راه از دست داده بود تا آن که بی‌چیز شد و در مجلس خود به هم‌نشینان خویش می‌گفت: قحبه‌ها را برای ما زیادتر کنید. چون هیچ‌چیز برایش باقی نماند، از راه ریا به پرهیزکاری تظاهر نمود و اعمال زشت خویش را به ظاهر ترك گفت و نزد «زوالر یاستین» رفت. سپس نزد ما آمد. دیدیم او در وضع دینی و مادی بهتر از هر کس بسر می‌برد. علت را از او جویا شدیم. گفت: نزد «زوالر یاستین» رفتم و در خانه‌اش مانندم و ریاکاری کردم. چیزی نگذشت که پیشکار او درباره من سعایت نمود و به او گفت من ظاهر سازی می‌کنم. او مرا خواست و گفت: فلانی! تو کاری کرده‌ای که اگر قصدت درست باشد باید سپاس

(۱) «مشهور بالخطارة» - این کلمه به معنای شرط بندی است و در اینجا معنی نمیدهد.

ناشر چاپ اول کتاب آن را «خسارة» خوانده است و چون مبهم است ناشران کتاب کلمه «دعارة» بمعنای فسق و هرزگی را که به مطلب نزدیکتر است در نظر گرفته‌اند.

خدارا بجای آورد، و گرنه، باید باطل را از حق تشخیص بدهی. گفت: سخن او برایم سودمند بود و روش خود را اصلاح کردم و خداوند از این راه به من عنایت بسیار فرمود.

چون کار «مأمون» استوار گردید، بارعام داد و در سخنرانی طولانی خویش شکر خدارا بجای آورد و لطف و نعمت هائی را که به او عطا فرموده بود یادآور شد. «فضل بن سهل» به او گفت: هر کس فرمان خدارا اطاعت کند، او به به وعده خود در باره اش عمل می نماید و گفته است:

«لئن شکرتم لأزیدنکم» اگر شکر کنید بر نعمت شما می افزایم. پس، یا امیرالمؤمنین! هر گاه شکر او را بجای آوری بجز آنچه که او از فضل خود و زیاده بر آن وعده داده است نخواهی یافت.

حسن بن سهل گفت: یا امیرالمؤمنین! از جمله سخنانی که از جهانیان محفوظ مانده این کلام است: بانی کوی خود از خداوند در باره خویشتن بیمناک نباشید، و از تقصیری بترسید که شمارا سزاوار عقوبت و کیفر نماید.

شخصی به نام «عیسی بن عبدالرحمن» منشی «طاهر بن الحسین» بود. «طاهر» هنگامی که در «جزیره» اقامت داشت او را نزد «فضل» به خراسان فرستاد. در آن هنگام اختلاف میان آن دو آشکار شده بود و «طاهر» «عیسی» را نزد او اعزام نمود تا از او پوزش بخواهد و نزاد و بماند. «عیسی» به اردوی مأمون در «مرو» رفت، و بیشتر مردم سرشناس آنجا «فضل» را سرزنش نمودند. «عیسی» نخست نزد «فضل» رفت. «عبدالله بن مالک الخزاعی» که بیش از همه با او مخالفت می نمود نیز در آنجا حضور داشت.

«عیسی» گفتگوی بسیار نمود و سخنان تند گفت و او را ناراحت کرد. سپس گفت: اگر من در مأموریت خود تأمین نداشتم، آنچه را که گفتم بر زبان نمی آوردم. «فضل» به او گفت: آیا در قبول اینگونه مأموریت از کشته شدن بترسیدی؟ «عیسی» گفت: من در کشته شدن تردیدی نداشتم، اما تردید من



در آن بود که آیا این کار را به اربابم واگذارم یا خود آن را قبول نمایم . دیدم هرگاه آن را قبول نکنم زودتر کشته خواهم شد و بخاطر مخالفتم سرزنش خواهم گردید، و اگر آن را بپذیرم شکر نعمت او را بجای آورده و فرمانش را اطاعت نموده‌ام ، و در فاصله میان او و امیر - خداوند عزتش بدهد - زنده مانده‌ام . از سوی دیگر فکر کردم شاید مرحمت و گذشت و بردباری امیر، که امیدوارم از آن دور نباشم ، شامل حالم گردد . «فضل» گفت . اگر پند ناصحان را قبول می‌کردم از دست تو آسوده می‌شدم و تو در مجلس امیر المؤمنین و در دار الخلافه اینگونه بامن سخن نمی‌گفتی . «عیسی» گفت : خداوند امیر را عزت دهد ، ناصحان چه نظر داده‌اند ؟ «فضل» گفت : نظرشان این بود که پیش از آنکه تو خود را به من برسانی گردنت را بزنم و سرت را در میان تو بره برای اربابت پس بفرستم، و بدین قسم دست‌و‌زبان او را قطع کنم . «عیسی» گفت : من دست‌و‌زبان او هستم . بخدا اگر اربابم دست خود را از درون خیمه‌اش بیرون بیاورد هفتاد بلکه هفتصد و بلکه هفت هزار نفری نیاز تو و شایسته تو را با کفایت تراز من گرد خود خواهد یافت ، و من در میان مردان شایسته و کسانی که خدا او را به وجودشان تقویت کرده است ناچیز هستم . این سخن در «فضل» بسیار تأثیر نمود .

وقتی «عیسی» منشی «طاهر» به مجلس «فضل» وارد شد کلاه خویش را برداشت و پهلوی خود گذاشت . او چند بار این کار را تکرار کرد . «نعیم بن حازم» به «یعقوب بن عبدالله» که با «عیسی» الفت داشت گفت : «ابوالعباس عیسی» وقتی در مجلس امیر، یعنی «فضل»، نشست کلاه خویش را از سر برداشت و این عمل خود نشانه تحقیر او درباره امیر بود و مردم او را نکوهیدند و چیزها راجع به او گفتند ، تو این موضوع را به او بگو، تا در آینده این کار را تکرار نکند، و اگر چنین کند من نزدیک او شده کلاهش را بازور و برخلاف میل او بر سرش خواهم گذاشت . «یعقوب» این پیام را به «عیسی» داد. گفت : چه پاسخی به او دادی؟ گفت: به او گفتم : وی تند و عصبانی می‌باشد و شاید می‌دانست چه روی خواهد داد و

برای این کار از امیر اجازه گرفته باشد. گفت: بخدا نه من عصبانی هستم و نه از او اجازه گرفتم، بلکه خواستم نخست «فضل» و سپس اطرافیانش بدانند که تا ارباب من - خدایش عزت دهد - زنده است، او و بالاتر از او در نظرم ناچیزتر از این مو می باشند - آنگاه يك مو از يال اسب خود کند - و نیز بالاتر از «نعیم»، تاجه رسد به خود او، بیش از هر کس بیم دارند که برخلاف رضایت من اقدامی بنمایند. تو به سخن ایشان توجه نداشته باش و آنچه را که گفتم به «نعیم بن حازم» بگو.

می گویند «مأمون» به «فضل بن سهل» گفت:

برادر من نظری داشت که اگر بدان عمل می کرد بر ما پیروز می شد. «فضل» گفت: یا امیر المؤمنین آنچه بود؟ گفت: اگر او به مردم خراسان و طبرستان و دناوند (دماوند) می نوشت خراج یکسال را به ایشان بخشیده است، ما یکی از دو وضع را می داشتیم: یا کار او را نادیده می گرفتیم و توجهی به آن نمی کردیم، در این صورت مردم این مناطق بر ما می شوریدند و افکارشان آلوده می شد و از همراهی با ما دست بر می داشتند، یا آنکه تصمیم او را می پذیرفتیم و اجرا می کردیم، در این حال پولی نداشتیم که به همراهان خود بدهیم، و سپاهیان ما پراکنده می شدند، و کارمان زار می گشت. «فضل» گفت: شکر خدای را که چنین فکری را از او واز پند دهند گانش پوشیده داشت.

وقتی «فضل بن سهل» زمام وزارت را به دست گرفت و صاحب لقب شد «قاسم بن - یسار کاتب»<sup>(۱)</sup> نزد او رفت و اشعار زیر را سرود:

(۱) ناشر اول او را قاسم بن یسار خوانده است، اما «مرزبانی» در «معجم الشعراء» نوشته است «قاسم بن یسار الجرجانی» گفت میان او و «فضل بن سهل» کینه و خصومتی بود و چون «فضل» به وزارت رسید به او توجهی نکرد، زیرا از او خواسته بود که همراهش به خراسان برود و «فضل» آن را نپذیرفته بود. آنگاه «قاسم» این اشعار را برای او نوشت: مصراع اول بیت دوم، «لاتعدنی لیوم صالح ...» و مصراع اول بیت سوم: «ولیکن للشمر اعدتني . . .» و باقی اشعار همانست که در متن ذکر شده است. در عیون الانباء «ابن قتیبه» این اشعار به «فضل بن یسار» نسبت داده شده است.

« یا ابا العباس اتی ناصح      لك والنصح لذی الودّ کبیر  
لا تعدّن لیوم صالح      انّ اخوانک فی الخیر کثیر  
ولیکن للشّرّ ما اعددتهم      انّ یوم الشّرّ یوم قمطریر  
هذه السّوق الّتی اُمّلتها      یا ابا العباس والعمر قصیر

«ای ابوالعباس! من بتو پند می‌دهم و پند دوستدار مهم است. مرا صالح بشمار، چه، برادران نیکوکار تو بسیارند. گیرم که آنان را برای شر و بدی بحساب نیاورده باشی. اما بدان که روز بد روز شومی است. یا ابوالعباس! عمر کوتاه است و این بازاری است که تو آن را آرزو کرده‌ای.

سپس «فضل» به او محبت کرد و صله داد.

«ابراهیم بن مهدی» از جانب «مأمون» عهده‌دار امور «بصره» بود و «ابراهیم» ابن نوح بن ابی نوح، منشی‌گری او را می‌کرد. «مأمون» سعی داشت با «علی بن موسی بن جعفر ع» تجدید عهد کند. از این‌رو از «فضل» خواست تا از مردم برای او بیعت بگیرد و به کشورها بنویسد که سیاه پوشیدن را ترک کنند. «فضل بن سهل» ضمن نامه «حسن» (۱) را از این امر آگاه ساخت و به او دستور داد لباس سیاه را ترک کند و جامه سبز بپوشد و پرچم‌ها و کلاه‌ها را برننگد سبز درآورد، و از مردم نیز چنین بخواهد، و به همه عاملان خود این دستور را اعلام کند. «حسن» موضوع را به «عیسی بن خالد» نوشت و «عیسی» مردم بغداد را خواند و بعضی از قبول آن سرباز زدند. هاشمی‌ها نزد هم جمع شدند و «مأمون» را خلع نمودند و در روز سه شنبه بیست و پنجم ذی‌حجه سال دویست و یک با «ابراهیم بن مهدی» پیمان خلافت بستند. «عیسی بن محمد بن ابی خالد» انجام این کار را بر عهده گرفته بود و به سر نوشتی که برایش روی داد گرفتار گردید.

«مأمون» به «فضل» گفته بود: باید «نعیم بن حازم» را که از بزرگان است و سابقه ریاست دارد احضار نمائی و راجع به تصمیمی که در این باب

(۱) «حسن بن سهل» برادر «فضل بن سهل».

گرفته ایم<sup>(۱)</sup> با او گفتگو بکنی. «فضل» او را از این تصمیم آگاه ساخت و نزد «مأمون» برد و به این کار تشویق نمود و خاطر نشان کرد که باید فرمان خلیفه را اطاعت نماید. «نعیم» از قبول آن سرباز زد و به سوابق خود و گذشتگانش دریاری دولت هاشمیان اشاره نمود، و شوکت و امنیت و ثروت و مقامی را که ایشان در پرتو حمایت او، و جانبازی و مبارزه اش با دشمنان احراز کرده بودند بیاد آورد و گفت هرگز زیر بار ظلم نمی رود و به خود اجازه نمی دهد از کسی که می خواست خویش را بریزد و خواهش و التماسش را نمی پذیرفت، و با او مبارزه می نمود، اطاعت نماید. «فضل» در این باره با نرمش و گاهی با خشونت با او سخن گفت. «نعیم» گفت: تو می خواهی حکومت را از دست بنی عباس بیرون بکنی و به اولاد علی بسپاری! سپس به آنان نیز نیرنگ بزنی و حکومت به خاندان کسری منتقل گردد! اگر بجز این می خواستی، هیچگاه از لباس علی و اولادش که سفید است به جامه سبز که مخصوص کسری و مجوس است روی نمی آوردی! آنگاه نزد «مأمون» رفت و گفت: «خدا. خدا. یا امیر المؤمنین! مبادا او ترا در کار دین و سلطنت فریب بدهد. زیرا مردم خراسان با مردی که شمشیرشان به خونش تشنه است بیعت نمی کنند. «مأمون» به او گفت: بیرون شو! اما اظهار خشم نکرد و به «فضل» گفت: نظر تو چیست؟ گفت: به نظر من او باید از خراسان بیرون شود. زیرا اقامت او نزد ما بیهوده است. گفت: او را نکشیم؟ گفت: یا امیر المؤمنین! تو دیروز «هرثمه» را که میان مردم مقام و منزلت خاصی داشت کشتی و چنین وانمود کردی که او مرده است. اما مردم یقین نمودند که تو او را کشته ای! و نیز «یحیی بن عامر» را پس از آنکه وابسته به خود نمودی، کردن زدی و دستور دادی «عبدالله بن مالک» را آوردند و مانند کودکان به کفل او تازیانه زدی! بیم آن می رود که هرگاه این شخص را بکشی مردم خراسان بخاطر او قیام کنند. اما او را با نفرات کمی مأمور می کنیم که با «ابن شکله»<sup>(۲)</sup>

(۱) بیعت با علی بن موسی ع.

(۲) «شکله» مادر ابراهیم بن مهدی بود و به این مناسبت او را «ابن شکله» می خواندند.

بجنگد و به تمام مأموران سر راه او می نویسیم به او توجه نکنند و از رفع مشکلات و احتیاجات او خودداری نمایند. گفت: می ترسم او به «ابن شکلة» به پیوندد. گفت: این وضع در کار او برای من ناچیزتر و آسان تر خواهد بود. گفت: چنین بکن. سپس او همین قسم کرد و «نعیم بن حازم» نزد «ابن شکلة» رفت و همراه او بود تا هنگامی که «براهیم» پنهان گردید. آنگاه «نعیم» دستگیر شد و او را نزد «حسن بن سهل» بردند.

«محمد بن الجهم» می گوید: نعیم را با سر برهنه نزد «حسن» آوردند. «حسن» بار عام داده بود. چون او در برابرش ایستاد گفت: گناه من بزرگتر از آسمان است. گناه من بالاتر از فضا و بیشتر از آب است. «حسن» به او گفت: آرام باش! تو اظهار اطاعت نمودی و پایان کارت به توبه کشید و گناه میان این دو راه ندارد. گناه تو در میان گناهان از گذشت امیر المؤمنین از تو در میان گذشت هایش بزرگتر نیست. و خدا ترا رهائی داده و بخشیده است.

«ثمامة» (۱) می گوید:

مردم از سران وقضات و فقها و بزرگان همه گرد آمدند و «فضل» بر بساط بلندی نشست. چون جمعیت نزد او پیش آمدند وی بر پا ایستاد و آغاز سخن کرد. نخست شکر خدا را بجای آورد، سپس سخن خود را بابد گوئی و دشنام به «عبدالله بن مالک» شروع نمود و گفت: «او در داستان خویش ادعا می کرد که «رشید» به خانه کنیزکان آوازه خوان می رفت. این کلام او دروغ است بلکه خود او بود که به اماکن فساد و میخانه ها سر می کشید، و از این کار خودداری نمی کرد، و از هرزه کاری دست بر نمی داشت و حیثیت خویش را حفظ نمی نمود. «ثمامة» گفت آنگاه به من رو کرد و گفت: «ابامعن» از این امر خبر دارد و می داند من چه می گویم. من از تصدیق کلام او خودداری کردم و سررا به زیر انداختم.

(۱) «ثمامة بن أشرس ابومعن»

تعصب من در این باره نخست برای عرب بودن «عبدالله بن مالک»، سپس بخاطر خودم تحریک شده بود. آنگاه خواست باز آبروی «عبدالله» را بریزد و بر گفته‌های خود بر ضد او بیفزاید، به من رو کرد و گفت: «ثمامة» از این وضع آگاه است. من سر را پائین انداختم و چیزی نگفتم، او می‌خواست من کلامش را تأیید بکنم، اما چون دید از موافقت با او خود داری می‌کنم از من روی برگردانید و دنبال سخن خویش را گرفت، تا آنکه از هدف خود در باره «عبدالله بن مالک» فراغت یافت. چون مردم پراکنده شدند و من نیز آنجا را ترک گفتم، دانستم که در معرض خشم «فضل» واقع شده‌ام، زیرا او وزیر است و وضع من نزد او همین است که دارم. چون به خانه رسیدم یکی از دوستانم که از «فضل» جانب داری می‌کرد نزد من آمد و گفت: «یحیی بن عبدالله» و دیگران گفتند: «أبامعن»! این چه کاری بود که تو کردی؟ او روی سخن با تو داشت و تو دوبار از پاسخ او سر باز زدی! گفت به او گفتم: بخدا من باید نسبت به او خشمگین بشوم. خدا او را عزت دهد، زیرا میان چنین جمعیتی که از بزرگ و کوچک در آن گرد آمده بودند، او بپاخاست و در سخنرانی خویش فقط راجع به موضوع قابل تردید و یا درباره میخانه و یا جایگاه مطربان و کنیزان آوازه خوان از من گواهی خواست. بخدا من نمی‌توانم چنین گواهی را بدهم مگر آنکه خود به دنبال آن جماعت رفته باشم. گفت: «أبامعن»! بخدا راست گفتی. او ترا در وضع بدی گذاشت. آنگاه دوست من اظهارات مرا برای «فضل» بازگو کرد. وی گفت: بخدا «ثمامة» راست گفت و او بیش از ما حق دارد ما را سرزنش کند. آنگاه خشم و کینه او درباره من فرو نشست. من منظوری جز دفاع از شرافت «عبدالله بن مالک» نداشتم.

«فرج السّلامی» علت تازیانه خوردن «عبدالله بن مالک» را چنین بیان می‌کند:

یک روز در خراسان به حضور «مأمون» رفتم. او در دیوان خود نشسته و پرده نازکی در مقابل خود کشیده بود. دستور داد قاضی خراسان حاضر شود.

چون حضور یافت به وی اجازه ورود داده شد و در جایگاهی که برایش تعیین شده بود نشست. «فضل بن سهل» پیش آمد و از «ابن مالک» شکایت نمود. قاضی به «فضل» گفت: دعوی تو چیست؟ گفت: او به مادرم دشنام داده است، گفت: آیا مادرت زنده است؟ گفت: آری. گفت: اگر راست گفته باشی حق با او است. او حاضر شود و حق خویش را بخواهد، یا به تو وکالت بدهد و دو نفر گواه که من ایشان را بشناسم وکالت تو را از جانب او برای مطالبه حقش گواهی بدهند. «فضل» از مجلس برخاست و بیرون رفت و همراه با «هارون بن نعیم» و «رستمی» بازگشت. آن دو نفر نزد قاضی شهادت دادند که مادر «فضل» به وی وکالت داده است از جانب او احقاق حق بکند. قاضی به «عبدالله بن مالک» گفت: چه می گوئی؟ او ادعای «فضل» را منکر شد و به «فضل» گفت: آیا شاهی داری؟ گفت: آری. سپس بیرون رفت و «هارون» و «رستمی» را همراه خود آورد. آن دو ادعای او را علیه «عبدالله» گواهی دادند. آنگاه «فضل» به قاضی گفت: حق مرا بگیر. قاضی گفت: با اینگونه گواهی نمی توان مسلمانان را با تازیانه مجازات نمود. «فضل» از کلام او به خشم آمد و «مأمون» از پشت پرده فریاد زد: با گواهی آن دو نفر به نفع او حکم بده! گفت: من با گواهی این دو مرد اجازه نمی دهم یک نفر مسلمان مجازات شود و با استناد به گفته ایشان حکمی نخواهم داد، اما تو امام هستی و اگر بخواهی به نفع او رأی بدهی چنین بکن. «مأمون» دستور داد قاضی را از آنجا بیرون رانند. سپس حکم داد «عبدالله بن مالک» را مجازات کنند. به دنبال آن او را بر پشت مردی سوار کرده تازیانه زدند. قاضی به خانه خویش رفت و از ادامه قضاوت خودداری نمود و «مأمون» دیگری را بجای او گذاشت. «هارون الیتم» گفت: «هرثمة بن أعین» که از «ذوالریاستین» بسیار به خشم آمده بود، نزد «مأمون» رفت. «ذوالریاستین» هروقت می خواست به حضور «مأمون» برسد بر صندلی دسته داری می نشست و آن را تاجائی که «مأمون» ببیند می بردند. سپس صندلی را بر زمین می گذاشتند و او از آن پائین می آمد و بسوی «مأمون» می رفت و صندلی را هم به دنبالش می بردند و در برابر «مأمون» قرار

می‌دادند. آنگاه «ذوالریاستین» سلام می‌داد و باز بر آن صندلی می‌نشست. از جمله کسانی که صندلی‌ا را حمل می‌کردند «سعید بن مسلم» و «یحیی بن معاذ» بودند.

گفت: «ذوالریاستین» این روش را به رسم پادشاهان ایران پیش گرفته بود. در دربار آنان رسم چنین بود که یکی از وزیران ایشان بر صندلی برده می‌شد و در برابر شاه بر آن می‌نشست و دوازده نفر از شاهزادگان آن را حمل می‌کردند.

«هرثمة» با همراهان خود به جایگاه «مأمون» رفت و دید «ذوالریاستین» در اطاقی بر صندلی نشسته است. «مأمون» در اطاق دیگر بود. چون «هرثمة» وارد شد به جای خود نشست و به «ذوالریاستین» سلام نداد. در آن هنگام «ذوالریاستین» نامه‌ای در دست داشت و مشغول نوشتن آن بود. وقتی از نوشتن نامه فراغت یافت به «هرثمة» رو کرد و گفت: یا اباحاتم! خیلی خوش آمدید: خداوند مقدم شمارا مبارك بدارد و برکت خود را بر تو بیفزاید. «هرثمة» به او جوابی نداد. آنگاه گفت: من خبر ترا به امیر المؤمنین - خدا شوکتش بدهد - گزارش دادم و علت ورود بدون اجازه و بی‌گناهی ترا به او گفتم و او را از هر جهت منصرف نمودم، و او آن را پذیرفت، و از آنچه که پیش از این در دل داشت گذشت نمود. «هرثمة» چیزی به او نگفت. سپس «ذوالریاستین» برخاست و نزد «مأمون» رفت و چون باز گشت گفت: یا اباحاتم! من موقعیت و ناراحتی ترا به امیر المؤمنین گوشزد کردم و گفتم توفیق به وضعی که نزد ما آمده‌ای می‌توانی به حضور او بروی! او چیزی نگفت.

پس از آن «مأمون» به او اجازه داد و نزد وی رفت. «مأمون» با خوش رویی او را پذیرفت و دستور داد يك صندلی نزد او برایش بگذارند. سپس به او رو کرد و به گفتگو پرداخت و او را با کنیه‌اش خواند. در این حال «ذوالریاستین» وارد شد. صندلی او را بر زمین گذاشتند و بر آن نشست.

«مأمون» گفت: یا اباحاتم! چه چیز موجب شد که با این کسالت رنج



این سفر را بر خود هموار ساختی؟

گفت: آری. یا امیر المؤمنین! من این رنج را تحمل نمودم تا حقی را که خداوند در اطاعت از تو بر من دارد ادا نمایم و ترا از کار خود آگاه بسازم، و از راه نصیحت با تو سخن بگویم. گفت: یا اباحاتم! تو خسته هستی و احتیاج به این کار نداری. بخانه‌ات باز گرد. گفت: هرگز، یا امیر المؤمنین! من رنج سفر دور و دراز را برای آن بر خود هموار نکرده‌ام که به خانه‌ام برگردم. گفت: چرا یا اباحاتم؟ من می‌خواهم تو به منزل خود بازگردی و چیزی را که به آن احتیاج نداریم و تو نیز از آن فایده‌ای نخواهی دید نگوئی! گفت: نه. یا امیر المؤمنین! من باید حقی را که در دادن نصیحت به تو برگردن دارم ادا کنم، زیرا از پیش آمدی که ممکن است هم‌اکنون برایم روی بدهد در امان نیستم و می‌ترسم در حق امام خودم با خداوند تقصیر کار روبرو شوم. سپس رو به جانب «ذوالریاستین» کرد و گفت: شکر خدای را که مرا زنده نگاه داشت و مجوسی - یعنی «ذوالریاستین» - را بر این کرسی دیدم. آنگاه گفت: یا امیر المؤمنین! چرا باید «مسرور» و «سلام» بی‌گناه به زندان بروند و این مجوسی پول و دارائی ایشان را ضبط کند و بفروشد و برباد بدهد؟ گفت: «هرثمة»! - این بار او را با کنیه‌اش خطاب نکرد - به تو اجازه نمی‌دهم چیزی که ضرورت ندارد به زبان آوری! آنگاه «مأمون» خشمگین شد. «هرثمة» گفت: نه بخدا. مگر آنکه این مجوسی به ما تسلیم شود و او را آنطور که شایسته است مجازات کنیم. «ذوالریاستین» گفت: ای خرو وحشی! ترا با این امر چه کار! پای او را بگیر و بکشید! حاضرین به «هرثمة» هجوم بردند و او را از پا به زمین کشیدند و از حضور «مأمون» بیرون بردند. او هشت روز زندانی بود و پس از آن کشته شد و روز هشتم جنازه‌اش که درون لباده‌ای پیچیده بود بیرون برده شد.

«محمد بن سعید بن عامر» یکی از سران «هرثمة» نزد «مأمون» رفت و گفت: السلام عليك یا امیر المنافقین! ناگاه «ذوالریاستین» بر او حمله برد و با ضرب

شمشیر خود او را از پای در آورد و کشت. از جمله کسانی که پیش از ورود «هرثمه» نزد «مأمون» حضور داشتند «احمد بن ابی خالد» بود. او برخاست و گفت: ای امیر! - یعنی ذوالریاستین - شمشیر های ما به خون این گناهکار خیانت پیمشه تشنه است. آنگاه زبان به بدگوئی «هرثمه» گشود و او را نزد «مأمون» دشنام داد. هنگامی که «رستمی» پس از ارتکاب گناه خود نزد «فضل بن سهل» رفت، «فضل» به او گفت:

وقتی ما کسی را که در اطاعت از ما کار خوبی انجام نداده و در مخالفت با ما از کوشش فرو گذاری نکرده است می بخشیم، البته تو که اظهار اطاعت نموده ای و با ما مخالفت نداشتی، برای این بخشش شایسته تر می باشی! شاید گناهی که مرتکب شده ای قسمتی از خود خواهی ترا از میان ببرد و بر محبتت بیفزاید.

«حسن بن محمد» از نزدیکان «فضل بن سهل» بود. او از «عبدالله بن بشر» که از خویشاوندان «فضل» بود و با او خصوصیت و مؤانست داشت چنین نقل می کند:

هر وقت «فضل» برای کارهای خود از «سیب» به «مدینه السلام» می رفت به مرد بقالی بنام «خدا بوز» وارد می شد. او و همسر و فرزندش به خدمت «فضل» می پرداختند و «فضل» مدتی نزد ایشان منزل می کرد و کارهای خود را انجام می داد. پس از آن کار «فضل» بالا گرفت. اما وضع بقال دگرگون شد و روزگار بر او چیره گشت. وی «فضل» و سابقه خود را نزد او، و موقعیت او را در خراسان بیاد آورد و به قصد دیدن او رنج سفر را بر خود هموار ساخت و برای تأمین زندگی خویش بدانجا رهسپار شد و نزد «عبدالله بن بشر» رفت. «عبدالله» گفت وقتی او را دیدم خوشوقت شدم و از حالش جويا گردیدم، و او را با موقعیت و حقی که داشت، بخاطر تأخیرش سرزنش نمودم، و دستور دادم به اولباس بدهند، و حالش را بهبود بخشیدم. این پیش آمد پس از رسیدن خبر فتح بغداد روی داد. در آن هنگام کارها روبه اصلاح و نظم گذاشته بود. سپس نزد «فضل» رفتم. او غذا خواسته بود. کسان و هم نشینانش برای

تناول غذا حاضر شده بودند. گفت: چون شروع به خوردن نمود گفتم: آیا شیخ بقال را که دربغداد به منزلش وارد می شدیم نمی شناسی؟ گفت: سبحان الله، به من می گوئی: او را نمی شناسی! تو باید نام همسر و فرزندش را از من بپرسی. چگونه ممکن است او را که می دانم بر ما حق دارد نشناسم؟ چه شد که تو اکنون آن بیچاره را به یاد آوردی؟ گمان می کنم کسی خبر مرگ او را به تو داده است! به او گفتم هرگز. بلکه بخدا او اکنون درخانه من است. چون او کلام مرا شنید از شادی در جای خود نگنجید و گفت: هم اکنون او را نزد من بیاورید! سپس دست خود را بالا برد و گفت: بخدا يك لقمه هم نخواهم خورد تا آنکه او را حاضر بکنی! گفت: چون او را دید از جای خود برخاست و به او نظر انداخت و گفت: یا ابا فلان! آنگاه برای او جا باز کرد و مانند يك برادر به او نزدیک شد و گفت: فلانی! چه چیز در طول این مدت ترا از ما دور داشته بود؟ او از «فضل» معذرت خواست و سختی هائی را که به او روی داده بود برایش نقل کرد. «فضل» راجع به يك دخترانش و آنچه که بخاطر داشت از او پرسید. گفت: پس از تو نه فرزند و نه خانواده و نه مالی برایم مانده است، و فقط با فروش چیزی از اثاث خود که باقی مانده بود توانستم خودم را نزد تو برسانم. «فضل» دست از غذا کشید. گوئی از فرط خوشحالی که از حضور «خدا بوز» به او دست داده بود دیگر به غذا توجهی نداشت. آنگاه دستور داد از لباس های خودش برای او حاضر ساختند. گفت: بازرگانان بغداد نمایندگان و فرستادگان خود را نزد فضل اعزام داشته بودند تا از جانب ایشان راجع به غله «سواد» با او گفتگو کنند، و هدایائی برای او داده بودند که وی نپذیرفته بود. او به من گفت: آیا دانستی امروز چه مذاکرانی میان من و نمایندگان بازرگانان غله «سواد» بمیان آمد و من از قبول تقدیمی ایشان خود داری کردم! اکنون ایشان را حاضر کن و معامله را با آنان انجام بده، مشروط بر آنکه «خدا بوز» نیز در این معامله شریک باشد. گفت: من چنین کردم. «فضل» به «خدا بوز» گفت: تو چنین فرض کن که هم اکنون نزد آنان رفته ای و ترا

ترسانده و گفته اند: «باید نمایندگان خود را همراه ما بفرستی و مبلغی قبلاً به ایشان بپردازی، و مخارج آنان را برعهده بگیری». آنگاه پیشنهاد می کنند مبلغ یکصد هزار درهم بابت سهم تو از سود معامله بپردازند. اما تو کمتر از پنجاه هزار دینار قبول نکن. گفت: بسیار خوب. آنگاه بیرون رفت. ایشان منتظر او بودند و به او گفتند «فضل» چیزی به ایشان نگفته است. و (همچنان چانه<sup>(۱)</sup>) می زدند تا آنکه پنجاه هزار دینار را قبول نمودند و آن را بی درنگ پرداختند و حواله های تحویل جنس را گرفته رفتند. «خدا بون» نزد «فضل» رفت و از او تشکر نمود. «فضل» آن را نادیده گرفت و (او را احترام نمود و گفت اگر<sup>(۱)</sup>) از قسمتی از دارائی خود هم برای او (تنازل)<sup>(۱)</sup> کند (بخاطر موقعیتی که او<sup>(۱)</sup>) نزد وی دارد، شایستگی آن را خواهد داشت.

«خدا بون» نزد «فضل بن سهل» ماند و او را ترك نکرد و همواره در خوردن و نوشیدن (با او)<sup>(۱)</sup> دمساز بود.

«عبدالله الانباری» نقل از «ابوالفتح» به من گفت:

در منزل «ذوالریاستین» بودم<sup>(۲)</sup> ...

«عبدالله بن ایوب» معروف به «تمیمی شاعر» درباره فضل می گوید:

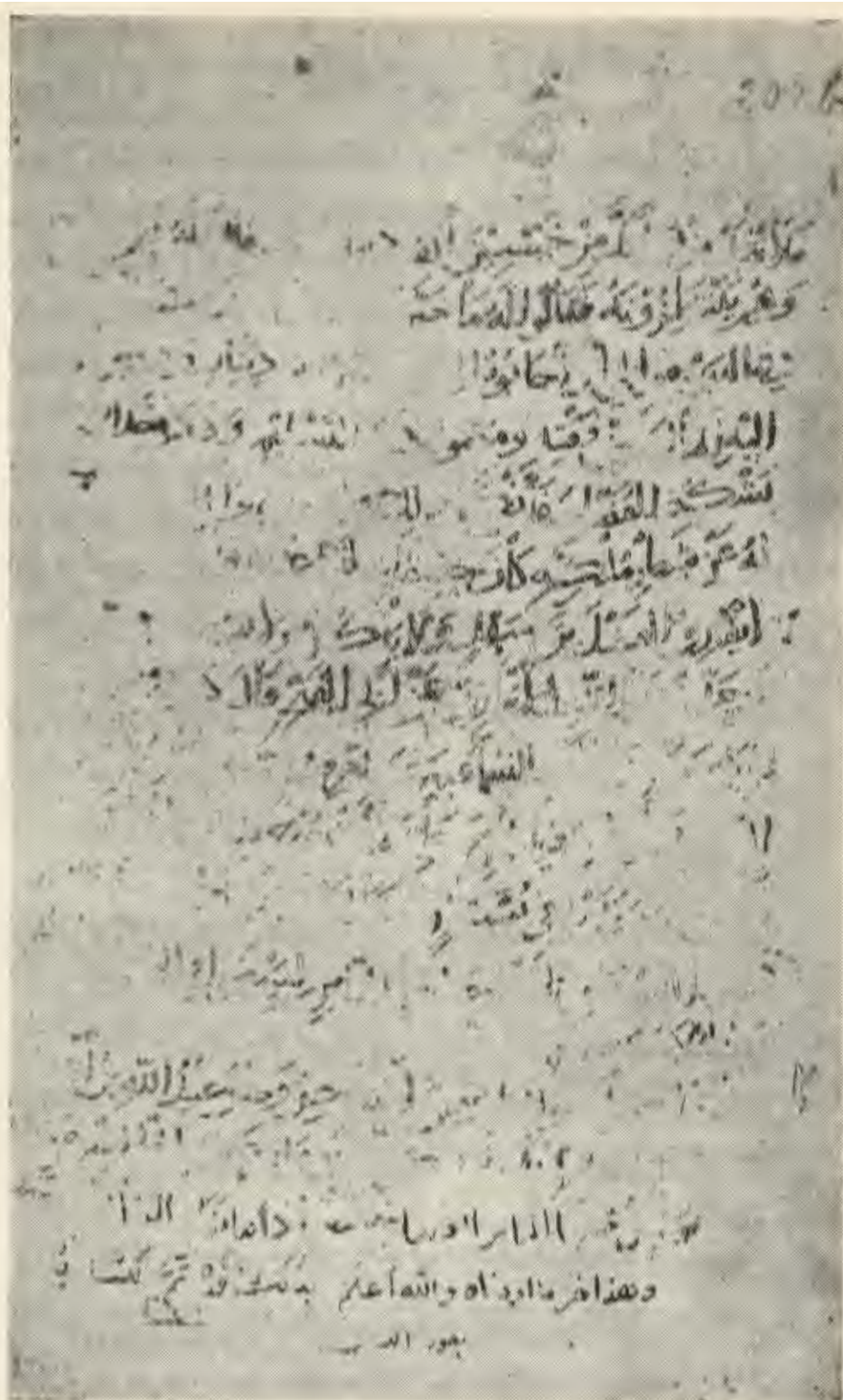
لعمرك ما الأشراف في كل بلدة      وأن عظموا الألفضل صنایع  
تري عظماء الناس للفضل خشعاً      أدامانا والفضل لله خاشع

«سوگند می خورم که اشراف و بزرگان هر شهری فقط از پر تو وجود «فضل» به مقام ارجمند رسیده اند. وقتی «فضل» به بزرگان مردم نزدیک می شود همگی آنان به او اظهار خشوع و فروتنی می کنند. اما خود «فضل» در برابر خدا سرطاعت فرود می آورد.

پایان آنچه از کتاب ابی عبدالله محمد بن عبدوس جهشیاری بدست آمده است.

(۱) جمله های اضافی از مفاد کلام استنباط شده است.

(۲) باقی این خبر در متن نسخه خطی محو شده است.



عکس صفحه ۴۰۸ نسخه اصل کتاب که در مقدمه به آن اشاره شده است

## ١- فهرست اعلام

### (الف)

- آدم ع ٢٨  
ادريس  
أبان بن صدقة ١٥٦-١٦٥-١٩٠-٢٠٠  
أبان بن عبد الحميد بن لاحق ٢٧١  
أبان اللاحقي = أبان بن عبد الحميد  
أبان بن الوليد ٩٧  
أبراهيم غلام خديجه دختر رشيد ٣١٨  
أبراهيم الايباري ٢٧  
أبراهيم بن ابي جمعه ١٠٥  
أبراهيم بن ابي عبله ١٨٠  
أبراهيم الامام (ابن محمد بن علي) ١٠٦-١١٩-١٢٠-١٢٢  
أبراهيم بن جبريل ٢٤٦-٢٤٧  
أبراهيم بن جبلة بن مخزومة الكندي ١١٧-١٤٤  
١٤٥-١٤٦  
أبراهيم بن جميل كاتب ٣٠٠  
أبراهيم بن حسن = أبراهيم بن عبد الله بن حسن بن حسن  
أبراهيم بن حميد مروزي ٣١٢  
أبراهيم بن ذكوان الحرابي ٢١٦-٢١٧-٢١٨  
٢٢٣-٢٢٥-٢٢٧-٢٢٩  
أبراهيم بن سعد الزهري ١٨٥  
أبراهيم بن سلمة ١٢٠  
أبراهيم بن شبا به ٢٥٩-٣٩٥  
أبراهيم بن العباس ١١٧  
أبراهيم بن عبد الله بن حسن بن حسن ٢٠٠-٢٠١  
٢٠٦  
أبراهيم بن عبد الملك بن صالح ٢٧٣-٢٧٤  
أبراهيم بن محمد بن علي = أبراهيم الامام  
أبراهيم بن محمد بن عبد الله العباسي = أبراهيم بن المهدي  
أبراهيم بن المدبر كاتب ١٤٠  
أبراهيم بن المهدي ١١٨-٢٧٢-٣٩١-٣٩٣  
٣٩٤  
أبراهيم بن ميمون موصلی ٢٢٣-٢٢٦-٢٣٣  
٢٣٥-٢٥٣-٢٧٤  
أبراهيم بن نوح بن ابي نوح ٢٩٢  
أبراهيم بن الوليد ١٠٤-١٠٥  
أبراهيم بن الوليد بن عبد الملك = أبراهيم بن الوليد  
أبراهيم بن يحيى برمكي ٢٣١-٢٣٢  
أبرويز بن هرمز = پرويز  
أبن ابي خالد = احمد بن يزيد  
ابن ابي الزرقاء ١٤٨-٣٨١  
أبن ابي زياد = طارق بن ابي زياد  
أبن أبي سفیان ابن امه = ابن سمیه زياد بن-  
أبيه ٤٥

- أبن ابى عبله = ابراهيم بن ابى عبله  
 أبن ابى فروة = عبدالله بن ابى فروة (كيسان)  
 أبى أروى = وليد بن عقبة  
 أبن الاعرابى ١١٩  
 أبن امه = زياد بن أبيه  
 أبن اوئال نصرانى ٥٥-٥٤  
 أبن بسطام محمد بن احمد بن حبش ٣٢١  
 أبى بطريق ٧٩  
 أبن جذرة ٢٨  
 أبن الجراح (ابو عبدالله محمد بن داود) ١٠-١٢-  
 ١٤-١٣-٢٥  
 أبن جمهور ١٠٤  
 أبن الخصيب = احمد بن الخصيب  
 أبن دأب (عيسى بن يزيد) ٢٢٢  
 أبن داود وزير ٢٣  
 أبن راشد (ابونوح) ٢٥٩  
 أبن رغبان ١٤٠ ابن رائق ١٥  
 أبن الزبير = عبدالله بن الزبير  
 أبن سمية (زياد بن أبيه) ٤٥  
 أبن الشيخير الهذلى ٣٥٢  
 أبن شكلة = ابراهيم بن المهدي  
 أبن ضبارة (عامر المرى) ١٢٣ - ١٩٦  
 أبن طفج ١٥  
 أبن طولون = احمد بن طولون  
 أبن عامر (عبدالله) ٤٥-١٩٢-١٩٣  
 أبن عباس ١٢٦  
 أبن عبد البر ٥٥-٥٠  
 أبن عبيد = زياد بن أبيه  
 أبن عصمة (خادم) ٢٩٨  
 أبن الفرات ١٢-١٣  
 أبن قيس الرقيات (عبدالله) ٢٢٣  
 أبن معجر ١٨٠  
 أبن مخلد = سليمان بن حسن بن مخلد =  
 ابوايوب موريانى  
 أبن معاوية = عبيدالله بن معاوية بن عبدالله بن  
 جعفر  
 ابن عبدوس = جهشيارى  
 أبن المقفع (عبدالله) ١١٤-١١٥-١٤٢-١٤٣-  
 ١٤٤-١٤٥-١٤٦-١٤٧-١٤٨-١٤٩-  
 ١٥٠  
 أبن مقله وزير (ابو على) ١٢-١٣-١٤-١٥-  
 ١٦  
 أبن منصور = محمد بن منصور  
 أبن هبيرة = عمر بن هبيرة  
 أبن نجران = عبد الملك بن نجران  
 أبن النعمان انصارى ٥٠  
 أبن يعمر = يحيى بن يعمر  
 أبو أمية (عميرة) ١٠٠  
 أبو الاسد الاعرابى التميمى (نباتة بن عبدالله-  
 الحمانى) ٢١٢  
 أبوايوب (سليمان بن ابى سليمان الموريانى) ١٣٤-  
 ١٣٥-١٣٦-١٣٧-١٣٨-١٣٩-١٤٠-  
 ١٤١-١٤٧-١٤٨-١٥٠-١٥١-١٥٢-  
 ١٥٤-١٥٥-١٥٦-١٥٧-١٥٨-١٥٩-  
 ١٦٠-١٦١-١٦٢-١٦٣-١٦٤-١٦٥-  
 ٢٠٠  
 أبوايوب سليمان بن ايوب المكي ٢٠٠  
 أبوايوب قاضى ٢٧٤  
 أبوبشير = رزام (منشى محمد بن خالد)  
 أبوبكر ابن طفج = ابن طفج  
 أبوبكر الصديق ٤٣-٥٣  
 أبوبكر بن عياش ٣٢٨

- أبو بكر بن محمد بن حزم ٨٦  
 أبو بكر عبدالله بن علي النفري = النفري  
 أبو بكر (برادر مادري زياد) ٩٧  
 أبو ثابت = سليمان بن سعد الخشني  
 أبو جيرة بن الضحاك الانصاري ٤٤-٤٩  
 أبو جعفر = عبدالله بن جعفر بن ابي طالب  
 أبو محمد بن القاسم الكرخي = الكرخي  
 أبو جعفر المنصور عبدالله بن محمد = منصور  
 أبو جميل ٢٣٨  
 أبو الجهم بن عطيه ١٣٠-١٥٢-١٧٩  
 أبو حاتم = هرثمة بن أعين  
 أبو الحارث جدير ٣٠٨  
 أبو الحجاج نصيب الاصغر ٢٦٤  
 أبو الحسن علي بن عيسى الجراح = ابن الجراح  
 أبو الحسين = حسن بن بسام  
 أبو الحسن علي بن هشام ١١  
 أبو حفص = عمر بن عبدالعزيز  
 أبو حفص = عمر بن فرج  
 أبو حفص = عمر بن مهران  
 أبو حميد سمرقندي = محمد بن ابراهيم الحميري  
 أبو حنش حصين بن قيس ٢١١  
 أبو خالد = أزدانقازار  
 أبو خالد يزيد = يزيد الاحول  
 أبو الخصب بن روقاء ١٤٤-١٤٧  
 أبو الخطاب محمد بن الخطاب (ابن يزيد بن-  
 عبد الرحمن) ٣٨٠  
 أبو خليفة = بكر بن المعتر  
 أبو داود (خالد بن ابراهيم النقيب) ٣٥٣  
 أبو درة (غلام عمر بن مهران) ٢٧٩-٢٨١  
 أبو دلامه (زيد) ١٣٣-١٣٤-١٥٤-١٥٥  
 أبو دلف (مسعر بن المهلهل الخزرجي) ٢١٧  
 أبو زيد الطائي (حرمله بن منذر) ٣٣٠  
 أبو ذرعه = روح بن زنباع  
 أبو الزعزعة ٦٢-٦٤  
 أبو زكار الاعمى (الكلواذاني) ٣٠٠  
 أبو الزناد عبدالله بن ذكوان ٤٨  
 أبو سفيان بن حرب ٨٥  
 أبو سعيد عمرو بن سنكلا = عمرو بن سنكلا  
 أبو سلمة = سلام الابريش  
 أبو سلمة حفص بن سليمان الخلال ١١٩-١٢٠-  
 ١٢١-١٢٢-١٢٣-١٢٦  
 أبو سليمان = مخلد أبو سليمان  
 أبو الشمقمق ٢٨٦  
 أبو الشيعي = محمد بن عبدالله بن رزين  
 أبو صالح شيرويه (يدر فيض) ٢١٢  
 أبو صالح عبدالله بن صالح ٨٦  
 أبو صالح كامل بن المظفر ١٢٠-١٣٠-  
 أبو صالح يحيى بن عبد الرحمن ٢٣٠-٣٠٠-  
 ٣٢٧  
 أبو طلحة الطلحات = عبدالله بن خلف الخزاعي  
 أبو الطيب اخي الشافعي ١٧  
 أبو عبادة الوليد بن عبيد  
 أبو العباس (ابن الفرات) ٣٢٧  
 أبو العباس = فضل بن الربيع  
 أبو العباس (فضل بن سليمان الطوسي) ٦٧-١٩٤-  
 ٢٢٩  
 أبو العباس عبدالله بن محمد السفاح ١١٤-١٢٠-  
 ١٢٢-١٢٣-١٢٥-١٢٦-١٢٧-١٣١-  
 ١٦٥-١٧٩-٢٦٦  
 أبو عبدالله البريدي ١٥  
 أبو عبدالله محمد بن عبدوس كوفي = جهشيارى  
 أبو عبدالله = عبدالله بن ابي فروة كيسان



- أبو عبد الحميد بن داود البلاذري ٣٢٦  
أبو عبيد الله معاوية بن عبد الله بن يسار ١٣٠-١٢٩-  
١٦٧-١٦٨-١٦٩-١٧٠-١٧٢-١٨٤  
١٨٥-١٨٦-١٨٧-١٨٨-١٨٩-١٩٤-  
١٩٧-١٩٨-٢٠١-٢٠٢-٢٠٥-٢١٨-  
٢٣٠-٢٣٨  
أبو العتاهية (اسماعيل بن القاسم) ٢٦١  
أبو عثمان = الجاحظ عمرو بن بحر  
أبو عثمان = عمرو بن عبيد  
أبو العذافر = ورد بن سعد العمي  
أبو العلاء = يزيد بن أبي مسلم برادر شيرى حجاج-  
أبن يوسف  
أبو علي = حسن بن البجباح البلخي  
أبو علي = صالح صاحب المصلي  
أبو علي محمد بن عبيد الله بن يحيى بن خاقان ١٢  
أبو علي محمد بن علي بن مقله = ابن مقله  
أبو علي = (يحيى بن خالد برمكي)  
أبو عون = عبد الله بن يزيد  
أبو العيناء (محمد بن قاسم بن خلاد) ١٥٨-  
١٦٢  
أبو غطفان بن عوف ٤٩  
أبو الفرج محمد بن جعفر بن حزم ٢٨٧  
أبو فروة كيسان (غلام حفار) = عبد الله بن  
أبي فروة  
أبو الفضل جعفر بن الفرات = جعفر بن الفرات  
أبو الفضل جعفر بن يحيى برمكي = جعفر بن  
يحيى  
أبو الفضل = عمرو بن مسعدة  
أبو الفضل محمد بن عبد الحميد الكاتب ٢٩٨-  
٣٥٦  
أبو قابوس عمر بن سليمان الحيري النصراني ٢٦٨-
- ٢٦٩  
أبو القاسم جعفر بن محمد بن حفص ٣٥٦  
أبو القاسم بن محمد بن أبي المهاجر ١١٨  
أبو القاسم بن المعتمر الزهرى ٢٥٨  
أبو لبابة (غلام ابن عباس) ١٢٦  
أبو المثنى = فروخ أبو المثنى  
أبو مجاشع = سعيد بن الوليد الكلبي  
أبو محمد = حسن بن سهل  
أبو محمد = حجاج بن يوسف ثقفى  
أبو محمد عبد الله بن يوسف ٢٦٥  
أبو محمد اليزيدى ٣٥٥  
أبو مخلد = أبو أيوب المورياني  
أبو مسلم عبد الرحمن بن مسلم الخراساني ١٠٠-  
١٢٠-١٢٣-١٢٦-١٣٠-١٣١-١٤١-  
١٥٠-١٥١-١٥٢-١٩٦-٣٥٢  
أبو معن = ثمامة بن اشرس  
أبو المنذر العروضى ٢٣١  
أبو منصور = طلحة بن زريق  
أبو موسى = عيسى بن موسى  
أبو موسى الاشعري (عبد الله بن قيس) ٤٥-٤٦-  
٤٧-١٩٢  
أبو النجم القائد (سيستاني) ٢٥٣  
أبو نواس الحسن بن هانى ٢٤٦-٢٧١-٢٧٥-  
٣٢٤-٣٢٥-٣٢٦-٣٧١-٣٧٢-٣٧٣-  
٣٧٤-٣٧٩  
أبو هاشم = بكر بن ماهان  
أبو هاشم = مسرور الخادم الكبير  
أبو هريرة = محمد بن فروخ القائد ٢٢٥  
أبو الهول الحميري ٢٤٧  
أبو الوزير عمر بن مطرف ٣٥٦  
أبو الوليد = صالح بن عبد الرحمن

- أبو يحيى = مالك بن دينار  
أبو يعقوب الخريمى ٢٤٩-٢٦  
أبو الينبغى عباس بن طرخان ٢٥٨  
البريدى ١٦  
أبى بن كعب ٤٠  
أحمد بن أبى أحمد ١٠  
أحمد بن أبى خالد ٢٣٥-٢٣٩-٣٩٩  
أحمد بن اسماعيل (أبو على) ٢٠٦-٢٩٤  
أحمد بن الجنيدي ٢١٣  
أحمد بن سيار جرجاني ٢٤٥-٢٤٦  
أحمد بن عبيد الله (ابن أحمد الخصيب) ١٢  
أحمد بن طولون ١١٧-١١٨  
أحمد بن عيسى بن زيد ٣١٠  
أحمد بن المدبر ٢٥٥-٣٢١-٣٢٢  
أحمد بن محمد بن يحيى البرمكى ٣٧٥  
أحمد بن يزيد (ابن أبى خالد) ٢٣٥  
أحمد بن يوسف ٢٣-٢٤  
أحمد الصافى النجفى ٢٦  
أخشيد خادم ٣٣٧  
أخو الشافعى = أحمد بن أبى أحمد  
ادريس پیامبر ٢٨  
اردشير بابكان ٣٤-١٤٢-١٤٨-١٥٩  
ارسطاطاليس ٣٦  
أروى (مادر عثمان بن عفان) ٣٣٠  
أزدانقازار (أبو خالد) ٢١٨-٢١٩  
أسامة بن زيد التنوخى ٨٣-٨٤-٨٨  
أسامة بن زيد السليجى = أسامة بن زيد التنوخى  
أستاذسيس ٣٥٢  
أسحاق بن إبراهيم الموصلى ٢٢٦-٢٣٥-٢٤٤  
٢٧١-٢٧٢-٣٧٥-٣٧٧  
أسحاق بن سورين ٢٩٤-٢٩٥  
أسحاق بن طليق ١٠٠-١٠١  
أسحاق بن قبيصة بن ذؤيب ٩٣  
أسد بن عبدالله ١٠٠  
أسد بن يزيد بن مزيد (أبو الحارث) ٣٧٠-  
٣٧١  
أسطفانوس (مثنى عبدالرحمن) ٥٧-٥٨-  
٦٠  
أسكندر ٣٦  
أسلم بن سدره ٢٨  
أسلم بن صبيح ١٢٠  
أسماعيل بن إبراهيم ع ٢٨  
أسماعيل بن أبى حكيم ٨٥  
أسماعيل بن صبيح ١٩٤-٢١٨-٣١٧-٣١٨-  
٣٢٨-٣٣٨-٣٣٩-٣٤٧-٣٥١-٣٥٢-  
٣٦٧-٣٧٨-٣٧٩-٣٨٠  
أسماعيل القراطيسى ٢٦-٣٧٧  
أسيد بن عبدالله ١٢٦  
أشجع السلمى ٢٤٦-٢٧٦  
أشرس بن عبدالله السلمى ٩٩-١٠٠  
الاصلع = على بن أبي طالب عليه السلام  
الاصمعى (عبد الملك بن قريش) ٢٤٢-٢٦١-  
٢٦٣-٢٦٤-٢٦٥-٣٠٣-٣٢٥-٣٨٤  
أعين (غلام سعد بن أبى وقاص) ١٣٩  
الامام = إبراهيم الامام  
أمرء والقيس ١٨٨  
ام الحكم ٨٥  
ام خالد بنت يزيد (همسر خالد بن برمك) ١٢٥  
أم جعفر زبيدة (همسر هارون الرشيد) ٢١٤-  
٢١٩-٢٨٧-٢٨٨-٢٨٩-٣٢٧-٣٤٠  
أم سلمة بنت يعقوب (همسر أبو العباس) ١٢٥-  
١٢٦  
أم سليمان الطلحيه ١٣٥

ام عبدة (پرستار مهدی) ١٧٠

ام عیسی (دختر هادی) ٣٦٥

ام یحیی (دختر خالد بن برمک) ١٢٥-١٢٦

أمة العزيز ٢٢٦

أمین = محمد أمين

أمية بن عبدالله بن أسيد ٢٩١

أنس بن أبي شيخ ٣٠٤-٣٠٥-٣٠٦

انوشیروان کسری ٣١-٣٢-٣٦

أهيب (غلام عثمان) ٤٩

أيوب بن أبي شمير ٣٣٩

## ب

المحتري (ابو عبادة الوليد بن عبدة) ٥٥

المختري بن مجاهد ١٠٠

بدعة (كنيز حسن بن محمد بن أبي المهاجر)

١١٨

برد بن سنان ١٠٣

برمک ١٩٥-٢٣١-٢٤٥

برویز (برویز) ٣٥-٣٧

بسام ٣٣٧

بشار بن برد ٢٠٤-٢٠٥

بشر بن مروان ٦٥-٦٦

بشر بن المغيرة بن المهلب ٢٥٤

بشير بن أبي دلجة ٩٦

بكر بن ماهان (ابو هاشم) ١١٩

بكر بن المعتمر ٣٤٧-٣٤٨-٣٤٩-٣٥٠-٣٥١

٣٦٤-٣٦٨-٣٦٩

بکیر بن الشماخ ١٠٢

بلاذري = ابو عبد الحميد بن داود

بناته مادر عمر بن ولید بن عبد الملك ٨٦

بهرام پادشاه ایران ١٤

بيس بن زميل ١٠٢

## (ت)

تاذري بن أسطين نصراني ٩٤

تميم (غلام مأمون) ٣٨٥

التميمي (عبدالله بن أيوب) ٣٥٣

التنوخى (ابو علي المحسن) ١٠-١١

## (ث)

ثابت (خادم) ٣٣٩

ثابت بن سليمان بن السعد الخشني ١٠٣

ثابت بن موسى ١٦٥-١٦٦-٢٢٨

ثابت بن نعيم الجذامي ١٠٥

ثقفى بصرى ١٨٩

ثمامة بن اشرس (ابو معن) ٣٦٢-٣٩٤-٣٩٥

## ج

جابر بن عبدالله ٤٩

جاسم ٢٤٩

جبريل ٣٠٩

جبريل بن بختيشوع ٢٨٩

جبله بن عبد الرحمن ٩٠

جبير بن حية ٥٤

جعفر بن خنظلة ١٠٠

جعفر الخياط ٢٥٥-٢٥٦

جعفر بن محمد بن الاشعث ٤٣٠-٤٤٧-٤٤٨

جعفر بن القرات ١٢

جعفر بن محمد بن حفص = ابو القاسم جعفر بن

محمد بن حفص

حبیب بن عبد الملك بن مروان ٥٤  
 حجاج بن یوسف ثقفی (ابو محمد) ٦٨-٦٩-٧٠-  
 ٧١-٧٢-٧٣-٨٠-٨٢-٨٧-٨٩-١١٦-  
 ٢٩١-٢٩٢  
 حرب بن اُمیة بن شمس ٢٩  
 حذیفة بن الیمان ٤٠  
 حسان النبطی ٩٤-٩٥  
 حسن (خادم رشید) ٣٠٠  
 حسن بن ابراهیم بن عبد الله بن حسن ٢٠١  
 حسن بن ابی الحسن بصری ١٨٤  
 حسن بن البججاج بلخی (ابو علی) ٢٤٩  
 حسن بن بسام (ابو الحسین) ٣٣٧-٣٣٨  
 حسن بن الحسن ١٨٧  
 حسن بن سهل (ابو محمد) ٢٩٣-٣٥٥-٣٥٦-  
 ٣٦٤-٣٨٠-٣٨١-٣٨٥-٣٨٩-٣٩٢-  
 ٣٩٥  
 حسن بن عبد الله بن حسن ٢٠١  
 حسن بن علی بن ابیطالب ع (در متن اصل حسین  
 قید شده) ١٨٤  
 حسن بن عیسی ٣٢٩  
 حسن بن قحطبه ١٢٠  
 حسن بن محمد ٣٩٩  
 حسن بن محمد بن ابی المهاجر ١١٨  
 حسن بن هانی = ابونواس  
 حسین بن ثابت ٢٤٩  
 حسین بن دهمان ٣٧٧  
 حسین بن علی علیه السلام ٥٧-٥٩-٦٠-٣٤٤  
 حسین بن علی بن عیسی ٣٩٥  
 حسین بن عمر = رستمی  
 حسین بن القاسم بن عبید الله ١٢  
 حسین بن محمد القاسم النخعی ٢١٥

جعفر بن محمد بن علی ع ١٢١-١٢٢  
 جعفر بن منصور ١٧٠-١٧١  
 جعفر بن موسی الهادی ٢١٩-٢٢٠-٢٢٥-  
 ٢٢٩  
 جعفر بن یحیی برمکی ٢٢٨-٢٤٢-٢٤٣-٢٤٤-  
 ٢٥٤-٢٥٨-٢٩٥-٢٦١-٢٦٢-٢٦٣-  
 ٢٦٤-٢٦٥-٢٦٦-٢٦٧-٢٦٨-٢٦٩-  
 ٢٧٠-٢٧١-٢٧٢-٢٧٣-٢٧٤-٢٧٥-  
 ٢٧٦-٢٧٧-٢٧٨-٢٨٣-٢٨٥-٢٨٧-  
 ٢٩٣-٢٩٦-٢٩٨-٢٩٩-٣٠٠-٣٠١-  
 ٣٠٣-٣٠٤-٣٠٥-٣٠٧-٣٠٨-٣١٨-  
 ٣١٩-٣٢٠-٣٢٣-٣٢٤-٣٢٥-٣٣٣-  
 ٣٦٨-٣٣٥  
 جمشید ٢٩  
 جمشید بن اونجهان ٢٩  
 جمیر = ابوالحارث جمیر  
 جمیل بن بصبره ٦٩-٧٠  
 جناح (غلام عبد الملك) ٦٧  
 جنادة بن ابی خالد ٩٤  
 جهشیاری (ابو عبد الله محمد بن عبدوس) ٩-١٠-  
 ١٣-١٤-١٥-١٦-١٧-١٨-١٩-٢٠-  
 ٢١-٢٢-٢٣-٢٤-٢٥-٢٦-٢٨-٤٠١-  
 جیهان بن محرز ٩٠  
 (ح)  
 حاتم ٢٤٩  
 حاتم بن النعمان الباهلی ١٣٣  
 حامد بن العباس ١١-١٢  
 حارث الحفار ٧٥-١٦٦  
 حبیب بن سعد القیس ٤٤  
 حبیب بن سلمة الفهری ١٤٠  
 حبیب بن عبد الله بن رغبان = ابن رغبان

خالد بن یزید بن متی ٣٨٠	حسین بن مصعب ٣٦٦
خدیج خادم هشام ٩٨	الحصین بن قیس = ابوحنس
خدیجه بنت الرشید ٣١٨	الحصین بن نمیر ٤٠
خدا بوز الفامی (بقال) ٣٩٩-٤٠٠-٤٠١	حفص بن سلیمان = ابوسلمة حفص بن سلیمان
خراسانی = ابومسلم عبدالرحمن بن مسلم	الحفصی (ابوعبدالله) ٣٠٣
الخریمی = ابویعقوب الخریمی ٣٠٥-٣٤١	حکم بن ابی الصلت ٩٩
خزیمه بن خازم ٣٨٧	حماد ترکی ١٧٦
خسرو (کسری) ٧٥	حماد عجرد ١٤٨
الخصیب بن عبدالحمید ٣٢٤-٣٢٥-٦٢٦	حماد بن یعقوب ٣٤٢
خفاف بن ندمة السلمي ١٨٥	حمدونه بنت غصص دختر رشید (در فهرست
خمارویه ١١٨	جهشیاری غضبض نوشته شده و از طبری تصحیح
خوارزمی ٣٥-١٢٢	کردیدم) ٢٩٨-٣٤٤
خیزران ١٣٧-١٧٩-٢٠٥-٢٢٨-٢٢٩	حمدویه بن علی ٣٣٤
٢٨٢-٢٧٩	حمران بن ابان ٤٩
د	حمید بن القاسم الصیرفی ١٣٨
داذبه = ابن المقفع	حمید بن قحطبة ١٢٠
داود ع ٣٨	حمیری = عبیدالله بن محمد
داود (دبیر ام جعفر) ٢١٤	حنظله بن الربیع ٤١-٤٣
داود بن بسطام ٣٤٦	حنظلة بن عرادة ٣٣٤
داود بن رزین ٢٤٦	(خ)
داود بن طهمان ٢٠٠	خاقان ٢٤٩
داود بن علی بن داود ٢٩٢	خالد بن ابی سلیمان ١٣٥-١٦١
داود بن علی بن عبدالله بن عباس ١٢٠-١٢٦-	خالد بن برمک ١٢٣-١٢٤-١٢٥-١٢٦-١٢٨-
٢٩٢-١٣١	١٣٧-١٣٨-١٦٨-١٧٨-١٨٦-١٨٧-
داود بن عمر بن سعید ٩٧	١٩٤-١٩٥-١٩٦-١٤٢-٢٦٦
دلامة ١٥٥	خالد بن سعید بن العاص ٤٠
دنانیر ٢٨٥-٢٨٦-٣٠٧	خالد بن عبدالله بن اسید ٢٩١-٢٩٢
دنیاک خاورشناس ٩	خالد بن عبدالله القسری ٦٨-٩٤-٩٥-٩٧-١٠٠-
دیک الجن (عبدالسلام بن رغبان) ٢٤	١٦٤
دینار یزید بن ابو مسلم دینار برادر رضاعی	خالد بن مخلد = خالد بن ابی سلیمان
حجاج ٧٢-٧٣	خالد بن الولید ٤١-٥٥

٢٦٠-٢٦١-٢٦٥-٢٦٦-٢٧٠-٢٧٣-  
٢٧٦-٢٧٧-٢٧٨-٢٧٩-٢٨١-٢٨٣-  
٢٨٤-٢٨٦-٢٨٧-٢٨٨-٢٨٩-٢٩١-  
٢٩٢-٢٩٦-٢٩٧-٢٩٨-٢٩٩-٣٠٠-  
٣٠٢-٣٠٣-٣٠٤-٣٠٦-٣٠٨-٣١١-  
٣١٢-٣١٣-٣١٤-٣١٥-٣١٦-٣١٧-  
٣١٨-٣١٩-٣٢٠-٣٢٢-٣٢٤-٣٢٧-  
٣٢٨-٣٣٢-٣٣٣-٣٣٤-٣٣٥-٣٣٦-  
٣٣٧-٣٣٨-٣٣٩-٣٤٠-٣٤٢-٣٤٣-  
٣٤٤-٣٤٧-٣٤٨-٣٤٩-٣٥٠-٣٥١-  
٣٥٥-٣٥٦-٣٦٤-٣٦٥-٣٦٧-٣٦٨-

٣٨٤

رشید خادم ١٥٢ - ٣٣٧

روزیه = ابن المقفع

الرقاشی (فضل بن عبد الصمد) ٣٠٠

روح بن زبّاع (ابو زرعة) ٦٤-٦٥-٦٦

ریاح بن عثمان (غلام یحیی برمکی) ١٦٤ -

٣١٠-١٦٥

ریان بن مسلم ٦١

ریطة بنت السفاح ١٢٥-١٢٦

(ز)

زاهر (تاجر) ٢٣٨

زبیده بنت جعفر (همسر رشید) = ام جعفر

زبیده بنت منیر (ام الفضل) ١٧٩-٢٨٩

زبیر بن دحمان ٣٧٧

زبیر بن العوام ٨٥

زفر بن الحارث ٦٤

زفر بن عاصم ١٨٥

الزهری (ابو القاسم بن المعتمر) ٢٤٩-٢٨٥

زهیر بن المسيب ٣٨١

زیاد بن ابیه ٤٥-٤٦-٤٧-٥٠-٥١-٥٢ -

دینار آل برمک = ابراهیم بن یحیی برمکی

(ذ)

ذوالرمة (غیلان بن عقبه بن مسعود) ١٨٤

ذوالریاستین = فضل بن سهل

ذوالقلمین = علی بن ابی سعید

ذوید (منشی هشام) ٩٤

الذئب الخزاعی = محمد بن الاشعث

(ر)

راذان فروخ ٥٤ - ٥٨ - ٦٨ - ٦٩ - ١٣٧

الراضی بالله خلیفه ١٤

رافع بن اللیث (ابن نصر بن دینار) ٢٩١-٣٣٩-

٣٤٤-٣٥٣-٣٤٩-٣٤٨

الربعی ٣٥٣

ربیع بن زیاد ٤٥

ربیع بن شاپور ٩٦

ربیع بن یونس (غلام منصور) ١٣٨ - ١٥٢ -

١٥٧-١٥٦-١٦٠-١٦٢-١٦٣-١٦٦-

١٦٧-١٧٦-١٧٧-١٧٨-١٨٠-١٨١-

١٩٧-١٩٨-١٩٩-٢٠٠-٢٠٢-٢١٦-

٢٢٦-٣٢٠-٣٧٧

ربیعة الجرشى ٦٩

رجاء بن حیوة ٨٥

رزام (منشی محمد بن خالد) ١٦٤-١٦٥

رستمی (حسین بن عمر) ٣٩٦-٣٩٩

رشیدین (غلام یوسف بن عمر) ٩٧

رشید (هارون الرشید) ٢٢ - ١٢٨ - ١٣٧ -

١٧٩-١٩٤-١٩٦-٢٠٩-٢١٢-٢١٦-

٢١٨-٢١٩-٢٢٠-٢٢١-٢٢٤-٢٢٥-

٢٢٦-٢٢٨-٢٢٩-٢٤٠-٢٤٢-٢٤٣-

٢٤٤-٢٤٥-٢٤٧-٢٤٨-٢٤٩-٢٥٢-

٥٣-٥٤-٥٥

زياد بن ابي سفيان = زياد بن ابيه

زياد بن ابي الورد الاشجعي ١١٥

زياد بن عبد الرحمن بن عبيد ٤٥ - ٩٧ - ٩٩

زياد بن عبيد الله الحارثي ١٦٤-١٦٦

زياد بن عمر العتكي ٥٧

زياد بن محمد بن منصور ٣٤٠

زياد الرخجي ٣٤٤-٣٤٥

زيد بن ثابت ٤٠-٤٣-٤٤

زينبي ٩٧

(س)

سارذاذ ٧٤

سالم (خادم) ٩٨

سالم الكاتب (غلام عنبسة) ٩٦

سالم الافطس ٣٨٠

سدوس ٨١

سراقة البارقي ٦٥

سرجون بن منصور رومي ٥٢-٥٩-٦١-٦٢ -

٦٩

سعد بن ابي وقاص ٧٣-١٣٩

سعدان (ديبر ام جعفر) ٣٢٧

سعيد بن انس الغساني ٥٩

سعيد بن خالد ١٦١

سعيد الخفثاني ٣٣٩

سعيد بن راشد ٩٧

سعيد بن مسلم المجاشعي ١٨٥

سعيد بن عبد الملك ١٠٢

سعيد بن عطية ٦٨

سعيد بن عمرو الجرشي ١٥-٩٤

سعيد بن عمرو بن سنكلا (ابو الحسن) ١٤

سعيد بن مسلم ٣٩٧

سعيد بن نمران همداني ٥٠

سعيد بن هزيم ٣٢٨

سعيد بن واقد ٢٠٢

سعيد بن الوليد الكلبى (ابو المجاشع) ٩٢-٩٣

سعيد بن وهب ٣٠٥-٣٠٦-٣١٤-٣١٦ -

٣١٧

سفاح = ابو العباس عبد الله بن محمد السفاح

سفيان الاحول ٦٢

سفيان بن عينه ٢٠٣-٢٤٩

سفيان بن معاوية بن يزيد المهبلي ١٤١-١٤٢ -

١٤٣-١٤٤-١٤٥-١٤٦-١٤٧-١٤٨ -

١٤٩

سلام الابرش (ابو سلمة) ٢٩٨-٢٩٩

سلام بن الفرج (غلام يحيى برمكي) ٢٩٣ -

٢٩٤-٣٩٨

سلم الخاسر ٢٠١ - ٢٢٤ - ٢٦٠ - ٢٦١

سلم بن زياد بن عبيد ٣٣٤

سلم بن قتيبة ١٥٠

سلم بن محمد ١٢٢

سلم بن سعيد بن جابر ٥٦

سلم (كماشته فضل بن الربيع) ٣٨٢

سلم بن علي ٣٧٨

سلم بن نعيم الحميري ٧٩

سليمان ع ٤٢

سليمان بن ابي جعفر ٣٧٢ - ٣٧٣

سليمان بن حبيب بن المهلب ١٣٦

سليمان بن الحسن بن مخلد ١٢

سليمان بن راشد ٢٢١-٢٢٢-٣٤٧

سليمان بن سعد الخشني ٧٨-٨٥-٨٨

سليمان بن سعيد (غلام حسين ع) ٥٤-٨٨

سليمان طيار ١٠٠

سليمان بن عبد الملك ٦٣-٧٩-٨٠-٨١-٨٢ -

شیرویه ملادیسی (محمد بن عبدالله بن رزین) ۱۴۵

## (ص)

الصابی ۲۰-۱۶

صاعد (غلام منصور) ۱۶۵

صالح صاحب المصلی (ابوعلی) ۱۲۳-۱۳۷-

۱۸۱-۲۸۴-۲۸۵-۲۸۶

صالح بن داود ۲۰۴

صالح بن سلیمان ۱۶۳

صالح بن عبدالجلیل ۱۹۳

صالح بن عبدالرحمن (ابوالولید) ۶۸-۸۰-

۹۰-۹۱-۹۸

صالح بن علی ۳۳۶

صالح بن منصور (صالح مسکین) ۱۵۸-۱۵۹-

۱۶۴

صباح المثنی ۸۶-۹۴

صبیح (ابو اسمعیل) ۳۸۶

صصه هندی ۱۴

صلاح الدین ایوبی ۵۴

صلت ۳۳۷

صلت بن یوسف ۹۶

## (ض)

ضبة بن المحسن العنزی ۴۶

ضحاك بن عبدالرحمن ۶۳-۶۴

## (ط)

طارق بن ابی زیاد ۹۶-۹۷

طاهر بن الحسین ۱۱۹-۳۶۶-۳۶۹-۳۷۶-

۳۸۰-۳۸۳-۳۸۴-۳۸۹-۳۹۰

طریح بن اسماعیل ۱۳۱

طریف (غلام منصور) ۱۳۹

طلحة بن زریق (ابو منصور) ۱۱۹

طوسی = ابوالعباس فضل بن سلیمان الطوسی

۸۳-۸۴-۸۷

سلیمان بن علی بن عبدالله العباس ۲۴-۱۴۱-

۱۵۰-۱۷۳-۳۳۵

سلیمان بن عمران ۳۲۷-۳۲۸-۳۵۱

سلیمان الکاتب = (ابو ایوب سلیمان بن ابی

سلیمان موریانی)

سلیمان بن مخالد ۱۳۸

سلیمان بن مخلد = ابو ایوب موریانی

سلیمان المشجعی ۵۴

سلیمان بن وهب ۱۷۶

سماک بن حرب ۵۰

سمیة (مادر زیاد بن ابیه) ۴۷

سندی بن شاهک ۳۰۲-۳۰۳

سهل بن رازا نفروخ ۲۹۳-۳۵۵

سهل بن صاعد ۳۵۲

سهل بن الصباح المدائنی ۲۱۴

سوار (گماشته خماریه) ۱۱۸

سوار قاضی ۱۵۳

## (ش)

شاپور بن اردشیر ۳۲-۱۵۹

شاپور ذوالاکتاف ۳۸

شاکر ترکی ۱۹۶

شبيب الخارجی ۱۵۹

شبيب بن شيبه ۱۸۴

شرقی بن القطامي ۲۸

شريك قاضی ۱۸۷-۱۸۸

شعیب الصابی

شکلة (مادر ابراهیم بن مهدی) ۳۹۳

شمعل (منشی عبدالملك) ۷۰

شيبه بن ایمن ۶۸

شیرویه (ابو صالح شیرویه) ۳۷



عبد الرحمن بن زياد ٥٧-٦٠  
عبد الرحمن العباس ٧١  
عبد الرحمن بن عبد الملك بن صالح ٣٣٥-٣٣٦  
عبد الرحمن بن عمر ١٣٦  
عبد الرحمن عيسى الجراح ١٤-١٥  
عبد الرحمن بن مسلم = ابو مسلم خراساني  
عبد شمس ٢٤٠-٢٤١  
عبد الصمد بن أبان ٩٩  
عبد الصمد بن علي ١٤١-٢٦٠  
عبد العزيز بن مروان ٦٣  
عبد الله الانباري ٤٠١  
عبد الله بن ابي بكر ٥٠-٥٤  
عبد الله بن ابي فروة (كيسان) ٧٤-٧٥-٧٦-  
١٦٦  
عبد الله بن ابي العباس طوسي ١٩٩  
عبد الله بن ابي عبيد الله ١٩٩-٢٠٠  
عبد الله بن ابي نعيم ١٠٢-٣٦٤  
عبد الله بن الارقم بن يعقوب ٤٠-٤٣-٤٤-٤٩  
عبد الله بن اسيد (خالد بن عبد الله) ٢٩١-٢٩٢  
عبد الله بن ايوب = التميمي  
عبد الله بن بشر ٣٩٩  
عبد الله بن جبير ٥٠  
عبد الله بن جعفر ٢٠٧  
عبد الله بن جعفر بن ابي طالب ٥٠-٧٦-٧٧  
عبد الله بن الحسن ٥٠-١٢١-١٢٢-١٧١  
عبد الله بن الحسن سهل ٣٦٦  
عبد الله بن خلف الخزاعي ٤٤  
عبد الله بن ذكوان = ابو الزناد عبد الله بن ذكوان  
عبد الله بن الرشيد = مأمون  
عبد الله بن الزبير ٧٦  
عبد الله بن زياد بن عبيد ١٣٦-١٣٧

طياب ٢٣٥  
طيفور ٢٤٤  
(ع)  
عاصم بن صبيح ٢٩٢-٢٩٣  
عاصم بن عمر بن الخطاب ٧٦-٧٧  
عافية بن يزيد الأزدي القاضي ١٨٧-١٩٩  
عامر بن اسماعيل المسلمي ١١٤-١١٥  
عامر بن جذرة ٢٨  
عائشة (دختر سعد بن ابي وقاص) ٧٣  
عباس بن حسن (ابو احمد) ٢١  
عباس بن جعفر بن محمد بن الاشعث ٢٤٨  
عباس بن طرخان = ابو الينبغي  
عباس بن عيسى بن موسى ١٧٢  
عباس بن فضل بن الربيع ٣٦٤  
عباس بن فصل بن يحيى ٢٩٣-٣٩٥  
عباس بن محمد الهاشمي ١٩٩-٢٦٦  
عباسي = فضل بن الربيع  
عبد الا على بن ابي عمرو ١٠٢  
عبد الا على بن عبد الله بن محمد بن صفوان الجمحي  
١٨٨  
عبد بنى الحسحاس ١٧٧  
عبد الجبار بن عبد الرحمن ١١٤  
عبد الحفيظ الشلبي ٢٧  
عبد الحميد بن عبد الرحمن بن زيد بن الخطاب  
٤٨-٨٧  
عبد الحميد بن يحيى الكاتب ٩٢-١٠٦-١٠٨-  
١١٣-١١٤-١١٥-١١٦-١١٧-١١٨  
عبد الرحمن الانباري (در نسخه مخطوط الانباري  
نوشته شده است) ٣٧٠  
عبد الرحمن بن ابي بكر ٥٠  
عبد الرحمن بن خالد بن الوليد ٥٥  
عبد الرحمن بن دراج ٥٢

عبدالله بن المنصور = ابو جعفر المنصور =

منصور

عبدالله بن نعيم الكابت ٣٣٩

عبدالله بن يزيد (ابا عون) ٢٥٣

عبدالله بن هارون = مأمون

عبدالله بن يحيى بن خاقان ٣٢٤

عبدالله بن يعقوب بن داود ٢٠٣

عبدالله بن يوسف (أبامحمد) ٢٦٥

عبدالمطلب بن هاشم ٢٤٠-٢٤١

عبدالمك بن حميد ١٣٣-١٣٤-١٣٥-١٣٨

١٥٧-١٧٤

عبدالمك بن صالح ١٢٣-١٢٦-١٢٧-٢٧٣

٢٧٤-٣٣٥-٣٣٦-٣٣٨

عبدالمك بن قريب = أصمعي

عبدالمك بن محمد بن الحجاج ١٠٢

عبدالمك بن مروان ٤٩-٦٣-٦٤-٦٥-٦٦

٦٧-٦٨-٦٩-٧٠-٧٣-٧٥-٨٦

١٠٣-١٥٢-١٨٠-٢٩١-٢٩٣

٣٨٨

عبدالمك بن نجران ٢٧٢

عبد الوهاب بن ابراهيم ١٨٠

عبد الوهاب بن عزام ٢٥-٢٦

عبد العنبري ٩٠

عبدالله بن ابي رافع ٥٠

عبدالله بن اوس القسائي ٥٢-٥٩

عبدالله بن الحسن الهاشمي ١٨٤

عبدالله بن دراج ٥٢

عبدالله بن زياد بن ابي لبلى ٢١٨

عبدالله بن زياد بن عبيد ٤٤-٥٩

عبدالله بن عبدالله بن يعقوب ٢٠٣

عبدالله بن عضاء الاشعري ١٨٦

عبدالله بن عمران ١٨٤

عبدالله بن زياد بن ابي لبلى ١١٦

عبدالله بن سالم ١٠٢

عبدالله بن سعد بن ابي سرح ٤١-٤٢-٤٩

عبدالله بن سليمان ٣٢٢

عبدالله بن سوار بن ميمون ٢٥٤-٢٥٥

عبدالله بن صالح (ابن على بن عبدالله بن العباس)

٣٣٥

عبدالله بن عامر بن كرز بن حبيب = ابن عامر

عبدالله بن عباس ٤٥-١١٩-١٩١

عبدالله بن عباس العلوي ٣٤٢

عبدالله بن عبدالله بن طاهر ٣٤٨

عبدالله بن عبدالمك ٦٣

عبدالله بن عبدة الطائي ٣٥٢

عبدالله بن عبده ٢٣٠-٣٢٧

عبدالله بن على بن ابي طالب ع ٢٩٥

عبدالله بن على (ابن عبدالله بن العباس) ٢٣-٢٤

١١٥-١٢٠-١٤١-١٤٢-١٧١-١٧٢

١٧٤-١٧٣

عبدالله بن عمر ١٣٦-١٣٧-٣٤٧

عبدالله بن عمر بن عبدالعزيز ١٠٣-١٠٤-١٤٤

عبدالله بن عمرو بن الحارث ٨٠

عبدالله بن مالك (الخنزاعي) ٢٢٥-٣٤٢-٣٥٣

٣٨٩-٣٩٣-٣٩٤-٣٩٥-٣٩٦

عبدالله المأمون = مأمون بن هارون الرشيد

عبدالله بن محمد بن على = ابو جعفر المنصور =

منصور

عبدالله بن محمد (حاجب محمد أمين) ٣٦٧

عبدالله بن محمد السفاح = ابو العباس سفاح

عبدالله بن مروان بن محمد ١٥٣

عبدالله بن مصعب الزبيري ١٨٥

عبدالله بن معاوية بن عبدالله بن جعفر ١٣٥

عبدالله بن المقفع = ابن المقفع

- عبيد الله بن قيس الرقيات = ابن قيس الرقيات  
عبيد الله بن محمد الحميري ٥٣  
عبيد الله بن محمد بن عبيد الله بن يحيى بن  
خاقان ١٢  
عبيد الله بن المخارب ٧٠  
عبيد الله بن محمد الكلوازي ١٢  
عبيد الله بن نصر بن الحجاج السلمي ٥٤  
عبيد الله بن النعمان ١٣٣  
عبيد الله بن يسار ١٦٧  
عتاب المحمدي ١٤٥  
عتابه (مادر جعفر برمكي) ٣٠٨  
العتابي (كلثوم بن عمرو) ٢٣٩-٢٩٧-٢٩٨-٣٣٤  
عتبة بن غزوان ٢٩٥  
عثمان بن عفان ٤٠-٤٢-٤٣-٣٩-٧٥-١٦٦-٣٣٤  
عثمان بن نهيك ١٧٠  
عرق الموت (حسين خادم) ١١٧  
عروة بن زبير ٥٥  
عريب الكبيرة ٢٥٥-٢٥٦  
عضد الدولة ديلمى ١٤٨  
عقبة بن مسلم ١٤٨  
عقبة (كنيز ابو موسى اشعري) ٤٦  
علاء بن عقبة ٤٠  
علاء الحضرمي ٥٣  
علاء بن وهب العامري ١٠٦  
علان الوراق السعوي ١٧٢  
علي بن ابي سعيد (ذوالقلمين) ٣٨٤  
علي بن ابي طالب عليه السلام ٤٠-٥٠-٥١-١١٧-١٢١-١٢٦-١٣٥-٢٤٢-٢٨٩-٣٩٣  
علي بن ابي عون ٣٤٧  
علي بن ابي كبير الكوفي ٣٨١  
علي بن الجنيد ٢٤١  
علي بن الحسين ع ٢١٣-٢١٤-٢٤١  
علي بن داود بن طهمان ٢٠٠  
علي بن صالح ٣٥١  
علي بن عبد الله العباس ٢٩٤  
علي بن عبدوس الكوفي النحوي ١٧  
علي بن عيسى بن ماهان ٢٦٣-٢٩٠-٢٩١-٢٩٥-٣٦٥-٣٦٧-٣٦٩-٣٧٠  
علي بن عيسى الجراح وزير (ابو الحسن) ١٠-١١-١٢  
علي بن عيسى بن يزدان يروث ٢٤٨-٢٦١-٣٢١-٣٢٢-٣٢٤  
علي بن محمد بن ابي المهاجر ١١٨  
علي بن محمد (ابن الفرات ابو الحسن) ١٢  
علي بن موسى بن جعفر ع ٣٩٢-٣٩٣  
علي بن هشام ٣٨٥  
علي بن يقطين ٢١٥-٢٢٥  
عمارة بن حمزة بن ميمون ٢٣-١٢٦-١٢٧  
١٢٨-١٢٩-١٣٠-١٤٨-١٤٩-١٦٥  
١٧٤-١٧٥-١٧٦-١٩١-١٩٢-١٩٣  
٢٥٢-٢٥٣  
عمران بن حصين ٤٥  
عمران بن حطان ٢٠٣  
عمر بن ابي حليمة ١٤١  
عمر بن بزيع ١٨٨-١٩٠-٢٠٦-٢١٥-٢١٦  
٢٢٣-٢٢٤  
عمر بن جميل ١٤٥-١٤٤-٢٤٥  
عمر بن الخطاب ٤٤-٤٥-٤٦-٤٧-٤٨-٥٣  
٦٧-١٨٧-١٩٣-٢٩٥  
عمر بن داود ٢٠٢

- عمر بن سليمان الحيرى النصرانى = ابوقابوس  
عمر بن سليمان  
عمر بن عبدالعزيز ٨١-٨٢-٨٣-٨٤-٨٥  
٨٦-٨٧-٨٨-٨٩-٩٣  
عمر بن علي بن الحسين (در نسخه اصل «حسن» نوشته شده است) ١٢١  
عمر بن فرج (ابو حفص) ٢٧٧  
عمر بن قحذم ٩٨  
عمر الكلو اذانى ٢٠٢  
عمر بن مساور ٢٩٦  
عمر بن المطرف كاتب (ابو الوزير) ٢٢-٢١٥-٣٣٨  
عمر بن محمد ١٥  
عمر بن مهران ٢٢-٢٧٩-٢٨٠-٢٨١-٢٨٢  
٢٨٣  
عمر بن ميمون بن مهران ٨٦  
عمر بن هبيرة ٦٨-٩٠-٩١-٩٢-١٢٠-١٤٨  
عمر بن الوليد بن عبد الملك ٨٦  
عمر خيام ٢٥  
عمر والاعجمى ٣٤٢  
عمر بن أعين ١٠٠  
عمر بن بحر = الجاحظ عمر بن بحر ٦٩-٧١-١٩٥-٢٠٢  
عمر بن الحارث (غلام بنى جمح) ١٠٣  
عمر بن الحارث الفهمى ٦٧  
عمر بن دينار ٢٤٩  
عمر بن الزبير ٥٢  
عمر بن سعيد بن العاص ٥٢-١٥٢  
عمر بن سنكلال ١٤٤  
عمر بن عبيد (ابو عثمان) ١٥٧  
عمر بن عتبة ١٠٢  
عمر بن كيلغ ١٦٥  
عمر بن مسعدة ٢٧٧-٣٢٩
- عميرة (ابو امية) ١٠٠  
عنان (جارية الناطقى) ٢٦-٢٦٢  
عنيسة بن سعيد ٧٢  
عنقرة بن العيسى ١٧٧-١٨٧  
عون الجوهرى الحرى ٣١٩  
عياض بن عبدالله ٨٦-٩٦  
عياض بن مسلم ١٠٢  
عيسى بن جعفر ٣٢٠  
عيسى بن داود ٢١٤  
عيسى بن عبد الرحمن (ابو العباس) ٣٨٩-٣٩٠  
عيسى بن علي (ابن عبدالله بن العباس) ٦٧-١٢٠-١٤١-١٤٢-١٤٤-١٤٦-١٤٧-١٤٨  
١٦٦-٢٦٦  
عيسى بن ماهان ٢١٦  
عيسى بن محمد بن ابي خالد ٣٩٢  
عيسى بن محمد بن ابي المهاجر ١١٨  
عيسى بن محمد بن حميد ٣٨٥  
عيسى بن موسى (ابو موسى) ٦٧-١٦٨-١٧١-١٧٢  
عيسى بن يزدان يروذ ٣٣٢-٣٣٣  
عيسى بن يزيد = ابن دأب  
(غ)  
غالب السعدى ٢٤٦  
غالية ٢٧٣  
غسان بن عبد الحميد ١٥٠  
غيلان بن حرشة الضبى ١٩٢  
غيلان الدمشقى ١٨٤  
غيلان بن عقبة بن مسعود = ذوالرمه  
ف  
فاطمه ع ٢٠٨  
الفأفاء = الهيثم بن مطهر  
فتى المسكر = محمد بن منصور بن زياد

٣٨٦ - ٣٤٧	فرج (كماشته مهدي خليفه) ١٩٦
فضن بن يحيى برمكى ١٧٩-٢٢٨-٢٣٥ -	فرج بن زياد الرخجى ٣٤٤-٣٤٥-٣٤٦
٢٤٢-٢٤٣-٢٤٤-٢٤٥-٢٤٦-٢٤٧ -	فرج السلامى ٣٩٥
٢٤٩-٢٥٠-٢٥١-٢٥٢-٢٥٣-٢٥٤ -	فرج بن فضالة (التنوخى) ١٥٢
٢٥٨-٢٦١-٢٦٥-٢٧٥-٢٧٨-٢٨٣ -	فرعون ١٧١
٢٨٥-٢٨٧-٢٨٩-٢٩٠-٢٩٩-٣٠٥ -	فروخ (ابوالمثنى) ٩٤-٩٥
٣٠٦-٣٠٧-٣١٠-٣١١-٣١٢-٣١٤ -	فضل بن البجراح ٢٤٩
٣١٥-٣١٦-٣١٧-٣٢٠-٣٢٩-٣٣١ -	فضل بن جعفر بن الفرات ١٥
٣٣٣	فضل بن جعفر بن يحيى برمكى ٢٩٣-٢٩٥
فضل بن يونس ٣٤٧	فضل بن خالد ١٣٧
فضيل بن عمران ١٧٠-١٧١	فضل بن الربيع (ابوالبعباس) ١٦٧ - ١٧٨ -
فيروزان ٤٥	١٩٧-١٩٨-٢٤٢-٢٥٢-٢٧٦-٢٧٧ -
فيض بن ابي صالح ٢١٢-٢١٣-٢١٤	٢٨٣-٢٨٨-٢٩٦-٣١٨-٣١٩-٣٢٠ -
فيض بن ابي الفيض كسكرى ٣٢٤	٣٢١-٣٢٢-٣٢٨-٣٣١-٣٣٣-٣٣٤ -
(ق)	٣٣٨-٣٣٩-٣٤٣-٣٤٤-٣٤٧-٣٤٨ -
قاسم بن رشيد ٣٣٨-٣٦٧-٣٨٢	٣٤٩-٣٥٠-٣٥١-٣٥٢-٣٦٤-٣٦٥ -
قاسم بن عبدالرحمن بنى عضاه الاشعري ١٤٣	٣٦٧-٣٦٨-٣٦٩-٣٧٠-٣٧١-٣٧٣ -
قاسم بن يسار ٣٩١	٣٧٤-٣٧٥-٣٧٦-٣٧٧-٣٧٨-٣٨٠ -
قاسم بن يوسف بن صبيح ٢٤-١٧٣	٣٨١-٣٨٢
القاهر خليفه ١٤	فضل بن سليمان طوسى (ابوالبعباس) ١٦٥
قباذ ٣١	فضل بن سهل بن راذانفروخ (ابوالبعباس) ٢٠ -
قبصة بن ذؤيب (ابواسحاق) ٦٣-٦٧	٢١-٢٩٢-٢٩٣-٢٩٤-٢٩٥-٣٣٩ -
قبصة المهبلى ٢٤٤	٣٥٤-٣٥٥-٣٥٦-٣٦٤-٣٦٦-٣٦٧ -
قحذم بن ابي سليم بن ذكوان ٦٧ - ٩٧ -	٣٦٧-٣٦٩-٣٧٠-٣٧١-٣٧٥ -
٩٨	٣٧٦-٣٧٧-٣٨٠-٣٨٣-٣٨٤-٣٨٥-٤٨٦ -
قحطبة بن شيب ١٢٠-١٢٣-١٩٦-٣٥٣	٣٨٧-٣٨٨-٣٨٩-٣٩٠-٣٩١-٣٩٢ -
قرمطى ١٦	٣٩٣-٣٩٤-٣٩٥-٣٩٦-٣٩٧-٣٩٨ -
قس بن ساعدة ٣٩	٣٩٩-٤٠٠-٤٠١
القشيري ١٩٨	فضل بن سيار ٣٩١
قطن (غلام يزيد بن الوليد) ١٠٣ - ١٠٤ -	فضل بن محمد بن منصور بن زياد ٣٤٢
الققعاع بن خليد العيسى ٧٨	فضل بن مروان ٢١٥-٢٢٩-٢٩٤-٣٣٩ -

مبارك تركي ١٣٧  
 متوكل خليفه ٣٠٣-٣٢٤  
 محمد بن أبان الانباري ٣٢٤-٣٤٥  
 محمد بن ابراهيم الامام ٢٥٠-٢٥١-٢٥٢  
 محمد بن ابراهيم الحميري ١٢٢  
 محمد بن ابي خالد ٣٨١  
 محمد بن ابي عبيد الله ١٩٨  
 محمد بن احمد بن عبد الحميد الكاتب = ابو الفضل  
 محمد بن احمد ...  
 محمد بن اسماعيل بن صبيح ٣٥١  
 محمد بن الاشعث الخزاعي ٢٤٨  
 محمد بن اعين ٢٣٠  
 محمد امين (ابن الرشيد) ٢٤٧-٢٤٨-٢٨٣ -  
 ٢٩٧-٣٣٦-٣٣٨-٣٣٩-٣٤٠-٣٤١  
 ٣٤٧-٣٥١-٣٥٢-٣٦٤-٣٦٧  
 ٣٦٨-٣٦٩-٣٧٠-٣٧١-٣٧٢-٣٧٣ -  
 ٣٧٤-٣٧٥-٣٧٦-٣٧٨-٣٧٩-٣٨٣  
 محمد بن جميل ١٦٦ - ١٧٦ - ٢١٦-٢١٨ -  
 ٣٢٢  
 محمد بن الحسن الشيباني ٢٧٤  
 محمد بن الحصين الاهوازي ٣٠٣  
 محمد بن خالد بن برمك ٢٧٠-٢٩٦-٣١٧  
 محمد بن خالد بن عبد الله القسري ١٦٤-١٦٥  
 محمد بن خالد بن مخلد ١٦١  
 محمد بن داود (ابو عبد الله) ٢٤٤-٢٧١-٣١٨  
 محمد بن الرشيد = محمد امين  
 محمد بن زيدان ٢٦١  
 محمد بن سالم ١٨٦  
 محمد بن سعيد بن عامر ٣٩٨  
 محمد بن سعيد بن عقبة ١٨٤  
 محمد بن سليمان بن ابي جعفر ٢٢٩

قمامة بن ابي يزيد (منشى ابي صالح) ٣٣٥-٣٣٨  
 قيس بن الهيثم ٥٧

## (ك)

كامل بن مظفر = ابو صالح كامل بن مظفر  
 كثير ١٨٨  
 الكرخي ١٤-١٥  
 كستاسب (كشتاسب) ٣٥  
 كسري = انوشيروان كسري  
 كعب الاخبار ٢٨  
 كلثوم بن عمرو العتابي = العتابي  
 الكميت بن زيد (الاسدي) ١٢٥  
 كيسان = عبد الله بن ابي فروة  
 كي منش ٢٩

## (ل)

لقمان حكيم ٣٠٦  
 لهراسب بن فنوخا ٢٩  
 ليث بن ابي رقيه ٧٩-٨٥  
 ليث بن سعد ٨٦

## (م)

ماجيس بن بهرام ١٣٦  
 مالك بن دينار ٥٨  
 مالك بن الهيثم ١٨٧-٣٥٣  
 مأمون (عبد الله بن الرشيد) ٢٠-٢١-٢٢٦ -  
 ٢٥٥-٢٧٠-٢٧٧-٢٨٣-٢٩٤-٢٩٧ -  
 ٣٢٨-٣٣٨-٣٣٩-٣٤٠-٣٤٧-٣٤٨ -  
 ٣٥١-٣٥٢-٣٥٣-٣٥٤-٣٥٥-٣٦٤ -  
 ٣٦٥-٣٦٧-٣٦٨-٣٦٩-٣٧٠-٣٧٣ -  
 ٣٧٥-٣٧٦-٣٨٠-٣٨١-٣٨٢-٣٨٣ -  
 ٣٨٤-٣٨٥-٣٨٩-٣٩١-٣٩٢-٣٩٥ -  
 ٣٩٦-٣٩٧-٣٩٨-٣٩٩  
 ماهويه الواسطي ١٧٦

١٥٦-١٦١	محمد بن صول ١٢٢
مخلد بن محمد بن الحارث ١١٥	محمد بن عباد المهلبى ٢٧٦
مخلوع = محمد امين	محمد بن عبدالله بن ابي فروة ٧٥
مراجل (مادر مأمون) ٢٢٦	محمد بن عبدالله بن الحسن ١٥٦-١٦٥
مراير بن أنس الضبي ١٢٦	محمد بن عبدالله بن رزين (ابوالشيص) ٢١١
مراير بن بولان ٢٨	محمد بن عبدالله بن يعقوب ٢٠٣
مراير بن مرة = (مراير بن مروة) ٢٨	محمد بن عبدوس = جهشيارى
مرداس ٥٤	محمد بن على بن عبدالله بن عباس ١٤٢ -
مرزوق بن روقاء = ابوالخصيب بن روقاء	٢٩٥
مرشد ديلمى ٢٩٣	محمد بن عمران الطلحى ١٨٠ - ١٨١
مروان بن ابي حفصة ٢٣٠-٢٤٤	محمد بن فروخ = ابوهريرة محمد بن فروخ-
مروان بن اياس ٦٨	القائد
مروان بن الحكم ٤٩-٦٢-١٣٥	محمد بن مخلوع = محمد امين
مروان بن الليث ٣٤٩	محمد بن منذر ٢٤٩
مروان بن محمد الجعدى ٩٢ - ١٠٤ - ١٠٦ -	محمد بن المنتشر ٩٤
١٠٧ - ١٠٩ - ١١١ - ١١٣ - ١١٤ - ١١٥ -	محمد بن معاوية ابو عبدالله = منارة
١١٦ - ١٢٠ - ١٢٦ - ١٣٦ - ١٣٨ - ١٥٣ -	محمد بن منصور بن زياد ٢٤٣-٢٤٧-٢٨٦-
٣٣٦	٢٨٧-٣٠٨-٣٤٠-٣٤١
مزدك ٢٦٤	محمد النبي ص ٢٠٨ - ٢٢٩ - ٢٦٧ - ٣٠٨ -
مسرور الخادم الكبير (ابوهاشم) ٢٩٨-٢٩٩-	٣٥٤-٣٧٩
٣٠٠-٣٠٩-٣١١-٣١٣-٣١٤-٣٢٣-	محمد بن الوليد ١٣٨-١٣٩-١٤٠
٣٢٤-٣٣٧-٣٣٩-٣٩٨	محمد بن يحيى برمكى ٢٤٧-٢٥٤-٢٩٩ -
مسروق بن الاجدع ٩٤	٣٠٧-٣٠٨-٣٠٩-٣٧٥-٣٧٦
مسعود بن خالد ١٥٦-١٦١	محمد بن يزيد ٨٩-٩٠
مسلم بن زياد ٦٠	محمد بن يوسف ٣٤٢-٣٨٣-٤٨٤
مسلم بن عمرو الباهلى ٥٩	مخارق ٢٧٤
مسلم بن الوليد ٢٤٦-٢٦٨	المختتم الراسبى (در كتاب الورقة والمخيم) نوشته
مسلمة بن عبد الملك ٧٩-٨٢	شده ٣٠٨
مسور بربرى ١٣٩-١٤٠	مخلد (حاجب موسى بن عبد الملك) ٣٣٦ -
مسيب بن زهير ١٥٣-١٥٤-١٧٧-١٨١	٣٣٧
مسيح الحواري ١٤٤	مخلد بن أبان الانبارى ٣٤٠
	مخلد بن خالد (برادر زاده ابو ايوب موريانى)

منارة (محمد بن معاوية) ١٧٢-١٩٨  
 منجانب بن ابی عیینة بن المهلب ١٤٧  
 منصور (ابو جعفر المنصور خليفه) ٦٧-٢٤  
 ٧٤-١١٥-١١٦-١٢٠-١٢٦-١٢٨  
 ١٢٩-١٣٣-١٣٤-١٣٥-١٣٦-١٣٧  
 ١٣٨-١٣٩-١٤٠-١٤١-١٤٢-١٤٣  
 ١٤٤-١٤٧-١٤٨-١٥٠-١٥١-١٥٢  
 ١٥٣-١٥٤-١٥٥-١٥٦-١٥٧-١٥٨  
 ١٥٩-١٦٠-١٦١-١٦٢-١٦٣-١٦٤  
 ١٦٥-١٦٦-١٦٧-١٦٨-١٦٩-١٧٠  
 ١٧١-١٧٢-١٧٣-١٧٤-١٧٥-١٧٦  
 ١٧٧-١٧٨-١٧٩-١٨٠-١٨١-١٨٢  
 ١٨٣-١٨٤-١٨٩-١٩٧-٢٠٠-٢٠١  
 ٢٠٢-٢٠٥-٢٠٦-٢٤٩-٣٣٣  
 منصور بن بسام ٣٣٧-٣٣٨  
 منصور بن جمهور ١٠٤  
 منصور بن زياد ٢٢٩-٢٣٩-٢٤٨-٢٨٤  
 ٢٨٦-٢٨٧-٣٤٠-٣٤٨  
 منصور النمری ٢٩٧  
 مهاجر بن خالد بن الوليد ٥٥  
 مهدي (ابو عبدالله المهدي خليفه) ١١-٦٧  
 ١٢٩-١٦٦-١٦٧-١٦٨-١٦٩-١٧٠  
 ١٧٤-١٧٥-١٨٤-١٨٥-١٨٦-١٨٧  
 ١٨٨-١٨٩-١٩٠-١٩٢-١٩٣-١٩٤  
 ١٩٥-١٩٦-١٩٧-١٩٨-١٩٩-٢٠٠  
 ٢٠١-٢٠٢-٢٠٣-٢٠٤-٢٠٥-٢٠٦  
 ٢٠٧-٢٠٨-٢٠٩-٢١٠-٢١١-٢١٢  
 ٢١٣-٢١٥-٢١٦-٢١٧-٢١٨-٢٢٤  
 ٢٢٦-٢٣٠-٢٣٧-٢٤٢-٢٥٢-٢٥٣  
 ٣٥٦  
 مهلهل بن صفوان ١١٩  
 موبدان موبذ ٣٥

مصطفى البابی الحلبي ٢٧  
 مصطفى السقا ٢٧  
 مصعب بن ربيع الخثعمي ١٠٦  
 مصعب بن زبير ٧٤-٧٥-٧٦-٧٧  
 مصعب بن رزيق (در نسخه اصل «زريق» نوشته شده و صحيح نيست) ١١٩  
 مطر (غلام منصور) ١٣٨  
 مطهر بن سعيد (منشی فرج الرخجي) ٣٤٥  
 المعافى بن النعيم ٥٦  
 معاوية (منشی عباس بن عيسى) ١٧٢  
 معاوية بن ابی سفيان ٤٠-٥٢-٥٣-٥٤-٥٥  
 ٥٧-٥٩-٧٣-٨٣  
 معاوية بن عبدالله بن جعفر بن ابيطالب ١٣٦  
 معاوية بن عبيدالله بن يسار = عبيدالله معاوية...  
 معاوية بن يزيد ٦١  
 معبد بن طوق ٥٥-٥٧  
 المعتصم ٢١٥  
 معروف بن راشد (ابونوح) ٢٥٩  
 معن بن زائدة ٣٤٤-٣٤٥  
 معيقب بن ابی فاطمة ٤١  
 مغيرة بن ابی قره ٦٨-٨١  
 مغيرة بن الحرب ٥٢  
 مغيرة بن شعبة ٤٠-٤٥  
 مغيرة بن عطيه ٦٨-١٠٤  
 مغيرة بن المهلب ١٤٣-٢٥٤-٢٥٥  
 مقاتل بن حسان ١٢٠  
 المقتدر بالله ١٠-١١-١٢-١٧-٢١  
 المقنع ٣٥٢  
 المكتفى بالله ٢٠  
 مکلم الذئب = محمد بن الاشعث الخزاعي  
 المكي (عبدالله بن محمد المكي) ٢٦٥



نبانة بن عبدالله الحماني (ابو الاسد التميمي)

٢١٢

نجاح بن سلمة ٣٢١

نصر بن اسحاق بن طليق ١٠١

نصر بن سيار بن ابي رافع ١٠٠-٢٠٠

نصر بن منصور بن بسام ٣٣٨-٣٣٧

نصيب الاصغر (ابو الحجناء) ٢٦٤

نصير (نديم رشيد) ٢١٦-٢٠٠

النصر بن عمرو ١٠٢

النطاف = (عنان جارية الناطقي)

النعمان السكسكي ٩٠

نعيم بن حازم ٢٩٣-٢٩٤-٣٨٥-٣٩٠-٣٩١

٣٩٢

نعيم بن سلامة ٧٩

النفري ١٥

نفيع بن ذؤيب ٧٨

نقفو ٢٦٥

النمرى = منصور النمرى

نمير الشيباني المديني ١٨٠-١٨١

نهار بن حصن ١٢٢

نوح ع ٣٨٣

نوفل غلام هادي ٣٥٢

(هـ)

الهادي = موسى الهادي خليفه

هارون الرشيد = رشيد

هارون بن مهدي = رشيد

هارون بن غزوان ١٧٠

هارون بن مسلم ٣٢٧

هارون بن نعيم ٣٩٦

هارون اليتيم ٣٩٦

هاشم بن عبد مناف ٢٤٠-٢٤١-٣٤٠

هرثمة بن أعين ٢٦٦-٣٨٤-٣٩٣-٣٩٦-٣٩٧

مؤذن بعلبكي ١١٦

مورياني = (ابو ايوب مورياني)

موسى بن ابي الزرقاء (ابو موسى بن ابي الزرقاء)

١٤٧-١٤٨-٣٨١

موسى بن داود بن علي ١٢٠

موسى بن عبد الملك ٣٣٧

موسى بن عيسى بن يزدا نيرود ٣٦٤

موسى بن عيسى الهاشمي (ابو حفص) ٢٧٨-٢٧٩

٢٨٢-٢٨٠-٢٧٩

موسى بن كعب ١٢٢-٣٥٣

موسى بن محمد أمين (الناطق بالحق) ٣٦٥-

٣٦٧

موسى بن نصير ٣٢٢

موسى الهادي ١٨٩-١٩٠-١٩١-١٩٢-١٩٤-

٢٠٠-٢٠٩-٢١٦-٢١٧-٢١٨-٢١٩-

٢٢١-٢٢٢-٢٢٣-٢٢٤-٢٢٥-٢٢٦-

٢٢٧-٢٤٩-٣٥٢-٣٥٦-٣٦٥

موسى بن يحيى برمكي ٢٥٤-٢٨٤-٢٩٩-

٣٠٧-٣٧٥-٣٧٦

ميسون دختر مغيرة ١٤٣

ميكايل ٣٠٩

ميمون بن مهران ٨٥

الميمون بن ميمون = فضل بن الربيع

ميمون بن هارون ١٠٨-٢١٠-٢١٤-٢٢٢-

٢٨٣-٣٠٣-٣٩٥

(ن)

الناطقى = عنان جارية الناطقي (جارية النطاف)

الناطق بالحق = موسى بن محمد

نافذ (حاجب جعفر برمكي) ٢٧١-٢٨٢

نباث (كنيز حسن بن محمد بن ابي المهاجر)

١١٨

٢١٩-٢٢٠-٢٢١-٢٢٤-٢٢٥-٢٢٦-  
٢٢٨-٢٢٩-٢٣٠-٢٣١-٢٣٢-٢٣٤-  
٢٣٥-٢٣٨-٢٣٩-٢٤٠-٢٤١-٢٤٢-  
٢٤٨-٢٥٣-٢٥٤-٢٥٦-٢٥٧-٢٥٨-  
٢٥٩-٢٦٠-٢٦١-٢٦٢-٢٦٥-٢٧١-  
٢٧٤-٢٧٧-٢٧٨-٢٧٩-٢٨٣-٢٨٥-  
٢٨٦-٢٨٧-٢٨٨-٢٨٩-٢٩٠-٢٩١-  
٢٩٢-٢٩٣-٢٩٤-٢٩٦-٢٩٧-٢٩٩-  
٣٠٠-٣٠٦-٣٠٧-٣٠٨-٣١٠-٣١١-  
٣١٢-٣١٣-٣١٤-٣١٧-٣١٨-٣٢٠-  
٣٢١-٣٢٢-٣٢٣-٣٢٤-٣٢٩-٣٣٣-  
٣٣٥-٣٨٤

يحيى بن سليم كاتب ٣٣٩-٣٦٤

يحيى بن سليمان ٢١٨ - ٢٣٠-٢٦٥-٣٦٨

يحيى بن عامر ٣٩٣

يحيى بن عبدالله ٣٩٥

يحيى بن عبدالله بن الحسن ٢٤٢-٢٤٣-٣١٠

يحيى بن عبدالرحمن = ابوصالح يحيى بن عبد-

الرحمن

يحيى بن محمد بن صول ١٤٨

يحيى بن معاذ ٣١١-٣٥٣-٣٩٧

يحيى بن يعمر العدواني ٧١-٧٢

يزيد بن ابي مسلم (دينار) ٧٢-٧٣-٨٠-٨٢-

٨٤-٨٧-٨٩-٩٠

يزيد الاحول (ابو خالد احمد بن خالد) ١٨٤-

٢٣٧-٢٣٨-٢٣٩

يزيد بن زاذانفروخ ٢٩٢-٢٩٣

يزيد بن عبدالله ٨٨

يزيد بن عبدالملك ٨٢-٨٤-٨٨-٨٩-٩٠-

٩١-٩٢

يزيد بن عمر بن هبيرة الفزارى = ابن هبيرة

٣٩٨

هرمز ٣٥

هرمز ان ٤٥

هشام بن عبدالملك ٦٨-٩٢-٩٣-٩٤-٩٥-

٩٦-٩٧-٩٨-٩٩-١٠٠-١٣٨-١٨٠-

١٨٤

الهيثم بن المطهر الفأفا ١٩٤-٢٨٢

الهيضم ٣٠٢

## (و)

الواثق بالله ٢٢

والبة بن الحباب ١٩٤

ورد بن سعد العمى = ابوالعذار ورد بن سعد-

العمى

وزير العروضي (در كتاب الورقة «رزين» ذكر

شده است) ٢٤٨

الوضاح بن خيثمة ٨٨-٨٩

وضاح الشروى ١٩٩

وليد بن سعد الجمال ١٢١

وليد بن عبدالملك ٦٣-٦٦-٧٨-٨٨

وليد بن عقبة ٣٣٠

وليد بن هشام بن مغيرة ٤٤

وليد بن يزيد بن عبدالملك ٩٩-١٠٢

## (ى)

ياقوت ٢٣-٢٤

يحيى بن جعفر بن تمام العباس ١٢٠

يحيى بن الحكم بن ابي العاص ٤٨

يحيى بن خاقان (ابو على محمد بن عبيدالله بن-

يحيى) ١٢-٢٣٥-٢٣٩

يحيى بن خالد برمكى ١٢٨-١٢٩-١٨٦-

١٨٧-١٩٤-١٩٦-٢٠٩-٢١٢-٢١٨-



## ۲ - فهرست رجال سند

### (الف)

آدولف کروهمان Adpf Grohman ۲۲

آرشدوك رينر (Rainer) ۲۲

ابراهيم غلام خديجه ۳۱۸

ابن ابى الزناد ۸۶

ابن ابى سعيد الوراق ۱۸۵

ابن الاثير ۱۶

ابن الاعجمى = احمد بن محمد بن نصر

ابن الاعرابى ۱۱۹

ابن دأب (عيسى بن يزيد) ۲۲۲

ابو ايوب موريانى ( سليمان بن ابى سليمان)

۱۵۱

ابو جعفر ۲۳۹

ابوالحسن بن ابى عباد ۳۸۸

ابوالحسن عمر بن خلف الباهلى ۲۱۰

ابوالحسن المدائنى = مدائنى

ابو حفص (عمر بن فرج) ۲۷۷

ابوسهل القاضى ۱۸۷

ابوصالح عبدالله بن صالح ۸۶

ابوالطيب اخوالشافعى ۱۷

ابوالعباس ثعلب ۱۱۹-۱۴۰

ابوالعباس ابن الفرات ۳۲۷

ابو عبدالله محمد بن داود = محمد بن داود-

الجراح

ابوعبدالله محمد بن عبدوس جهشياري ۹-۱۰-

۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-

۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۲۸-۴۰۱-

ابو عثمان عمرو بن بحر = جاحظ

ابوالعلاء المذارى ۲۹۵

ابوعلی احمد بن اسماعيل نطافة ۱۱۴-۲۹۴

ابوالعیناء (محمد بن قاسم بن خلاد) ۱۵۸-

۱۶۲

ابوالفتح ۴۰۱

ابوالفرج محمد بن جعفر بن حفص ۲۸۷

ابوالفضل محمد بن عبد الحميد ۲۹۸-۳۵۶

ابوالقاسم جعفر بن محمد بن حفص ۳۵۶

ابوالقاسم بن المعتمر الزهرى ۲۵۸

ابوالنجم القائد (سيستاني) ۲۵۳

ابواليقظان ۷۷

احمد بن اسماعيل نطافة = ابوعلی احمد بن-

اسماعيل نطافة

احمد بن جعفر النهروانى ۱۸۲

احمد بن خلاد ۳۱۳

احمد بن داود بن بسطام ۳۳۱

احمد بن المدبر ۲۵۵

احمد بن محمد بن نصر ۱۱۸

اسد بن يزيد بن مزيد ۳۷۰

اسحاق بن ابراهيم الموصلى ۲۲۶-۲۳۲-۲۴۴-

(س)

سعید بن یعقوب ٢٠٩

سلیمان بن ابی شیخ ٣٢٨

(ص)

صالح (صاحب المصلی) ابو علی ١٢٣

صولی (ابوبکر محمد بن یحیی بن عبدالله) ١٩

(ع)

عائشه بنت سعد بن ابی وقاص ٧٣

عباس بن جعفر اصفهانی ١١٤

عبد الصمد بن علی ٢٦٠

عبد الله الاعلی ١٨٨

عبد الله بن ابی بکر بن حزم ٨٥

عبد الله بن بشر ٣٩٩

عبد الله بن الربیع ١٩٠

عبد الله بن سوار بن میمون ٢٥٤-٢٥٥

عبد الله بن صالح = ابو صالح عبدالله بن صالح

عبد الله بن عبدالله بن طاهر ٣٤٨

عبد الله بن محمد بن احمد بن المدبر ٢٥٥

عبد الله بن مخلد ٣٣٦

عبد الله بن یاسین ٢٥٢

عبد الله بن یحیی بن خاقان ٣٢٤

عبد الله بن یعقوب بن داود ٢٠٣

عبد الله بن الحسن بن سهل ٣٦٦

عبد الله بن سلیمان بن وهب ٣٠٣

عبد الله بن یحیی بن خاقان ٣٢٤

عبد الواحد بن محمد الحصینی ٢٩-١٨٥-٢٣٢

٢٩٧-٢٥٥

عتابی (کلثوم بن عمرو) ٢٣٩

٢٧١-٢٧٢-٣٧٥-٣٩٥

اسحاق بن سعد القطر بلی ٢٣٩ - ٢٧٧-٣٣٦

اسحاق بن منصور ٣٠٣

اسماعيل بن ابی حنیفة ٣٢٨

اسماعيل بن صبیح ٣١٧-٣١٨

(ب)

بختیشوع بن جبریل ٢٨٧

(ث)

ثعلب = ابو العباس ثعلب

ثمارة بن اشرس (ابو مومن) ١٩٥-٢٦٢

(ج)

جابر بن عبدالله ٤٩

جاحظ (ابو عثمان عمرو بن بحر) ٦٩-٧١ -

١٩٥-٢٠٢-٢١٨-٢٦٨-٣٠٥-٣٠٦

جریر بن ابی دواد ٢٠٩

جریر بن احمد بن ابی دواد = جریر بن ابی دواد

جهشیاری = ابو عبدالله محمد بن عبدوس-

الجهشیاری

(ح)

حارث بن ابی أسامة ٣٠٧

حسن بن محمد ٣٩٩

حماد عجرد ١٤٨

(خ)

خالد بن یزید بن وهب بن جریر ٢٠٤

خزیمی (ابو یعقوب) ٣٠٥

خلاد بن یزید ١٤٠

(ز)

زبیر بن بکار ١٦٧

مجاهد شاعر ۱۹۰  
 محمد بن ابراهیم (غلام خذ بجه دختر رشید) ۳۱۸  
 محمد بن احمد بن حبیش ۳۲۱  
 محمد بن اسحاق بن النذیم ۳۲۳-۱۷  
 محمد بن اسماعیل الجعفری ۱۸۵  
 محمد بن جعفر بن حفص = ابوالفرح محمد بن جعفر بن حفص  
 محمد بن الجهم ۳۹۴  
 محمد بن الحسن بن مصعب ۲۴۷  
 محمد بن داود بن الجراح (ابو عبدالله) ۲۴۴ - ۳۱۸  
 محمد بن الحصین الیهوازی ۳۰۳  
 محمد بن سعد ۳۰۵  
 محمد بن سلام الجمحی ۷۷-۱۴۰  
 محمد بن العباس الیزیدی ۳۲۵  
 محمد بن عبدالله النوفلی ۲۰۶  
 محمد بن الفضل الکاتب ۱۸۲  
 محمد بن الواضح ۲۹  
 محمد بن یحیی المروزی ۳۰۵  
 محمد بن یزداد ۱۷۶  
 مخارق ۲۲۳-۲۷۴  
 مختم الراسبی ۳۰۸  
 مخلد بن أبان الانباری ۳۴۰  
 مخلد بن محمد بن الحارث ۱۱۵  
 مژیک ( پرفسور فون مژیک ) ۱۹-۲۰-۲۲  
 مدائنی (ابوالحسن) ۹۸-۱۸۴  
 مسرور (خادم الکبیر) ۳۰۹  
 مصعب الزبیری ۷۵  
 مفضل العمری ۲۰۶  
 منصور بن ابی مزاحم ۱۸۹  
 منصور بن زیاد ۳۴۸  
 موسی بن نصیر ۳۲۲  
 میمون بن مهران ۸۵

علان الوراق الشعوبی (در نسخه اصل السعوی نوشته شده) نقل از یاقوت ۱۷۲  
 علی بن ابی عون ۳۴۷  
 علی بن الحسین ع ۲۴۱  
 علی بن سراج المحدث ۱۱۵  
 علی بن عیسی بن یزدانیرود ۲۶۱  
 عمر بن خلف الباهلی = ابوالحسن عمر بن الخلف عمر بن شبه ۸۸  
 عمر بن فرج ۲۷۷-۳۴۷  
 عمر بن عیسی بن یزدانیرود ۳۳۶  
 عمر بن مجاهد ۱۹۰  
 عمر بن محمد بن حمید ۳۸۵  
 عمرو بن بحر الجاحظ = ابو عثمان عمرو بن بحر الجاحظ

## (غ)

عزوان بن اسماعیل ۳۱۳  
 غسان بن ذکوان ۲۴۴

## (ف)

فضل بن الربیع ۳۱۶-۳۷۵  
 فضل بن مروان ۲۹۴-۳۰۹-۳۴۷-۳۸۶

## (ق)

قاسم بن یوسف بن صبیح ۲۴-۱۷۳

## (ک)

کرمانی ۳۲۹  
 فون کریم ۲۲  
 کعب الاخبار ۲۸  
 الکندی = یعقوب بن اسحاق الکندی

## (م)

مبارک طبری ۱۶۷

ميمون بن هارون ١٠٨-٢١٠-٢١٤-٢٣٢ -

٢٨٣-٣٠٣-٣٩٥

موسى بن يحيى ٢٨٤

(ن)

نبات (كنيز حسن بن محمد بن ابي المهاجر) ١١٨

نطاحة = ابو على احمد بن اسماعيل نطاحة

(هـ)

هارون بن مسلم ٣٢٧

هارون اليتيم ٣٩٦

(و)

الواقدي (محمد بن عمر) ٢٥٣

وضاح بن خيثمة ٨٨

يحيى بن خاقان ٢٣٥

يحيى بن المغيرة ٣٢٨

يعقوب بن اسحاق الكندي ٢١٢

يوسف بن ابراهيم ١١٨

### ٣- فهرست شعراء

#### (الف)

- أبان اللاحق ٢٤٦  
 ابراهيم بن شابة ٣٩٥-٢٥٩  
 ابن ابي قروة = عبدالله بن ابي قروة  
 ابن برد = بشار بن برد  
 ابن بزيع = عمر بن بزيع  
 ابن الرومي ٢٩٠  
 ابن طليق = اسحاق بن طليق (عبيدالله)  
 ابن قيس الرقيات ٢٢٣  
 ابن المقفع (عبدالله) ١٥٠  
 ابن هاني = ابونواس الحسن بن هاني  
 ابن يسار = قاسم بن يسار  
 ابوالاسد اعرابي ١٦٥  
 ابوالاسد التميمي = نباته عبدالله الحماني-  
 التميمي  
 ابوالحجاء نصيب الاصغر ٢٦٠-٢٦٤  
 ابوحنس حصين بن قيس ٢١١  
 ابودلامة ١٣٣-١٣٤-١٥٤-١٥٥  
 ابوالشقمق ٢٨٦-٢٩٦  
 ابو زبيد الطائي ٣٣٠  
 ابوسعد المخزومي ٢٤٨  
 ابوالشيع (محمد بن عبدالله بن رزين) ٢١١  
 ابو صخر الهذلي ٢٢٦

- ابو عبادة الوليد بن عبيد = البحتري  
 ابوالمتاهية ٢٦١-٣٤٩-٣٧١  
 ابوالغذافر ورد بن سعد العمى ٢٦-٢٥٠  
 ابو قابوس عمر بن سليمان الحيري ٢٣١-٢٤٣  
 ٢٦١-٢٦٩  
 ابوالمنذر العروضي ٢٣١  
 ابو نواس الحسن بن هاني ٢٤٦-٢٧١-٢٨٥  
 ٣٢٤-٣٢٥-٣٢٦-٣٢٧-٣٧٢-٣٧٣  
 ٣٧٤  
 ابوالهول الحميري ٢٤٨  
 ابو يعقوب الخريمي ٢٦-٢٤٩  
 ابوالينبغي عباس بن طرخان ٢٥٨  
 احمد بن اسماعيل (ابو علي) ٢٠٦-٢٤٩  
 الاخوص ١٨٨  
 اسحاق بن ابراهيم موصلی ٢٢٦-٢٣٥-٢٤٤  
 ٢٧١-٢٧٢-٣٧٥-٣٧٧  
 اسحاق بن طليق ١٠١  
 اسماعيل القراطيسي ٢٦-٣٧٧  
 شجاع السلمي ٢٤٦-٢٧٦-٣٤١  
 اصمعي ٢٤٢-٢٦١-٢٦٣-٢٦٤-٣٠٣-٣٢٥  
 ٣٨٤  
 امرؤ القيس ١٨٨

#### (ب)

- البحتري (ابو عبادة الوليد بن عبيد) ٥٥



بشار بن برد ٢٠٤-٢٠٥

بشر بن المغيرة بن المهلب ٢٥٤

(ت)

التميمي (عبدالله بن ايوب) ٢١٢-٤٠١

(ح)

حجاج بن يوسف التيمي ٢٦٥

حسان بن ثابت ٤٣

الحسن بن هاني = ابونواس

حصين بن قيس = ابوحنش

الحطيئة ٤٦

حنظلة بن عرادة ٣٣٤

الحيري = ابوقابوس عمر بن سليمان

(خ)

الخريمي = ابوعقوب الخريمي

خفاف بن ندبة السلمي ١٨٥

(د)

داود بن رزين ٢٤٦

داود بن علي بن داود ٢٠٣

دعبل ٢٤٨

دنابير ٣٠٧

ديك الجن ٢٤-١٤٠

رزين بن زند ورد العروضي ٢٦

الرقاشي (فضل بن عبد الحميد) ٣٠٠

(ز)

زبير بن بكار ٢٨٥

زياد بن عمر العتكي ٥٧

(س)

سرافة البارقي ٦٥

سعيد بن وهب ٣١٧

سلم الخاسر ٢٠١-٢٢٤-٢٦٠-٢٦١

السلمي = اشجع السلمي

السلمي = خفاف بن ندبة السلمي

سليط بن جرير النمرى ٥٦

(ش)

شمعل ٧٠

الطائي = ابوزبيد الطائي

طريح بن اسماعيل ١٣١

(ع)

عباس بن جعفر بن محمد بن الاشعث ٢٤٨

عباس بن طرخان = ابوالينبيغى

عبد بنى الحسحاس ١٧٧

عبد الحميد بن يحيى الكاتب ١١٤-١١٦

عبدالله بن ابي فروة ٧٦

عبدالله بن ايوب = التميمي

عبدالله بن محمد المكي ٢٦٥

عبدالله بن محمد (ابا محمد) ٢٦٥

هيبدالله بن عبدالله بن يعقوب ٢٠٤

عتاب بن عبدالله بن عنبة ٢٦

العتابي (كلثوم بن عمرو) ٢٩٧-٢٩٨-٣٣٤

العتكي = زياد بن عمرو العتكي

العروضي = ابوالمنذر العروضي

العروضي = وزير العروضي

عمارة بن حمزة ١٧٥

عمران بن حطان ٢٠٣

عمر بن بزيح ١٨٨-١٩٠-٢٠٦-٢١٥-٢١٦-

٢٢٣-٢٢٤

عمر بن سليمان الحيري = ابوقابوس

عمران بن حطان ٢٠٣

عنقرة العيسى ١٧٧-١٧٨

الموصلی = اسحاق بن ابراهيم الموصلی

(ن)

نبانة بن عبدالله الحمانی = نعيمی

نصيب الاصغر = ابوالحجنا

النمری (جرير بن لبید) ٥٦

النمری (منصور النمری) ٢٩٧

(هـ)

هارون الرشيد ٣٠٣-٣٢٩

الهذلي = ابو صخر الهذلي

هيثم بن المطهر الفأفاء ١٩٤-٢٨٢

(و)

والبة بن الحباب (ابو اسامة) ١٩٤

ورد بن سعد العمی = ابوالعذافر

و زبر العروضي ٢٤٨

وليد بن عبيد = البحتري

(ی)

يحيى بن خالد برمكي ٢٣٠-٣١٣

يعقوب بن داود ٢٠٩-٢١٠-٢١١

يوسف بن محمد ٣٦٨

عنان جارية الناطقي (اللطاف) ٢٦٢-٢٦٢

(ف)

فضل بن يحيى برمكي ٣٣١

(ق)

قاسم بن يسار ٣٩١

القراطيسي = اسماعيل القراطيسي

(ك)

كثير ١٨٨

كلثوم بن عمرو العتابي = العتابي

كميت بن زيد ١٢٥

(م)

مجنون بني عامر ٣١٥

محمد بن عبدالله (ابن ابي فروة) ٢٠٣

محمد بن عبدالله بن يعقوب ٢٠٣

محمد بن مناذر ٢٤٩

المخيم الراسبي ٢٦

مروان بن ابي حفصة ٢٢٠-٢٤٤

مسلم بن الوليد ٢٤٦-٢٦٨

معبد بن طوق العنبري ٢٦

المكي = عبدالله بن محمد المكي

## ٤ - فهرست اما كن

(الف)	ايران ٣١-٣٠
آبادان ١٥٩	ايلة ٤٩
ابوالجند ٢٢٨	ايوان كسرى ٢٩٢
ابوالجيل = ابوالجند	(ب)
آذر بايجان ٣٦١-٣٥١-٩٨	باب الجامع ٦٣
اربيل ٣٦٠	باب الجسر ٣٣٨
اردن ٣٦٢-١٦٧-٩٣	باب ذى الاكارع ٢٩٢
ارمنستان (ارمينيه) ٣٦١-٣٥١-٣١٨-٢٢١	باب الشماسية ٣٢١-٢٤٢
اروپا ٦٣-٦١-٥٠-٤٦	بابل ٦٩
الازهر ٢٧	بازين ( بازين قريه اى در كنار دجله جنوب
اريون جان ٢١٧	واسط) ٧٤
أشمون ٣٦٢	بحرين ٥٣-٤٤
اصفهان (اصبهان) ١٥٩- ١٣٦- ١٣٥- ٢٩	بحر فارس = خليج فارس
٣٦٠	بخارا ١٠٠
افريقا (افريقيه) ٣٥١- ٢٤٣- ١٩٤- ١٥٧	البداة ١٧٣
٣٦٣	البردان ٢٩٤
انبار ٣٠٢- ٢٩٨- ٣٤٣- ١٩٤- ١٧٦- ٢٨	برقة ٣٦٣
٣٠٤	بستان ابي جعفر ٢٤٥-٧٥
انتاكية ٣٦١	بصر ١٢٢-٩٩-٦٧-٥٣-٥١-٥٠-٢٤-١٤٠
انكستان ٩	١٥٣-١٤٨-١٤٢-١٤١-١٣٧-١٣٢
أهواز ١٦٢-١٦٠-١٥٨-١٣٦-١٣٥-١٣٤	٢٠٩-١٩٣-١٩٢-١٦٥-١٦٣-١٥٨
٣٥٧-٣٤٥-٣٢٤-١٧٦	٣٦٠-٣١٠-٢٩٥-٢٩٢-٢٩١-٢٢٩
أيذج ١٣٦	٣٩٢
	بطائح ٢٠٥

(ح)

حبشه ۷۶  
حجاز ۶۹-۲۰۲  
الحجر ۳۴۴  
الحجون ۳۲۳  
حران ۸۵-۱۳۳  
الحرمان = مکه و مدینه  
حلب ۳۶۲  
حلوان ۳۵۷  
حمام اعین ۱۱-۱۲۳-۱۳۹  
حمام عمر ۱۳۹  
حمان ۲۱۲  
الحمراء ۱۰۶  
حمص ۵۴-۵۵-۹۴-۱۰۴-۲۹۱-۳۶۲  
حمیمه ۲۹۵-۳۳۵  
حیره ۲۸

(خ)

خانۀ ولید بن سعد بن الجمال ۱۲۱  
خراسان ۵۷-۶۰-۷۱-۷۵-۸۰-۹۴-۹۹-  
۱۲۰-۱۲۳-۱۳۰-۱۳۱-۱۹۶-۲۴۵-  
۲۴۷-۲۹۰-۲۹۱-۳۳۴-۳۳۹-۳۵۳-  
۳۵۴-۳۵۹-۳۶۴-۳۶۷-۳۸۹-۳۹۱-  
۳۹۵  
خرجان ۳۴۲  
خرجی = خرجان  
الخضراء ۲۵۰-۲۸۷  
خلد ۲۲۴-۲۲۶-۲۴۲-۳۴۷-۲۵۰-۲۸۷  
خلیج فارس ۱۵۹-۳۵۷  
خمتش ۳۶۰  
خوزستان ۱۳۶-۱۶۱  
الخیف ۳۱۵

بغداد ۱۱-۱۳۸-۱۴۰-۱۵۰-۱۶۰-۱۷۴-  
۲۱۶-۲۷۰-۲۸۱-۲۹۱-۲۹۷-۲۹۸-  
۳۰۹-۳۳۷-۳۳۹-۳۴۷-۳۶۹-۳۷۳-  
۳۸۱-۳۹۲-۳۹۹

بغبین ۲۴۶

بلاد العجم = فارس

بلخ ۲۴۵

بیابان بنی اسد ۱۳۴

بیث المقدس ۷۹

بیروت ۲۰

بیضاء ۱۹۲

(پ)

پشتکوه ۲۱۷

(ت)

تنیس ۳۶۲

التمر (عین التمر) ۱۲۰

(ج)

جبرین ۵۴  
جبل ۲۴۳  
الجبة ۱۷۳  
الجحفه ۱۷۷  
جرجان (کرکان) ۸۰-۸۱-۲۰۰-۲۱۶-  
۲۱۷-۳۳۹-۳۵۹  
جزیره ۳۵۱-۳۶۱-۳۸۰-۳۸۹  
جسر ۲۳۸-۳۰۲  
جسر شرقی ۳۰۲  
جسران (دوجسر) ۳۰۲-۳۰۴  
جور (کور) ۱۴۲-۱۴۸  
جیلان = کیلان

الرخج ٣٤٥	(د)	دارالذهب ٣٨٢
الردوالدار ٢١٧		دارربطة ١٥
رساتيق (دهستان) عيسى بن راديس ٤٦٠		دارالكتب المصرية = كتابخانه مصر
رصافة ١٧٤		داروم ٨٠-٥٤
الرقعة ١٠٦-٢١٩-٢٤٧-٢٦٥-٢٦٦-٢٧٠-		داروق = داروم
٢٨٩-٣٠٤-٣١٢-٣٢٥-٣٢٩-٣٣٣-		دارالوليد بن سعد بن الجمال = خانة وليد
٣٩٥		دامغان ٣٥٩
رملة ٧٩		دانشگاه پراگ ٢٢
الرها ٤١-٦٣		دانشگاه مصر ٢٥
روم ٥٤-٨٠-١٧٤-٢٦٥		دجله ٦٧-١٢٨-١٢٩-١٥٨-١٦٠-١٧٦-
رويان ٣٥٩		٢٢٥
رى ١٦٧-١٦٨-١٧٩-٢٠٠-٣٣٣-٣٣٩-		دجيل اهواز = كارون
٣٥٢-٣٦٠-٣٦٦		درب السقائين ٣٦٤
(ز)		دستى ٣٦٠
زقاق عطاق ٥٥		دسكرة ١٥٠
(س)		دمشق ١٠-٥٥-٧٨-١٥٣-٢٩٥-٣٦٢
سبيطيه ١٦٤		دمياط ٣٦٢
سد جعفر بن يحيى ٣٢١		دنهاوند (دماوند) ١٧٩-٣٥٩-٣٦٠-٣٩١
سرزمين ترك ٢٤٤		دورق ١٤٤
سمنان ٣٥٩		دورين ٩٤
سند ٣٥٨		ديار بكر ٣٦١
سواد = كوفه		ديار ربيعة ٣١٨-٣٢٠-٣٦١
سوق السراجين ٧٨		ديار مضر ٣٦١-٣٢٠
سوق قنطرة البردان ٢٣٦		الديارات = (ديار بكر-ديار ربيعة-ديار مضر)
سوق يحيى ٢٧٨		٣٦١
سويقة جعفر ٣٠٧		ديلم ٢٤٢-٣١٠-٣٥٩
سويقة خالد ٢٤٢		دينور ٢١٢
سيب بالا (السيب الاعلى) ١٧٢-٢٩٢-٢٩٣-	(ر)	
٣٨٥-٣٩٩		رافقه ٣٣٣
سيراف ٣٥٧		رامهرمز ٩٨

عسقلان ۱۷۷  
عسقلان ۵۴  
عسقلان ۱۶۷-۱۱۵-۹۴  
العمر ۳۰۲-۲۹۹  
عواصم ۳۶۲  
عیسایان (عیسی آباد) ۲۰۶  
عیسی رادیس ۳۶۰  
عین التمر = تمر  
عین مروان ۲۲۷

(غ)

غزة ۸۰-۵۴  
غور ۱۶۷

(ف)

فارس ۱۳۵-۱۳۷-۱۴۸-۱۷۶-۱۰۶-۲۵۲-  
۳۸۱-۳۵۷-۳۲۴-۳۱۰

فرات ۳۳۳-۹۷  
فسطاط ۲۷۹-۶۳  
فلسطين ۱۸۰-۱۷۷-۱۰۶-۱۰۵-۷۹-۵۴-  
۳۶۲

الفلوجتان ۷۰  
فوسنج ۳۶۶  
فیروز آباد ۱۴۸-۱۴۲

(ق)

قاطول ۲۲۸  
قاهرة ۲۷  
قبر عبدالله بن علی ۲۹۵  
قرمیسین = کرمانشاه  
قصر اسامة ۸۸  
قصر جعفر = کاخ جعفر  
قصر خلد ۲۴۸-۲۴۲  
قصر الطین ۲۴۲

سیستان (سجستان) ۳۵۸-۲۹۱-۲۴۷-۲۴۶  
سیسیل ۱۷۲

(ش)

شارع الاعظم ۳۶۴  
شارع الميدان ۳۸۱  
شام ۹۸-۹۵-۹۴-۶۹-۶۷-۶۶-۵۵-۴۴-  
۱۰۳-۱۲۰-۱۲۱-۱۵۷-۲۱۶-۲۲۸-  
۳۶۲-۳۵۱-۲۹۵-۳۶۷-۲۶۶

الشرارة ۲۹۵  
شماسیه ۲۷۷-۲۵۰  
شهر زور ۳۶۰  
شهرستان دجله ۳۵۷-۱۷۶-۶۷  
شوشتر ۱۵۹  
شیراز ۱۴۸

(ص)

صابریتا = سیب بالا  
الصراة ۱۵۳  
الصفا ۳۲۳  
صور ۱۶۷-۱۱۵

(ط)

طبرستان ۳۹۱-۳۵۹-۳۳۹-۱۷۹  
طبرية ۱۶۷  
طوس ۳۵۰-۳۴۸-۳۴۷  
طیلسان (طالشان) کیلان ۳۶۱

(ولید بن عقبه در سان ۳۵ هجری آن را  
فتح کرد)

(ع)

عراق ۹۵-۹۴-۹۰-۸۹-۸۰-۶۹-۶۸-۶۵-  
۹۸-۹۹-۱۰۳-۱۰۴-۲۱۶-۲۴۵-۲۴۶-  
۳۸۵-۳۷۶-۳۶۶-۳۰۰  
عراقان (عراقین) ۲۲۸-۲۱۶

(م)	قصر مأمون ٣٦٥
محول ١٥٣	قصر هارون ٢٢٤
مدائن ١٥١-١٥٠	قصر مقاتل ١٢٠
مدینه ٤٨-٤٩-٥٤-٥٥-٧٥-٧٦-٨٦-١٢١-	فنسرین ١٥٧-٣٦٢
١٦٥-١٨٥-٢٠١-٢٨٣-٢٩٥-٣٥١-	قنطرة البردان ٢٣٦-٢٣٨
٣٦٣	قوس ٣٥٩
مدینه السلام = بغداد	قیساریة ٥٤
مذار ٢٩٥	(ک)
مرید ١٢٢	کابل ٢٤٦
مرو ٣٥٦-٣٧٩-٣٨٩	کاخ جعفر ٢٧٧
مسجد ابن رغبان ١٤٠	کارون ١٥٩
مسجد جامع ١٦٨	کتابخانه مصر ٢٣
مسجد حران ٣٨٠	کتابخانه ملی وین ١٩
مسجد دمشق ٧٩	کرخ ١٩١-٣٦١
مسرقان ١٥٩	کرخه ١٥٩
مصر ٢٢-٢٦-٤٩-٦٣-٦٥-٧١-٨٣-	کرمان ١٤٨-٣٥٨
٨٨-١١٧-١٨٤-٢٣٥-٢٤٩-٢٧٨-	کرمانشاه ١٣٩
٢٧٩-٢٨٠-٢٨١-٣٢٤-٣٢٥-٣٣٦-	کسکر ١٥١-٣٢٤-٣٥٧
٣٥١-٣٦٢	کعبه (خانه خدا) ٢٨٣-٢٨٤-٣٢٤
مطبق ٢٠٩	کلیسای جورجیس ٨٠
مغرب ١٩٤	کناسه ١٢٢
مکران ٣٥٨	کوفه ١١-٢٤-٤٤-٤٨-٤٩-٥٢-٦٧-٨٧-
مکه ١٧٧-١٩٩-٢٠٩-٣٢٣-٣٣٧-٣٤٣-	٨٩-٩٦-٩٧-٩٩-١٠٠-١٢٠-١٢١-
٣٥١-٣٦٣	١٣٩-١٤٧-١٤٨-١٤٩-١٦٥-١٧٠-
منی ٣١٥	١٧٢-١٧٣-١٧٦-١٩٢-٣٠٨-٣٣٠-
موربان ١٣٤	٣٣٥-٣٥١-٣٥٦-٣٦٠-٣٦٩-٤٠٠-
موصل ١٦-١٤١-١٤٨-٣١٨-٣٢٠-٣٥١-	ک
٣٦٨-٣٨٠	کیلان ٣٦١
موفان (مغان) ٣٦١	(ل)
میسان ٢٩٥	لد ٧٩
(ن)	
نهاد ٢٨٥	

همدان ٣٨٧-٣٦٠	نهر الابلقة ٤٦
هند ٣٨٨	نهر الرمان ٩٥
الهنى والعمرى ٢١٩	نهر عيسى ١٥٣
هيت ١٢١	نهر الملك ١٥٠
(و)	نواحي دجلة ٣٥٧
واسط ٩٩-١٢٠-١٥١-١٧٦-٣٨١	نوبه ٣٠٩
وان ٣٦٢	نوبهار ٢٤٥
وين ٢٢	نيسابور (نيسابور) ١٤٤-٣٥٢
(ى)	(هـ)
يمن ٩٥-٢٩٧-٣٠٢-٣٥١-٣٦٣	فراة ٣٦٦



## ٥ - فهرست مراجع

### (الف)

آمد روز  
ابن اثير - الكامل فى التاريخ  
ابن خلكان - وفيات الاعيان  
ابن مسكويه - تجارت الامم  
الاستيعاب لمعرفة الاصحاب - ابن عبد البر  
اسد الغابة فى معرفة الصحابة - ابن اثير  
الاصابة فى تمييز اصحاب الصحابة - ابن حجر  
عسقلانى

الاغانى - ابو الفرج اصفهانى

الامالى - ابو على القالى

الاوراق - ابوبكر محمد بن يحيى الصولى

### (ب)

البيان والتبيين - عمرو بن بحر الجاحظ

### (ت)

تاريخ الامم والملوك - طبرى

تاج العروس فى شرح القاموس - الزبيدى

تاريخ بغداد (تاريخ مدينة السلام) - بغدادى

تحفة الامراء فى تاريخ الوزراء - هلال الصابى

تهذيب التهذيب - ابن حجر العسقلانى

### (ج)

جامع التواريخ (نشوار المحاضره) - ابو على -

المحسن بن على التنبوخى

### (د)

ديوان ابى نواس

ديوان عنتره

ديوان مسلم بن الوليد

### (ر)

رسائل البلغاء

روضة البلاغة - ابو الحسن عبد الملك بن محمد

### (س)

شرح العيون - شرح رسالة ابن زيدون

### (ش)

شاهنامه - فردوسى

شرح نهج البلاغة - ابن ابى الحديد

الشعر والشعراء

### (ص)

صبح الاعشى - الفشقلندى

الصحاح - الجوهرى

### (ط)

طبقات الشعراء ابن قتيبه

### (ع)

العبر و ديوان المتبداء والخبر - ابن خلدون

عصر المأمون - فريد الرفاعى

عقد الفريد - ابن عبد ربّه

عيون الاخبار - التنبوخى

(م)	(ف)
مروج الذهب - مسعودی	الفرج بعد الشدة - التنوخی
مرکولیات	الغفری فی الادب السلطانیہ - ابن الطقطقی
المدائنی	طباطبا
المزهر - السیوطی	الفهرست - ابن النديم
المعارف - ابن قتیبه	(ق)
معجم الادباء (ارشاد الادیب) یاقوت حموی	قاموس المحيط - فیروز آبادی
معجم البلدان - یاقوت حموی	(س)
المعرب - الجوالیقی	کتاب اخبار الخلفاء - ابن ابی اسامة
مقامات - الحریری	کتاب البلدان (فتوح البلدان) البلاذری
مواسم الادب - السيد جعفر العلوی	کتاب الملابس - دوزی
المواعظ و الاعتبار - مقریزی	کتاب الورقة - ابن الجراح
(ن)	کشف الظنون - حاجی خلیفه
النجوم الزاهرة فی ملوک مصر والقاهرة - ابن -	کلیله و دمنه
تغری بردی الاتابکی	(ل)
نکت الهمیان فی معرفة العمیان - الصفدی	لسان العرب - ابن منظور
(و)	
الوافی بالوفیات - الصفدی	
الورقة - ابو عبدالله محمد بن داود الجراح	

## ۶- فهرست مطالب

زمان سلیمان بن عبدالملک ۷۹	پیش گفتار ۳
زمان عمر بن عبدالعزیز ۸۵	مقدمه استاد رهنما ۵
زمان یزید بن عبدالملک ۸۸	مقدمه ناشران کتاب ۹
زمان هشام بن عبدالملک ۹۲	مقدمه جهشیای ۲۸
زمان ولید بن عبدالملک ۱۰۲	کسانی که برای رسول اکرم ص کتابت می کردند ۴۰
زمان یزید بن الولید الناقص ۱۰۳	زمان ابوبکر ۴۳
زمان ابراهیم بن الولید ۱۰۵	زمان عمر ۴۴
زمان مروان بن محمد الجعدی ۱۰۶	زمان عثمان ۴۹
زمان ابوالعباس السفاح ۱۲۵	زمان علی بن ابیطالب ع ۵۰
زمان منصور ۱۳۳	زمان معاویه بن ابی سفیان ۵۲
زمان مهدی ۱۸۴	زمان یزید بن معاویه ۵۹
زمان موسی الهادی ۲۱۶	زمان معاویه بن یزید بن معاویه ۶۱
زمان هارون الرشید ۲۲۸	زمان مروان الحکم ۶۲
زمان محمد امین ۳۶۴	زمان عبدالملک بن مروان ۶۳
زمان عبدالله مأمون ۳۸۳	زمان ولید بن عبدالملک ۷۸

## تصحیح اغلاط کتاب

ص	س	صحیح	ص	س	صحیح
۱۰	۱۷	جزء هشتم	۱۸۶	۷	محمد بن مسلم
۲۱ تا ۲۷	صدر صفحه مقدمه ناشران کتاب				
۵۰	۱۰	ابی بکر	۲۰۳	۵	لدی
۵۴	۱۴	ابن اوثال	۲۴۵	۱۵	عمر بن جمیل
۵۵	۱۲	زقاق	۲۵۸	۷	الزهری
۶۴	۲۵	الجذامی	۲۶۰	۲۴	عن الخبر
۶۶	۲۱	حانت	۲۶۲	۱۰	اتساع
۷۲	۱	عنيسة	۲۷۴	۱	ابو یوسف
۸۱	۱	یزید بن المهلب	۲۷۶	۳	است (بجای باشم)
۸۳	۱	اسامة بن زید	۳۲۴	۶	عبدالله
۸۶	۵	مختث	۳۲۸	۱۱	ابو بکر بن عیاش
۱۰۳	۱۰	نصر بن عمرو	۳۳۲	۷	از آرامش
۱۱۷	۲۱	حسین	۳۶۰	۱۶	۱۹- نهاوند و دینور
۱۱۹	۲	خود را	۳۶۱	تعلیق (۱) دیار مضر- دیار-	
۱۲۳	۱	قبله	۳۶۹	۸	ربیع و دیار بکر
۱۳۳	۱۷	برای «منصور» سرود	۳۷۰	است	
۱۵۰	۲۲	الرجل	۳۷۷	۱۴	گذاشته است
۱۶۶	۸	ربیع بن یونس	۴۲۵	۱۴	دحمان
۱۶۶-۱۷۲-۱۲	یونس بن ابی فروة				
۱۷۲	۲۵	اولاد	۴۲۹	۱۹	اشجع
			۴۳۲	۱۱	اریوجان